[illegible]

[illegible]

بهار خراسانی

چشم [illegible] آن شمس که از خاک می کشد شبنم
فروغ روی تو انجم آسمان [illegible]

[illegible]

بهار خراسانی

چو شمع ... آن شمس که از خاک می‌کشد شبنم
فروغ روی تو انجم ز آسمان کشدا
چو گل نماند جز خزان باغ چرا
زیاده گلچین منت ز باغبان کشدا

[illegible]

[illegible]

بهار خراسانی

چشم [illegible] شمس که از خاک می‌کشد شبنم
فروغ روی تو انجم ز آسمان کشد
چو گل نماند ز جور خزان به باغ چرا
زیاده گلچین منت ز باغبان کشد

۱۴۰
[illegible]

بسم الله الرحمن الرحیم

بسم الله الرحمن الرحیم

تصفیه قلب است از کدورات قلب   عبارت است از آنچه بنده را
از خدای تعالی باز دارد   عبارت است از ترک دنیا   عبارت است از حفظ
جوارح از ما سوی الله و توجه بحق   عبارت است از اضمحلال رسوم و اندراج
علوم حقیقت محمدی صلی الله علیه و آله   است که هر چه بنده را باشد نگاه داشته
کند چنانکه گوید نفس و روح و سرّ و دل   غیر حق را گویند   ولی را گویند که ظاهر بود
او را خبر   ولی انسان کامل را گویند   عبارت است از تفرید حق تعالی با قبضهای
عنایت حق جل و علا   احتجاب حق است از ابصار   اجتماع تمام همت در
توجه بسوی حق   مشغولی است بحق   شهود حق است در تعینات   عبارت
از مرتبه انسان کامل است   میل نفس بمقتضای طبع از مرتبه علو بجانب اسفل دارد
آنچه نازل شود بر دل عارف از معانی غیب بهر طریقی که باشد   اسم
چیزی است که در صورت ظاهر شود   وحدت حق است و واسطه میان ظاهر اشیاء
و باطن اشیاء   توجه است بآن که در آن است قطع نظر از ماضی و مستقبل کرده
قیام عبد است بحق در حالت فنا از خود   آن است که فانی شده باشد از خود
و باقی بحق   عطیه است که فرود آید بدل سالک بموهبت حق از غیر عمل بنده
چون قبض و بسط و شوق و ذوق   انطباع صور کونیه است که جامع جمیع مراتب
الهی بود در دل   ذات احدیت است که جامع جمیع مراتب الهی است
و دقایق   ذات است با تعین جمیع عبادات است از احدیت   علم است
بحقایق اشیاء   عبارت است از لوح محفوظ   دل انسان کامل است

۴

عبارت از حجابست که ساری باشد با شیا ؛ عبارت است از مجرای آن
عقل است که منور بنور قدس شد و حقانی باشد از قیود اوهام و تخیلات
بوده نور الهی قدسی است   آن است که مشاهده حق کند در هر معنی زیرا که حق اگر چه محتجب است
در هر لفظی باسمی یا معنی مستتر و مقید است لا جرم مطلق مقید باشد و مقید مطلق   احاطت است
از حقایق الهی یعنی از نور انس که عبارت از جوهر شریف   عبارت است از توجه دل است بکشف
الوهیت   جمع سفر است و آن چهار است اول سیر الی الله است از منازل نفس
و وصول با حق یعنی که عبارت از نهایت مقام دل است و دل عبارت از مبدأ تجلیات
اسما و صفات است دوم سیر الی الله در سیر فی الله که عبارت از متصف الصفات حق بودن
است و عبارت از تخلق اسما و صفات حق با حق است سیم ترقی یعنی جمع و حضرت احدیت
و این مقام قاب قوسین است و چون دوی مرتفع شود عبارت منقطع نهایت ولایت
بود چهارم السیر بالله عبد از برای تکمیل ناقصان و این مقام عبارت است از بقای بعد
از فنا و الفرق بعد الجمع فی الله که عبارت از فنا و تمام است اشارت باین مقامات و فنا
تمام فانی شدن در حق بلکه گمشتی که صاحب این مقام را وجود نمانده بر تنه در ظاهر
و نه در باطن در رجوع بعدم اصلی از کمالات که گفته اند اذا تم الفقر فهو الله عالم جبروت
عالم اسما و صفات الهی است عالم امر و عالم ملکوت و عالم غیب عالم روحانیان
اند که موجودند با مر حق بی واسطه ماده عالم خلق است و عالم ملک و عالم شهادت عالم
اجسام   است که الله تعالی او را حجاب کرده وایند باشد بذات حق خود و صفات
خود و اسماء خود و افعال خود و معرفت الله دیده بود چنانکه گفته اند عارف از دیده گوید
و عاقل از شنید   هر سه یک معنی دارد
محقق بود به جهت [illegible] و مطلع بر حقایق اشیاء که خارج اند از تصرفات ماهیت

حنک

عوال از نچه گرگ و کوزن از بن غار ام   **در حالت** تمام در طلب باز نمانده از مخلب عنقا
ز نعلینت شرف فوق عرش تا زنگاری   برهنه پای رفت موسی اگر به جسنبه سینا
گریزان زاد آمد زجنت میوه گرنا کن   بپای روح عمران خار خشکی داد اگر تو را
وره روح القدس احوال عالم جمله برادت   اگر به سلیمان راهی کرد او سبا را
ودین مجلس زبیم احتیاط شحنه گردون   زنده هر شاکه پیمانه خورشید بر غار
خمیده بر زمین با سایه شخص را بغیر از قهر   فتاده بر زمین تا سایه از ان گنبد خضرا
عجب کان سنگدل کفار در اظهار نخوت   بدست اندر تو را تسبیح گویان منخوه صما
از پیش خنجر سرخ و به پهلو بر دوش بند   دریده نامه اش را خسرو پرویز پاره پارا
حسودان تو در از مرگ مانی زاحت غافل   که جان تیغ زداران ایشان طعمه خواهد بود در عقبا
ز غم جاوید اما خضر را حز از تن ابدی نخ   که باقی باشد و چنه تو را دیده از روح افزا
نگار ای باشی بر جسم صبح در زکوی ابراهیم   هزاران چشم در راه تو در دو نا سحر شبها
دم سرد و سحر تا خوانده بر وی حرف زنده ای   الهایک کرد اشک دیده ز سش از چشم خونبار اند
شبی اندر سرای ام هانی بود تو و دو   که سر و رخ پا روح الامین گشتا گرفته
شب صحت بشنان بر خبر ایک ورد بدایا   به نظاره ز منظر در منظر اعلا
زمین زیر پا چند فوق آسمان پسر   الجام خاکیان تا کی دل افلاکیان انگشت
زشفقت کرد خم چهره گردون نیلان نضال   ز رحمت رنگ اندوه از دل روحانیان بزدود
براق از دو پیش الله کرده جای بر پشتش   نگاری داغ حسرت تا ابد بر ناف عنقا
عنان از دست تو جنبش در دلی ریزید   رکاب از پای تو گردش متر و دیده اعلا
ز رفتن بیرون عالم فوکه رو نیلا منزل فوقی   شده ای چهرهان را بتو از مسجد اقصی
از فرش جایی برز و رف شدی تاره نمود رب   **در حالی** ابلند رتاب تو بنیان قوا رنزدم اداد ما

نهادیم چو ز رنگ و این وحی بدکردت — هم از رنگ مانده اندر همه ره خنک کجا
پرده قدسیان ز رنگ … — رهبر است مانده … همچنان
ز ملکش ادب هر قدم مان اگر جواب — زنده رحمت بیداد پاسخ بزرگ

میر سید علی مشتاق اصفهانی علیه الرحمه

ای پادشاه حسن ترا چاکر آفتاب — داری چو روی خوب نکویش مه و …
خطت کشیده دایره عنبرین بماه — خالت نهاده نقطه مشکین بر آفتاب
بر آب نیلگون چو بر آید بسر ز رنگ — گاهی فروز از این خاکستر آفتاب
بر طرف آن عارض نه خطا که حور را است — در مشک ماه غوطه و در عنبر آفتاب
نهفته است زلف رخت را اگر آفتاب — … بر زیر آفتاب
گلها تمام خار ز گلگون عذار گل — خوبان ستاره و تو بلند اختر آفتاب
تنها منم نه خسته درد تو خریده اند — ای از غم رخ تو … آفتاب
درد تو زایکان فلک دیده روان یک — داغ تو … آفتاب
در پرده وقت صبح با در کنار بام — تا باز پس کشد سر از این منظر آفتاب
یک ناله اگر رسد دم سر بر آفتاب — با دم تو … بر … آفتاب
ای زلف شب مثال ترا در بر آفتاب — از شب که دیده سایه که افتد بر آفتاب
از عارض است طره تو هاله ای که … — بالای سر … زیر پر آفتاب
رخساره تو تا به قیامت که در جهان — سر در توی … جو در محشر آفتاب
از آن … هر کجا که برو — لشکر ستاره تیغ زن و خاور آفتاب
ای از نهال حسن تو … در آفتاب — خطت کشیده دایره ات بر آفتاب
آنجا که زلف تست همه یکسره شب است — آنجا که روی تست همه یکسر آفتاب
آذرن

باغی است چهره تو که دارد ستاره گل — سروی است قامت تو که دارد بر آفتاب
بر ماه مشک داری و بر سر و … — در لاله نوش داری و در عنبر آفتاب
تا آب سپهر نشد زلف تو چرا — در حلقه ماه دارد و در چنبر آفتاب
خالی است در رخ تو بنام … — خواهد همی که … زیر آفتاب
کز پا کرد نوک خامه دستور پادشاه — تا که ز مشک شب نقطی زند بر آفتاب

عارفی شیرازی

هم خود بگو روا بود ای پیر فاکه من — محروم باشم از تو و اغیار محترم
دست دلکشی به دوش رقیبان بر غم من — و ز چنگ من برون کنی از زلف خم بخم
محرم بزم وصل تو جز تو … — مرغ امید پر زند گرد آن حرم
با دوستان نکینی و با دشمنان بمهر — … زبان انس اهم
خواهم شدن بمحکمه عدل تا شود — طبع سلیم عادل شاه زمن حکم
سلطان دین و دنیی قهرمان شجاع — شاه رسل علی ولی معدن کرم

تو قم نوبه عشق گلی را فغان دهد — زین اضطراب دل رخت نشان دهد
هر لحظه که وعده وصلی بشو بدهد — مشتاق را ز روز نجات نشان دهد
با هم درد عشق که بدرد فارغ است — [illegible] که درد محبت بجان دهد
پنهان چه سال کنم خبر وعده را که … — از دل کشد … زبان دهد
… دل نهاله برگ و … — … کرم امان دهد
احباب را … درمان برابری — دردی که یار … دوستان دهد
جانها فدای رند سخا پیشه که او — صد جان بدون … دهد

ز آب بسته لب بحیرت و آواز قرب من — از ناز عشوه هر ذره را صد زبان دهد

خواهم که شرح درد جدا با تو هم رسد — کرباس‌های گریه تو فهم آن دهد

ز شوق حسن جمال تو جگر پاره پاره را — در دامن نشاط گل ارغوان دهد

ظهیر الدین فاریابی رحمة الله علیه

زلفت بجای پای بر دهر گر دلی است — وانگه بچشم اربدی ما جهان دهد

هندو نمانده ام که چو زلفت جنگ جو — هر چه اندیشش بدست به تیر و کمان دهد

گر بر رخم بخندی و بر من ز سر سپس — کاین خاصیت بنفشه رخ چون زعفران دهد

وبار من ز غار گره ان گذشتی است — دهقان اگر زحمت آن امتحان دهد

نه کرسی فلک نهد اندیشه زیر پای — تا بوسه بر رکاب قزل ارسلان دهد

در موضعی که چون دم روح القدس بود — نصرت همای رایت او را امان دهد

تیغش ز کلک سر بهجز دشمنان — شیرین ز چرخ راز هما استخوان دهد

ای خسروی که حفظ تو از روی اهتمام — گر کوه را ز بوریت آتش امان دهد

هر آدمی که در سر چوگان کشند درست — چنبر ز رمح تو چکرد قرار جهان دهد

اعجاز موسوی بنود هر کجا کسی — چوب شغب ورا بدست شبان دهد

صد قرن بر جهان گذرد تا نام ملک — اقبال در کف چو تو صاحب قران دهد

خواجه سلمان ساوجی

در بوستان باد دهان تو غنچه را — هر دم هزار بوسه صبا رایگان دهد

تا چند در هوای جمالت ز آب چشم — بر چهره لاله کارم و بر زعفران دهد

خواهد کرد وه که دهد دل به بی‌وفا — باری چو دل دهد به همه یاران دهد

چشمت به خنجر زه عالم خراب کرد — وله — کس غمزه کشیده بدست چنان دهد

او ز

جرمیست منقطع است که سکان خاک را — وله — از تاب آفتاب حرارت امان دهد

مشکل رسد بخاک ورت چشمه حیات — ور خود بدین امید که هم خاکیان دهد

گر روز نهایت تو بره مانده پیش او — صدتا اوستادان — بر در درود ارزانی بدست شبان دهد

حکیم ابوالحسن رودکی بخارائی

نگارینا شنیدستم که گاه محنت زیست — سه پیراهن سلب بوده است یوسف را بعمر اندر

یکی از کید شد پر خون دوم شد چاک از تهمت — سیم یعقوب را از بوی شد روشن دو چشم تر

رخم ماند بدان اول دلم ماند بدان ثانی — نصیب من شود در وصل آن پیراهن دیگر

نگار شام که رخ زد ماه بر فلک خرگاه — در آن آینه شب گرد از در من ناگاه

بعشوه گرم تلاقی بجلوه بابت صبح — بخواب بسته بچشم مست نگاه

چه گفت گفت زنها تا هم چه یافت خبر — چه گفت گفت رو دلم چون آگاه

چه کرده ام که دلت از جفا و شکر مرا — چو مست و موی عشق فکنده در افواه

چه دیدش که بر روی فلکند گذر — بگریه گفتمش ای علم فزای شاهنشاه

به پرسشم دم مردن بیا که می‌ترسم — بیقین نشو که ز عالم نه آگاه

مولانا حقب ها ئی

بحث مرصع گرفت شاه عجم بدان — چپ رخ دریدش شاه ملک بدان

ساغر سیمین شکست ساقی زرین قدح — بلکه پروانه تو حیث شمع زرد کن

شعبده بازی سپهر ز آتش سوزان مهر — ز جعفت ارواح بارگیت شرر از دهن

خاتم زرین که داد بخت ز ترتو باد — وله — صبح دیده وفا و ز زنخ اهرمن

پنجه زرتیر نهاد طایر زرین جناح **وله** جلوه طاوس کرد طوطی شکرشکن
آتش موسی نمود از کمر کوهسار … شعله بگردون رساند آه دل کوهکن
شمع فلک زاتشان شعله آفتاب … شعله ازان انجم فکند شعله در انجمن
از فم حاق فلک شمع جهان تاب او … تیغ زبان تیز کرد کرم تیغ اندر سخن
گفت فلک بست این بلکه در ایوان عرش … چتر سعادت زده بهر جبین و حسن
مهره بر اوج کمال همچو مه آفتاب … مهره بباغ جمال چون سمن یاسمن
شعبده باغ ان غنچه خضرا لباس … سوخته داغ این لاله خونین کفن
نافه ایشان حلیم چون دل سلما سلیم … مهره دل در بهار رشته جان در رسن
زهر حسپان زهره کرده زکرمان او … همچو طلوع سهیل از بر کرد و یمن

من تحف صفاها فی رحمة الله

رود و باد صبا از پی مشتاقان روی گلشن … چهره آینه گردان چو چتر زرکش زانی
تخت زنگار کرد و کلهٔ سرسبز بهمن ریحانی … مصفا ساز در گلشن ز آب چشمه روشن
ز رنگین لالها ملکوت قصب در پوشش … ز ملکوت غنچه با رنگین حلی بر بند ز گردانی
بازک بش پوشش آنکه در ز لاله حمرا … روی بکه کرچه نشسته گل بعث بر آنی
گلاب تازه بر اندام زر ز شیشه نرگس … چهره ترتیب ز دهن فشان زر خلقه سوسن
چو رعنا شده آن نسیم بروان کشتی بلور … بصحن باغ طرف جویبار و ساحت گلشن
چو برمی غنچه سیراب رزاید دل کرکنها … بهواری کمی شاخ واب … لعاب انجمن
بهر گلبن … کرد بری وفا آید … نا نشش آنکه نافه جیب زرلیش بر آنی
بچمن لاله شاخسار چو در باغ … بوی سبزه ز لاله زیر چتر سنبر دانی
بطرز نرنب در گلش و … **الله** … لطافشان نرنی کار طراز آنان … جیب

بیان دستهای گل اگر خاری بود کیش **وله** کنار بر کهای گل اگر وربیعه برش
لطف بر کبر از گل دستها زرد خرامان … بر آن دستهای گلی زیسم زر معان آویزن
لعالی مخفف دارای جم شوکت به بیت … که تاج … وری بر سر نهاد ش … انجمن
سرافراز که تا پرده بند دریلاد او … صدف … بلکه هر کرده ابتش
جهان داری که چمن از جنبش بیجا ابش … شده هر خوشه چین … دارای مه زمن
در هم ریزد و دستش صبح و شام گوهر افشان … یا چمن … روان یا چمن ابر در …
نشیند چمن باران بالکین خامه دو … بر آید چمن بیدان با ستان … بوستان
هم از رنگ سنانش برکند سپهر … هم از بیم سنانش برکشد بر فلک …
در آید آن که از کرد سواران … بچشم کینه اندیشان نماید بره چمن …
که از در مانده کار رمزی اجابت خواهد از … **ومنه ایضا** که از چاره که دشمن حاجت خواهد از دشمن
اجل در گریه هر جا ب کند … اجل در خنده از هر برون آرد سرا …
بفر شوکت و رفعت و حشمت … چو خورشید جهان زرد فراز … دامن
بدستی تیغ و چمن از آب … ببر رعفر … بر حفت … امن
برج و کرز بر تیغ در دست … یک آویز … بند و … انداز …
سر دشمن … جهان … که جا یک دست … رشته …
زنام خلق کر عالم لطف … نیاز … نشان … دامن
جهانداری … کار … که بر خاک علم بر فرق … کهنه … زن
… دوش … که روز و شب … بند … روزن
رسد بر جان … در دم … در بنی … شرح …
تا کو … کاتش خانه … **ایضا** … بیان … کرد … زن

چنان مست است نرگسم که بیگانه بر ... وله جوی رقیب من گرد و بشنیدم بیک الان
کهن اوراق مصحف را چه صرف ... بر ... شکایتها که شرح آن ز نافش ...
غرض از گردش گردون دوار اختران ... سخن کوته که در هر داستانها اختصار ...
شکایت خامه از بیمهری گردون ملال ... همی رزند ... در جام مردوزن
الا تا مهر و ماه و اختران در منطق گردان ... بقدرت مهر رو ... شاهدان ...
بر برت ساقیان ماه پیکر گردان ... همه گلها روی ... می ... بر ...
همه نوشش خوی عنبر زبی شرمی ... شراب

در بستان ... خیمه بباغ زدم ... بگفت زدم گل ... رخ او یادگار

گفت با حوال نو ... خود ... گفتم و ... گشت ... نه بدون نگار
گفت گریه که ... باز دل ... گفتم و عهد است گفت ... بهد ...
من شکوفه شدم ... اظهار کرد ... گفتم و کاین ... گفت ... و ... کار
باسمن ... عرق ... ز ... او ... گفتم و شتاب گفت ... بار
لاله ... رنگ ... چون عقیق ... گفتم و ... گفت ... انتظار
بلبل رنگین سخن ... چون ... گفتم و ... گفت ... غم ...
کو رخ ... نسیم بهشت ... گفتم و ... است گفت خاک ...
خسرو گردون ... شاه جهان پهلوان ... الله ... را ... شکسار

مولانا نعمت الله

بازبر افروخت چرخ شعله آفتاب وله پرده ز رخ بر گرفت شاهد مشکین نقاب

شاه زر ... برچهره ... وله صبح چو بر پای کرد خیمه زر بفتاب
صبح چو ... سفید بال گشت ... لشکری ... سمن ... و ... غراب
شعبده باز فلک ... گرم کرد ... بر سر آفاق ریخت حقه ... بتاب

سپیده دم که نسیم بهار می آید ... نگاه کردم و دیدم که یار می آید
ز ... دل خسته ... فراق ... چنان نمود مرا کز شکار می آید
شراب در سر و چهره ز شرم رنگ ... چنان ... شرم دخاری آید
بشوخ چشمی ... ره دادم ... ز ... کرده خاری آید

عاشق صفهانی

دل داده است دلبرش همچنان ... پایش ... فرو شده در نگار دست
رنگین ... دست ... دربن ... تاکی بخون کشته کسی ... خار دست
ای پارسا جوان ... عاشقانی ... یا ... برآر دست
روان ... کلم دست ... مانند ... بودم ... هزار دست
... بندی ... عشق ... کرد ... ز ... نگار دست
... چو ... در ... عشق ... روان فلک ... انتظار دست
... دست ... شمشیر ... ذوالفقار دست
عنبر ... اگر کردم ... وله ... که کرم ... بار دست

بر ... است ... نگار دست ... نبرسد ... زلف یار دست
ازم ... زلف ... صد هزار دل ... کردند ... زلف نگار دست

پیکان تیر غمزهٔ تو در دل من است — ورش باورت رنجه یک بار است

از آرش همو بیکدلا

ولہ

از دوست من کشیده دگر جهد بار است — بر هیچ کس نیافت چو من روزگار دست
در عشق او زبند کسم چه فایده — وقتی که برد پنجه خشم زکار دست
سودی نه در میانه دریا غریق را — زان کاهی در او نکند از کنار دست
خوش آنکه پا نهند به بزم روز و ابلهی — ما و یار دست
من گوییش ز زیب من و اکبر پای — او گوید من ز دامن من وامدار دست
از بزکی گرگ طالع شبی طول — در کنج غم زر زبر زلد هجر یار دست
آنکه زغم چرخ کوژ ازو لم گروه — باور کنش استان بگیسوی یار دست

ولہ

از اشک من خلق و عده وصلش از جا خوش — خو کرده ره زو بحلقه در آن نگار دست
جستم ز جا گشادمش از شوق دو دلا — کز آن ز اضطراب و از خمار دست
آنگه گرفت دست نگارین برنج و ملا — رسم است پیش روی نهند زینهار دست
او بسته لب زشرم من از بیم جوال — بوسیدمش شکفته سخن بگذار دست
گفتا کنون که پیش تو ام گریه زار چیست — گفتم زگریه دست برابر بیار دست

گر هم جوابه قاصد کنون دهم — شرح آنچه ارز ستش آنکه نگار دست
گفتا که دشمنان بکمین اند و در زمن — پیوسته بر دو دست زدی حلقه وار دست
گفتا که خو بگیر که بر سر زنم باکرده — گر قد یار را بجهان عنبر بار دست
گفتا زد چه طبع ترانه بیخ — برده است ارزنده سبق در نهرار دست

ولہ

گفتم که ادهم طرز سخن دلکش است — گفتا که بود وصلش مرا که سوار دست

دوم

ولہ

دیدم بباغ لفظم درجش گلی کسی — نادر وشش بافته بر شاخسار دست
دست کمال دسته گل بسته زان درخش — کاید بدست دست بدست از هزار دست
دارد ردیف قافیه از دست در نثار — سیف است باشدت تهی از دلان نثار دست
گفتم که کرده است مرا دست دلگلی — گر وی کمال رو بود اندر نگار دست
زن پنجکال میزنم و پنجه با کمال — گر دار قوی است پنجه مرا خوی نگار دست
گفتا کمال کرده کهن بلبلی است لک — زان ناله منتش نبود مرغزار دست
از سبحه خامه زتعجب است گر کمال — در آستین بعجز کشد از اضطراب دست
دیدی زجاری فلک زال انحراف — رستم چگونه یافت بر اسفندیار دست

ولہ

گفتم که گفت در خور مدح مرا ای هنر — گفت آنکه زد بقائمه ذوالفقار دست
یعنی علی عالی در اعلی کز ازل — خواندش نبی برادر و پروردگار دست
چون بر سر عدل این نکته زد در عدل — دارد در اختیار جور دور کار دست
ز تیر تند پلنگ ز بازان غزال چنگ — نه ببر و عقاب زلف عقار دست
نه باز را سیاه بچه ز زرد چشم — نه شیر را خضاب بخون شکار دست
هم خیز دست چون رخش بتازی بجای هم — افلاک را زند گریبان غبار دست
هم میدهد چو نیزه بکف از او سپهر — دوران زبیم تنگ از او تلف را دست
بر در نهاد است بکر از تیر شکاف — در گردنت استخوان بش خصم ارد دست

ولہ

حضرت که از هوا بر سرش خاک ترهٔ — از آب تیغ چون شودت شعله بار دست
اندیشه آتش ز آتش و باد است زاب رنگ — گر روز کین دهنده هم او باد دست
هم می‌نشاند آتش فتنه زاب تیغ — کان قطره ابر است بیفتی نزار دست

ولہ

هم میدهد بباد علم خاک سر که — کان سر فشاند از دست بابن خاکسار دست

در روز رزم نرم بود خاک معرکه — وله — از رگ شکاف تیغ و عنف نگار دست
در جنت از ادب نکشد شعله زیر تیغ — در دوزخ از لهیب کشد رشحه بار دست
مالک خلیل سان نهد اندر بهشت پا — رضوان کلیم وار گذارد بنار دست
ای بر خلد ساقی کوثر بتشنگی — کت داده در بهشت بهر چشمه سار دست
گیرد بدست جام چو زان آب روح بخش — وله — بیند بگرد هر طرف او صد هزار دست

عقل و هوشم بهر یوسف طلعتی از بهر کیست — دایم از دزد و رهزنه کارهای چرخ حیله فن
خانهٔ عمر از نشاط وصل او دارد اثر — کلبهٔ من از ملال هجر او دارد حزن
هم نشین شبها که برروز سیاه همچو شمع — خنده و گریه که باشد بر من در بحث من
قاه قاه خندهٔ کبک دری در کوهسار — های های گریهٔ مینای می در انجمن
بر بد و نیک جهان نقش بود ابری که او — خارین در دشت برات است گلبن در چمن
چون شود با خصم برگرم جدل گویم صفت — از خدنگ بزه در بر پهلوان صف شکن
این یکی چون بزرستم در مصاف اکلیس — وان دگر همچو سنان گیو در جنگ پشن

منم از هجرت سنگین دل — وز ارزو ساخته در خون منزل
در جنش دست فرو شسته بخون — در رهش پای فرو مانده بگل
رشک بی که نشیند خاموش — بر ز نیسی که بگریم غم دل
یار بد جمله رقیبان بد خو — عمر کوتاه اجل مستعجل
از من افغان و تظلم دشوار — از تو اظهار ترحم مشکل

محتشم

الصفه

دهنده که بلبل گفت و لب جان داد — وله — بهر که هر چه سزا دید حکمش آن داد
بهوش رتبهٔ عالی بعرشش پایه پست — رزوی مصلحت ورای مصلحت دان اوست
بابر قطره چکاندن بیا و قطره زدن — برای زینت و بهر برای حوران داد
بکشتی مقاوی ابلیس را در بحر — یکی رساند بتاب یکی بطوفان داد
بسالک متابه سلوک را در عشق — یکی به وصل بشارت یکی بهجران داد
بتاجر متاع وی متاع را در شهر — یکی لبو و حوالت یکی بخسران داد
گدای گرچه سلطان شهر را در عشق — عذاب دار حیات و حیات کمیان داد
درین معامله آتش بزن بود سلطنتی — که مسکنت که اصل سلطنت شاهان داد
دهان بسته که بدبخت هفته در آن — کمر بزن طبقات صفوف حیران داد
عزیز کرده زبانه که وقت تعبت قفس — دریغ داشت زخس ملک بنان داد
ابد سرو قدان کرده عشوه تعلیم — که خجلت قد رعنای سرو بستان داد
زباغ حسن بسی نرگسی چو چشم ایشت — بآن بلای سیه خنجر جو ترکان داد
بچشمهای سیه نرگسی زناز دگر حشم — که هر که خواست آن شیوه دل دهد جان
چو یاد شاهی اقلیم صورت معنی — وله — زیاده ده که نشانهای بپیر و میران داد

از آثار طبع پیکه لی

دلبانه که زلکت نظام دوران داد — وله — لب بنگ رنگ لعل بو بیار زر جان داد
تخت ایمهٔ بهر بندان خود نوابت — قرارگاه بنخل سرادی ملکان داد
بعقل پایهٔ دالدبه و عالم داد — بهوش پایهٔ دالدبه و ایوان داد
ز فرحمت نظر نگاه شتابان ایوان — ضیا ز شعلهٔ احزان آنان داد
زلفت منظر دیگر به بهشت ستاره — وله — خجسته فرزند ازماه تا بکیوان داد

بجنب حسن لطف ملک اساس وجود **دهم** ز فرط مرحمت در کمال احسان داد
پس آنکه از پی استحکام مکانات جهان رتبه رونق بازار چار ارکان داد
بعلم لم یزلی کار جمله عالم را ز آب و آتش و باد و خاک یکسان داد
ز حکمت ازلی امهات اربعه را [illegible] آبای سبعه فرمان داد
پدید کرد نبات و جماد از حکمت در آن دو رونق صحرا و زینت کان داد
شجر ز تیغ به و سیب روح پرور بخش حجر ز زر جد و یاقوت لعل رخشان داد
نظاره کن که چه غایت و چه [illegible] که او به باد شمال و به آب نیسان داد
گهی [illegible] وادی [illegible] و دشت و [illegible] گهی که آن [illegible] به بحر عمان داد
هم آن [illegible] دم جانبخش [illegible] جان چمن چمن سمن و دسته دسته ریحان داد
هم آن [illegible] برای زینت [illegible] **دهم** صدف صدف گهر و رشته رشته مرجان داد
در آن [illegible] چون [illegible] ز لاله [illegible] حیات [illegible] داد
زبده که در طبقات صنوف حیوانی ز عشق چون اثر آمد که جمله را جان داد
[illegible] که ز اسرار عشق آگاه اند [illegible] جان [illegible] داد
[illegible] که ز [illegible] معرفت مستند شراب از خم تحقیق جام عرفان داد
[illegible] که [illegible] [illegible] چوب چوگان داد
[illegible] خرابات داد [illegible] که [illegible] ملکان [illegible] داد
گهی [illegible] سلطان [illegible] کشید گهی [illegible] سلطان داد
[illegible] [illegible] بحران داد
[illegible] شهر [illegible] داد
[illegible] خواجه [illegible] **دهم** [illegible] به [illegible] داد

کا

بحکم [illegible] چو [illegible] حکیم **وله** [illegible] هر کس [illegible] آن داد
[illegible] جام باده [illegible] [illegible] سجده [illegible] ایمان داد
[illegible] شیخ شهر [illegible] رجوع بوده پناه باین امید که از رجوع [illegible] داد
هزار [illegible] که [illegible] [illegible] داد
عجب که با همه دانا [illegible] که حق به بنده [illegible] ایمان داد
[illegible] که جام می بکف [illegible] سلطان داد
بخواهش پدر از صلب نطفه [illegible] [illegible] در رحم مادر [illegible] داد
در آن صدف [illegible] نطفه [illegible] چو گهر گذشت [illegible] داد
[illegible] [illegible] [illegible] داد

[illegible] که [illegible] شوق خنده داد [illegible] **وله** [illegible] چندان داد
که گاه خنده چو [illegible] که وقت غمزه [illegible] چشم [illegible] داد
بطرز خنده [illegible] دل برد [illegible] غمزه [illegible] جان داد
[illegible] دل [illegible] [illegible] داد
[illegible] [illegible] داد
[illegible] که [illegible] چو [illegible] [illegible] داد
[illegible] [illegible] داد
چو [illegible] در کنار [illegible] چو [illegible] داد
[illegible] هم صبح و شام [illegible] [illegible] داد
[illegible] که چو [illegible] کرد عالم را **وله** [illegible] از دل دشمن به [illegible] داد

رخ برافروخت ز نشاط گلزار چو حور … در … خوردهٔ آتش رخش سوخته آمد بفتور
نرگس غنچه و نسرین ز رو سنبل سرو … غیرت چشم و دهان و رخ زلف قد و خد
سنبل و چشمه ارد گل لب برد باغ … فارغ از خفته دو غم مانده هستند دور در
باغبان فلک از ظلمت از شب و روز … بچهای جهان ریخته نمک و کافور
دل فروشیده درین فصل بعیراف جهان … که ز نسرین در کف سیم و زر آرد بگرد
برقع افکنده بهار از رخ چون آتش گل … گشت ظاهر بچمن شعشعهٔ وادی طور
بگشوده است زبان سوسن آزاد چو تیغ … تا کند شام و سحر مدحت لعل او مذکور
گل طبق کرده پر از … تا بوسن بده جایزه زرزرد بگرد
پیشگاه نظر روشن شناسان جهان … در … این نسیره است که هرجا چمن کرده ظهور
مهد سبز فکنده است فلک بر انداز … رزبهای چو بس برور زخنده شعور
وانشه کوز فسر برور قیصر جا کر … که بوبندگیش فخر سر ای فغفور
انچه ماند ز درون معدلت بجهان … زرین بنچه نشاهین کرپان طیور
از شبستین بنچه قدرت چو برآید که رزم … ضعف برو تهٔ بازوی بلان آرد زور
هست با این همه وسعت فلک پیمانا … بر سر نقرهٔ جوهرت چو گلدانی بلور
ذره هم خورشید دران چو بخت است جهز … که بمعماری جودت و کرمت ریخ مسعود
طاهر از نقش تو جهت زصد بهم امید … با بهر از قصه تو جهد زصد ماتم سور
چون زهستی نمک خانی نمکدان جهان … بجهان ز آن سبب آوازه است انداخته بخور
مطلع تازه کنم طرح که اندر حله اش … در حیرانی … تا قیامت بجهان جوهر جتفاند نور

بسکه در خاطر مهر رخت کرده خلود … فیض صبحگاه … آفتاب آمده از مطلع نظم بظهور

چند از روی تو کری نزار از پیشهور … در … بار دیگر کنه آرزوی حور و قصور
ای اسیری که بجوزز تمام اوزده است … خالق از فن سموات هداوند غفور
باد و خاک آتش آب زکه خلعت ز … از دم عیسی و از جنت و از کرشد طور
هرکجا ناطقه از صنع حجلت زده ام … در دم آواز چو بهرام شده زنده بگور
مدحت ای ای عزت جور قم جبار زم … شمع کان از زبان قلم بارد نور
تا در اطراف جهان گشت لعبه ترک شان … نام نامی تو با جو سخاوت مشهور
حاتم از خجلت زرت بزبان رفت فرو … رستم از هیبت سهمت بعدم رفت نفور
بر قهرت بگه رزم چو آه سحری … کند از نه سپر چسم ستم چه جبور
تا بهار خفت تا کند آهنگ نگار … دل چه در بر نسرین فلک جون
پا بر ترکتش از شان سلیمان کذرد … در … لطف تو سایه بر اخدار زد اگر در سر مور
در دم کینه ز سهم تو آهو لدد عور … هست نو لب که کرده زیکدیگر دور
از قدت لب بزار از آتش سخت بجهان … برق سوزنده تو شد دسه وی طبع کافور
زنده مردم اگر صبحدم از قصه تو دم … دود کارش کند تیره چو شام دیجور
انکسی را که زتو هست جدا هست جدا … از سلیمان فتوجم جاکرد حیف د نفور
با سر کل ابحر خشم می دارد زهر چو سبو … دیده از خون چو قدح ودل زفغان … طنبور
انکسی کر باد و حیف کرت لب بگشود … بزد و شش لعل در از دوری دامن تاب از
کند از روی منیر تو کند کسب ضیاء … صبح زر دوز برد رنگ بنام و دیجور
مهر سر لاجابی برایان و تند حیف فلک … ماه رد جابی برایجلت تو بر بسم سطور
کر تو کاتب و کاغذ همه افلاک و ملک … در نشو کلک رکب همه اشجار و بحور
با تا تب بر نسند لعبد استعمال … در … زرد هم صبح ازل نابدم لیسل نشور

از کتب خانهٔ اوصاف جناب پاک — وله — عشر اعشار کی سطر کرده سطور

وصف پاک تو زنده می زنی سعی ات — وصف الطاف خدا کش بنده چه مزدور

ما دو بینی زرم کشنده بر فلک پیمانه پیا — ساغر به بیم داده جهره مه از باده زر

ساغر حباب و جدول ز مدام اندر دور — وله — پر کند ساقی کوثر زی حبش و برود

جدا بازی که باز چرخ هنگام شکار — عاجز اندر مخلب صید افکنش کنجشک وار

گاه طیران باد پایش گرد بر اطراف کوه — کوه بر خیزد ز جا زانسان که از فرفر غبار

از هنگ گرد اندر قعر دریا هالکان — در پلنگ جا گزیند بر فراز کوهسار

افکنده دوا به ضرب منقار از جبال — آورد این در برون به ضرب چنگال از کنار

شیر چنگالی که گاه صید هر جا یکی — مرغ دل را از خشم کبوتر بار

باب دراز ز بیم چنگل صید افکنش — افکند بر صید کاهش خار دهم از کنار

عضو عضوش را جدا سازند ز یکدیگر اگر — در دل مقار خیال مخلبش گیرد قرار

گاه طیران ملک شد در زیر پر — چون همای همت دارای جمشید اقتدار

عبد رحمن آنکه در چنگال باز سطوتش — صید کرده مرغ روح رستم و اسفندیار

شعلهٔ برق سنانش بر فروزد هنگام رزم — همچو ماه عاشقان بر فرق اعدای نزار

بر بزم آسمان آمادهٔ او از لطف نوش — زهرهٔ زهرای گردون بسته بر طنبور تار

هم غبار نعل رخشش بر چشم انجم توتیا — هم قال رخشش راکبش گردون را نوا

لمعهٔ پرور قمرها روز کارش کرده شد — جاه او عاقل نسبی با عزت و با اعتبار

هر که در ارباب جهان از فیضش دارد فخر — هر در از اصحاب سخن از دولتش دارد عار

هر که عمری بود در زندان ماه دانه اسیر — وله — هر که چندی بود در ایوان ماه دانه قرار

ودلاز

روزگار سفله پرور بود بر پوشش کلاه — وله — آسمان با منا عه داد بر باد شش غبار

چرخ هر کس بود از جام جهان دردی کش — دهر هر کس گشت در بزم طلب جرعه خوار

ریخت در جامش سبوی زهر حسرت ناشناس — گرد در کامش سیاه شهد حسرت زهر مار

از در پیش از جلب طبعش شد دستان سرا — در در شعر از طوطی کلکش شد معنی نگار

با که پا بست هوس دارند ابنای زمان — با که سلطان طبع نوازند بیش اهل روزگار

زینت بستان کلکم شاخ نظم رو ماند تازه — زینت جهت طبعم که باغ فکر را آمد بهار

خسته بود آزاد موج نادرستها از ملال — بسته بود این را باغ نغمه منقار از نقار

چمن زار دیدم بچرخ و دانش اش از چشنده هر — چون زار دیدم با ایران کمال آشوب بار

از فروغ نیک جهان سخن از روشنی — از وجود آن اقلیم هنر را اوج ثار

احترام شعرم که آمد عزت شعرای نام — کز هر نظم که آمد زنک دزد تاهور

گرچه بود در بارگاه قابلیت زبان که هست — وله — وزنه دریش شوش قطره از حبش کار

در جهان تا کشور تا بود رتبه تا ابد — باد خاکستر ازین نه نقش گرد کشد

همت تو تاج از تیغ مهر را بر سر نهد — قدرت تو درع سیمین چرخ را در بر کشد

چمن که نازد آید کلک رحمتش در نشان — خط البلاد بر سواد صفحهٔ محشر کشد

ابیاره و من پیمان اگنده بند افکند — از نیام تیغ ظفر پرور کشد

هم خیال دلبران را در دل عاشق کشد — هم دل عاشق را در زنده دلبر کشد

گر ندید هر تیغ او روی پیش صبح ازو در — اگر هر دو پیش سر ازو یکدیگر کشد

نقش گردان را در گوشش نه گردون کند — خاک درگاه ترا در دیدهٔ اختر کشد

سر در او از شدت سرمای بهمن آتشگاه — وله — اخگر خورشید را بر روی خاکستر کشد

طفل انجم را ازشا درزیر پای کس دهد … بس ایاف از اطلس چرخش بگردی زر کشد
سدّ راه لشکر یاجوج بر ما کی شود … خور رخش آتیش گر سد اسکندر کشد
با همه سردی بخ بیخ مار سبد دار گو … شعله آه از درون عاشقی گر سر کشد
می کند از جا چه م بر فشاند چون بخار … کوه قاف از آتشین درّه هم سر کشد
در چنین فصلی رهی ارای است کز اللهام … گر برای دفع سرما یکدو ساغر بر کشد
نخو کرم فرمه ما که دائم بلسند طبع است … گر دماغ کج بد رنگ است ار دگر کشد
تا بود لذت چه بیت لذت بچه برد … تا بود زحمت عدوت زحمت یا مر کشد
آنچنان لذت که در باغ جنان نوبر برد … آنچنان زحمت که در نار سقر کافر کشد

داعی نظر تیسی

شبی بشاد صهبای بیخودی سرشار … کشیده ساغر وحدت بطاق ابروی یار
چه شب نرگس جادوی حسن بر سر دوش … چه شب بازوی دلجوی یار و سمه گداز
چه عشق کرد روا پای عشق بیکشتم … که سوی خلوت خاص دلم فتاد گذار
تبارک الله ازان بزم جنت ازان شب … چه بزم بزم وصال چه شب شب دیدار
درآن زمعشر روحانیان گروه چند … که شوق صحبت شان از ملک ربوده قرار
نشسته بر فود جاجانه در درگاه … درآن میاده زانجم مان کسی رو بار
بشنجکی طرفی استاده عشق بپای … بقهر ما نگو جنون گرفته قرار
غرور حسن شده جلوه ساز غنوه طراز … بجلوه هوش ربا و بغنوه صبر شکار
وصال بر زده دامن بمجلس آرایی … سپهر مجمره گردان بخور غالیه وار

وله
طراز ناز ببر شعقه کرشمه بدوش … برخ ز شرم نقاب و بسر زشوق غبار
فلکه

وله
فکنده گیسوی خم خم وغرور در پس گوش … گشوده طرّه مهر و وفا بطرف عذار
لب از فروغ سهیلی چه عقیق رنگ … جبین ز باده ناب حجاب لعل نگار
بدین صفت صنمی با همه جلال و جمال … نشسته دست ادب بسینه جاکروار
نشسته پادشهی خسروانه در مسند … که از فروغ رخش گشته بزم آینه زار
همه متابع فرمانش از وضیع و شریف … همه مراعی احکامش از صغار و کبار
بکار خویش چو حیرانیان و ماندم … نه تاب خاموشی و نه جرات گفتار
گهی بجوشش زور آمدن ملامت گر … گهی ز جرات اقدام کردم استغفار
یکی ز مجلسیان کشف کین در آمد گفت … که بوی عشق ازاو می کند ال استشعار
ز فطرت ملکی بار ژشت کرد بپاست … که گشته است درین بزم محرم اسرار
محجبه خلوت روحانیان بود اینجا … برسم عادت روحانیان نداند کار

وله
چو این حکایت بیگانه سوز کرد آغاز … چو کرد این سخن آشنا گداز اظهار
ز جا در آمد و عشق ز جا در آمد تیش … در آمدند حریفان ز جا همه یکبار
که نه فرشته نه قدسی بود نه گرد پری … ولی نه کمتر از انهاست این تمام عیار
یگانه گوهر بحر عمیق عرفان است … که موج دهر نیفکنده شبل او بر کار
ز انتهات عناصر نجیبه مولود است … که فرزندان آبا و علوی استظهار
نزاهت ملکی با ملاحت بشری … مخمر است در آن خاکی فلک سیار
سی استاده بحسرت از امکان قمین … ولیک محو تماشا چو صورت دیوار
پس از ادای معاذیر و عجز ما و انی … نهانه از خود این نکته کردم استفسار
که این شهنشه مسند نشین عزت کیست … که سوده اند بخاک درش جبین احرار

وله
بخنده گفت که ای قدر خویشتن نشناس … چرا زجوهر حق غافلی بدین مقدار

شه پادشه بود این اسپ سند دیهیم ده که باشدش شهنشاهی جهان لبس عار
نه پادشاه فروزنده مهر تابان است نه مهر چرخ که که طالع است که غوار
بعجز گفتمش این مهر چرخ کیست بگو که شوق مهر رخش از دلم ربوده قرار
بپای خواست باد آب گفت هر عطیت محیط عرش شناس و سپهر عرش مدار
شهی که بحر ز احسان اوست لؤلؤ خیز شهی که ابر بفرمان اوست گوهر بار
نشسته است عقابش در انتظار زوال چو عاشقی که نشیند براه وعده یار

عمیق بخارائی

خبر ای بت بهشتی و انجام می بیار کاروی بهشت کرد جهان را بهشت وار
نقشش خوش است همه باغ و بوستان فرشش سبز است همه کوه و کوهسار
گلبن عروس وار بیاراست خویشتن از بس مشاطه وار همی شویدش غبار
آن لاله بین نهفته اندر آب چشم ابر گوئی که چشمهای عقیق است پر عقار
یا بوستان باغ بهشتی شدند باز آراسته بزر و گهر گوش و گوشوار
یک کوهسار نعره کبک و خجسته اند یک مرغزار ناله افغان مرغزار
آمون ستاره روی شد و گردون ستاره گرد صحرا ستاره پرشد و گلبن ستاره بار
ای نو بهار عاشق آمد بهار نو من بسته در نظاره از روی چون نگار
مرا چو روزگار فراموش کرده یاد آنکه بت از تو کنم یا ز روزگار
گر آرزوی وصل تو بودی است درگذر در انتظار روی تو خون است در کنار
اکنون تو آزاد از من و من بستر زنده‌ام
گر کاه به کاهک رساند مرا فراق در زیر خاک باشد ای داست خواستگار
با سینه‌ام شاه جهانیم نیک عهد ده خوش نیک عهد هم نبود نزد شهریار

معلوم

معلوم اوست هر چه معانی است از علوم ده موروث اوست هر چه نهانی است در کبار
آثار عدل او چو ستاره است بی عدد دریای جود او چو سپهر است بی کنار
ای خسروی که دولت اقبال روز و شب دارند گرد در گه میمون تو مدار
این از نشاط عات تو خاک کند جهان وان از مخالفان تو خاک کند دیار
بیدادن پر اثر د ابو از تو بروز جنگ مجلس پر آفتاب بود از تو روز بار
روزی که گرد معرکه تیره کند هوا گرد و زمین چو قیر فلک همچو قار
کیمخت کوه بگسلد از زخم بانگ کوس گوش زمانه کر شود از بانگ گیر و دار
بهر سپهر ای دلبران شود نور بز لب باده چشمهای شجاعان شود خمار
که گرد رخش نیز گرفته فلک گه آب در جهانی در دیده سوار
گاهی کنی زگشته همی روی دشت کوه گاهی کنی ز زنده همی روی کوه غار

ادیب صابر بدخشانی

چند بارم از فراق دلبران در دیده آب چند باشم زار و گریان همچو شمع از نور و تاب
تا برشکلم بشیر بند صبر من کمتر شده است راست پنداری ز دیده و صبری بارم شراب
طبع و دستم با دو چیز اندر جهان الفت گرفت طبع با تیمار عاشق دست با جام شراب
عاشق ار او جوانی فر با مسیح جوان یعنی خیز و مستی چند است شراب
بیش چشمم روز و شب بیش دل شب تا بروز داستان سعد و سیما قصه رعد و رباب
با فلانی دلبر چه گفت و با فلانی دلبر چه کرد ای چه کرد اینها سؤال و اینها چه گفت او را جواب
باز دل در دلبری بستم که بند و بهر شبی تا بهنگام سحر چشم بچشم نیم خواب
او همی جوید برفت و بر سه بخشیدن درنگ من همی جویم برفت و مجلس جای شتاب
مونس عاشق چه باشد جز حدیث عاشقان ده چشم نیلوفر چه جوید جز فروغ آفتاب

مهر او کیسه بلا و من طلب کار بلا — دله — عشق او کیسه عذاب و من خریدار عذاب

بودم شبی گذشته بجایی که کس مباد — دله — خونخوار باسموم دل اندر هوای یار
ناگه ز پای سیایه اطوار آسمان — ناگه ز بی نظامی اوضاع روزگار
آواز در برآمد و گفتم که کیستی — گفت آنکه دارد از تو دل از دیدن تو عار
این نزد او چون رساند بگوشش دلم سرشت — بیرون دویدم از خود و رفتم چنان که کار
گاه از پای او بدم و آستین رسید — افتاد و بلکه بیشتر که چند نعره دار
با خویشتن پس از نفس چند گام دم — کردم چو دیده و باز بدیدم نشسته یار
چشمم سیه ز سر سرخ لاله گون زی — هر غنچه آتش لطف زده گرده ز گار
بر لب نهاده مهر خموشی ز بیم من — بر خویش بسته راه سخن از حیا نگار
خود وی نشستم گذشت زانو زو پا بیرون — پنهان ز ناز گفت که آتش بمن دو چار
گفت ای ستاره سوخته آتش فراق — گفت ای جگر کباب از داغ انتظار
احوال دل بگو که چه سان در فراق دوش — چون بود حال دیده و جدا از جمال یار
گفتم که ای سلوک تو تعلیم آسمان — گفتم که ای جفای تو سرمشق روزگار
کاری که کرد فرقت روی تو با دلم — آتش نمیکند بخس و باد با غبار
هرگز نه نامه نه پیامی نه وعده — ای خانمان خراب کنی طاقت و قرار
پیغام راز گوشش نهفتی بیک طرف — لب را ز بوسه باز نکردن بیک کنار
هر عضوم از زدست تو درد و شکایتی — چون در فنون جان لم از ناله های زار
با من دگر زلب چو با من گفتگو گذشت — دله — خمیازه مکر دوست در آغوشش آن نگار

بگذر

گاهی اگر پیامی ز دستان برسانم — دله — گاهی اگر بجسم فسرده جان برساند
نسیم گو که بر بلبل شمیمی آورد از گل — مسیح گو که تواند بناتوان برساند
چه شد بریدکه ناکام و کام سوی گدا — ز لطف شهنشاه کامران برساند
بذره نامه الطاف آفتاب بخواند — بگنگ رقعه اشفاق آسمان برساند
ز حادثات جهانم برات این چار — ز زیانان امانم خط امان برساند
ببوی قالب بی روح و جان تن بیجان — شمیم روح بیار و نسیم جان برساند
چه آورد بمن ناتوان رقیمه از دی — بوی ذریعه از من اگر توان برساند
نشان یار بمن آرد و که نشانم — نشان ز من بدلارام نشان برساند
ز من نیازی و عجزی برد بپیشگش آنگه — ارو نقد می انجا بار مغان برساند
بگوشه قفس از عجز بال مرغ اسیری — صفیر شوق بمرغ هم آشیان برساند
بانجهان نگارم بآن جهان بعالم — ز من غلام بخت جهانیان برساند
و نامه کردم انشا ز شکر و شکوه و گوشش — بگوییت که باو هر یکی چنان برساند
یکی که هست ادو شکر التفات نهانش — ز من نهفته بگیرد باو نهان برساند
یکی که هست در او شکوه تغافل فاش — ز من عیان بستاند باو عیان برساند
اگر باو نتواند رساند گر نتواند — بپاسبان برساند که پاسبان برساند
بگوییش که پیامم باو چنین برساند — بگوییش که سلامم باو چنان برساند
بهر طریق تواند بهر طریق که داند — بآن طریقه شناس دقیقه دان برساند
بگوییدش که بهر آن جدا ز خاک در تو — که از تغابن این بر فلک فغان برساند
بر آستان تو گذارد ش اگر چه فلک ارج — نفس نفس برساند زمان زمان برساند
نهایت امل دعایت امیدوار بس این است — دله — که روی خویش بآن فرخ آستان برساند

سخن رسید چو بر مهر یار من بنهایت — دلم — ز من درود به یاران مهربان برساند
دعای این بنده و تنها ز دوستان رفیقانی — به دوستان و رفیقان یکان یکان برساند
خبر دهش طایر افتاده دور از چمنی را — به سنبل و سمن و سرو و ارغوان برساند
ضعیف نالی دیده بال و پر بگوشه باک — بگوش بال فشانان گلستان برساند
حدیث شوق من و شرح آرزوی دل من — به نزد پیر بگو پیر بر جوان برساند
غرض که قصه شوق مرا ز جانب کاشانی — به اصفهان و یاران اصفهان برساند
به مهربان من این قصه غریب بگوید — به دوستان من این طرفه داستان برساند
که در طریق وفا کی روا است دلشده را — که جور چرخ جفاپیشه آسمان کیان برساند
وطن کند دور و غربت گزیند از ره عاجب — که خویش را به مکان از لامکان برساند
یکی بر او به پیامی ز همدمان نوشتند — یکی به او سلامی ز همنشینان برساند
نه فیض هست آتش سوی وطن بکشاید — نه فیض دعوت آتشش بکامان برساند
یکی چو خضر بگردد دلیلش کنده و راهی — که راه گم شده را به کاروان برساند
ز تاب تشنگی آن را که جانش آمده بر لب — به آب زنده که خضر جاودان برساند
به گلشن ز لطف نوید باغ بگوید — به بوی زلف نگارم شده جهانی برساند
در آن نشیمن عراقی بآن اسرار سرورش — کی آن کسی به دوانه دو دان دوان برساند
همش به بزم حریفان هم نفس باشد — همش به محفل یاران مهربان برساند
رسید نامه به جانان ز فیض نامه بری کو — که زود تر به فلانیش ز زغفلان برساند
بنامه نام نوشتن چه لازم است که نامه — بدرست این نامه به اهل عرفی ان برساند
بگوش غنچه بباید زبانه تا که کسی را — که دل ز رنگ نخواهد که بر زبان برساند
همیشه پیک صبا تا پیام آمدنی گل — دلم — به آن تسلی بلبل به بوستان برساند

مخمسه تقدم

مخمسه مقدم پیکی که گاه و گاه پیامی — دلم — ز دوستان حقیقی به دوستان برساند

خوشش آن نسیم که بوی گلستان برساند — ز گلستان و ز گل نغمه بگانی برساند
خوشش آنکه پیک پیام آوری پیام و صبا — بیار دلشده و از یار دوستان برساند
درود و نغمه سرا بلبلان بال فشانی را — بمرغ در قفس افتاده ز آشیان برساند
خوشش آنکه قاصدی از کوی یار ره آورد — رقیمه که به تن جان و بجان توان برساند
خوشش آنکه جانب این تیره روز سوخته اختر — ز مهر نامه آن ماه مهربان برساند
بآن بطبع که حکم جهان مطاع بخواند — بآن گدا چو مثال شه جهان برساند
غرالیه من ناکام هم ز من لستاند — بگاه گاهی شهنشاه و کامران برساند
نیاز مندی از هجر گشته و جوانی — ز روی لطف بآن نازنین جوان برساند
فراق نامه یعقوب در کتاب یوسف — بمصر رفت ز کنعان اصفهان برساند
که کس نشسته ز گل های گل حدیقه خوبی — ضعیف ناله بلبل بباغبان برساند
پس از رساندن مکتوب شکر پنهانی — بعرض یار رهان و آن شکر دوان برساند
نگار داشت زلیخا که شرح قصه مجنونی — بگوش بادیه گردان رهروان برساند
چه حالی بسر و که چو هجری بنامه نام رساند — رقیب نامه او را بهم کنانی برساند
برای خواری او در بزار رسته نخود — که آن راز زبن ستاند که نامی آن برساند
غرض روا نبود زار برماند و کنعان — عزیز مصر بگوشش برادرانی برساند

نسیم صبح که همراه شمیم جانی برساند — توان و تاب بدلهای ناتوان برساند
خوشی آنکه نامه ایم ذره را بحضرت شاهی — دلم — که همت غیرت خورشید آسمان برساند

خوشش آنکه نکته جو مان از قصه غم هجرانی — و له بعرض حضرت آن شوخ نکته دان برساند
خوشش آنکه نامه دوری و درد غم صبوری — کجنش آنکه گران گشته از فغان برساند
خوشش آنکه زار الم هجر زاری ما را — چنانکه بشنود از زبان باد جانان برساند
کی روا است که این نامه در آستان تو تنها — هزار نامه بان فرخ آستان برساند
نه قاصدی که تواند رساند با همه خواری — نه پاسبان تو او را که پاسبان برساند
و له پیام رقیبان چه پاسبان و چه قاصد — زبان زبان بیت آرد یکان یکان برساند
کی روا است که هجر تو جان خسته ما را — لب ز ناله و افغان زمان زمان برساند
ز تیغ نامه جان بخشش صبا خود بسپار — بقاصدی که تن زار ناتوان برساند
و ما ز سوی رقیبان به پیشگاه حضرت — پیام نامه لطف جواب آن برساند
مکن مکن که چنین کرد تو در حق یاران — خدا نکرده مبادا ترا زیان برساند

مجیر بیلقانی

که گر دکار کرم بود وار دز عالم — که گرد اساس مکارم مهید و محکم
عماد عالم و عادل ملوک ساعد ملک — اساس عالم اسلام و سرور عالم
ملک علوم عطارد علو محمد عطا — سماک رمح و راسه حد و جدل علم
سرور امیر [illegible] پیامک عمر علم — سرسلوک و الارام ملک اهل حکم
کلام او همه سحر حلال در هر حال — مراد او همه اعطاء مال در هر دم
دم کرم او همدم کلام علوم — دل مطهر او مورد صلاح امم
هم او و هم دل او دار عدل ابعاد — و له هم او و هم در او دار ملک را مرهم

کرشمه زخم الم ار دهان غنچه تنگ است — بلند نه که کند طفل شیرخوار انگشت

مکن بکافر آن زلف تابدار انگشت — که همچنین نکشند در دهان مار انگشت
که گشت کارم از آن همچو زلفکم است — لب نه نشانه اگر باشدم فرار انگشت
بمعنی سخنم نارسیده نیست عجب — نهند بحرف من از خصم بیوقار انگشت
مقرر است که از بهر امتحان اول — نهند بر دم شمشیر آبدار انگشت

اگر زنم طلب از دست آن نگار انگشت — شود چو غنچه زخون دلم فگار انگشت
برآید از رگ من ناله گر نگارم تن — چو آن شبه که مطرب زند بتار انگشت
بکار بسته ام از سبحه گشایت — بگردمی که غمت را کند شمار انگشت
تلخ کامی ایام شاد باش مزن — بشهد کاسه هر سفله زینهار انگشت

مشتاق اصفهانی

باکشائیش این عقده های غم که مراست — بهم کنم زبرای چه دست یار انگشت
که در بغل تو داز صدیقی کرم باشد — هزار دست بهر دست صد هزار انگشت
کی است لذت پستان مادرش هر چند — ز شوق شیر مکد طفل شیرخوار انگشت
که گشت ماه صیام آنقدر چه بیخواهی — برغبت در کنم [illegible] خمار انگشت
اشاره ایست بپا گردش قدح که نمود — و له هلال عید از این نیلگون حصار انگشت

طوفان هزار جریبی

آمد بجلوه پیش من کر آفتاب — آن جلوه میکند که کند مه بر آفتاب
او را اگر بمال [illegible] — آورا الفرق [illegible]

حکیم رودکی ثانی

بوی جوی مولیان آید همی وله بوی یار مهربان آید همی
ریگ آموی و درشتیهای او زیر پایم پرنیان آید همی آمون
ای بخارا شاد باش و شاد زی شاه زی تو میهمان آید همی
میر ماهست و بخارا آسمان ماه سوی آسمان آید همی
میر سروست و بخارا بوستان وله سرو سوی بوستان آید همی

بنائی هروی

لاله رخ بنمود عالم را گلستان کرد باز وله گوهر افشان پر از لعل درخشان کرد باز
غنچه گل در گریبان تکمه یاقوت داشت گل بشاخهای زمردینش گریبان کرد باز
باغهای سبز آمد سبزه در اطراف جوی خضر بیدار ری هوای آب حیوان کرد باز
غنچه نرگس ز تاب گل نظر بر لب گرفت در رخ خورشید رخشان دیده حیران کرد باز
جام زر مانده است بر سیمین طبق نرگس که خویش را از ساقیان بزم سلطان کرد باز
شاه دریا کف سپهر معدلت یعقوب شاه آنکه دست درفشان چون ابر نیسان گوهر بار
تا ز عدلش باغ ایمن شد ز آسیب خزان گل به پیرامن خسرو از کف غنچه خندان کرد باز
ای جهانگیری که گردون چتر بر بامت زند نافهای فخر را چون مهر عنبران کرد باز
آهوی وحشی ز عدلت از پی آهو بخواب دستها در گردن گرگ بیابان کرد باز
خسروا خاقان تویی امروز خاقانی منم وله کز پی عرض مدایح رو بخاقانی کرد باز

نجیب الدین جرباذقانی

دماغ عقل بدیوانگی شود مایل اگر تو سلسله زلف را بجنبانی
ز سر گرفته جهان از رخ تو و من حدیث یوسف مصری و پیر کنعانی
هزار یوسف گم گشته را توانی یافت وله سر آستین جمال خود ار بیفشانی

حدیث

حدیث لعل تو بیرون از حد دو کون وله عقیق را ز حیا سرخ شد ز پیشانی
جهان بپیش ما داند که آن یگانه منم که نیست در همه اقلیم چارمم ثانی
عزیز مصر جهانم عنایتی فرما که شاه بی سخنم یوسف است زندانی

رشید الدین وطواط

بهار جانفزا آمد جهان از نو خرم و زیبا بباغ و راغ گستردند فرش حله و دیبا
همه اطراف صحرا است پر یاقوت و پر بسد همه اکناف بستان است پر مرجان و پر مینا
هوا شد تیره و گریان لب دیده وامق زمین شد تازه و خندان لب چهره عذرا
کنار سبزه گر لاله شده پر زهره و ازهر وله دهان لاله از ژاله شده پر لؤلؤ لالا

چو آفتاب مهست آن نگار سیمین بر گر آفتاب گل و ماه سنبل آید بر
شکوفه در گل و سنبل شکفته عارض او مهست در زره و آفتاب در چنبر
شکوفه را شکن زلف او شده است گره ستاره را گره زلف او شده است سپر
بزیر هر گرهی توده توده از سنبل بزیر هر شکنی حلقه حلقه از عنبر
شنیده ام حکایت که بود مشک فروش نهان کنار جگر سوخته مشک اندر
بزلف مشک فروش است دلبرم مسکین ز من بجای جگر خواسته است خون جگر
از آن قبل همه جای که هر عنبر بود که با کی از لب دندان او گرفت اگر
از آن سبب همه کس روی بر حجر مالند که سختی از دل مسکین او نمود حجر
من آتشین دلم اما و روی مسکین مری تو شکرین لبی اما ز قد سیمنی بر
مرا همی نفس سرد خیزد از آتش ترا همی سخن تلخ زاید از شکر
مرا نگری که تا چون همی پدید آید وله چهار چیز مخالف ز طبع یکدیگر

دو چیز بس بود از رسمها ترا و مرا وله / مرا ز عشق
دو چیز بس بود از کارها مرا و ترا / ترا ز خوبی خویش و مرا ز فقر لشکر

ای شکسته زلف یار از بسکه تو دستان کنی / دست دست تست گر با ما و گر با آن کنی
گاه بر ماه از بنفشه انگشت آید پدید / گاه هر خورشید را در غالیه پنهان کنی
هم زره پوشی و هم چوگان زنی بر ارغوان / خویشتن را که زره سازی و که چوگان کنی
بشکنی بر خویشتن تا بر رخ عنبر شکنی / خویشتن ارزان کنی تا رخ مشک ارزان کنی
نیستی پروانه بر آتش چرا غلطی مگر / نیستی پروانه گرد شمع چون جولان کنی
چون بخواهی گشت زیبا بود / چون بخواهی خفت بستر لاله نعمان کنی

پیوسته کنی زلف تو ای آتشی دلدار / هر روزه کند خنده تو فراشی نسرین
آرام جهانی بده یاقوت روان بخش / انگور روانی بده و یاقوت جهان بین
در غمزه تو هست بلای دل رنجور / در خنده تو هست شفای تن مسکین
شد باغ پر از شعله ز زنانه بلبل / شد راغ پر از شعله ز زنبور تو رنگین

توانگری و جوانی و عشق و روی بهار / شراب و سبزه و آب روان و روی نگار
خوش است خواجه بیا باده بنوش صبوح / ز چنگ ناله زیر و ز مرغ ناله زار
صبوح ساز و دگر باره عشرت از سر گیر / که باغ تازه کرد از سر گرفت دیگر بار
گرفت لاله لعل سبزه را در بر / گرفت سبزه و لعبت عشق لاله را بکنار
بدان صحیفه که یک چند زرگران خزان وله / بچرب دستی برونه زر و سیم نگار

چندسان

چندسان بهاری باغ سیفه کنون / همی کشند خط از لاجورد بر زنگار
مشکلان باغ بار آتش چمن / از عارض تو رنگ گل ارغوان برند
بستان ز چشم مست نگاهان زانکه خون / زلف تو ریخته است بچشمت کمان برند

محتشم

ایکه صیاد مرا کرده نگاهت نخچیر / باخبر باش که صیدش نشوی خورده مگیر
بچه در پنجه شاهین قضا بند کنند / زاغ سیمرغ شکاری که ترا گشته اسیر
عطر زلف تو اگر برده دل عالم را / آنهم از نکهت خط کرده جهانی تسخیر
تو اگر شاخ گلی او چمن یاسمنت / در گلستان جهانی هر دو ندارید نظیر
شما چنین جبین تا نزبانی دل او / دام عشاق شوان بافتن از موج حصیر
شب که بر آستانه بزم تو قدم بگذارد / سجده شکر کن و در قدمش زار بمیر
بنگاهی که دلیرانه کند چشمش بوس / بنیازی که فقیرانه کند دستش گیر
نار پستان تو فرد است که بر نخل قد است / نونهالیست که بر شاخ نگنجد انجیر
تیغ ابروت با بروی کمانش هرسه / کار شمشیر نیاید ز غلاف شمشیر
عالمی صید تو گر دید چو او صید تو شد / بود در طالع حسنت که شدی عالمگیر
صفای نظری مهر محبت گر کند / که اگر آینه است از تو شود رنگ پذیر
میکنم روز ترا چون شب خود تیره و تار وله / میکشم زلف ترا چون خط او در زنجیر

ملا صفای کاشانی

ایکه بیقدر ترین ذره خاک ره عشق / شود از شعشعه حسن تو خورشید منیر
ایکه بر چین جبین همه خوبان جهانی / طعنه بر مخمل ناز تو زند موج حصیر
چند روزیست که بر صفحه نظاره تو وله / صورت عجز کند خانه فرکان التصویر

بپیش آینه رخسار تو دیباچهٔ عشق وله بسته بر پای نگاه تو ز حسرت نخچیر
که شبخون زده بر مردم چشمت افسون که نگاه تو بعجز آمده چون طفل اسیر
من گرفتم که بکنعان بود آن یار عزیز فرض کردم که چو خورشید بود عالمگیر
تو کی یوسف مصری ز کجا خوب ببین تو کی مهر جهانتاب کجا ردی بگیر
که من برخورد آنگاه لقا دلبر تو چند شد بر کنم از ره صحبت تقریر
که پری چهره نگاری که زاد رنگ سپهر ماه رو میکشد افسون نگاه تو بزیر
این چه ظلم است که ریزی بلب ساغر زهر که هنوز از ره طفلی بود آلوده بشیر
این چه رحمست که گرید ز غمت یکه هنوز چشم مستت ز شکر خواب نمیگردد سیر
تو بیا زانکه ندارد دل او طاقت ناز سیلی درد نخورده است برو سخت مگیر
هرچه فرمایدت از روی رضا منت دار هرچه گوید سر تسلیم بفکن در زیر
بلکه او هم ز تو آیین وفا آموزد بلکه او هم شود از رسم دغا هیچ بزیر
نکشند بر دل مجروح صفا تیغ ستم صید پر بسته چه خواهد کشد بی تقصیر
صبر او که اگر یکسر مو رنجه شود خاطرت از تو نباشد ز تو یکدم دلگیر
بند قد بند تو چون ذکر کنم از ناله جدا وله سازم از آه دلت بلا هدف ناوک تیر

به مجنون کسی گفت که ای نیک پی چه بود است که دیگر نیائی بحی
مگر در سرت شور لیلی نماند خیالت دگر گشت میلی نماند
چو بشنید بیچاره بگریست زار که ای خواجه دستم ز دامن بدار
مرا خود دل درد مندست ریش تو نیز مرهم نمک بر جراحت مریش
بگفت ای وفا دار فرخنده خوی وله بیا می که داری بلیلی بگوی

بکشا

بکشا بهر نام من پیش دوست وله که حیف است نام من آنجا که اوست

یکی خورده بر شاه غزنین گرفت که حسنی ندارد ایاز ای شگفت
گلی را که نه رنگ باشد نه بوی غریب است سودای بلبل بروی
بمحمود گفت این حکایت کسی بپیچید از غصه بر خود بسی
که عشق من ای خواجه بر خوی اوست نه بر قد و بالای نیکوی اوست
شنیدم که در تنگنائی شتر بیفتاد و بشکست صندوق در
بیغما ملک آستین بر فشاند وز آنجا بتعجیل مرکب براند
غلامان پی در و مرجان شدند ز سلطان بیغما پریشان شدند
نماند از وشاقان گردن فراز کسی در قفای ملک جز ایاز
بدو گفت ای سنبلت پیچ پیچ ز یغما چه آورده گفت هیچ
من اندر قفای ملک تاختم ز خدمت به نعمت نپرداختم
گرت قربتی هست در بارگاه مشو غافل از خدمت پادشاه
خلاف طریقت بود کاولیا تمنا کنند از خدا جز خدا
اگر دوست چشمت بر احسان اوست تو در بند خویشی نه در بند دوست

بدی را بدی باداش کردن نه کار مردم آزاده باشد
کسی کافکندت و بار جنس است تو دستش گیر اگر افتاده باشد
بران گروه بخندد فلک که بر دل ما که روح دامن از او در کشیده می گیرند
همه مسافر این ره عجب که طایفه وله بر آنکه پیش بمنزل رسیده می گیرند

ولہ

شبی با فلک گفتم از روی حسرت … که کارت بود سر بسر بیوفائی
بسی داغهای نهی بر دل من … که از دوستانم جدا مینمائی
جوابم بگو دارم از تو سؤالی … که خواهم دل از قید ایمن برآری
چه تند بر بدتر ز مرگ است ای سرا … بگفتا جدائی جدائی جدائی

ولہ

دلا یاران سه قسمند ار بدانی … زبانی اند و جانی اند و نانی
بنانی نان بده وز در بران شان … تملق کن بیاران زبانی
ولیکن یار جانی را نگه دار … به پایش سر بنه تا میتوانی

ولہ

ای سپهر جمال رایت نو … نکته چند گویمت بشنو
تا نگردد نقاب رویت موی … نروی رو گشاده بر سر کوی
هر که چیزی برایگان دهدت … لیک تا از چه جانی رهدت
میکن از صحبت بدان پرهیز … همچو خاشاک خشک از آتش تیز
پسرانی که باده خوره شدند … از می سرخ رو سیاه شدند
تا رخت ساده و جمیل بود … می مخور گر چه سلسبیل بود
پسر از کند دو کار خراب … هوس باده و هوای شراب
وای برای پسر اسر آرای … که خود بود بیرت و خود آرای
هر زنی جامه سرخ و زرد آید … این چنین جامه ننگ مرد آید
سرخ و زردی که لایق مرد است … ولہ اشک گلگون و چهره زرد است

قسمت نامه قیس کاشانی

ولہ

ای نهال حضرت بابا برادر را … یک نیمه از تو نیمه دیگر ازان من
من آن نیم که گویم ازین جنسها که هست … جنسی که باشد از همه بهتر ازان من
جان برادری تو ز تو هر چه بهتر است … بد هر چه هست جان برادر ازان من
فرض پدر که از همه بیش است ازان تو … وحش که هست از همه کمتر ازان من
واهی که شیر داده بابا ازان تو … واهی که زادت خون دل مادر ازان من
آن چار باغ خرم مرهون ازان تو … آن بکه و باغ کهنه پدر ازان من
ملک نفیس خالصه شهر ازان تو … املاک هیچ نفع بیاسر ازان من
آن مادیان که داشته صد کره ازان تو … ولہ آن استران گردکش نر ازان من

قسمت نامه جیسی علیه الرحمه

ولہ

همشیره و خرج ماتم بابا ازان تو … صبر از مصیبت و ماتم و غوغا ازان تو
در خفیه استماع و صحبت ازان من … در نوحه همزبانی بابا ازان تو
کهنه قلم دوات شکسته ازان من … طومار نظم و دفتر انشا ازان تو
آن لاشه استران قطاری ازان من … آن بارکش عرابی توانا ازان تو
یک هفته خرج ساقی و مطرب ازان من … اعیاد سال در طاعت بابا ازان تو
آن چیزها که مانده و بنیش ساتی ازان من … آن چیزها که بوده به عقبا ازان تو

قسمت نامه وحشی علیه الرحمه

زیبا ترا که مانده ز بابا ازان تو … بدای براد و رازمند اعلا ازان تو
این طاس خالی از من و انگور زاکر بود … با رینه پر ز شهد مصفا ازان تو
یا بوی ریسمان گسل بیخ کن ز من … مهمیز کلته شیر سطلا ازان تو
آن دیگ لب شکسته صابونی بزی ز من … ولہ آن مجمعه حرامه حلوا ازان تو

نیم ان دو قصر و قرنیه پدر ازان من … سرو قلعه تات رفته ازان تو

ملک دوستان

ای قوچ شاخ کج که زند شاخ از آن من وله غوغای جنگ و قوچ تمام از آن تو
ای اشتر مجوش [illegible] لکه زنی از آن من ای گربه مصاحب بابا از آن تو
از صحن خانه تا لب بام از آن من از بام خانه تا لب ثریا از آن تو

سهی قدی که برای ادای فرض صلوة بروی هیچ مصلی نمی نهاد جبین
بجز انقا و محمد حسین مستوفی نهاد عاقبت اعضای سبعه را بزمین

مادرت را بجا نخواهم کرد زانکه بس صالح است مادر تو
گیر تا خایه پای تا زانو بر کس مادر برادر تو

انوری نام هجو می نبرد کز تو آتش چشم رعطات هنوز
گیر خر نام می برد اما می گزید که در کجات هنوز

در میان کون و کس تنگ داشتم کردم استفسار ابیغی از گیر
گفت کس خوب است اما کون نه احسن الاشکال شکل مستدیر

کس بکیری شخصی افتاد و د انکلیت که او را سخت میگاد
بگیر محکم ای سوراخ میگفت کس ای دختر که با گیر میگفت
چه خوش باشد که بعد [illegible] انتظاری بامیدی رسد امیدواری

وله

بدست

کون که گردید پاره در جوزدی در بزرگی درست کی گردد
من گرفتم درست شد آخر شکل کون [illegible] کی گردد

انانکه بفرجت ذکر انداخته اند دانا که چرا خایه در انداخته اند
غواصا نشند اندران بحر عمیق از هیبت غرق لنگر انداخته اند

خاتون کس تو وسعت دنیا دارد تنگی در روی و جبهٔ عنقا دارد
هرچند کنی زیاده روید مویش این بیشه نگر که ریشه در دریا دارد

اگر شلوار بند مادر تو چو بند سفرهٔ تو بسته بودی
نزادی ای جلب قلتبان را جهان از نکبت تو رسته بودی

خواهم که بروی کفل ای پسر افتم فرد چندان زره کوه روم کز گیر افتم

خواجه بفند یا رسید انی وله که برخشم ز چرخ رویین تن
من نه سهراب ام و لی با من رستمی میکند مه و بهمن
خود زال را به پرسیدم که به حیلت بود مرا و به فن
گفت افراسیاب دهر تو را گر بدست آوری از و رسته فن
باده چون دم سیاوشان صاف نه تیره چون چه بیژن
گر فرستی توی فریدونم وله ورنه اوزری نعوذ بالله من

همچو ضحاک ناگهان بچشم … مارهای حجات درگردن

گفت شخصی شبی زده بر خویش … سخنی از تو میکنم تفتیش
وقت صحبت که حاصل آید کام … اولش بهتر است یا انجام
زن شوهر چو این سخن بشنید … غنچه است بزیر لب خندید
در جوابش بگفت رندانه … سخن راست در دو شد دانه
نشنیدی که افصح الشعرا … در گلستان به نظم کرده ادا
چون فرو میرود مدحیات … در بباید بود مفرح ذات

درین انجمن هر آن کس که بوند … که هر کسی که نهی دل بر آشنائی او
وگر مخالف طبع تو باشد او عاشش … عذاب روح بود صحبت ربائی او
وگر موافق طبع تو باشد او عاشش … مذاق مرگ و هم صحبت ربائی او

محنت جدائی او

یک زن نازنین رعنائی … بود مه طلعت خجسته صفات
گفت با دی ظریفی از ظرفا … که قدت سرو بن چو آب حیات
دارم از تو یک سؤال بگو … تا که یابد دلم ز غصه نجات
گاه گاهی که کیر در کس تو … میرود ای نگار پر حرکات
راست بر گو چگونه می یابی … لذت ای جامع پر شهوات
گفت زن در میان نمی گنجد … گر بگویم بعد هزار لغات
حیثها فی المثل قلم گردد … بحر ها جملگی شوند دوات

بلکه

لیک من از برای خاطر تو … شمه گویم ای درخشنده صفات
کیر هر که میانه کس من … چون فرو میرود مدحیات
گر بماند دران میان لذت … در بر آید بود مفرح ذات

فردوسی علیه الرحمه

درختی که تلخست وی را سرشت … گرش بر نشانی بباغ بهشت
ور از جوی خلدش بهنگام آب … به بیخ انگبین ریزی و شهد ناب
سر انجام گوهر بکار آورد … همان میوه تلخ بار آورد

لغیره

اگر بیضه زاغ ظلمت سرشت … نهی زیر طاوس باغ بهشت
بهنگام آن بیضه پروردنش … ز انجیر جنت دهی ارزنش
دهی آبش از چشمه سلسبیل … بدان بیضه گردم دمد جبرئیل
شود عاقبت بیضه زاغ زاغ … کشد رنج بیهوده طاوس باغ

لغیره

اگر بچه مار رافعی سرشت … شود همدم حوریان بهشت
اگر نطق عیسی دمد در دکار … وگر بر سینش پرورد در کنار
ور آموزگارش بود جبرئیل … بهر مقصدش خضر باشد دلیل
که آخر سر رشته را گم کند … همان زهر در کار مردم کند

حکیم فردوسی

بعنبر فروشان اگر بگذری … شود جامه تو همه عنبری
اگر بگذری نزد انگشت گر … بجز روسیاهی نه بینی دگر

ز بدگوهران چشم نیکی مدار / که هرگز نیارد گز انگور بار
ز بدمهر چشم بهی داشتن / بود خاک بر دیده انباشتن
ز ناپاک زاده مدار امید / که هندو بشستن نگردد سفید

اگرچه زاغ را باغبان / ز ویرانه آرد سوی گلستان
نشیمن دهد بر نهال گلش / سحرگه دهد جلوه بر سنبلش
چو آخر پر و بال پیدا کند / همان کنج ویرانه ماوا کند

اگر سالها مردم بدسرشت / شود همدم حوریان بهشت
در آن محفل پرصفا روز و شب / ز جبریل خواند فنون ادب
بر آن اعتقاد سرانجام کار / نگردد ز او جز بدی آشکار

ناصر خسرو علوی

روزی ز سر سنگ عقابی بهوا خاست / وندر طلب طعمه پر و بال بیاراست
اندر سر خود کرد بسی کبر و منی را / گفتا که همه روی زمین زیر پر ماست
از بسکه منی کرد رسید از تقدیر / بنگر که ازین چرخ جفاپیشه چها خاست
ناگه ز یکی گوشه یکی سخت کمانی / تیری ز قضا و قدر انداخت بدو راست
بر بال عقاب آمد و آن تیر جگرگاه / کز عالم علویش بسفلیش بینداخت
گفتا عجب آمد که ز چوبی و ز آهن / این تندی و تیزی و پریدن ز کجا خاست
چون نیک نگه کرد پر خویش بر او دید / گفتا ز که نالیم که از ماست که بر ماست
در قهقهه کبک به صد [illegible] / اندر پس یک گریه او صد خنده هویداست

ما م

ناصر تو منی را ز سر خویش برون کن / بنگر که عقابا که منی کرد چها خواست

تازه جوانی ز سر ریشخند / گفت به پیری که کمانت بچند
پیر بخندید و بگفت ای جوان / چرخ کند پشت ترا چون کمان

جوانی گفت پیری را چه تدبیر / که یار از من گریزد چون شوم پیر
جوابش داد پیر نغزگفتار / که در پیری تو هم بگریزی از یار
بر آن کاسمان سیماب ریزد / چو سیماب از همه شادی گریزد

جوانی گفت با پیری دل آگاه / چه گم کردی که خم گشتی درین راه
جوابش داد پیر خوش تکلم / که ایام جوانی کرده ام گم

شنیده ام که ز محمود غزنوی شب دی / شراب خورد و شبش جمله در سمور گذشت
یکی فقیر در آن شب لب تنوری داشت / لب تنور بر آن مستمند عور گذشت
چو صبح گشت ندا کرد و گفت کای محمود / شب سمور گذشت و لب تنور گذشت

میرزا حسین طوفان

دوشم آمد حاتم طائی بخواب / گفتم ای [illegible] به از بستان مرا
[illegible] چندی گر زند یکبار دگر / [illegible] این دشوار کی آسان مرا
گفت طوفان گر نبخشد کردگار / از دعای دوستان صد جان مرا
زنده چون مانم که در بخشندگی / می کند رنگ هدایت فانی مرا

شنیدستم که لیلی نوبهاری   وله   برون آمد بطرف لاله زاری
بزرگی روی او را در گذر دید   ز نزدیکان او این نکته پرسید
که آن لیلی که میگویند این است   ز عشق او دل مجنون حزین است
مگر او را ازل دیوانه بوده است   بوادی جنونش خانه بوده است
چو لیلی این شنید از دل برآورد   یکی آهی برآورد از سر درد
که ای نشنیده نام عشق هرگز   نخورده می ز جام عشق هرگز
منم لیلی نظیرم نیست تا نی   تو مجنون نیستی قدرم چه دانی
برو مجنون شو آنگه آی سویم   نظر کن تا ببینی رنگ رویم

ای فلک ما اسیر بند توییم   وله   فکر ما را ازین نکوتر کن
دور فیضیم مختلف احوال   وضع ما را بهم برابر کن
یا بیاموز مردمی او را   یا مرا آشنای شکل او کن

قاصد خویش را فرستادم   وله   بتو مهتر پیام یکی دارم
سه حریف اند میهمان رهی   که بدیدار مهوشان شادم
گردنی صراحی و باده   به یقین دان که هر سه را کادم

ای بزرگی که از تو دلشادم   وله   شکر کردم که کرده‌ای یادم
چون خط بخطای تو خواندم   سر و دل بر خط تو بنهادم

ساقی

نامهٔ تو رسول چون آورد   وله   غم گیتی ببرد از یادم
خالی از خط رشحهٔ ظلمت   گره از طبع خویش بگشادم
شب تاریک هم بدست رسول   بادهٔ روشنت همی فرستادم
تا تو آن هر سه را بخواهی کاد   من بتقلید این رسول را کادم

ای خواجه در ازیت رسیدات بجا   گر اهل سعادت ملکت برسد مرت
گر عمر تو چون قرن نوح بود رازی   تو زنده بمانی و برون ملک الموت

شب یلدای محنتت را چرخ   ملک قمی   چه شود گر دم صبوح دهد
یا مرا بر امید وعدهٔ تو   صبر ایوب عمر نوح دهد
تا ترا بر چنین کرم گردان   مرگ یا توبهٔ نصوح دهد

طبیبم پرسش چون آمد بدیدن   وله   مرا میکرد منع از بو شنیدن
بدو گفتم که ای یار وفاکیش   کلامت مرهم داغ دل ریش
بود هر چند از بو زخم ناسور   ولیکن این سخن قولیست مشهور
که هر بیماری داند درین دیر   علاج درد خود را بهتر از غیر
بزخم بوی سنبل سازگار است   وله   که او در الفتی با زلف یار است

چون جامهٔ پشمین شرم صحبت نادان   وله   زیرا که گران باشد و تن گرم ندارد
از صحبت نادان بتری نیز بگویم   خرسی که توانگر شود آزرم ندارد

زین هر دو برزدان تو سنگی را که نداریم وله با خنجر خونریز دل نرم ندارد
زین هر سه بتر نیز بگویم که چه باشد پری که جوانی کند و شرم ندارد

بر لوح جان نوشته ام از گفته پدر روز ازل که شربت او باد حنظلی
کی طفل اگر بصحبت افتاده رسی سوی من مکن بچشم حقارت در و مبین
بر شیر از آن شد بنده بزرگان دبیر کار کاهسته تر ز مور که گشتند بر زمین
باری بجز خدا شوان غرامش عاد یا سنگدان چو سنگ اباک نشستین

جا بلاغت متوفی الممالک سنار وله اگر رسی زمینش ز هیچ در رسد عرسان
در او کنند گله از حرز نکاتب های شما که هر چه بشنوی از وی به جز خبر رسان
مگو چرا ز تو نفعی نمی رسد بضیا که غم گذشته ام از خبر کو ضرر عرسان
همین بس است که گوئی ز خیر شر باد او مرا بجز تو امید جنت شر عرسان

عابدی شب بخواب در فکری وله دید دنیا بر و خیر بنگر بی
کرد از وی سؤال که دختر بکر چون ماندی باین همه شوهر
گفت دنیا که با تو گویم راست که مرا هر که مرد بود نخواست
هر که نامرد بود خواست مرا وله این بکارت از آن بجاست مرا

قصاید

بسم الله الرحمن الرحیم

بار نازد با کاش لگذاریم بار شاپور طهرانی ما غم او را به او او دل ما را بما
بوش نسیم سحر بر در دل حلقه زد وفائی خراسانی گفتم که آن کیست گفت قاصدیم آشنا
گفتم کاسه از باغ هیچ شنیدی بگو وله گفت دل بلبل است در کف گل مبتلا
بستی بی خبر الحکیم تیغ ستم را ادهم کاشی نشناختی از صید دگر صید حرم را
مشکل شود آن باف که در صفحه تقدیر وله نام تو نوشتند شکستند قلم را
انصاف بده تا در انصاف تو باز است ظهوری ترشیزی غمخوار تر از گرگ شبان نیست غنم را
با دایه عفو و غضبت خوید گر فشند وله تا ناف بریدند شفا را و الم را
هر دیده سر از مطلع مهر تو بر آرد وله آماده تر از ابر بهار دادن نم را
آنجا که در آید بنوا بلبل بزمت وله جز جغد زیارت نکند باغ ارم را
در سایه امنش نرسد باز بتیهو ابوالفرج رونی در ساحت عدلش نبرد گرگ غنم را
منعش نرسد دهر بیرون پرده فلات وله نهیش ز دل ملک بر آورده ستم را
عراقی که دیانات به بیچاره کی حسن نظیری نیشابوری از دست که داده و در باخته دم را
هر روز یکی در زرفته و هر کم آید وله قصاب شبان است درین دشت غنم را
بویم بچه سامان ره مدحت که نشد حبیب اصفهانی لکن هست خوشی گفته بر دباغ ارم را
با دست تهی آنکه ام زانکه نزیبد وله جز دست تهی گفته خداوند کرم را
از نقش نگار در دیوار شکسته عرفی شیرازی آثار پدید است ضیا دید عجم را

نوبت بمن افتاد بگوئید که دوران وله آرایش از تو بگه مسند جم را
ای فخر بتو اهل جهان نزاد جهان را ابن‌حسام نازش بکمال تو زمین را زمان را
مه نور گراز آتش طبع تو بزیرد وله در حال کند خشک مزاج سرطان را
کرمان که او گرمدد و تب دوکوکب عبد الجبار در قرن نوظاهر کند آثار قران را
تا آتش شمشیر و سنان تو زند برق وله در ملک چه تاثیر بود مرشد دخان را
عدل تو جهان کرد که از گرگ این تر انوری در حفظ بره باز دل گرسنه شبان را
جاه تو جهان است که سکان سرادقش وله در اصل لغت نام تو آشد کران را
فاردون کند اندره نفس شیخ عبادت وله یک طایفه جرات خود و مرتبه خوان را
از نیزه او جنبی و کار الکی او ابوالفرج او لجه چنین شیر علم شیر زبان را
ملک در جسم و جان منزل که ذات او اوراها وله قدم زین چه هروا بران نه نه اینی بایش نه کجا
بهر چه از راه باز مانی چه در لکوان چه وزیاه وله بهیچه از دوست وا مانی چه زشت آن نقش و چه زیبا
کاه رهروان باشد که سرگش باید از وارخ وله نشان عاشق آن باشد که خشکش بینی از دریا
سخن کز راه دین آید چه سریانی چه عبرانی وله مکان کز بهر حق جوئی چه جابلقا چه جابلسا
وابا را بحمد الله ز راه حکمت و همت وله لبی حق او حدت برد عقل از خطه اشیا
نخواهم لاجرم نعمت نه در دنیا نه در جنت وله همیگویم بهر ساعت چه در سرا چه در ضرا
که باد بوستانی را رسانیده تو در حکمت وله جهان کز دیده برشک آید روان بود سیفا
بجای ار تشنه بتی خود دم بکیر از خر که بر کام وله بیابان بود تابستان آب سرد استسقا
بهر چه از ادبا گفته ارزتی قنی دو دفعه وله بهر چه از اینب گفته آفتی و صدقنا
سیاه ابر نیشی زد بیارف ر معوا مسعود سعد نثار لؤلؤ لالا بصحرا برد از دریا
چه کردی گشن برانگیزد سم شبدیز بهشه وله زروی مرکز غبرا بروی گنبد خضرا

نسیم چو شد بزان بستان جنت به وله نگار نگار شد زیران بصحرا لولو لالا
زمین خاک شد سیراب چو زد دشته اخضر وله هوای تیره شد روشن جهان پیرشد برنا
دلبسکه لاله شد خندان چه لعل دلبرکرخ وله ربالا ابر شد گریان چو چشم عاشق شیدا
زخندان لاله شد گیتی چو خلق خسرو گیتی رشید الدین وطواط زگریان ابر شد دنیا چو طبع مردم دنیا
بهار جانفزا آمد جهان شد خرم و زیبا وله ببلغ و راغ گستردند فرش حله و دیبا
همه اطراف صحرا هست پر یاقوت پرتیه وله همه اکناف بستان است پر مرجان پر مینا
هوای تیره شد گریان لب و دیبا و حق وله زمین شد تازه و خندان لب و چهره عذرا
کناره سبزه ملکه از لاله شده پر ذره زهرا وله دهان لاله از ژاله شده پر لولو لالا
جهان است این نه زاغم با فضای جنت المأوی سید مجید جهان زمین است این نه زاغم باز رواق گنبد خضرا
اجو کرفی المثل حق و اعدادیا تر ترسکن وله چو آب اندر ره این چو نار اندر دل خارا
نگاه مهر وقت لکن کنج از شیع زبرا لکن وله زمعلب آن و لطف این بسکوم هر دو را سید
بابنی او زسبیخ چیزی را از خاره محکم وله برد اردی کز صالح ناقه را از صخره صما
نرفته دست تو هرگز تهی بر دست ابوالعلای گنجه هر آب نی در جام داد ن صهبا
نیچ خلق بدید از تو بجز خط رحمی وله هر قلم ابتری سرکشی نکرد خطا
نگاه حلم ترا کوه خوانده کز کوه وله بیابی است وادی بجوانگاه صحرا
نگاه جود ترا بحر خوانده کز بحر وله نگاه موج نکردی طلاطم و غوغا
برای تو نه تهوّر نه عدل تو بخطا وله نه علم تو به تکلف نه جود تو به ربا
اگر بمدح و ثنا هر کسی ستوده شود انوری ابیوردی تو آنکسی که ستوده به تست مدح و ثنا
بشیفته شکل تو از دیگران بروان آید وله زره نه نیک شناسد زمرّد از مینا
خدای داند کز جست تو با دل خویش وله که تا به مقطع شعر آمدستم از مبدا

همی به گفتم و گفتم که زیره کرمان وله همی به گفتم و گفتم که بصره و تمر ها
چهار وقتش بجز چهار کار بد شمس طبسی که نبیند نه بیند از زمین چهار جدا
بوقت قدرت رحم و وقت آن عفو وله بوقت تنگی بخشش بوقت عهد وفا
مسخ شده مروت و معدوم شد وفا کمال الدین اسماعیل زین هر دو نام ماند چو سیمرغ و کیمیا
شد راست خیانت شد زیرا که سعید وله شد راست عداوت و شد حرام حیا
هر عاقلی بزاویه مانده ممتحن وله هر فاضلی بداهیه گشته مبتلا
هرگز ندیده و نشنیده است کس زمن وله کردار ناستوده گفتار ناسزا
دریای ناکسان پراکنده ام گهر وله در دولت گران نه پزیرفته ام عطا
این فخر بس مرا که نبوده است هیچ کس وله در نثر حرف مذمت و در نظم حرف هجا
آن پاک جرم جیبت چو ارواح انبیا جمال الدین اصفهانی چون روح با لطافت و چون عقل با صفا
که همگنان باد صبا گشته در سفر وله که در رکاب خاک زمین گشته مبتلا
که خوار و گه عزیز و گهی پست و گه بلند وله که تیره گاه صافی و گه درد و گه دوا
با چشم عاشقان و رخ دلبران قرین وله در چشم سفلگان و رخ مفلسان جدا
مقصود جستجوی سکندر بشرق و غرب وله مطلوب آرزوی شهیدان کربلا
فرعون گشته از دم او باطل الوجود وله مانا خضر ز شربت او دایم البقا
گاهی چو جبرئیل که آمده ز ابر وله گاهی چو مصطفی ز زمین رفته بر سما
زو سرفراز گشته همه چیز در جهان وله زو سرنشیب چون عدو صدر ره مقبلا
مرادی بر که نشست از رخ احمر ورد وله روی بد تر گذشت ای وای فردا
جا سبزه بیارات دار و سنار انوری ابیوردی نمونه گشت چمن مرغزار عقبا را
نسیم باد در اعجاز زنده کردن خاک وله ببرد آب همه معجزات عیسی را

به طعنه هاست که اطفال شاعر مبرسه وله بلونه گونه بلاغت بلوغ طوبا را
کجاست مجنون و ناعرفی داده در باید وله نگار خانه حسن جمال لیلی را
زمانه هر نفسم تازه ممتحنی زاید ظهیر الدین فاریابی اگرچه وعده معین شده است حبلی را
مرا به سرور در کتب نام باقی کوشش وله که این ذخیره بمانده است معن یحیی را
جزای حسن عمل بین که روزگار هنوز وله خراب می‌نکند بارگاه کسری را
بعهد عدل وی اندر نماند دست تطاول شیخ کمال مگر کواعد سیمین بازوان سیمین را
در آن حدیقه که بلبل زبان نطق ندارد وله تو شرح دیده ملکس بجز یحیی سنبل طوبی را
چو کرد طبع مرا گم صلا دهم همه را حسن دهلوی که از کرم بنور طرف بوستان تنها
ولی ز حالیقه میوه در زحی تر کم وله که باغ سخت بزرگست باغبان تنها

من حروف الباء

ای از کمال حسن تو جزوی در آفتاب انوری ابیوردی حلقت کشیده دایره تب بر آفتاب
گر نور آفتاب بهم نام تو سزاست وله کاندر کنار حوری و اندر بر آفتاب
خالیست بر رخ تو میزد انجم نگه وله خواهی ز خوبی آن زیور آفتاب
از احکام بلند مرا جا بر آستان وله از ابروی سایه مرا بر سر آفتاب
نظاره جمال عروس تو میکند وله در دیده از دریچه این منظر آفتاب
ای سوده بر در تو جبین مه سرانش وله تا ز تو هم جا رسد هم بر آفتاب
در صحن باغ سروی در طرف بام‌ها وله در انجمن چراغی در منظر آفتاب
ورنیش است بر در تو رخ ماه طلعتان وله با رخت است بر سر بلند پایگه آفتاب
کشنده قد فکنده کله بر سریر ناز وله چند است الکه مه ور وزت گرد آفتاب
میکرد دست چو هاله در آغوش نور پیشانی وله میکرد دست چو ذره بگرد سرای آفتاب

روزی رخ تو دیدم واکنون ماهی امید **شمس الدین طوسی** ای از شکنج زلف تو در چنبر آفتاب
گاهی به لاله میکنم که برابر خوان **وله** گاهی به ماه می نگرم که بر آفتاب
زین سان که از شعاع رخم دیده روشنست **وله** گویا ز روی تست فروغی در آفتاب
یا عکس او فتاده در آئینه سپهر **وله** از قبه که یافته نور زیور آفتاب
یعنی مجسمه سقف ار آمده و منظری **وله** کافتاده زیر سایه آن گشته آفتاب
آرامگاه فخر زمین و زمان علی **وله** کاور ابجد علام مه و چاکر آفتاب
در جستجوی خاک درش کعبه آمده یکبست **وله** هر شب رود بجوب بحر اسکندر آفتاب
بهر ادای خطبه مدح تو نه فلک **وله** ای در فلک تو گشته مدحت گر آفتاب
نه پایه منبرست که جا از ادب گرفت **وله** بر پایه چهارم آن منبر آفتاب
تا هست از دو رنگی ایام روز و شب **وله** گشتن کعاز ماه و گهر پرور آفتاب
خدمت کند بدشمن و خدمت کند بدوست **وله** گه آنچه باکتان مه و با گوهر آفتاب
سقی الله لیلا کصبح الکواکب **خواجه سلمان** شب عنبرین مری و مشکین ذوایب
فلک را بگوهر مرصع هواشی **وله** هوا را بعنبر مستتر جوانب
درفش بنفش سپاه حبش را **وله** روان در رکاب از کواکب مواکب
درین حال من با فلک در شکایت **وله** ز رنج حوادث ز جور نوایب
زنقد مراد و جفای زمانه **وله** ز بعد دیار و فراق حبایب
ز تیز و برهای جهان هزار **وله** ز بازیچهای سپهر ملاعب
فلک را همی گفتم از جور دورت **وله** چرا اختر طالعم گشت غارب
چرا گشت با من زمانه مخالف **وله** چرا هست با من ستاره معاقب
نکردن هیچ حاجت تا من اسیرم **وله** ببغداد اندر بلا و مصایب

الش

پریشان جمع و جمعی پریشان **وله** گرفتار قومی و قومی عجایب
نه جای قرارم نه از جور اعادی **وله** نه روی دیارم ز طعن اقارب
فلک چون شنید این عتاب شکایت **وله** مرا گفت مسکین که طال المطالب
اگرچه ترا هست جای شکایت **وله** ولی هست شکرانه ات بر تو واجب
چو داری چو درگاه صاحب پناهی **وله** مقر مقاصد محط مآرب
مکن با من اندر حکایت که ناگه **وله** برآمد ز که رایت صبح کاذب
فرو چید کان شبستان گردان **وله** کشید تند تیغ در عقاب مغارب
رهی چشم آلا ازجهت آن **وله** پنداختی پنج شنبه محارب
سموم غرمش وزان در محاربه **وله** نسیم حمیتش روان در مشارب
گهی بر فرازی که نعل مه نو **وله** همی سود در دست و پای مراکب
گهی در نشیبی که از دل مار و ... همی بر گذشت از رکاب مراکب
درین خورد سالی نباشد صواب **سیف اسفرنگ** که باشی بهر نامناسب مخاطب
توام لطفی و من درین غم اداشتن **وله** شود بر من آهسته آهسته غالب
شود تا نزاع من و غیر افزون **وله** نگاهش رعایت کند از دو جانب
دلش جمع گردیده گویا ز عرض **وله** که امروز در کشتنم نیست راغب
مراحی کشد غیرت آن که با من **وله** سخن گوید و بنگرد در جوانب
زهی طلعت برفراز رکایب **ملا اسیری** فروزان چو در آسمان نجم ثاقب
حریم ترا حوریان در حواشی **وله** جناب ترا قدسیان در جوانب
ببزم تو جعد خورشید رویان **وله** چو در خانه مه قران کواکب
فغان مرد سالکان جنابت **وله** اگر نشنود از علو مراتب

عجب مدار ز مرغی چو ذره بر پرواز وله که مرغی شود با بال هر آرب
برین نطع فیروزگون هر انجم وله کند حقه بازی سپهر ملاعب
مخلد ضلال جلال تو چندان وله که طالع شود آفتاب از مغارب
بدو انجم لیلة لکنه الکواعب [red: ?] فروزنده از حلقه های ذوایب
شب عقد زهره است در خطه کیا وله رو انجم چند است آورده خاطب
برآورده روشن چنین طلعت تو را وله ز صندوق بازی سپهر ملاعب
شبی انجمن من ز عقد مقاصد وله چه عقد مقاصد ز فوج مصایب
بروش ضمیران علوی مشاور وله بیا کرده طبعان قدسی مخاطب
و تا چند سرگشته گردم ز گرداب وله پریشان به خاطرم چون کواکب
بعمد رشته در پارس پاسته گشته وله مگس وار در قید دام عناکب
بجهل قرین گشته از اهل دنیا وله همه بر سر جیفه باهم مغاضب
بجنگ و جدل برده دست از غم وله بلا و حیل برده سبق از ثعالب
گر ارنج بری قطعه از قصه بد وله دگر آوری نسخه از مذاهب
نگویند این قطعه نظم است و بابش وله نه گویند این نسخه فقه است و باطب
همه تلخ طینت چو ستم افاعی وله همه کج طبیعت چو دم عقارب
به هنگام هیجا چو از گرد وادی [red: ?] ز گیتی شود مهر تابنده غارب
چه لشکر که طالع بود شان وله هلال ظفر هم نعال مراکب
دریغا که با خود ندیدم مصاحب [red: ?] رفیقی موافق انیسی مناسب
رفیقی که پرسد غمم در مکاره وله انیسی که جوید دلم در مصایب
کند زهر در جام عزتم ز ب غر وله نفاق احبا و کید اقارب

بر

اجتا که بس بی‌وفا چون احادی وله اقارب که بس بی‌جان گرا چون عقارب
جبهه سیمین نه ظلوع صبح از نقاب [red: ?] عطه لب گشت صبح خندان صبح آفتاب
بزه گسیخته آفتاب حلقه شب در ربود وله بزه آن زر رخ حلقه این سیم ناب
خسرو دیگران غلام گرازش بود نام [red: ?] عامل دارالسلام حامل ام الکتاب
چه گشتی دو دو پیوند که فراز سمند وله خرم چو نهند در کند بزه چو آرد بتاب
تیغ کجش در مصاف سر بکند از غلاف [red: ?] هر طرف آرد طراف همچو شتابان سحاب
لکه از آن هر زمان قلزمی از خون روان وله جوشن خود اندران مانده چو موج حباب
دی به بکرآب چرخ زورق زرین طلا [red: ?] غرقه شد از موج آن نوات زهر سحاب
از کف ترک ماه پاره خورد باده خواه [red: ?] چشمه لب بیک گرشته خورده سحاب
باز بر او رخ چرخ مشعله آفتاب [red: ?] پرده ز رخ بر گرفت شاه مشکین نقاب
شاه زمرد سریر چهره نمود از سپهر وله صبح چو برپای اه خیمه زرین طناب
صبح چو یار سفیه بال گشاد از شفق وله بیضه سیمین نهاد بر رهش او غراب
شعبده باز سپهر معرکه چون گرم کرد وله بر سر اعناق ریخت حقه در خوشاب
راحتی و آرام خواب رفت زما تا دو لک [red: ?] خواب کجا آید ز چشم با تو کجا آید جواب
گر به بخشی عالمی جنت نباشد برش [red: ?] ور به بخشایی جهانی فارغ آید از ثواب
برشب این اکرات سبک دارد وله بر فراز آن الکوکب گران سازد رکاب
شهریار اختران چون ذره لکهو بر فار وله بر خنک آسمان مهر چو راند در طلاب
اندران موضع که فرمان ترا باشد نهیب وله اندران کشور که تهدید ترا باشد عتاب
گرگان را شرح داده چنگل بود بار سفید وله مار با دندان و با چنگال باشد گیر عاب
در رگ و اندر تن و اندر دل و در جسم [red: ?] خواب صبر و روح خون را داده ام انقلاب

رنج دارد جای خون و درد دارد جای روح — وله — عشق دارد جایگه چون آب دارد جای چوب

هست چیزم هست چیز اندر غمش نگذاشته — عبدالواسع جبلی — نام را بگذاشت آن شیرین لب روشن رکاب

تن فزاید ای نشاط جان مراد و لب سخن — وله — دست جام و طبع کام و روی رنگ چشم خواب

گر به پادستان تو گنگ را انصاف — وله — ور به پادشستان تو صد فزا است شب

نرم گردد چون فلک بر دست آن سنگ گران — وله — تیز گردد چون خسک در کام این در خوشاب

رسیل است آرد هش تو گاه طعام — وله — بر طریق قربت آرد نرز تو گاه شراب

دیگ چشم و زاغ بال و گر سم و مار دست — وله — گرگ شاخ و پیل اشک و شیر چنگ و ببر ناب

زلف او پاشید از نقش پرنیان بر روی آب — امامی هروی — ماه خرمن بند از سنبل سایه بان بر آفتاب

ای ز غنچه نرگست هم مست و هم مست سحر — وله — ای ز لاله سنبلت هم پر زچین هم پر ز تاب

سنبلت خورشید سا و غمزه ات سحر از خط — وله — غنچه ات یاقوت پیکر لاله ات عنبر نقاب

پیکران چون سپر لیک آن سپر شمشیر زن — کمال اسمعیل اصفهانی — حباب آنجسته و آنجسته اندر انشعاب

از تامل سرت آتش بدشمع و لکن — وله — در تخیل پیکران ساقی و جام شراب

آنکه پرسد بامداد این اشتران خواب بگست — وله — روشن این آفتاب آفتاب است ای صواب

ناز شام بر نهان شد اندر آتش آب — عمیدی کرمانی — سپهر چاره بپوشید از بر خضاب

مرا نگارم از بهر دیدن مه نو — وله — دو دیده او چشمه بر روی کوهرین دولاب

بود مهندس زیرک که بنگرند بجهد — وله — دقیقهای مطالع بشکل اسطرلاب

ابلس ان رسته انگشت دلبران بهلال — وله — چه چو اقلم و سیم شد بشکل شهاب

هلال عید پدید آمد از سپهر کبود — وله — چو شمع از پی آتش زمرد محراب

فلک چو چشمه آب و مه تو اندر وی — وله — بسان ماهی زرین میان چشمه آب

همی شد از پی بازم و زنهار برم فلک — وله — گهی چو رشته زرین گهی چو جام شراب

چو دست دایه در آرایش نوعروس بشرم — حکیم قطران تبریزی — همی فشانده کشد از روی لاله باد نقاب

چو چشم عاشق بر گریه ابر بر کردان — وله — چو ناف خوبان در بچه آب در گرداب

خراب عالم با جغد دارد این چه عجب — حکیم سوزنی سمرقندی — عجب از آنکه گذارند جغد را بخراب

شب وداع چو بر داشتم طریق عراب — عبدالرحیم نکی — بعزم بندگی صاحب سپهر رکاب

چو روی شام نقاب خطا بکون بر داشت — وله — نگار صبح رخ از چهره بر کشد نقاب

سرشک چشم ز برروی دو شستش بر زد — وله — چنانکه بر رخ سیماب بر کشد سیماب

بر آن لب چو عقیق آب با نالا باقی از رنگ — وله — چنانکه قطره شبنم نشسته بر عناب

کباب شد دلم از آب چشم او آمی — وله — کسی ندیده دل از آب گشت کباب

شده است باغ پر از لعبتهای در خوشاب — امیر معزی — شده است زاغ پر از تو دای عنبر ناب

بباغ زاغ مگر باد و ابر داده شده — وله — بنود عنبر ناب و پر رشته در خوشاب

چمن شده است چو محراب عندلیب همی — وله — زبور خوانده و داود وار در محراب

میان سبزه نگر برگ لاله نعمان — وله — چنانکه — سیماب

همی ز سیل بهاری شود سراب چو بحر — وله — چنانکه بحر از آتش بود خواهد سراب

غیاث ملت اسلام عون دین رسول — وله — نظام ملک جهان سید اولو الالباب

وزارت از قدم او فزود قیمت قدر — وله — کفایت از قلم او گرفت آتش آب

ای از تیغ تو داشته ستون آتش آب — رشید وطواط — فکند — در آتش آب

چو پاک ز آتش آب که چون خلیل کلیم — وله — بر آمدند مطیع و ستون آتش آب

حسام تست که سند موافق بکار — وله — امید از پی کار او برد بیکر آتش آب

بجوار بسوی جمال آفتاب — ظهیر فاریابی — جهان ز انس تازه عهد و شباب

بپای خود دار در بوستان — وله — از چمن رکل در ربابیه نقاب

خوشش آید در این فصل گردن سیج وله نه آید درین فصل بجز خواب
نگاری نشان پیش خود کز طلب وله بگرد صراحی و ریزد شراب
نه چون لعل او می بود در قدح وله نه چون روی او گل بود در نقاب
بجا چون شکفته بود یاسمن وله بخنده گلستان برو آفتاب
توانم رسیدن باین آرزو وله ولیکن باقبال مالک رقاب
خداوند گیتی ملک ارسلان سلطان شاه ولی شاه همه آل افراسیاب
در راه دوره گرد سواد بصر خراب وله ایام گرد چشمهٔ چشم مرا پر آب
گذشت مردم چشم چنین بود وله انسان درین سواد نه چند کسی پر آب
در گریه نشسته ام اکنون دهم چنان وله هستم ز دولت مردمی چند در عذاب
مرگ گیه نرگس چشم پر آب من وله شیوه زلیت اگر نکند میل آفتاب
من قدر چشم خویش ندانستم از زبان وله اکنون که شد به باد همی خویش در اسب
من از دگر بگوش نیارستمی شنید وله اینک بچشم نرگس همی بینم این عذاب
من چنین بیطق ولیکن چو روغ شب وله چشم کند ز طلعت خورشید احتجاب
چشم من است واسطهٔ چشم زخم من وله بال عقاب شد سبب آفت عقاب
آنم که در هوای دل خانمان خراب عاشق هروی گردم بسی گناه و بس رسیدم از عتاب
طاوس وار میکشم دل بباغ خلد وله با نامه سیاه ز ترک از پر غراب
دانم چه کرده اند در دیده پرده ام وله وین طرفه تر که هیچ ندارم سر حجاب
خضرم نه راه بسر چشمهٔ حیات وله دل وا همی گرفته که مگذر ازین سراب
آنم گرفته دست که بکدام سوی باغ وله اینم شکسته پای که بنشین درین خراب
راهی که گم کند بد و چند دیدها هوشمند وله من چشم بسته میروم انکه باین شتاب

کار دیگر

کی داشتم گمان که به پیری دهم زدست وله دامان عصمتی که مرا بود در شباب
گشتم گران ز پیری و جرمم نه از وقار وله چندانکه گوش میکنم و نغمهٔ رباب
اهم ز دیده ریزد هر سو نگاه من وله در جستجوی آنکه کشد شاهدی نقاب
چون عنبر را اگر بعدل بر ره بر در بند وله بر ما که هیچ عذر نداریم در جواب
کردل نهم بعفو گدا این وسیله ام وله در تیغ دهم بخشم کدام توان و تاب
سالک ره را ببوس پای بر از آبله دختر شمس کنج گهر باید در ته آن با طلب

من حروف التا

شبی که چون بدو انگشت در زنجیر کند فردوسی در آمد از پی اسلام صد هزار انگشت
می بحلقهٔ آن زلف تابدار انگشت محمد سلیم شاملو هیچکس نکند در دهان مار انگشت
گره گشاید کار مرا هنوز کم است وله بسان شانه اگر باشدم هزار انگشت
به معنی سخنم نارسیده نیست عجب وله نهند بحرف من از تحفهٔ سوفار انگشت
مقرر است که از بهر امتحان اول وله نهند بر دم شمشیر ابدار انگشت
اشاره است بدگرش قدح که نوش شرف الدین محمد هانی هلال عید ازین نیلگون حصار انگشت
دهان مار ز آب زلال خضر شود وله بنامش ار بکنی در دهان مار انگشت
ز نقش لب لعل تو قیمت شکر انگشت وله چون لعل زلف تو رونق عنبر شکست
لعل تو در خنده شد رشته پروین گسست انوری ابیوردی چشم تو سرمست گشت ساغر عهد شکست
جرعه جام لبت پرده عیسی دریده وله نقطهٔ نون خط خانهٔ ادراکست
تا نشود از دم جهان یک صفت است وله کان جو سپاه گردان شاه مظفر شکست
بوکشش چنبر به تر برش غضنفر جست وله مغفر رومی به گرز برسر قیصر شکست
تا دل گرانمست باز قصد که دارد که باز اهلی شیرازی بند قباست گرد طاف کله شکست

هم بجای تو ام شاه که لیلی به لطف **وله** گر همه را داد دل لیلی را بر شکست

سرو قدت جلوه کرد صنوبر شکست **ظهیر الدین** لعل لبت خنده زد قیمت شکر شکست

هندوی در بار او چوب سیاست به قهر **وله** از کف خاقان گرفت بر سر قیصر شکست

لک لبش نکته لعل بدخشان شکست **سلمان ساوجی** زد و حسن خنده پسته خندان شکست

زانکه تو کرکم کنی ترک تو سوان گرفت **وله** زانکه دلم بشکنی عهد تو نتوان شکست

آتش روی پیان آب حیات تشنه **وله** گرده اعدای دین دولت سلطان شکست

آنکه گشش در سؤال کام طلب جواب **وله** وانکه دستش در نوال دولت دل و کان شکست

بازوی او گاه رزم بازوی رستم ببست **وله** پنجه او روز بزم پنجه دستان شکست

تیر و سه از یک قدم جز بر او شن روند **وله** هم قدم این برید هم قلم آن شکست

کاسه خوان فلک جست چو در مطبخش **وله** روز ضیافت ازین کاسه فرادان شکست

شب طلاف مکر زد نقیبی ورنه صبح **وله** در دهن شب چرا آنچه دندان شکست

عقل چو با آفتاب روی ترا دید گفت **وله** پایه خورشید را سایه یزدان شکست

چو چتر دعوی شب سایه از جهان برداشت **سیف الدین اسفرنگی** فلک ز افسر خورشید سایبان برداشت

سواد لکه شب از افق برون آمد **وله** به نیزه خال شب از روی آسمان برداشت

هزار حلقه درع فلک یک حمله **وله** سپیده دم به آستین سنان برداشت

چو ناله سحری قلم از زبان برداشت **شاپور طهرانی** خروس عرشش ز فریاد حرم فغان برداشت

مراحت نرسد دولت کسی که جلوه ناز **وله** تر ابیام فلک بر ازد باز برداشت

تا بر گرفتی از سر عشاق دولت چهر **ظهیر الدین** هر جا که در هوای تو دستی است بر سر است

این دل که سخره فلک چنین نشد **وله** در چنبر و زلف تو ناگه مسخر است

بر تیغ کاسمان نهد نشین منتهای گاه **اثیر الدین** چون دو بنگری مقدمه فتح دیگر است

از آنکه چار گوشه دولت میسر است **وله** گو پنج نوبه زن که شه هفت کشور است

از ابر گو به بین و مگو این ترشح است **ظهیر الدین** ور کوه نالد بیس و مگو کین صدا است

کبک دری که قهقهه شوق میزند **وله** اسپ فرشتهٔ منش از فغا است

ذات تو بر تو عین سبب لطف ایزد است **وله** عدل تو در جهان اثر رحمت خدا است

با صد هزار دیده بگرد جهان سپهر **نظام استرآبادی** جو یای آدمی است ولی آدمی کجا است

وحدت گزین که صافی خاطر ز وحدت است **وله** از امتزاج خاک بود گلاب پیچ صفا است

نسیم صبح به مهجوریش است **بابا فغانی** حریر جامه بر بیمار خار است

کر در چشم محنت دیده سنگ است **وله** سخن در پای ره کم کرده خار است

ای ز شرم جاه تو سر کشته اوج انور فلک **انوری ابیوردی** وی ز رشک دست تو نالنده آب اندر وقت

بعد از آن دوالی که جاه و جوار جود او است **وله** بر خلایق چون تو والی کس نبودست از وقت

دست انصاف تو در بیعت سرای روزگار **وله** دست محمود است بر بتخانهای سومنات

هر کرا در دل هوای تست ایمن از هوای **وله** هر کرا در جان وفای تست فارغ از وفات

روز عیش و طرب و بوستان است **وله** روز بازار گل و ریحان است

تو گل خاک عبیر انبر است **وله** دامن باد عبیر افشان است

لاله بر شاخ زمرد به مثل **وله** قدحی از شبه و مرجان است

باز در پرده الوان طبل بلبل **وله** مطرب بزمگه بستان است

گر پی تهنیت نوروز نی **وله** باغ را باد صبا مهمان است

روز نوروز و زمی اندر رمضان است **وله** همه هشیار نه از حرمان است

کس دگر باره در این دم نرسد **وله** می بخور گرچه مه شعبان است

بخدا گر بحقیقت گذری **وله** مه شعبان و صفر یکسان است

همه بگذار که این کهنه است **وله** که فزون از کرم یزدانست
ساعد شاخ که مشاطه طبع غرقه اندر گهر الوانست
سهی باغ ز نقاشش بهار به نکویی چو نگارستانست
شیر با پاس تو بی چنگال است گرگ با عدل تو بی دندانست
آن نه شیر است کنون روباه است وین نه گرگ است کنون چوپانست
ای ملک بهین رکن ترا کلک وزیر است کلکی که فلک قدره و سیاره سیر است
چون موج ستم اوج گرفت کشتی نوح است چون گرد بلا خاست که ابر مطیر است
می بینی آن دو زلف که بادش همی برد گویی که عاشقی است که پیچش قرار نیست
بانه که دست حاجب سالار لشکر است **وله** از دور مینماید که امروز بار نیست
دل ز عشق تو دل ز جانی بر داشت **مجیرالدین بیلقانی** جان باسم امید از جهان برداشت
گفته سایه ز تو بر دارم بر دارم **وله** سایه از خاک چون توان برداشت
شه قزل ارسلان که دست و دلش از جهان نام بحر و کان برداشت
آنکه اول قدم ز روی زمین هشته اخوان بر داشت
به دعا کوش که عالم سبز نقض ازین عالم جوان برداشت
باد صبح است که مشاطه چو سمن است بادم عیسی چو نسیم سمن است
نفس باغ پر از زمزمه فاتحه است مجمر لاله پر از طبله نسترن است
بوی شب بر از دهن سوسن آزاد می آید که هنوزش سر بستان صبا در دهن است
ده زبان است نگوید سخن الحق با اوست **مجیرالدین** با چنین عمر که او راست چه جای سخن است
باد عنبر بر این که روضه حور آمده است ابر گوهر بار این که چشمه نور آمده است
از نسیم آن هوا پر مشک به عنبر شده است **وله** وز سرشک این زمین پر در منثور آمده است

از کاو

از شکوفه شاخ چون موسی ید بیضا نمود **وله** لاله رخشان را نگر چون آتش طور آمده است
کز عبادت بلبلی در باغ شو از بهر آنکه نرگس بیمار را الحق سحر رنجور آمده است
بلبل اندر باغ چون من زار می نالد از آنکه گل بجنس خویش همچون یار مغرور آمده است
لاله دانی بر که معتکف میان بوستان بر کسی کو وقت گل چون غنچه مستور آمده است
عهد گل نزدیک شد آنک فرود آمد ز مهر خیز و استقبال او کن کز ره دور آمده است
غنچه لب از گل همی بستان گوناگون زند همچو من مدحت سرای صدر منصور آمده است
خواجه عالم قوام الدین سپهر افتخار آنکه عقلش بل کار شرع دستور آمده است
لطف او با نامیه او فهم او با جان مدرکش آن چو نوشش نحل و این چو کاسش زنبور آمده است
شیمه سحابش ورای سقف مرفوع اوفتاد پایه فرزندش فراز بیت معمور آمده است
دهر زیر طاعت اوست منقاد و مطیع چرخ پیش حکم او که محکوم و مامور آمده است
هست پس حکم تو اجیر زمانی لرزان گذرد پیش عفو او گنه معفو و مغفور آمده است
باز پرس از کرمت گرزمت باد رشید که به انصاف تو گویم که فلانی مخمور آمده است
خنده وار رفت می گل فام است **ظهیرالدین فاریابی** رونق عیش در این ایام است
یار در مجلس و گل در چمن است عود در مجمر و می در جام است
تا توانی نفسی بی می و معشوق مباش **ظهیرالدین** که ترا حاصل عمر در جهان این قدر است
می حرام است ولی اهل خرد را شد نزد ترک چیزی که یکیش عیب و هزارش هنر است — هنر است
چو ملکش روی تو بر آسمان افراخت **مجد همگر شیرازی** زمانه را بر خورشید در ظلال انداخت
جهان ز زحمت تاریکی شب ایمن شد چو آفتاب رحمت سایه بر جهان انداخت
فزود رونق بستانی عارضت کمال بنفشه سایه به اطراف ارغوانی انداخت
گردن نهاده ام زنگ عشق را **وله** خونی که صد هزار به از من بگردن است

تا ز هر بادی نجنبی پا به دامن کش چو کوه **میر خسرو دهلوی** کادمی مشت غباری هست و باد صرصر است

مرد دهقان در گلیم و پادشاه عالم است | تیغ حشمه در غلاف پاسبان لشکر است

راست او را ای روی کن که چه زان باشد (در حضر) | چون لطافت رو کند کم باد پیش رهبر است

جعفرانی باشد که ظاهر از فلک بیرون برد | لیکسی کو بال را طیار دارد جعفر است

در تصوف رسم حسن خنده کردن از حظ است | در تیمم مسح کردن خاک کفش بر سر است

گر تو سرباری چه حاجت خرقه رنگین بدوش | شیر را در جامه نه ترکش توان منظر است

براه او چو انی کو شده مرید شوهر است | گر زنی چون رخ چادر به بنه شوهر است

عاشقی بخت و مردانی را سپهر رحمت است | سلسله بند است و عشق را بگردن زیور است

کار اینجا کن که تشویش است در محشر بسی | آب از اینجا بر که در دریا بسی شور و مر است

ناکسی کس هر که حرص مال دارد در دست | عود سرکش هر چه در آتش فشد خاکستر است

هر این مرد از حدیث کله زاری کاه زور | چون غلیواسی که پیش مرده و پیش زنش است

مست دیوانهٔ را سخن انجام چشم عارفانست **و له** سنگ حضانی را مجال انیکه شکست حیدر است

تو بعد رنج هارون سخن حضر و علوم است **فریدون اباد مهتابی** موسیقی که عیسی دم ادریس مکانی است

خاتم کف و جسم خانم و بهرام سیاه است **و له** بارابت افراخته جمشید زمانی است

کین توجه کین روزگار است **عارف صفهانی** مهر تو چهره اسمانی است

ان چون گره گران رکاب است **و له** ان چو اسپ سبک عنانی است

نیمی باغ چون خنده برین است **سید الدین محمد بلخی** ریاحین امروز چون حور علیین است

نثار اسمان لولو لالاست | شعار کوهسار دیبای چینی است

چوانی را به زیر نا کرده ایزد | کمال قدرت ایزد چنین است

حوروش شاه کیستی روی کیستی **و له** سزای صد هزاران آفرین است

الا ای دولت بی انتهایش **و له** بجا ماند صدر اعلام دین است

جهان دولتش در زیر حکم است | زبان خنجرش در زیر دین است

کف او قفل روزی را کلید است | دل او گنج دانش را امین است

زبهر قتل بد خواهان بجا هش | نشسته حادثات اندر کمین است

عدو بچاره پر خون گر تحت از تو مطلق **خواجه عصمت بخارائی** کمان بزنه که خصم تو سرخ رو بر گشت

ز انواع امانی بر کمانش | جدا مانده چو موم از انگبین است

ای خطبه سلطنت بنامت **اشرف سمرقندی** شاهان جهان ستانی غلامت

هم باز قضا مطیع امرت **و له** هم مرغ قدر اسیر دامت

جان صید کمند شیر گیرت | در نعل سمند توش خرامت

صد ملک گرفته یک رسولت | صد قلعه گشاده یک پیامت

من آن زنم که همه کار من نکوکاریست **لاله خاتون** بزیر مقنعه من بسی کلهدار است

درون پرده عصمت که جایگاه منست | مسافران صبا را گذر بدشواریست

جمال سایه خود را دریغ می دارم | ز افتاب که آن شهرگرد بازاریست

نه هر زن بدوگز مقنعه است کدبانو | نه هر سری به کلاهی سزای سرداریست

دل داده است و دلبریش پنهان بکجاست **عالی صفهانی** بالیش لعل فروشنده و در گفتارست

بود امن تو تازه کلم دست کی رسد **و له** مانند خار بن بودم که هزار دست

ای کرده مشاطه خال تو بر لاله زار جای **سلمان ساوجی** وی تازه تازه می کنی اکنون مار دست

وی جوده باغ حسن تو از نو بهار دست | عهد قدیم را که بدانی و دست بر زدی

لغزد خرد ز لعل تو چون از شراب پای | لرزد دلم ز چشم تو چون از خمار دست

سود است ورنه چرا ای کند دراز **و له** زلفت به جهه معدلت شهریار دست

علاوه دولت و دین همه

درمعرکی که موج زند فوج کوکبت وله انجم چو ریزه باز نهند از غبار دست
برتاخته است خط مرا روزکار سخت کمال اسمعیل اصفهانی زانم نمیرسد به سر زلف یار دست
از بیرون زهر بلندش صد هزار دل وله کو در کشد حلقه زلف نگار دست
پیکان تیر غمزه تو در دل زنست آذر بیکه درپیش باد رشک زنم اینک بیار دست
در بوستان چاه دهان تو غنچه را خواجه سلمان ساوجی هردم هزار بوسه صبا بر دهان دهد
تا چند در هوای جمالت ز آب چشم ‖ بر چهره لاله کارم و بر زعفران دهد
خود دل که داده کرده دل بی‌وفا ‖ باری چو دل دهد به مهربانی دهد
چشمت بخنجر مژه عالم خراب کرد ‖ کس خنجر کشیده بدست جوانی دهد
مشکل رسی که در رحمت چه جانب سیف الدین اسفرنگی ور خود دهانی امید همه عمر مجانی دهد
ای راکه غمزه تو رکشش امان دهد وله امشب تو بهانه کر یاد تو جانی دهد
باز کرسنه چشم تو در عدالت [illegible] را کجانه چشم اشتیال دهد
کرک از جهانت تو بره مانده پیشش را وله بدارد از زمین مدرس شبانی دهد
مرا ز دست هنرهای خویش فریاد ظهیر الدین فاریابی که هر یکی بلای کوهی دارم و شاد
بزرگتر ز هنر در عراق علمی نیست ‖ زمین بپرس که این نام بر تو چون افتاد
هر نفسی چو عنقا بانه زانکه نامه ‖ کسیکه یار بشناسد همای راز جاد
تنم که راحت چو موم از عنا در کداز ‖ کر آتش از چه نناله در دل فولاد
دلم چو پاره جگر خورد نا برانستم ‖ کر آدمی ز چه بیرون اشد و پری ز چه زاد
ولیک هیچ از این در عراق ثابت نیست ‖ تو خواه در همدان کرد خواه در بغداد
مرا خود از هنر خویش هیچ روزی نیست ‖ خوش است فسانه شیرین و قصه فرهاد
تمنی که فراز فضل در جهان دهم وله جهان جفای مرا بر تهد بسیار باد

کمینه

کمینه پایه من شاعری است تحقیق بکر وله که چند کونه کشیدم ز دست او بیداد
چنین شعر غزل بهتر است و آنهم هست ‖ نقاضی که تو آن ساختن از او بنیاد
بنای عمر خرابی گرفت چند کنم ‖ ز رنگ و بوی کسانی خانه هوس آباد
مرا ازین چه که سبیل او در کتیر ‖ مرا ازین چه که بوسیدن لبت در کوشاد
همین بگو که مرا شکوفه از وامینت ‖ که تبیه خوانم و تحفه شود سرور استاد
کهی لبت نم آشفته ز نکار رامور ‖ کهی خطاب مرد مسخله را داد
هزار دانه گوهر نثار شالکها ‖ که هیچکس شنید در کنار ز نبهاد
در این زمانه چو فرهاد رسی که بنم ‖ مرا رسید که رسانم باسمان فریاد
سر ملوک جهان آنکه از مهر و دشتش ‖ هزار بنده بجا کرد چو کیقباد و قباد
خدایگانی که کر نسبت معانی او ‖ حساب هفت فلک چون نگاه کند از هفتاد
امل ز رخت او در سخاش بالد ‖ چو دایه کاکل عروس از عراقیه و داماد
چو حد مجدت انجار سپید و فت دعا سن ‖ خدا اش در همه حال معین و یاور باد
کسی که داد بیاد من غمین فریاد عاشق اصفهانی به من بگفت که داد ترا اگر خواهد داد
به منت بنده که ز سباز و فارغ باش ‖ اسیر عشقم و آنی نمی‌شوم آسلف
جهانی ز لطف تو بی‌بهره ام که نیخنده ام ‖ بنای مرادی مجنون و حسرت فرهاد
کشیده ام زبانی ز دوار تو می‌بینم ‖ هزار شیوه کزینها یکی هزار رها باد
ایا بزرگ نوالی که هست ذات ترا ‖ بحسن خلق و کرم شیوه‌های اهل اله
حدیث شوکت و قصه مروت تو ‖ چو نظم دلکش عاشق گرفته است بلاد
تو فکر روز سیاهم مکن که از من ‖ سیاه روزتری مادر زمانه نزاد
که کر روم سوی تو شیروان با لطافت وله کنه معامله با من فسبرن سنشراه

ملا عرفی شیرازی

که نام شهرت از آبای سبعه صادر شد ‌ چه لطفه از رحم امهات اربعه شد
که روزگار بمولود دشمنانی توام ‌ دو صد کرشمه بهنگامه در مبارکباد
گرفتم اینکه ز فریاد منع دل نکنم ‌ که مهربان شوی این عمر نوح آید فریاد
ازان ز دست هنرهای خود بنالم ‌ که بر ضمیر از این شیشه‌ای صبح درگشاد
هنر صفت که بعهد حیات ملک به ‌ هزار شیشه شوی از دلم برون بر خاک
مرا ازین چه برکشد که بعد از مرگم بر ‌ که بوده است فلانی ز دام علم استاد
مذاق زنده کیم به ملامت است کجاست ‌ دروغ مصلحت آمیز و شیر فرماد
ازینکه بعد بر من تمام شانه شود ‌ گره گشاده کند ز طره شمشاد
اگر صبا بمزاری برد غبار درت ‌ کنند تهنیت هم بزیر خاک اجداد
بگویم از گهر خویش گر چه پایه مست ‌ که در حضور هوا سر کنم ستایش نژاد
ز دودمان اصیلم همین گواهم بس ‌ که شرم آید سخنم خوز چهره بردل پاک
مرا رسد که بنازم به نسبت آبا ‌ ده ‌ چنانکه تا بقیامت لطیع نزاد داد
ز رنگ اینکه مباد ارسم بها از دست ‌ طوفان هزاره ای ‌ غبار کشتم و چرخم بمنه بر باد
مدام از دو حریف ستیزه جو دستم ‌ بدان رسم که الهی بهیچ کس نرساد
یکی ز غیر که بیزم روز وصال ‌ یکی ز برق که تا زد بهیچ وقت مباد
همیشه در حق من خصم در خشونت‌تر ‌ ز سینه صافی نخود روز شب غمبارتر
ز روی سوز زنی که آسمانی دوری ‌ که تا مرا نکند خصم در رسم برلب
گذشتم از همه در فکر رفته کانی بودم ‌ نیافتم نه زان بانشانی نژاد ز اجداد
همچو از همه خبر الکروه بسیم ‌ گرفت آنچه عباری ز خاک داد باد
ابوالملوک کیومرث الکمراجپراست ‌ ده ‌ زنیغ این شوکت او تخت و تاج استعداد

بچوگان

چو سر کنون بزمین آسمانی درانکنه‌شی ‌ ده ‌ بنجه گردش اعانت تاج کرد امداد
جهان پناه سلطانی که کاه سر جهانی ‌ سریر سلطنت خود بدوش باد نهاد
نهادهای جو بر پشت بادهای اجلب ‌ بکرد او ز سپید صافنات جیاد
ز کیقباد کسی کی فزون بتمکین بود ‌ فلک هنوز قسم میخورد بتاج قباد
گذشت بسب زمن و ورث اگر گویم ‌ که در زمانه چنین خسروی ز مادر زاد
سکه ز الکه برارش سخن نمود ‌ در دولت خانه آیینه تا ابد آباد
زمانه آب حیاتش بخاک افشانند ‌ که کس نیافت که از قطره اش کم افتاد
ستم ظریف حریفانی من مرا گویند ‌ آذر ساغری ‌ یکی ز مهر و وفا و یکی بطنز و عناد
کنون که طعمه چوبین است یا خرقه شهلیست ‌ بمن از این چه رسیده که از این خبر کشاد
صبور باش که گر دز کامرانی اخلافت ‌ لب گوش که بود نه کام بخشش اجداد
که من نبودم ز بود ز مشهد نوش آباد ‌ که من نباشم باشند خو نوش اولاد
دگر یکی ازطرفی گویدم غنیمت دان ‌ که خوش هستی همی کدا منهد دوستان بلاد
مراد خود بامیر محمود رسد مقام قسم ‌ مراد و بالب تشنه رهم که موخر فا د
چه بود اینکه سبیل است باده در شیراز ‌ چه بود اینکه روان است دجله در بغداد
دگر یکی ازطرفی گویدم مکش غمی ‌ که چون غمی شوی از عهد نوفاری یاد
دو چیز مایه شعر است شاعری گفتم ‌ کز آن دو دست شاعر اگر بهره باشی استاد
یکی عطای دل آزاده کانی جسم آن ‌ یکی هوای پری زاده کانی خور شیرزاد
ولی زبخت تریزم درین زمانه نشانه ‌ یکی از آن دو که دل را که کسی از وی شاد
نه سروری که ببالش سری توانم سود ‌ نه دلبری که بدستش دلی توانم داد
زمانه این که از اهل زمانه می پرسی ‌ ده ‌ زنید کمانی ایشانی نزار داستعاد

مرا که قصه نوشتم به خسرو کشمیر — وله — ولی غزل بنویسم به پرویز شاد
ز نسبت طلبم این بدل زند خنجر — به همت هوسم خاطرا بر کنه شاد
منم که در همه ملک عراق معروفم — ولی بود وطنم اصفهان که آباد باد
وطن بهشت من آدم زمانه آن آدم — که خورد گندم و زان انجمن برون افتاد
بغربتم بنوشتند نامه این بهشت — بهر که نامه نوشتم جواب نفرستاد
در آن دیار که آباد باد چرخ فلک — خراب کرد بسی خانه باز کرد آباد
بغیر قصر بیرای من وقت به گهن — که خود به تیشه بهر لحو کندش از بنیاد
فتاد رخنه بایوان آنکه ای فرس — که بر رواق فلک زیم رخنه فتاد
دریغ چشم نزار در رواق منظر آن — که تا نزاری کهن برارم اندلو
بنای نزار دوای کاش ز پشت فلکش — فسانهای که ز بابل رفته دارد یاد
چرا چو ابر نگریم بر این قصور خراب — چرا چو چند نالم بر این خراب آباد
ست که بر در خورستان دهند ایست — که این خرابه ز آبادیش نزهت ...
اگر بعهد تو گرفت رنگ آبادی — بس از تو دیگری از بهر خود کند آباد
امید من همه پشت دولت خواهد بود — که این چو رونا که هستم چه هفت ... بهفتاد
کهن خرابه بحکم الکنم ز نو تعمیر — نهم چو سوی وطن رو بر غم اهل حسد شاد
در آن خرابه نو طرح عجب اندازم — که هر که چند دراز باغ خسته ...
ز حجرهای هوای ارزد که باشند — توصیف اسم گذرانیم روزگار بشاد
و گرنه هر کف خاکی در این جهان کهنه — هزار بار خراب و هزار بار آباد
دگر برای معاش از مکانی ز جهان است — هر آنچه کز نباشند همه با ...
اگر مرام شاهنشه زمان باشد — وله — در آن زمین که به عزت نه باز نزه از اجداد

کم

کنم شبانه بنا خرمن زمین که بردوشم — وله — بود زمین که آن زرگر شنبه بغداد
به خاک دانه فشانی کنم نهی امید — که ازد کند از احتیاج زاد از زاد
ولی از طرف دل از آن طریقم ز شب ... — ز بهره زاری ارواح رندو ...
یکی سواد دیوان شهرش معاف کند — یکا خانت د دهقان ...
ازین دو راه اگر خاطرم نیاساید — نواز زمین کنم افغانی بر آسمانی فریاد
ره عراق عرب گیرم از عراق عجم — روم ازین ده ویران بخطه آباد
چرا که زمین جرعه آب سیر ایم — وله — بهر زبانه روند صفاهان چه دجله بغداد
کز دل و دست بحر و کان باشد — [illegible] — دل و دست خدایگان باشد
شاه سنجر که کمترین خدمش — در جهان پادشه نشان باشد
رشته کار عالمی تنظیم — کم نه پای تو در میان باشد
در جهانی و از جهان بیشی — همچو معنی که در بیان باشد
تا بر آن دستگاه جان باشد — محتشم کاشانی — دست دست خدایگان باشد
شاه طهماسب خان که در سپهش — همچو سنجر هزار خان باشد
اولین حمله ترا در پی — وله — فتنه آخر الزمان باشد
اگر جای لشکر وجان ستان باشد — [illegible] — لطف و قهر خدایگان باشد
شاه طهماسب آنکه دولت روزش — ضامن رزق انس و جان باشد
کبک را در پناه مرحمتش — شهپر باز سایه بان باشد
صعوه را در دیار معدلتش — حلقه مار آشیان باشد
در صف رزم از مهابت او — لرزه اندر تن سنان باشد
سایه گر توسنت بزاغ افتد — وله — زاغ کم کرده آشیان باشد

هم سنانی ترا بجهه کین — وله — آیت فتح بر زبان باشد
هم کمانی ترا بهیئت رزم — وله — دایم انگشت در دهان باشد
خدای خرو جلیل در جهان بجو فرمان دهد — رفیع الدین صفاهانی — شها کلاه فریدون بخشش خاقانی دهد
هنوز گوی فلک در جهان همی گردید — که او بهمت جهانداری نوچوگان داد
نوید داد بعمری بجو نوح عمر دهد — که او بهمت پیشر آینه انداد
خدایگانی که ملک را بجه زعمور خوب — در آفرینش ذاتت بنوع انسانی داد
نسیم لطف تو پای بنفشه هر روز — وله — که رنت همت این صدر کامرانی افکنه
اساس قصر ازین خوبتر توان افکند — کمال الدین اسمعیل صفاهانی — بهمت باد صبا دستهای ریحانی داد
علو کنگره او بدان مقام رسید — که آسمانی را از چشم دختران افکند
تخت بارکه اقبال باز کرد درش — سعادت آمد و شهر ابر آستان افکنه
شب سیاه فروغ رواقی دیوار وش — مردمان را از صبح در گمان افکنه
چو خشت سرخ صحرا او دشت رنگ فیروزه — وله — فلک بمغلطه شکوه او در لب مبان افکنه
تحول جانی کرای که از نوک درین — رفیع الدین صفاهانی — هر آنکه نرگس مستت نظر بدان افکنه
رسید هفت ستاره درین دو از ده برج — جمال الدین صفاهانی — بده دوازده سال ازین دیار صود
هزار شحنه کریم از و بجستند بعدم — وله — که یک کریم نمی از عدم بوجود آمود
عذار چهره تو تا به نخواهد شیر هنوز — رشید الدین وطواط بلخی — در آن زمان که زما در جدا نه مولود
ز گرد شیر شکار ش هنوز بالکان — عبد الواسع جبلی — لسان بیرونی بوصف رنگ هنوز الود
ازین مقوس زلف خواهد گره انزود — مرا کلام براندیش جنه بابر بود
باد ازین ففس آلکوی بر آرام کرد — بباد ازین کره آتش بر آرام دود
برغم دشمن بدخواه بس دشمن دوست — وله — چو صبح خنده زنم خنده‌های خون آلود

جهاندار شاه آوری جنس بابر جنس باید — سید حسن غزنوی — که خلق عالم اندر سایه عدلش بیاساید
دلبرا گر عطا باید عدو را گر خطا رفته — وله — شه او خلق داند کو بخشد او بخشاید
یارب این قاعده شعر بگیتی که نهاد — بهاء الدین زاده — که بجو جمیع شعرا خیر و کیشش مباد
ای برادر بگیهانی کمتر این کاری نیست — نان ماند تا گمنی نکته برینی بی بنیاد
گفتنش گفته ای حاجت و نوشتن غم دل — محنت خواندنش آن به که ازان نیر باد
خود ازان کس چه کشاید و تو که پیش خشک — باز آنکس چه فزاید که تو اش نخوانید وله
کاغذی بر کفی از حشو درستی بکسی — پس بنجی که مرا کاغذ ار فرستاد
ای نه نخود بجهت شعر نه خط دیوان است — پس از آن خط تو چیز کشی چرا بر دله
ورنی چه زاژ است ذکر باره که اندر دیوان — که بود هجو درستی بتقاضا بفشاند
پس بدان هم نشوی قانع و از بد تازی — لسوی خانه ممدوح چو تیری بگشاد
هجو آینه نهی به رخ او هشانی — او ز روی شرم کند هجو عروس از دامن
این سخن بشنوی از کس که فلانکس با شعر — از فلان شاه بجز دار زر و سیم ستاد
کیس بی مصلحت نخویش رها کشته — که نبود دنیا زینه طمع و مروی آزاد
ورنه با جود طبعی ز بی راحت خلق — من بدانم که کس از ما در ایام نزاد
در کسی اولیه بجنبش از زر و نقش — چرخ بر به بیک باره مگرکس نزاد
آنچه مقصود در شعر است چو درکیستی گشت — وله — شاعرانرا همه زنبکار خدا توبه دهاد
هنید خزانی بنا ساتین بهار زد — قندی شیروانی — خسرو مهرکانی علم بر کو هسار زد
سلطع سیاه طیلسانی خط ترشو جهان — وله — خامه بناکش از زبانی شاخ از عیار زد
زین جامها جه فایده چون میکشه اجل — ابو سعید ابو الخیر — زیبی بر دما جه که کر بر ماهی در زنر
کمتر ز مار و مور شناسان گروه را — وله — کز بهر مار و مور بنی نخویش بدر زر

دولت زمانه بر سر مردم گشته است صبر — وله — این خاک را که مردمکش امروز بر سر است
روزی امیر تخت نشین را نظر کنی — کز تخت بر گرفته به تابوت می برند
گرگ اجل یکایک ازین گله می برد — وین گله را نگر که چه آسوده می چرند
خدایگانا سال نو است همایون باد — انوری ابیوردی — همایون روز تو چون روز عید میمون باد
بگرد طالع سعدت که کعبه ملک است — هزار دور طواف سعود گردون باد
چنانکه رای تو بر عقل امین مقرون است — زمانه بر تو و بر دولت تو مفتون باد
ز ذکر تو ورق خطبه گر بشوید دهر — سلام منبر و منبر ز سور مقرون باد
ملک معمور است تا معماران تدبیر تست — تا جهان باقیست این معماران معمور باد
بارگاهت کعبه مردم حاج درگاهت حرم — وله — مجلست فردوس کوثر جام و ساقی حور باد
از بس بماه سال عشق هما چون فتاد — امیر معزی سمرقندی — وز خوب رفته بود روی یار چون فتاد
بر در دل مهر بود و مهر دلم چون شکست — وله — بر در من قفل بود و قفل مرا چون گشاد
زمانه هست مرا گر نیست یار رود — نیمی خجندی — خوش است که همه عمرم انتظار ده
گویند صبر کن که شود خون لعل صبر — جمال الدین اصفهانی — آری شود ولیک بخون جگر شود
مثال گان باغ بیارایش چمن — رفیع الدین اصفهانی — از عارض تو رنگ گل از خوان بر
بستان ز چشم مست طلائی ز المه خوش — وله — زلف تو زنجیر است به چشمت طلائی بر
وی که هایش ناگسته باد برفت — شرف الدین اصفهانی — گل که چمن ش دراز باد آمد
گل چو در جلوه آمد از سر شاخ — محتشم کاشی — رنگ روی کسی بیاد آمد
زاهد به عذار تازگی زلف انگار لرزد — که عکس سنبل اندر آب از باد وزان لرزد
ز آه سرد من لرزد دل مجروح زان گاه — چو مرغی کز نسیم صبح اندر آشیان لرزد
خزان چون سوی کوه بیش سر نامر لرزان — وله — بسان گلبنی کز نازکی گلها برانی لرزد

جوان

جوانی جان من به غلام بهر خورد شو — وله — که کاری که از دست ... جوان لرزد
لقد صد خون مظلومان چو بنهد در میان خنجر — دلم چون برگ بید از بهر آن نازنین لرزد
نه تنها بیشه از سخن مردان حشمش ملرزد — که رنگ ... اندر کف شاه جهان لرزد
شه کیتی ستان ... فانی کز نهیب رزم او — تن ... دل آن گاه دل شیر زیانی لرزد
اگر قهری کند آتش بار چو دل آن کلک دوجر — نهیبت گر نهد بار بر زمین ... لرزد
چو تیر ش بر کشد به چوشت اندر ... — چو تیغش ... جان تن ... در جسم بال
بر ورش دزد کرد کان کرد بجا و دشمن — نهیبش گر کند ... بر ... لرزد
نهید ان خنگ سیمین رنگ از ... — ز هیبت چون ... در بر ... لرزد
ز تحریک طبیعت در عهد گران جنبش — تن سیماب ... دست ... لرزد
تن دشمن که اکنون میطپد بر ... — وله — بزیر خاک تیز از صولت سیماب سان لرزد
پس از مرگ جوانان گل بر باد — سعدی شیرازی — پس از گل در چمن بلبل بخوان ماند
بحسرت از جهان رفتن گل نو — صبا از استخوانش گل دماند
هر آنکس دل نمی سوزد بهاین داغ — خدایش هم به بینی آتم نشاند
کدام باغ به دیدار دوستان ماند — وله — کسی بهشت نگوید به بوستان ماند
اگر تو روی بهم در کشی جوانه بشک — طمع مدار که بوی خوش نشان ماند
هوای بر سر مرغان از آن شرف دارد — وله — که استخوان خورد و مرد می نیازارد
پسته دیوانه آن لعل سخندان باشد — بابا کرمانی — که خورد سنگ جفا بر سر و خندان باشد
هر که لطف لب دلم تو ببیند چه عجب — که تعجب سر انگشت به دهان باشد
خلق را می شود از سبحه او تسبیح مانع — زاهد صومعه مشکل که مسلمان باشد
خانه دل و طم لیت زبانی زنجیر بحالش — وله — دو سر روزی که در زیر زلویته مهمان

مکن بحسن پری بیش ازین پرخاش ای — وله — که نامش پری هم ز خوبی چو توست

تو آب گوهر بوده شیم بوی گل زده — هیمام روزه قیام شیم نقره‌ای به

دکر بحال بتا هم بخواهم باز نمای — روز تک غم روز لیم چو کفش به بزدای به

چنان دلبسته در زرق بر فراق مرد — وله — رگس جوی فراز نبار خواره مکش به

هستیده فانش گوهر لعبته خنق — طالب آملی — کمان ابروی وار آمد صاحب خشنان بو

صاحب بکیان او دکر سلوک شنبال — چمن شکر ده برکه با جهان بود

هر و نبا ماش دبن سالی بارقند سینه — وله — اگ برف دیده کرده کرده او کفته

وف بهار باده محرز خوی بوستان — ادیب صابر ترمذی — ز باد دان به است ده با بوستان خوزو

با بوستان خورد انجه تر زمین شیر از زر کند — وله — امرار تو بوستان تو با بوستان خورد

اکرت می حصار باد کرد — اغا جی کلارا — دو ل م زرد حصار بود

چو بابت رو شمار بیش — وله — ز نوره بابش رو شمار بسار

ندای استه روز روی توبیش ده میر م — ظهیر الدین فاریابی — کم شد ز ز ان دور کشی ورهر جنیه

نوروز فوج اتو دبی بهار ده — بی بهار کهنی از زلف باده دو

باری کرده خسته نوروز خورستم — لک اوراک رطب وهم از هر خبر داده

زکه زار اسکدار ده چه کنک می — کز بهره بسته ریم بی وشکار داد

کمم بریکان شه ز جانم برار و — وله — چنین جان شه شنبه کیان ز تمار و د

کهی چشم تو در خانه کمان — قاضی نورالله شوشتری — دیده چشمی نیز جان آید

ذکر بقصه می جسته ناوک کوزی — اگر چه تیر تو با فراوت برش آید

بنامش اخش خوار استوان بر هر آرم — دو ناوک تو جیب وبر استخوان آید

در سیه کشا بیم چه با تو می کوشم — وله — اکر دو شه رفت ز دیدهای آید

هوا رسانی نمک اش کر بجان مورا همیکو — عماد فقیه — نمک الحو درین سر مقام انزروا رد

هر کو ده دهیت راهم از ده ز باد بش — کو لطف تو هوای ملن شرف جاودان بعد

از صد هزار طفل که شاق روکنه پر — سیمرغ عدل السوی آشیان بعد

در سینه عدوی تو کینت بشر شد — وله — از کوه بکه شیشه کوهر رکانی بعد

سلطان اویس داور دین کز ظل عدل — در سلطنت قاعده نوشیروان نهاد

عمری عنان تو سن ایام چون داشت — چون پیر کشت در کف آن نوجوان نهاد

چو آن اسب آهنین جانش کشیده دید — بر غرش لقب سکندر کیتی ستان نهاد

هر روز کار که ابن خشت زر نگار — بر طاق چار بنی بلند آسمان نهاد

چون اوج بارگاه جلال ترا بدید — بر کنه مهر ازان وبرین آستان نهاد

هر بره که کرک بدور تو باز دیت — در دم کرفت ولیو پیش شبان نهاد

از بهر دولت تو که بادا در آسمان — هر وضع کفت که بهر خلق بهر جهانی نهاد

او ضایع مملکت همه نیکو نهاده است — جز وضع من که بهتر ازین می توان نهاد

دشمن ما را سعادت باد — شیخ الدین نوراب — از جانی ورزهر بر خوردار باد

هر که خاری می نهد در راه ما — وله — خار ما در راه گل بسیار باد

سبک نهاد سبک سیر سبکی دارم — امیر الدین — که سنگ سخت به پیشش بر خفا بر

زتاب کو سالک زیر لب لعبت — از انکه گاه نخوش سپید نزار پیوز بر

بر نکلف دایس نشسته است استخوان پهلوی او — که بو که شاخ گیاهی بعد بر سایه

چو کاه کل او اخور انجان لب — که خاک آخور از آب دهن بالا بر

بلطف گفت مرا خرش کای فلان سبب — دلت شفقت فی هیچ بر بالا بر

هزار بار بهر دشت کشیده ام آخر — وله — ترا خود از زم می هیچ شرم می آید

وله

اگرچه بر سر بازار عشق رسوا شد — وله — مرا همیشه نیاز در میان آید

کشیده‌ام ز درد دل جان مقدم — به بر مراد برود و دل از بد

مریض عشق توام و آن چنان که — از نظر آن لب و دهان آید

دیده به دیدن خاک درت تو — دل را به نیم از آن خاک گلستان آید

چنان که از سر کوی تو عشق — کشد غنچه و سبزه از غنچه‌های آید

جهان کشایی جهان بخش شاه اعظم — از روز دو حسابش برقرار کمان آید

ز عدل او دولت دارد و زور ادراک و لوازم — برقی باد به باغ و چمن بستان آید

فضای ملک مدینش دل هم داد — که جان ز آتش ماه وش کمان آید

که وجوه سر کین رنگ مهتاب کرد — ز حسن به کف داری تو ماه بستان آید

هر از زخم سر به ترش سبز چمن کند — علم نمود از شاخ ز رخوان آید

و از چمن بستان بهار دلش دو — چنان که باد بهاری به بستان آید

ز برگ گل بر سر لب کوه جان فرو ریزی — وله — ز رنگ سوگ عادر تحمل جان آید

همیشه خصم تو در سایه همای بود — **مختاری غزنوی** — اگر بر سر خصم زهر در ستون آید

عیش نو زلف رب دهان آید — خنده تنگ ز دل زلف تاب دهان آید

به سنگ مینک سنه با همه گهر — بخش — وله — اگر لب تو دیدت خواهد ایاز

سپیده دم چو خط نور بر فلک گسترند — **شهاب الدین خواندمیر** — بر فراز آسمان ز دم آنکه گسترند

همی برآید خورشید از ممالک شرق — چو چتر بنده بخشی از بیان گسترند

ز عدل سلطان و ناخن بود سرشته ... — وله — ... صبح و شام ز چرخ دیگر بعام گسترند

ز مرغ مرغ که من کنی چو دو دو دو فغان زده — **بابا فغانی** — ز دور از که ماه کمر به بین در آسمان زده

لعلم ز بستم بوصل تو برکم ز دل زده — وله — کردم سراغ کوی تو کلکم نشان زده

نگوم لو

گاه‌گاه کشته دری تو نادیده جان — وله — کای بی‌روی‌ش آنکه شودان و بجان آمد

بر سبیل گلگشت باز مادر این چمن که آمد — سرو چمن خود تو سرود روانی زاده

گلم لبی که تو ... خستگان عشق — بیدار شتم و هر به تیابان حق و نقش زاده

لبت رنگ از رخش وشه نظر پیاده کند — گامی و روز کار ترد و زبان ز آمد

ز این سپهر سیم زان ماه و دل کشی از کمر — شه داده کرده نه سوی حالی فلان زاده

اندیشه ز بی نکو که گوینده مغنی — وله — کنج کرفت تو فلک کشان آمد

پادشاهی کرفت خوب شاد — **شیخ ابوالعباس** — پادشاهی است فرخ نهاد

دو سر گوشه ز مایان عکس — زین نسبت جهانیان هر شاد

باز کنم بحشم عقل کو — هیچ رازها کرفت دیو داده

گر جوانی عشق به ما بودست — وله — بازنشستی یکی راه بنهاد

سپهر ... رخش ز ایام ما بود اخیر — **امیر امیر الامرا حاجی ترکمانی** بود آن ملک و بر ما معارف ادراز ندیدی ...

لات از گوشه‌ها در ملک تو ز نقشه — شبها ... که گفت دی و در هر دو نومیدی

چو در محفل تحسین بود هر کسی ستم شد — صف کو از هر سوی او ... سخن کوه

هما کاو حشر از دل عطر اخلاق — نهاده ز آتشی چون در هم دوا کردی خط

تو گشتی وسکی ز بهر حرم حرمت — گر این گشتی ارزق شو بنورد قلم تو ز آن

نگار رخ اگر از ... عشق ازوره عهد ملو داد — شب سرو پیوست موج هر لب چهره اختر

ز موج رنگ مطرب ز شش هر دو یکی و زیاد — ز لف ... مجلس تو هر دو اختر بیاد اختر

به قرآن و خبر هرگز نبود و تو از ماه ... — به خشم و نشر هر کار ... تو دیکی راه باد

مدار سر فلک و فارغ ستاره عالم و عاطل — ممالک ضایع و مجلس خلاق جابجا و مضطر

درو بام خوبی فتنه گرفته تا کا ... — وله — بسکه از هر از بام کشید دل فرو در

گفتم هر صورتی داد و رنگ زعفران ... حکیم ازرقی ... گفتم هر چه کسی ... گهر بار نور
شبهای زلف آن ... ولد ... نهاد و چو ... مشتاق ... زعفران بر
یا دریای گوهر بخشش موج دگر ... در جای الدین ... از زر نهایت و پایان نه از زر ...

کار او همه عطر و رقی او همه بر ... ان — در حق او همه ... و نبات او همه ...
صحه فهاری گرد سالار گوهر ... — نهفته گرد ... به صورت ...
اگر ... را ... بود ... — دل ... را ... جهان ... بود ...
شنا ... گشت ... — ... ملک ... گشت
... — ... سخا ...
لام شرف شمس الدین ابو الفتح که در ... — ... یا ... لال ... بر گوهر
ار ... لعل ... — ... صد و ... از ... و صد ...

و له
... سلام ... — چیلی ... گشت ...
عنصری بلخی
... — ... جوهرش ... که ...
... همه مجلس ... — ... همه ... بر گوهر
... لاله ... لاله ... — ... از ...
... — ... ماه ...
... — ... باره ... شاه ...
... — ... عمر
... حضرت خصائل ... — کاشر ... گلاش ... گوهر
... حاجب ... — ... از ... ادو ...

و له
بنای عدل او محکم ... — هنر در عقد او ... گوهر ...

زلف ...

زلف زر ... و له ... نه جورت ...
تو از ... سابق ... جهان عاشق — تو ... صادق ... تو ...
... و له ... چشم ... خسرو ...
... جوان ... امیر خسرو دهلوی ... گلزار ...
... — ...
... فراق ... تو — ... خورشید ...
ز شوق و عشق ... — ...
... — ... دل ...
... — ... سر ...
... — ...
... — ... بنده ...
... — ...
... — ...
... — ...
... جهان ... — ...
... — ...
... — ...
الا ... — ...

و له
... — ...
... — امیر ... ... لاله ... چشم ...

نباشد چون جهان در زلف حب بت هر کز — دله — [illegible] شب [illegible] می [illegible]

ندارم در غم جور و جفا و رنج تو [illegible] — دله — لب از باده سرافراز و رخ از [illegible]

بحسن و رنگ بوی [illegible] در عالم [illegible]
فراز سرو [illegible] و خط از رنگ و لب [illegible]

[illegible] — دله — [illegible] برم فراز [illegible] کردن [illegible]

[illegible] تو داری [illegible] و لطف [illegible]
[illegible] خط [illegible] رخ [illegible]

جهانداری [illegible] — دله — [illegible] و علم [illegible] و عزم [illegible]

جوان [illegible] جو [illegible]
[illegible] عالم [illegible] رستم [illegible] دل [illegible]

[illegible] عز [illegible] و جلال [illegible] — دله — سعادت [illegible] شاخ [illegible]

[illegible] دولت [illegible]
[illegible] در عالم [illegible]

[illegible] — دله — چو لطف نور [illegible] چو لون روح [illegible]

[illegible] مع و [illegible]
[illegible] جلال [illegible]

[illegible] ذکر او [illegible] — دله — زبان عاجز [illegible] حیران سخن قاصر قلم [illegible]

[illegible] گوش [illegible] ملک
[illegible] حرف [illegible]

[illegible] جنگ و مصاف [illegible] — دله — [illegible] کمر [illegible]

[illegible] روم [illegible]
چنان [illegible] سرخاقان [illegible]

[illegible] — دله — [illegible] رنگ [illegible]

همیشه تا [illegible] رخ
[illegible] غم [illegible] شب [illegible]

[illegible] — دله — لب [illegible] کف [illegible]

سحر [illegible] طاوس [illegible] — [illegible] — [illegible]

[illegible] زمین [illegible] — دله — [illegible] در جام زبرجد باده [illegible]

جهان

جهان عشرت سرای [illegible] — دله — [illegible] جهان [illegible]

[illegible] — [illegible] — [illegible] کردن [illegible]

[illegible] — دله — چنان چون [illegible]

حکیم [illegible]

ای [illegible] — حکیم [illegible] — ای [illegible]

[illegible] — دله — [illegible] چشم [illegible]

[illegible] — دله — [illegible]

[illegible] — دله — [illegible]

[illegible] — دله — [illegible]

[illegible] — دله — [illegible]

[illegible] — دله — پاسبان [illegible]

[illegible] — دله — [illegible]

[illegible] قرآن مجید — دله — [illegible]

[illegible] — دله — [illegible]

[illegible] — دله — [illegible]

[illegible] — دله — [illegible]

[illegible] — دله — [illegible]

[illegible] — دله — [illegible]

[illegible] — دله — [illegible]

[illegible] — دله — [illegible]

الحذر ای عاقلان زین وحشت آباد الحذر — **جمال الدین عبدالرزاق اصفهانی** — الفرار ای غافلان زین دیو مردم الفرار

ای عجب دلتان بنگرفت و نشد جانتان ملول — زین هواهای عفن وین آبهای ناگوار

عرصه نا دلگشا و بقعه نا دلپسند — روضه نا سودمند و شربتی ناسازگار

مرگ در وی حاکم و آفات در وی پادشاه — ظلم در وی قهرمان و فتنه در وی پیشکار

امن در وی مستحیل و عدل در وی ناپدید — کام در وی نادر و راحت در وی یادگار

ماه را رنگ محاق و مهر را نقص کسوف — خاک را عیب زلال و موج سو یخ دار

مهر سو خفاش و شمع شمع سو پروانه خصم — جهل سو در دست تیغ و عقل در پای خار

نرگسش بیمار و لاله داغش در جگر خسته — صحن او دل تنگ باد و غنچه زرگوار

شیر را از مور رنج و زخم از پشه انعطاف — پیل را از پشه صد رنج و دل از ... زار

ای پس قصه من و تو برس همه در جنگ — از پا قدر تو چوب ادب گشته بار

ای تو محبوب خلق هم از زر در گشته اسیر — ای تو مسجود ملک هم دیو را گشته شکار

زیر تو گردون ... گرد زیبان — پیش از این از لکه درد دیده ناکرده فگار

وصل پدرک درغوت گواری زنده — از برای مغفرت رو و جانان در ابطال ر

درگه ده بار داده خوان نهاده بهر تو — وصل اعراض کرده از همه بیگانه وار

نوش دا خوابی پی در سر جنگال پیش — عاقبت خوابی نهاد در دهن دوران بار

چند سنجی بار در بی راه در عزم نوشه — تا که از داری بسلمان پی سلمان شیر دار

بوده یک قطره از بس نوشی گوهره تاک — در میان چشمه ابن زاب چند من کاروزار

قوه پیشه دارد ... با شرابی مجوی — همدم مور ان و پیشانی شربتی مجاز

لطف از شرک و هم مینکان نجهان — قطره از بحر شهد ریخته نهنگان صد هزار

از تو سکوت برده از دیدگان جور و ای — **وله** — وز تو می گردند هر جا اعتزال ظلم بار

دو بهار گرفت بوالعباس و لعبت بوالعجب — **وله** — آنکه سرما دولتش زیب ادب و نهاد انتظار

ظلم صورت می بندد و رقابت در زمن — کفر زرگ قامت فرو از زنج انگار

مست شراف است کو ... بچشه ز کوهسار — **امیر معزی** — بنده انگار است کو ... بچشه بر جمع بار

طلبعطار است کو ... در میان گلستان — گل برادرست کو ... در میان لاله زار

از درخت کو در بر رود در کنج شایگان — بر فرخ گو ... کنده و ترش همراه ر

از گرز نان است در ما مرد کرد آموزگار — در پیچکان است برکرده ای قطره از قطره ار

قمریان چون مؤمنان گشته بر سرو چمن — بلبلان چون مطربان ... بر شاخ چنار

دشت‌ها بر حقوق از انگنده شده در بوستان — جا چه ار بستری ار کنده ... در کوهسار

که کنار سبزه پر عنبر کند باد صبا — که دهان لاله پر لؤلؤ کند ابر بهار

گر جاله بنکری داله بر از لؤلؤ دامان — در بسبزه بنگری داله پر از عنبر کنار

گر چه نیهان است بر گرهان بهشت جاودان — گر در نیفزاید بی قوم بهشتی آنگار

نامه روز نشاط آمده نور قوم بهشت — حبشی کو زاد روز گار خویش شاه ادبار

صبح او ز فلک ... از آن برواید ز فلک — **وله** — نام او ز رقار نیمه ... رفتار

ناقوان زد چه کافور گفن در کوهسار — **ابو... (؟)** — مویی ز نگار رکون ... و شند از ... ار

گشت دست با سیمان ز ابر بود و درد شند — **وله** — گشت کشتی از ... ... کوه زار

و ره گشت ابروش ... چند بر گردش — **وله** — روز می خورد است چندش ... در خمار

کز نگنه از چه مرغ سر انعلیبار — **عنصری بلخی** — نیک بد دوران بلکه ... رو شکبار

از ماهش بر ساکنش و خطش سنبل برد او — ماهیانش بر رخ و بالاش سرو جویبار

هیچ کس دیده است ماهی کاورد سنبل و مه — هیچ کس دیده است سرو کاورد لاله و بار

یار من هر دو همی یار تیم تا زمن بهشت — **وله** — از جسمی جز رنگش یاری من بهشت بهار

خسرو چین مشرق و لشکرآرای حبش **وله** آفتاب ملک و خیل خیل قوم تتار

تا نسیده دیگ و شبستان ز ... | ما جهان باشد همان برخش هزار یاد و بار

آنکه لشکر و لابد آنچه و جو رو شه | آنچه بده دوست و شمر آنکه بخش چهار

بر چشم و سنا و الک هزاران فلک | بیع و شرک منوچهر چونان روزگار

لعبتان چون لعبتکان شه هزار و سه زیر **وله** وان زبان گویا بود و شاه خواهد بیخ ار

باد شبگیر نسیم آورده باز از چمن **انوری ابیوردی** ابر نوروزی همی آورد خوش باز از کوهسار

رس چه میکان لب رب ... شته بال هوا | وان چو پیکان جواهر کش فرمان دقیق و ار

که معطر گشت دشت از باد او از نسیم | که مرصع گشت کوه از ابر مروارید بار

در بنفشه از کسی روی چون تشریف چی | روی باغ از لاله و نسرین چو چسب قمر و بار

باده خور چمن لاله کوه را که لعل دشت لعل **وله** لاله می روید ز غار لعل همی روید ز غار

تا پرند سبز کوه بر روی روشن باغ زد **ذهنی سیستانی** بر بیابان چون زنگ زند مروارد کوهسار

خاک سبز جای او در رنگ زیاد و چون بس **..** پیش چمن در طوطی رنگ روید پیشمار

وارش و صف نیم شب بوی بهار آورد باد | چندر باد شمال و جوی باد ز بهار

باد کرد مشک بو داده اندر بستان | باغ کرد لعبتان جلوه داده در کنار

نسترن لولوی بیضا داده اندر سبز | ارغوان لعل بدخشی داده اندر گوشوار

باغ بوقلمون لباس شاخ بوقلمون نما | آب مروارید باد از مروارید بار

در رسید از رسی و شکوفه های رنگین با شقه | باغهای پرنگار از رود غنچهای شهریار

سبزه اندر سبزهای چون سپهر اندر سپهر | خیمه اندر خیمه هم چون حصار اندر حصار

هر کجا خیمه ست خوبی ... است | هر کجا سبزه است شاد و بار ازید بار

سبزه ها با یک دگر چون عاشقان چرب ست **وله** جمها با یک نفس ساقیان گلعذار

پیالی

عاشقان بوس کنار و بتکده ماند عتاب **وله** مطربان رود سرود خوبان خواب و خمار

برده بهرسرائی خسرو دیدار بهشت | از پی داغ اندرون چه خورشید دار

برکشیده رایتی چون مطرزه بهار رو | گرم چون طبع جوان و روح چون زر عیار

در غلامان شه زمان بسته با قوت رنگ | هر کجا چون نار او کشته اندر بیار

دیده کان خواب نادیده مصاف اندر نعیم | مرکبان داغ ناکرده قطار اندر قطار

خسرو فرخ سیر بر باره دریا گذار | با کمند اندر میان دشت چون اسفندیار

همچو زلف نیکوان چه گیسو تاب خورده | همچو عهد دوستان سال خورده استوار

سرور از بوالمظفر شاه با یک سه گان | شهریار و شیر گیرد پادشاه شهریار

اژده ها کردار پیچان در کف را درش کمند | چون عصای موسی اندر دست موسی اشکار

هر چه سو اندر کمند ست بادی در فکند | گشت پاش بر بسر و شانه و دهر نگار

هر چه زین سو داغ کرد از سوی دیگر هر بداد | **وله** شاه عوارز با لگام و زیر او زر باف ار

افسر و دیگر بسر از مروارید | **باد سید حسن غزنوی** از اول شاخ شگوفه عقد مروارید بار

گاه باد از عارض گلهای برانداز نقاب | گاه ابر از طره شمشاد و شست غبار

سبزه زنگاری کرده جهان در بوستان | لاله شنگرف رنگ انداخته اندر کوهسار

خطه باغ از زر با علم سبزه چون خطه است | گوشه شاخ از شگوفه پروین چون گوشوار

بادی سبزه گوزه ابری ریزه لب | چون می زوده نو و شاخ می بره شکار

همچو قادر دل با بدل یارانی او برند | ز آنکه کوی کشته از آنکه ست سوی انکار

ای نگار از روح پنهانی نبینی با هی وب | وی ای او را آنک بغداد می ده دوار

باده اگر ار نشاه بارقی از وی بهره در | چو او گر بوی ز جوی لطف او بهره دار

لعبتان چون دلبران هر سیم چید بهشتش **وله** چمال چرای پیاله لال بر هم شب ماند ار

ای نگار کوهسار کرب باد شد ... (شماره غزل نو) ز آتش عمر و وفا با جور آتش بکار

سیم داری در زبان اندر دهان باد تیز ... باده داری در گلو اندر دهان و اندر انار

ارس ورزی برادری از بن سیمین زمین ... لب سیمین سوکنی کاو در سه رزین نگار

چون نوا اندر جلوه او چون سپهری زرد رنگ ... چون نوا اندر جنده او چون کوهی نوبهار

دست موی شرابت کار بند در زر اعظم ... دامنی سو بوسه داده بر کنش شیرزار

تا بوده بر چهار مو دو چار زنگ چهار ... چار هزار چار چرت رشته باد اندر چهار

برگ رزها مرا کرده این بنده او ارزو کرده زشت ... (دیگر) تا هم رز دیوان یکی ان خامه ارزنده ای جوار

ای نگار سنگ مرا ای لب سیمین عذار (سوغات یار) چه نوا اندر دلم چون سیم و رنگ استوار

مرو سنگم چون جهد تو چنین سیمی و ... (دیگر) سیم چو سیم از سنگ تا هم رخش از نگار

چه لال ز چار رخ یعقوب سیمین عذار (غنچه صفاهانی) در سر آن هر او پرش ان کرده آتش نابدار

تا از رنگ خط کیوی اوه انو خضاب ... گاه از لعل مذاب رنگ زه کرد و نگار

عالمی سو بیدی موشی کند زیر و زبر ... گرچه هر کز بیش از زره کرده انگار

بانده شبی پیوسته سیم چون لعل شکل ... دیده بازو رنگ لعل گون قند و شمر ازار

تا سیمون با برشره بار زر سود و طرز ... تا چون ماهی بود و پرشده سار از سو کنار

بار شبی پیوسته در فرمون در نخل ... سیم گو صبح عوارشه چهال فرو کار

سرور چو ان ... رنگ رویش چو از ... حقه دار و چل در ما ر ... رویش هزار

چار هزار چار چرت چار حصت باشد ... تا بجفت جا کرفی از سر ... قدر

هزار زرتیب ... ابر ... بار ... لعل عقیق ... کرده از فرق ... قرار

دل خویش کرده با تو سنگم ... ... دادگر رسم بکنم بوده با تو کاه کار زار

هم رزه لعل رسته و ارش ... (دیگر) هم لعل لعل رنگ زرد ... آتش شمع عذار

لا وزد ان بس ... زنار ورد کردان و بر (دیگر) ... خوش بیستان ان تو چون ... سرشار

مهر مرجان ... وزر ابرش ... فرش ... بس قطران مورار رکوش ... بار

هر طرف پوینده ... سال هم چو او ق بر شتاب ... هر طرف تابنده چو ... کوه پایدار

زیر سوار ره برق گرم تا ز برزم او ... در شکوه او ... هم در ... قوه ... بار

چون لگد ... آتش ... دهان ... کس ... راه ... وار ... قرار

... گور نگار ... جان سو بر ... خنجر ... کار ... جان سو بر کنار

چو ... شه ... بود ... هیچ نهی ... از ... سبحه ... کرد ... بار

... در گاه تر ... برق تب ... چو ... کف شهاب ... بار

... سو ... سر کنگ ... سو ... یاقوت بار

در صف ... ار رخ ... سینه ... دیده ... بار

نابی ... ... تا ... جهان ... قرار

که ... در ... ... گاه ... ... بار

... شراب ... بستان ... طرف ... زار

(دیگر) ... هر ... ... خوش ... نگار

تا ... کند ... (جهان افروز) ... گلستان باد بهار

... برگ ... ... بار

... دهن ... ... کنار

(دیگر) که ... ... سور

... (غزل شیراز) ... ... گسار

... (غزل استاد) ... بار

زحمتدان بود محکم جا نور یکرد — وله — اگر نبود فلم مدد دست نگار
سرو فارس زجهد ایش چی — ... بجود فوخار
بجهالت و مرغان همی زنند نور — چه مرجان ... کشید شار
خروس بانگ جدی کشد ... روزار — و باد غالیه سایت دار ... بار
علم درزر شاخ درخت بلس — فروغ آتش ... کرده ... بیدار
مستور نا شده و ... زنند همه آزاد — ... گرده زبان چو ... نگار
چمن ... لب ... ناشسته — چوشت ... خط ... دیده ... کنوار
نهاده نرگس رعنا بجواب ... سر — ... ناشده ... چشم ... فوار
جهان ... زروی ... — وله — ... فصل بهار
کسی گمان نبرد ... حضرت ... — ... برد ... برد ... زر
جهان ... — ... هزار ... زار
زنان ... بوی ... — چنانکه ... جلوه ... نگار
زمانه ... نهاد ... — ... که ... جهال ... بزار
کسی ... عقده ... — ... کند ... بار
... — وله — ... ازار
... سند — ... ادبار
زمانه ... — ... اعلار
... — ... جبار
... عالم — ... تار
... — وله — ... نثار

جهان بحسنم ... سهر دیار — ملا عبدالغنی تبریزی — ... بار ... زر
زنجیر ... سنگ ... بارد — ... گه ... دار
... خلوت — ... بچود ... بازار
... — ... چشم ... بازار
... طرف ... — ... کشید ... گلزار
... زمی ... — ... گلزار
... اقته — ... چهره ... بار
... قطره ... بازی ... — ... کشید ... ار
... — ... بار
... — وله — ... رفتار
... — خواجه ... تبریزی — ... بیدار
... — ... نگار
... — ... ر
... — ... نار
... — ... گلزار
... — ... افکار
... — ... مقدار
... — وله — ... زر ... ر
... مقدار — فرید تبریزی — ... ر
... — وله — ... گلزار

وصف دل شده است جام بر لب گیر **ملا امید طهرانی** که وصف جهان است دل … شده

نارش ام و به رنگ رنگ که | سپیده دم … در گلزار
به حضرت تو … نور سبحان است | … صف … بار
سرای … | … گردان … بار
به بزم عیش … خاطر من | … عروس … ار
محررات سخن … | … افکار
نیاز … آسمان … | … آسمان رفتار
فلک … سپهر ستاره … | … نگار
سپهر کف … برق … **دیگر** | ستاره کف … نثار

… **شیخ سعدی** … بسیار
کرت هزار … | … بسیار
مخالفه … | … زار
کرت سلام کنند … | … قرار
… | … بزار
… | … گفتار
… | … دیوار
… | … کار
همیشه … | … دیار
اگر … **دیگر** | اگر قبول کنی … کار
… **میرخسرو دهلوی** … معمار

زبسکه

زبسکه خیل خزان در چمن همی تازد **میرزا الغ بیگ** نمانده چهره آبی نهان بزیر غبار
ز کسوتی که چمن را بهار بافته بود **جلیل الدین عجب** نه رنگ ماند و نه بوی نه پود ماند و نه تار
یکی همیشه همین را ز گفت با خانه | مشو خراب بنا که مرا مکن انکار
چه گفت گفت کجا شد …
نگفتمت که خبر کن بوقت افتادن | که چاره سازم و من با عیال خود …
نکردی آگهم آنجا نه حق صحبت کو | فرو فتادی کشتی مرا بزاری زار
جواب دادم و او را فصیح آن خانه | که چند چند خبر کردمت بلیل و نهار
بهر طرف که دهن باز کرده … | که طاقتم برسید …
همی زبانه … | شکافها همه … سراسر دیوار
ز هر طرف که … | نهفته … که بگویم چه گویم ای معمار
بدانکه خانه تن … | شکافها تو گویند …
دهن گشاده … | طبیب آید … گفتار
مثال کاه گل است این … **دیگر** | بلا تو کاه گل اندر شکاف …
امید لذت عیش از مدار چرخ مدار **کمال …** | که در زمانه کرم نیست آدمی …
مهابت تو اگر بانگ بر زمانه زند **دیگر** | قطار … ایام بگسلند مهار
کجا … از دست … **امیر معزی** | که هر …
چو … **دیگر** | کنند …
جهان اگر همه جز پستی بلندی نیست **رشید وطواط** که کرده اند خلایق بدین دو جای قرار
بلندی است جهان جمله دشمنان ترا **دیگر** | که گاه در بن چاه اند گاه بر سر دار
تو اگر … **معزی** … شراب … و آب روان …

خوشست خاصه کسی را که باشد از بر صبوح (ده) زچنگ ناله زیر و ز مرغ ناله زار

بدان صحیفه که یک چند از کران بهار بجرب دستی بردند زر و سیم عیار

مهندسان بهار بر آن صحیفه کنون (ده) همی کشند خط از لاجورد تیر الکار

انوری ابیوردی

ای بامداد عید که بر صدر روزگار هر روز عید باد به تائید کردگار

بر عادت از وثاق بصحرا برون شدم با یک دو آشنا هم از ابنای روزگار

در سر خمار باده و بر لب نشاط می در جان وفای صاحب و در دل هوای یار

اسپی چنانکه دانا بر از میان برز در کاهلی که بود نه سنگ نه لاهوار

نه از غبار جواسته برون شدی بر زار نه از زهی خسته بر انگیختی غبار

که طعنه از آن که رکابش دراز کن که برزله از این که عنانش فرو گذار

من واله مخبل متحیر فرو شده چشمی سوی یمینم و چشمی سوی یسار

ناطقه که مید م باز تیره کی نازله که می کشیدم باز تیره سار

شاگردکی که داشتم از دور می دوید (ده) گفتم که خیر هست بگفتا که بازدار

ترکم گر دست نظاره گاه عید عید تو در وثاق نشسته در انتظار

عیدی چگونه عیدی چنین تنگها شکر چه تنگها شکر که بجز دارها انار

گفتم کلید حجره بمن ده تو بر نشین وین مرده رنگ را تو با آسمان گیار

القصه بازگشتم و رفتم بخانه زود در باز کرده باز به لب از پس انتظار

بر عادت گذشته چو نزدیک او شدم آغوش باز کرد که این بوس این کنار

در من نگه نکرد چه گفتم چه کرده ام گفتا ندانمت که چگویم هزار بار

۶۹۰ امروز روز عید تو در شهر تن زده هرزا ترا چه گوید دستور شهریار

گفتم چه گویمت که درین حق بدانشت (ده) ای ناگزیر عاشق و معشوق حق گذار

لکن

لکن ز بهر آنکه ازین هفته مشتهر (ده) شب در شراب بوده ام امروز در خمار

ترتیب خدمتی که ببایدنکرده ام کمتر بود ز تهنیتی خمکی سه چار

گفتا گرت ز گفته تر قطعه ده هم مانند قطعه های تو مطبوع و آبدار

گفتم که این نخست خداوندی تو بیت ای انوری بیت بنده چون انوری هزار

آغاز کرد مطلع او آواز بر کشید وانگاه آن روایت چون در شاهوار

کای کاینات بوجود تو افتخار ای پیش از آفرینش و کم زآفریدگار

ای فکرت تو مشکل امروز و دی گشای وی همت تو حاصل امروز داده یار

قادر بحکم بر همه کس آسمان صفت فائض بجود بر همه خلق آفتاب وار

دیدم شبی بجواب درختی بزرگوار از علم و فضل و عدل بر و شاخ و برگ و بار

از قندهار سایه او تا به قیروان (ده) وز قیروان شکوفه او تا بقندهار

بر زندگی او نشسته جوانا نجسته طبع با صورتی بدیع و زبانی سخن گذار

آثار تازگی و نشاط از جبین فجسته کی بر صورت مبارک او گشته آشکار

گفتم که کیستی تو چنین بشاد و تازه روی باز این درخت چیست چنین سبز و آبدار

گفت این درخت دین خداوند همیشه است من دولتم گرفته بنزدیک او قرار

تا در چهار فصل به پرایم این درخت چون را در کرد مردکش اندر بهار

گفتم که با سعی تو پیر است دین وین را با هتمام تو دارانیست کار

گفتا همیشه نصرت دین است کار من در روزگار ناصر دین شاه روزگار

گفتم بپرسم از تو درین حال چند چیز فرزانه وار پاسخ هر پرسشی بیار

گفتا بپرس آن سؤال که از من کنی کنون از راه ره جواب بفرمان کرد کار

گفتم که چیست آنکه نه آبست و آتش است (ده) چون آب آتش است به پشت و بکوهسار

پشت زمین ز رفتن او هست پر نعال | روی زمین ز جنبش او هست پر غبار

باد است کوه پیکر و کوهیست بادپای | بر قیمت ابر گردش ابری ز برق وار

هامون همی گذارد گردون همی خجل | صحرا همی نوردد و دریا برد سوار

اندر جهان بدیده بسی شیران که بنرد | واندر رسید با آهوی وحشی که شکار

گفتا بدین صفت که تو پرسی همی ز من | اندر جهان ندانم و جز اسب شهریار

گفتم که چیست آنکه بشکل سپهر هست | لون سپهر دارد و گه گه کند مدار

هنگام جنگ از صف هیجا برآورد | تا که مدار او ز سر سرکشان دمار

گاهی چو جوی آب شود که چو برگ بید | گاهی چو لوح بیاد که چون زبان مار

زنگار گون چو سبزه بود در میان خویش | شنگرف گون چو لاله شود در روز کارزار

آید دلاوران عجم را از او عجب | چندانکه سروران عرب را ز ذوالفقار

گفتا که هیچ چیز ندانم بدین نسق | جز تیغ پادشاه عجم شاه کامکار

گفتم که چیست آنکه بگو هر چو مرغ نیست | چون مرغ از این دیار بپرد بدان دیار

پرواز او ز رزم بکین ساز داده تن | آهنگ او ز جنگ و هوش ساز داده از چهار

از چوب آهن است چو از دست شد رها | پرّان جهد ز چوب و ز آهن کند گذار

گفتا همه بگیردش اندر کنار خویش | چون عاشقی که گیرد معشوق در کنار

در دست شیرمردان هر ساعتی شود | هر دم گوزن را بکشد تنگ استوار

چون پای را بحکم گوزن اندر آورد | از بیم جان گوزن شود شیر مرغزار

گفتا بدین مثال مگر تیر خسروی است | آن خسروی که هست کریم و بزرگوار

فرمانده زمانه ملک سنجر آنکه وی | ملک زمانه از پدر است ماند یادگار

گردون بلند کرده او را نکرده پست | دولت عزیز کرده او را نکرده خوار

دارا چو استاره نه بیند کسی بروز | بیند بر آسمان شب تیره صد هزار

زیرا که هر ستاره که روشن شود بشب | خورشید بامداد کند بر سرش نثار

قطعه طرزی

دوشم شبی گذشته بجای کسی مباد | چون خار با سموم و چو دل در هوای یار

تا که ز بانگ ثابتی اطوار آسمان | تا که ز پای لطف او ضایع روزگار

آواز در برآمد و گفتم که کیستی | گفت آنکه دارد از تو از دیدن تو عار

آن مژده چون رساند بگوشم دلم ز شوق | بر دوش دویدم از خود و رفتم چنان ز کار

کآواز پای من بدم آستین رسید | آمد و بکله بیشتر که چند عشوه دار

با خواستین پس از نفس چند گام دم | کردم چو دیده باز چه دیدم نشسته یار

چشمی سیه ز سرمه رخی لاله گون ز می | هر عشوه اش بطرز دگر برده دل ز کار

بر لب نهاده مهر خموشی ز بیم من | بر خویش بسته راه سخن از حجاب لعل

او منتظر که عشق کند ساز ناله را | من در کمین که حسن زند بانگی بار

خاموش بسم گذاشت ز اندازه بار برون | پنهان ز ناز گشت نگاهش بمن دوچار

گفت ای ستاره سوخته آتش فراق | گفت ای جگر که خسته داغ انتظار

احوال دل گذشت چه سان در فراق | چون بود حال دیده جدا از جمال یار

گفتم که ای سلوک تو سرمشق آسمان | گفتم که ای جفای تو تعلیم روزگار

کاری که کرد فرقت روی تو با دلم | آتش نمیکند چنین و باد با غبار

هرگز نه نامه ای نه پیامی نه وعده ای | ای خانمان خراب کنی طاقت قرار

پیغام راز گوش نهفتی بیک نظر | لب را به بوسه باز نکردن بیک گذار

هر عضو من ز رشک تو دارد شکایتی | چون از عزیزان از ناله های زار

پاسی دگر ز شب چو بدین گفتگو گذشت | همیار که دست در آغوش آن نگار

وز سفیده ابر فرو ریزد در دامن دم / مشک سیاه باد برافشاند از کنار
اطراف باغ گشت ز انوار [illegible] / جای لعل زیور دیبای روزگار
سجاده گون همی شود از لاله بوستان / پیروزه رنگ می‌شود از سبزه روزگار
شنگرف ریخته تو گویی به گلستان / زنگار ریخته تو گویی به مرغزار
لشکر ابریشم خام پوشید پیرهن دم / گلبن ز زر پخته آورد گوشوار
تا باغ برگرفت سر طبله می [illegible] / بگشاد باد صبح سر نافه تتار
چین بر زمین طبله شب گشت آشکار / آفاق سوخت گوهر عباسیان شعار
پیدا شد از کناره میدان آسمان / شکل هلال چنبر سر چوگان شهریار
روی فلک چو لجه دریای [illegible] نو / مانند کشتی که ز دریا کند کنار
یا بر مثال ماهی یونس میان آب / آهنگ در کشیدن او کرده از کنار
یا همچو یونس آمده بیرون ز بطن حوت دم / افتاده بر کنار دریا نحیف و زار
در معرض خلاف چنانکه رفته در [illegible] / قومش در انتظار و فلک در انتظار
من بوده بحجره خلوت نشسته [illegible] / گفتم کرای نتیجه الطاف کردگار
باز این چه نقش بوالعجب شکل نادرست / کز کارگاه غیب همی گردد آشکار
الا کشاده اند کجاست که این برج [illegible] / در گوش او بروز آن نغز گوشوار
گردون ز بار زری که ربوده است این طراز / گیتی ز شادی که گشوده است این سوار
گر جرم کوکب است چرا شد چنین [illegible] / در هیکل مراد است چرا شد چنین نزار
گفت ای که بر شمردی از این جلوه هیچ هست / دلها که هست با تو بگویم به خنده ار
نعل سمند شاه جهان است آسمان / هر ماه بر سرش نهند از بهر افتخار
گفتم که از خدا ایچ ذات مبارکش دم / رمزی بگوی تا ببرم از تو یادگار

در باغ هم که وقت بهار است گفتمی دم / دارم می دو آتشه بهتر ز آب نار
آن لعل باده نوش به کرا جام [illegible] / آرم به بزم از آن که طرح لاله زار
کفارسید صبح چرا [illegible] نشسته / برخیز زان می شفقی شیشه بیار
رفتم دوان دوان همه جا با [illegible] / کردم فراهم پر از آن لعل آبدار
آوردم و برابر رویش که نشستم / کامل شد از نظاره‌ام هر دو در چهار
سعدین را قران شده در خانه شرف / کم دیده این چنین نظری چشم روزگار
الغصه زان شراب مروق چو نیم شب / بیهوده ساعتی چو شد پیمانه چار
گفت ای گدای طبع رسا نام تو بنظم / با آنکه گشته شعر تو مشهور روزگار
هرگز نخوانده غزل خویش پیش ما / نه داده قصیده خود را بیادگار
گفتم بآن نهال سرافراز باغ دل / کی عندلیب گلشن حسنت چو من هزار
مرغ خوش ترا ز باغ فضیلتم / طبع مرا برون ز شاعری چه کار
این تهمت است بر من و بر جو دامانم / این نسبت است ننگم و زین شهرتست عار
گل ریخته گرفت من چند گوهر [illegible] / از در آورده است موجه توفیق بر کنار
در مدح سروری که ز جاروب درگهش / سازند اطاقه قیصر و خاقان بافتخار
بار لبت بر چرخ از میان [illegible] عید اقواع [illegible] / باری است در حوالیان پیش او غبار
گر چون پلنگ پای نهی بر سر جبال / در جیب ننگ جای کنی در دل بهار
از طرف آن در افکندت هر زمان / در قعر این براورد تیجور در کنار
عید مبارک آمد و بر لب [illegible] حکم [illegible] / ز انگونه لبت بارکه پیرار لبت و پار
غلاق میان بوده گل عاشقان [illegible] / از غم کنار کرده و معشوق در کنار
که لب بسوی باده و که دست سوی گل دم / که گوش سوی مطرب و که چشم سوی یار

در بلغد

بر عادت گریبان بر دامنم نهاد   وله   در هر چمن که هست بسر در شاهوار

تا من ز بهر تهنیت عیدی در یغ   بهارستان علی چشم و کنم نثار

شاه جهان اتابک اعظم که درگهش   اسلام را ز عادت حضرت است استوار

ای بحر مکرمت که ز امواج فضل او   دارم غریق نعمت امن است روزگار

وان قطب مکرمت که سپهر ستاره را   همواره گرد مرکز عدلش بود مدار

از آنکه فرزند ادعیه او عزم کرد   احرام آستانش نیارند کرد خوار

ای مهر روی که روی تو ارزدی ملک ناز   مردم ز آستین کرم بستر و غبار

در حسب حال خود غزلی چند داشتم   لیکن بر این بچه کلمه کردم اختصار

کای آفتاب جود در من سایه بر فکن   وی سایه خدای ز من سایه بر مدار

ای زلف مشکبار بر آن روی چون نگار   امیر معزی   گر کوته است کوته از وی عجب مدار

شب در بهار روی کند سوی کوتهی   از زلف چون شب آمد و آن روی چون بهار

از ژاله لاله را همه درّ است در دهن   در لاله سبزه را همه لعل است در کنار

چون در کنار سبزه بود لعل قیمتی   اندر دهان لاله بود در شاهوار

چرخ ستاره بار شده است از نسیم باد   وله   در هر چمن که هست ز شکوفه بار

سر بنهد تا ندارد   اوحدی مراغه   چمن توان شد ز رنگ بر جوز دار

هدهد هنیت تا نکوییم راز   طوطی هنیت تا بگریم زار

در هجر دوست رحمت آن معشوق   در سایه عمر و صوت آن غزها ر

بلبلی مستم اندر این بستان   عندلیبم اندر این گلزار

مطربم پرده ها چی سازند   که درآن پرده هیچ کس را بار

منم آن داله پریشان سیر   وله   منم آن عاشق قلندروار

گوش بر بانگ چشم بر ساقی   وله   جام در دست و جامه در خمار

همه مستان در آمدند بهوش   مست ما خود نمی شوم هشیار

همه پوشیدگان آن کرد هستند   همه جویندگان آن دیدار

دو سه ای کز حکایتی دارید   فرصت است این زمان بیا و بیار

سخن از آن رخ نهفته بگوی   نقشی زین دل گرفته بردار

میوه بخت زیر شش لکن   ابر اندیشه ات قطره ای ببار

نکته از زبان ازان دفتر   اندکی باز گوی از آن بسیار

شکر بین که گم شود ز عیش   دارویی ره به شود بیمار

چیست این ناله و فغان در شهر   چیست این شور و فتنه در بازار

راه بسیار شد مرنجان تن   درد همراه شد مبفکن بار

طلب ای عاشقان خوش رفتار   حکیم سنائی غزنوی   طرب ای نیکوان شیرین کار

تا که از خانه بین ره صحرا   تا که از کعبه بین ره خمار

زین سپس دست ما و دامن دوست   بعد از این گوش ما و حلقه یار

در جهان شاهدی و ما فارغ   در قدح جرعه و ما هشیار

ور روی بکلاه بر منبر   ور روی باز کام در گلزار

ترمزاجی بکرد در سقلاب   خشک مغزی مهوی در تاتار

جوز کله و سرت حجاب تو اند   تو بمغزای بر کله دستار

کله انگشت که در فند ست   رنگ در موزه کلیک در شلوار

گرچه از نان گندم تو بوجه   هم خر فرست برات هم انبار

بس تفاخر مکن که اندر حشر   وله   کلامت کفش و دست و مالک نار

ره رها کرده ازآنکه کم‌کم — وله — عمر بگذاشته ازآنکه خوار
پاک شو بر فلک چو ابرا هم — گشت ازعقل و جان و تن بیزار
همچو نمرود قصد چرخ مکن — تا بود تا کرکس دو تا مردار
گرد و بال پریش که نشد — هیچ طیار جعفر طیار
کی توان گفت حال عشق بعقل — کی توان سفت سنگ خاره بخار
هرکه از چوب مرکبی سازد — مرکب آسوده دان نه سوار
شاید ره به صراط السه — بر رفرف [illegible] مدان ای حبر
جز به دست دل محقق [illegible] — حل عقد قرنبه اسرار
برخور از آنکه پادشاهی ثبت — برگ [illegible] تو پادشه مشمار
تا زادی همش نشد مریم — در نیابد مسیح در گفتار
افسری کافزون نهد بر سر — وله — خواهش افسر شمار خواه فشار
نکند عشق نفس رنده قبول — نکند باز موش مرده شکار
هرچه آرزو دین حق حضوری — در شمارت کشند روز شمار
بره و مرغ از دراز که ره کشی — که با نسان رسند در مقدار
جز بدین فهم بانگ دار مکن — یا نیازی مسیح را آزار
گرد دنیا مگرد حکمت جوی — زانکه آن اندکست این بسیار
خواهم کان بله اند هش از ما — در غلط سخت مهر دست مهار
دی تخیلان وقت ما همه روز — راه خواهند مسترح اعبار
در بن چاه پای سر بر هنک — برسر دار هیچ تن بیدار
با نه پس روزگار خواهی دید — وله — هم سپیده مرده هم سپید سالار

طره

در طریقت خود این دو باید ورد — وله — اول الحمد و آخر استغفار
گرستان ز ز بار پی جمعست — گو کرد از او شکفت هزار
آب را بین که چون همی نالد — وله — مردم از هم نشین ناهموار
بید بید بوی مشک بار بهار — میرزا فرج خان داراب — ساقیا خیز جام باده بیار
خوش بود باده خاصه موسم گل — خوش بود خاصه فصل بهار
منم آن رند لاابالی و مست — منم آن عاشق قلندر [illegible]
که براد در حریم میخانه — [illegible] شوم کرم باده خمار
ساقی از من بجرعه‌ای خرقه — مطرب از من به نغمه‌ای دستار
چار تکبیر گفته بر ناموس — بر سر چار سوی این بازار
در ضمیرم همه محبت دوست — وله — بر زبانم همه ارادت یار
در میانم گرفته [illegible] — ملک [illegible] رفته کنار
گاه پوشیده دلق [illegible] — گاه سر پا برهنه در بازار
گرچه شهری به گفتگو یار است — در چه شهر بشدم به شهر و دیار
کس نداند که راکه بیدم دوست — کس نداند که راکه خواهم یار
ای شرف مست عشقی و ترسم — که کنی راز خویشتن اظهار
چند گوی سرود لرزان نغمه — پرده خویش میدری هشدار
نغمات نسیم عنبر فام — عبید زاکانی — می کند باز جلوه در گلزار
دست موسی است در طلیعه صبح — دم عیسی است در نسیم بهار
سرو سوسن ز عطف باد سحر — متمایل نه مست و نه هشیار
لاله بشکفت و باده صافی شد — وله — ساقیا خیز جام باده بیار

شد زار و زار طوطی در رنج　　کت از نغمهٔ چکاوک سار
باغ بر پردهای موسیقی　　زاغ پر لحنهای موسیقار
بلبل از شاخ گل بصد دستان　　مدح سلطان همی کند تکرار
من کیمی گوهری فتاده بخاک　　**ظهیر الدین فاریابی** از ره تربیت مرا بردار
گرچه باشد سزد به تربیت تو　　گوهر از خاک بر گرفتن عار
شد بهاری چنان که در گلزار　　**طوفان** لاله بیداغ رست گل بی خار
شد جهان لاله لیلی حیز　　دشتها زبید مجنون دار
هم بر آن سان که با لوای رسول　　**رشید الدین** جمع گشتی مهاجر و انصار
لشکر با کشیده … رشک　　سپهی با کشیده زهر قرار
همه را با رماح خطی شغل　　همه را با سیوف هندی کار
باره در زیرشان چه عزه شبر　　نیزه در دستشان چو پیچان مار
منتظم کرده شرع را احوال　　مندرس کرده شرک را آثار
خواسته از هوا فغان بیعت　　ساختی با محا لعان پیکار
در حصاری که اوج باره آن　　در علو از ستاره دارد عار
شیر مردان از آن حصار بریز　　شیر الملک را کنند شکار
همه گردنکشان کرد افکن　　همه نیزه زنان تیغ گذار
تا باد خزان حمله بردن گرفت　　**امیر معزی** ابر آمد بجهد قصب بر کهسار
از کوه نشستند همه برفی شکوف　　در باغ سترند همه سبزی زنگار
حبس صمان خوار شدند از چمن باغ　　زنگی بچه کانند بباغ آمده بسیار
ای پیسی از بر ما رفته ببار **حکیم سنائی غزنوی**　　دی ماند ز آزار تو ما … خسره زار

دل بود

دل برده ز بیگانه و بسته …　　گل برده و بگذاشته در دیدهٔ ما خار
ما در طلب زلف تو چون زلف تو بحال　　ما در هوس چشم تو چون چشم تو بیمار
ای خوی تو با بوی تو هم آتش هم دود　　ای رنگ تو با جنگ تو هم مهر و هم یار
از جلوه جهان سازی و از غمزه جهان سوز　　در صلح دلاویزی در جنگ جگر خوار
در لطف دهان تو لطیف است سیم کیش　　در قهر میان تو ضعیف است ستمکار
ما از تو و ما چشم نداریم از آن راه　　ترک ره تو هرگز نبود ترک وفادار
از رنگ مبادا رو گل با سمن بوی　　در زیر مبادای … با خوبی شکر بار
ما راز فراق تو … نماند است　　این هجر رها ما همه معذور همی دار
در عذر پذیرفتن و در عیب ندیدن　　بنگر سوی سلطان نکوخوی نکوکار
خسرو گردن کمند شاه جهان پهلوان　　آنکه کند کوه را هیبت او سنگسار
حبت از این … در همه آفاق **کمال الدین اسمعیل**　　دولت برید بانگ دولت یار بیدار
خبر عنبر شمر جوش بار بهار **شیخ سعدی**　　تا که موزون مرغ بوی خوش لاله زار
وقت بهار است خیز تا به تماشا رویم　　تکیه بر ایام نیست تا دگر آید بهار
دست صبا برگشاد روی عروس چمن　　بر سر آن چشم کرد ابر ز لولو نثار
برق برآورد تیغ رعد فرو کوفت کوس　　سر علم بر فراخت لشکر گل شد سوار
ستر عماری گل کرد صبا پاره کت　　بلبل بیچاره را صبر دمی انتظار
ای شکسته رنگ تو نرخ عنبر **… هروی**　　رنگ آمده از رشک … لشکر
خطت شب است عذار تو چون مهی روشن　　رخت خور است دهان تو ذره انور
بود هر یع دهان تو غنچه راست　　دهان غنچه اگر بود پر ز لولو تر
گرفته همه عالم رخ تو عالم گیر **دیگر**　　چو صیت عدل شهنشاه معدلت گستر

ابوالمظفر یعقوب خان استادا ودم — هزار نیزه چو خاقان هزار چون قیصر
بروز رزم که کرد آن مثال دانه انار — فشند غرقه بجای رخ زار بلکه بگر
زره بد چون تن مردان زخم خورده شد — چو منت باره که افتد بلا کون بستر
خوشا و زهی مقدار جای فضل و هنر **انوری ابیوردی** کسی نشان نداد در جهان چنان گوهر
سطبر کردن و الکنه راز بهتن فقاه **مختاری غزنوی** بلند قامت و بسیار موی و کوچک سر
برید ازو همش خوشه های مرداید — دمیده از کفش رگهای سیمین بر
چو نارهای بگرمان او در آورد کم — رهای بر چپان آن تارهای کم چیکر
سنان ناقه صالح بگلکت اندر کوه — هزار بار برون آمد از خیال مجر
دران مصاف که از حرص جنگ فتنه گهی — فرو نشیند گرزه بود بمغز بسر
فلک بود متحیر زشوری ... — زبان بود متحرک زجنبش چکر
رفاک تیره گهی رزم تو هرا باری — زخون تازه گهی خاک شود برابر سبز
در افرنگش زنده بود خنجر او — زنیر بیت زفسان ملامت نه زانکه
بعون تایه الله اگر نام او بلند باد — ببرید کرد و صد جای سته اسکندر
تحت باد که بر کان او گذاشت فلک — بریده گشت شب و زرو زبلند بکر
همی مدفر ببردم صفات رزم ترا — بدو رسیدم و چون شد مدار در دفتر
زبیش تیر تو زین چه تیر و چه جوشن — زخم گرز تو بر سر چه مرتّم چه مغفر
بگو چه گدم بود چنین نسیم سحر **صاحب منیر** فتاده در ره من مگس ماه از منظر
زافظر آب ... — چو آفتاب نمودار شد بلی دختر
بگو چه رشستم بچشم چون با لا — گهی ستون زرنج و کمر براه تو بستر
به بیره ... ازین قصه ها مرا الفتم ودم — که دختران سمن ساق نازی ماد

مغانی

کسی موم بری خوش بگذار او
شاید موی باشد ؟

بهاتش کافرکیش عیاش ... ودم — بنانش سبحه شمار و زبانش اهرمن گر
روان شده ازپی تاراج آن گلستان ... — چنانکه سوی چمن موسم خزان صرصر
چو باد گشت بیکدم محیط خرمن ماه — چو ابر گشت بیکدم نقاب چهره خور
بصد هزار فسون ماه ازاو بگرفت — که باد داد دهد کلبه هزار بو بر
نشاد در انتظار تا بصبح نغنودم — گهی بدست صراحی و گه بلب ساغر
رسید زان سحر چون کلاغ ازپی — چو هفته ماه چو طاوس مست پر زر
چو زلف کرده پریشان بگرد عارض ماه — کشاده از سر مو بر شمامه عنبر
سجاده بردوش المقصه چمن گل بیراب — نشانده مستش ابسر فوشنگ ...
چو بگذرد جام لبالب کشید ازپی هم — ز طرف چاک گریبان گشوده بکمر
چه گفت گفت مرا زمن ... — چه گفت گفت که از کوچه جا بگذر
قسم بخورد که با من نکرد کس کار — سکان باد در روح ... و مرگ پدر
برای لذت خود عرض من بباد ده — به عیش بگذرم با تو بس یک ...
دگر چه پرسی کام دل زار او — ترا چه کار برای دختران سیمین بر
جواب دادم ... — گرم تو یار شوی من جوان شوم دیگر
مرا الکام رسان ای ... — تو زخم ... لعل من زخون جگر
رسید کردم ... خاموش — فغان من بدل آن نگار کرد اثر
نجیب گرد ستون و ستهای برزنخ — بگفت شوی من آورد حقه مرم
چو لعل رنگ حریر از حریر اوفتد — مثال مرمر من نسرین درآمد به نظر
بیاسپاسد گنجه ... — ولیک من به تماشای گلستان دگر
چو گشت آمد و شد گرم اندران مستی ودم — درست برگ گل محو می آورد ...

چو شاخ گلی قد خم کرد و رشک کرد بخشم دم گهی طپانچه برخ بر زدی گهی بر سر
بگریه گفت که ای رو سیاه بد طینت بناله گفت که ای تیره بخت بد گوهر
شد از شآمت تو روی یک فرقه سیاه شد از نحوست تو خون این ضعیفه هدر
چه چاره سازم و پیش برادران غیور چه عذر گویم و وقت زفاف با شوهر
ز بسکه ناخن سیلی بچهره زد آن مه گهی چو لاله شدش روی گه چو نیلوفر
چو دیدش آنچنان حال گفتمش چه شد درین معامله از من نزد گناهی سر
ببرد دست بسوی گل شکفته گون بلعل ناب بیالود گوهر معجر
نمود فعل بدمن برابر چشم چه حالی که در آید بد لعرصهٔ محشر
طپانچه زد لب خویش و زان دم حیرانی لب نی رشتم و وقتی که زخم زد بسپر
مرا چه دیده بکال و رحم بر من کرد دلش بسوخت بحیرانی من مضطر
دو دیده عارض او از اشک گلگون گشت رسید جانه خونش برکشید از بر
سرش بدامن خود بر نهاد و بوسید سر بگفتش ای شه عهد تو غلام فرمان بر
بر لسان فریب و لسوزن و حیله رفو گری کنم این پرده را بدست هنر
خموش باش مصاحب که در دیار هوس از این مطایبه شد کام شاعران شکر
حکیم سوزنی از گفته منفعل گردد اگر کند لب تو بر قند این قصیده گذر
زنان بیان رخ و چشم و زلف ای دلبر ادبیات ترتید یکی گلست و دویم نرگس و سیم عنبر
همیشه در سر زلفت مه و رسته بخر یکی شکنج و دویم حلقه و سیم چنبر
لطافت از دو لب تو ربوده است سه چیز یکی حیات و دویم زمزم و سیم کوثر
بیادگاری تو ربودی ز ماه و حور و پری یکی جمال و دویم چهره و سیم پیکر
بگوش و چشم و زبان نام جان تصدق من دم یکی بگوی و دویم بشنو و سیم بنگر

ایلی

۱۱

ز بس شرف علی بخشه است غرق شریف دم یکی رسول و دویم حمزه و سیم جعفر
ز لشت اگه قوی کرد لشت دین اسلام یکی حنین و دویم خندق و سیم خیبر
درخت میوه و شاخ نهر زر سقیش یکی بلند و دویم تازه و سیم پر بر
بدست نام و سرا و سته جز فخر کنند یکی نگین و دویم سکه و سیم افسر
بملک فوج و لشکر غلام او زیبد یکی قباد و دویم بهمن و سیم نوذر
زمانه و فلک و حضرت بروز و شب یکی غلام و دویم بنده و سیم چاکر
حمایت و کرم و حفظ کردگار ترا یکی حصار و دویم جوشن و سیم مغفر
لب طمع تو سرخ کرده چهره ملک تشبیه المضمر نهیب بخشش تو زرد کرده گونهٔ زر
ز بهر رزم تو غنچه بباغ چون پیکان ز بهر بزم تو لاله بباغ چون ساغر
جهان کشاده ثنای ترا چو تیر دهان زمانه بسته رضای ترا چو نیزه کمر
غبار مرکب تو کرده چشم آهو کور صهیل مرکب تو کرده گوش گردان کر
فکنده رمح تو در ساعتی از آن مردم ربوده تیغ تو در لحظه از آن لشکر
هزار جوشن تن در میانهٔ جوشن هزار مغفر و سر در میانهٔ مغفر
خدایگانا برکشوری شدی غالب کمال الصنعه صنعه احسانه در ورد المعنی که بود حجت او اسباب از آن کشور
کیست ز فضیلت سیاح کاو در آب برد بگذرد مسر علی که سال بصد پای باشد در سفر
ز بهر خلق است داور خود چشم است نرگس نام او طیار دو او را خود نبات است دو بر
اعتماد اهل دنیا بروی وی بی ثبات آب دریا تا کمر گاه وی وی مختصر
در میان بحر همچون بحر باشد خشک لب باشدش هم هلاک آندم که از لب هاش تر
میرود با سینه همچون مار و نه دست و نه پای و انگهی باشد گر دم دم بر آورده ز سر
حاشالله گر بر آید با براد روزی لسنگ دم پشت خلقی بشکند از بیم مال و بیم سر

بارگاه خانه دیوار و در مانند وهم **دیگر** سقف او در زیر پایت وستونش بر زبر
خاکهای او نه بیند شستند از طوفان نوح وز همه پیسادها دیوار او کوتاه تر
طرفه تر آن است کاو را زنده کی چندان نبود کار او را اندرونی او پدید آید ممر
باد او را تازیانه خاک او را فاخته آتش او را خصم جانی و آب او را بابزر
در همه بحری بود جاییش که اندر راه بحر بحر شعر و بحر جود و پادشاه بحر و بر
ظهیر فاریابی حلقه باف بوستان شد باد نوروزی دگر باغ از دیبای هفت رنگ زمین گر ان اثر
کسوت زر بافت پوشیدست پنداری چمن پرنیانی سبز گسترده است گویی در شجر
نقش بندی میکند در بوستانی ابر بهار عطرسایی میکند در گلستان باد سحر
گر نسیم مشکبوی از دشت می آرد عبیر که بجانب بنگری بر خاک میریزد گهر
ظهیر فاریابی مدتی از بهر حاصل کردن مولوم خویش خواستم دستوری کردم بر آنجانب گذر
گفتم ای جان که با او هیچ جز دارم قدیم نقد فرمایند شهر و جنس برده اینقدر
کی گمان بردم که هر بنده که باشد نزد شاه جای او نزدیک تر خطش نویسند دور تر
هست پنجه روز تا بر خط عامل رفته اند چاکران بنده گانم سولبری و در بدر
یکدرم حاصل نگشت و در دویدن مانده ام لاشه کانم سست پای و چاکرانم خیره سر
من نگفتم چشم بر ره تا چه آرندم نشان من نهاده گوش بر در تا کی آرندم خبر
شرح بیمعنی نویسم من کری در گاه شان تا خبر یابد ز حال من شه گیتی مگر
من نه دهقانم نه بازرگان که باشد مر مرا خانها پرگندم و جوکیسها پرسیم و زر
من یکی مداحم و خود شکر شاه جهان او مرا نعمت بود هم در سفر هم در حضر
حکیم قطران زبالا پایش قصه ی الهی زبالا پایش قصه ی بر با دعای سینه ر
برفش زر تر ز جود خدایگان سلطان **حکیم شهاب الدین ادیب صابر** بگوزد نی زخوبا چو عیش تو آنکر

ز فضای ت

نه چرخ است اجزای او چون ستاره **دیگر** نه ابر است اجزای او همچو تندر
چه مرغ است او طبع او جود و مضمر **فرید احول** چو شاهانش بر سر زیاقوت افسر
سحر خیز و خوش خوان و با هوش و داکر سخی طبع و دلدار و بیخواب و کم خور
کشیده ست با خامه نقاش صنعش رقیب فرق شنگرف و بوزن نگار در بر
زرنیق دامن بحرکه در بالش شریک ارغوان بنه اکبر
چو با جفت خود جمع گردد بزودی بزاید ز جفتش یکی تازه گوهر
چه گوهر یکی گوهر اندر میانش بیک جای جمع آمده سیم با زر
زهی افسر عزت تاج کسری زهی رفعت رشک انار قیصر
چو دنبال طوطی ترا دم منقش کمر دار و چه ترا تاج بر سر
بقوت عقابا بصولت چو شاهین ب به همای و بالفت کبوتر
چنین خوش که تو هر سحر سیر آیی تو گر مدح خسرو همی خوانی از بر
حکیم ارزقی ... در وصف اسب فلک سیر آن باره کوه پیکر که با آب و آتش بپوید برابر
بهنگام تندی و هنگام نرمی سبک تر ز کشتی گران تر ز لنگر
بچشم و بموی و بسم و بسرین چو جزع و چو مشک و چو فولاد و مرمر
بکسر و بلنگ و برق و رشاهین بقد همایون و در روز غضنفر
باب اندرون همچو لولو بیضا بآتش درون همچو یاقوت احمر
ملا ... ... کنون کز سر سرو با نصر ... کشد مرغ مرغوله و لاله ساغر
حریفان همه کف زنان پای کوبان مرا پا بگل مانده و دست بر سر
زانگور کیهات طبعم شنزه ورد نیست این دعوی از بنده باور
گواهی دهد زاده فکر بکرم **دیگر** چو عیسی مریم بپاکی ما در

بدان سنگ رنگ آتش آب چهره عنصر پنجم نه آب و نه آذر هم آب و هم آذر
روندهٔ آب و قوتش در مغز شیران … نه وهم آب کشتنش چون وهم در سر
نه رخشنده چو او رخشنده از گرد هیجا … درفشش مصفا ز ابر مکدر
بوقتی که گرد سواران برآید … بپوشد زمین و بجوشد معسکر
تو آنگاه چنان باشی ای شاه گیتی … که باشد میان گوزنان غضنفر
شگفت آید از مرکب تو خرد را … کش از باد طبعست و از خاک منظر
بجستن چه دکم ز دریا چو دریا … بمنزل کند کم ز کشور بکشور
دو نعمت بزرگ اندر این راه گیتی … ز دنیا کف تو ز فردوس کوثر
ز بهر تو دولت نه تو بهر دولت … نه بهر سر افسر نه سر بهر افسر
الا ای شعبده شمال معنبر حکیم شمسی کارا … نگاری نگوری تو یا گرد عنبر
نه روحی ولیکن چو روحی مصفا … نه نوری ولیکن چو نوری منور
چو خلقی که نه جسم داری نه جان … چو مرغی که نه بال داری نه پر
همی پویه و پای در تو نهانی … همی پری و بال تو در تو مضمر
رسول بهشتی ز عالم العالم … برید بهاری ز کشور بکشور
الا ای مجسته براق سلیمان … یکی بر سر کوی معشوق بگذر
یکی صورت انگیز بر خاک راز خون … نزار و جگر خسته و زرد و لاغر
فروشان و جوشان و گریان و بریان … بری گشته از خواب بیزار از خور
گذشته بنا گوشش از گوشها دل … رسیده دو زانوش بر تارک سر
روان گشته رنجورش از درد هجران … زبان گشته مجروحش از یاد دلبر
ز داغ دل غمش چو داغ جراحت دلم … ز پیکان هجرانش افگار پیکر

الا یا دلشکن چو این نقش کردی دلبر در آویز در دامن آن ستمگر
بگویش که بر خون این سوخته دل … چه عذر آوری پیش داور محشر
بیا ای بجنگم بر سر راه باری … یکی بر سر راه بیمار دلبر
همه خاک و خاره چو لعل بدخشان … همه سنگ ریزه چو یاقوت احمر
چو بیمار بر شب حمال نالان … دو لب از نفس خشک و دو آتش تر
زمانی پیاده چو بر طور موسی … زمانی نشسته چو دجال بر خر
زمانی فتاده چو مصروع بیخود … زمانی معلق زدی چون کبوتر
دو بی طاقت و دو ضعیف و دو بیدل … دو بیچاره و دو حزین و دو مضطر
همی رفتمی در چنین حال از آن … چو کوه فتیمال عمر بانی در آذر
بدشتی رسیدم بمانند دریا … که کس جز ملک ننهد تش معبر
گیاهش از درشتی چو دندان افعی … هوایش از عفونت چو کام غضنفر
ز آتش اجل رسته و ز باد پیکان … ز خاکش خسک رسته و ز خار خنجر
حصاری پدید آمد از دور گفتی … سپهر است رسته ز فولاد و مرمر
نشیبش ز الماس گسترده مفرش … فرازش ز کافور پوشیده چادر
نه خورشید را سوی بالای او ره … نه اندیشه را سوی پهنای او در
عدیل و رفیقم اندر چنین ره … یکی اژدهای خروشان چو تندر
تفوت چو کوهان لصورت چو دریا … به تندی چو طوفان به تیزی چو صرصر
من اندر کنارش پشیمان و حیران … همی رفتمی و همچو عاصی به محشر
جز این ره ندیدم تا بیک سنگ لاغر … چو قعر جهنم افول مقعر
یکی وادی چون یکی گنج دوزخ دلم … درو کنده خشت خشتی محقر

گروهی چو زشت عفاریت عریان دله بکنجی چو کور جهودان خیبر
چو نسناس ناکس چو نخچیر خیره چو یاجوج بی حد یا جوج رام
سواران ولا برنه زین چارغ شجاعان ولیکن لفق و لب غر
همه غافل از حکم دین شریعت همه بیخبر از خدا و پیمبر
نه هرگز کسی دیده هنجار قبله نه هرگز شنیده کس الله اکبر
چو دیوان بندی همه بیرو برنا چو غولان دشتی همه ماده و نر
چو زاغان صحرا چو غالان نوادی چو سیمرغ در که چو نخچیر در بر
بیک پاره نان آن کند دیده زنی بیک استخوان آن خورد خون مادر
همه دیو چهران دیوانه طبعان همه یک پرستان و کوسانه پرور
چو دارنده این قوم سد سلیمان اگر نیستی سهم شاه مظفر
فلک ناصر دین و سلطان مشرق که جمشید ملک است خورشید لشکر
بدانجا رسیده است قدرش که گوئی زخالق ولیکن ز مخلوق برتر
ایا پادشاهی که از هولت او جوان گشت باز این جهان معمر
زمین گرد از نعل اسپان مغرب هوا گرد از گرد میدان مشتر
ببرگ سنان شهری مری دشمن بگرز گران گشتی ترک و مغفر
همی تا برابر نگشت آب آتش همی تا مساعد نشد نفع با ضر
همیشه دو چشمت بترک پری رخ همیشه دو دستت بزلف معنبر
فرو شد بآب و جو غواص گوهر [illegible] که ها بر آمد ز دریای اخضر
عجب حال افتاد کینی ترک سرکش زره در بر افکند و کم کرد مغفر
بیک دم ز نیرنگ دور زمانه دله بر نکشنبه گشت این کار اخضر

نشنیده ام

نشنیده از بهر لطف ره ها دم بسی شوخ چشمان بر این سبز منظر
صنوبر قد من که نازش بود بر [illegible] برو بسته ام دل چو بار صنوبر
مگر مرغ روح خلیل است بلبل که هر چند گلبن بر افروزد آذر
از آن سوختن هیچ پروا ندارد زهی مرتبه عشق الله اکبر
خبر ساخت که از هر چه دادان خبر [illegible] در همه ایران امروز نماندست اثر
بر بزرگان شده خردان زمانه سالار بزرگیان جهان گشته لئیمان سرور
بر در دونان احرار حزین و حیران در بر رندان ابرار اسیر و مضطر
شاد الا بدر مرگ نه بینی مردم بکر جز در شکم نام نیابی دختر
ای تعالت دهان تو که هنگام سخن [illegible] چون کنی پیش برون آید از آن گوهر
ز آمدن پای تو گرد آید تا بهر نثار مردم چشم منت ریخته دریا گوهر
برسم تحفه دهم جان بکبر و خوارده بکبر جز این نماند مرا التحفة الفقیر حقیر
چو کرد لشکر عشق تو ملک جان غارت دلم بدست غمت گشت از میانه اسیر
بهشت قامت و دیدار آن بت کشمیر یکی ز سرو بلند و یکی ز بدر منیر
بی کراهت رخ زلف او برنگ بوی [illegible] یکی ز شیشه عقیق و یکی لبان عبیر
دل بر شش بچه ماند بنرمی و سختی یکی ز سنجب حدید و یکی ز برم حریر
بهر دو عارض و زلفش از دو چیز دو چیز یکی سپیدی شیر و یکی سیاهی قیر
دلم شد و تن از و تا جدا شدم ز او یکی ز رنج غنی و یکی ز صبر فقیر
امیر غازی محمود کان دو چیز دادست یکی همایون تاج و یکی خجسته سریر
دو چیز دانم رصدش داد راحت خویش یکی وصال نگار و یکی ثنای امیر
ببرد طلعت و فهم وی از دو چیز سبق دم یکی ز زهره و زهرا یکی ز تیر دبیر

سپهر اورنگ فلک جاه شیراز جهان — در — یکی چو تنگ شکر یکی چو خوب بشر
همیشه دولت اقبال باد با تو بهم — نکیست باد ندیم و نکیست باد وزیر
همیشه باد سر دیده بد اندیشت — یکی بریده به تیغ و یکی دریده به تیر
فلک دو وقت بخصمان تو خطاب کند — شیخ عز الدین — بود چنان خطابش دو لفظ عکس پذیر
بوقت کودکی ای شیرهان حرام چو خون — بگاه پیری ای خونشان حلال چو شیر
گمان برم که گلستان گناه آدم کرد — امیر سوزنی — که شد برهنه چو آدم ز جامهای حریر
سپیده دم که شدم محرم سرای سرور — ظهیر فاریابی — شنیدم آیه تو بوا الی الله از لب حور
درین خرابه پر غم که نیست جای سرور — عادل اصفهانی — خوشش آنکه بپیش بگیرد بجز طریق عبور
مخور فریب سراب عمل درین وادی — که است قصه لب تشنگان او مشهور
خدنگ چه هر کس را و زده که افتادی — باین خرابه بی بام و در زکلش حضور
هوای ملک سلیمان ترا و ترک فلک — بگیر آنکه بغارت برد ز خسرو سور
اگرچه شعبده بازیست چرخ این نکند — که شاه باز برآرد ز بیضه عصفور
گرفتم آنکه بهفتاد سال یا افزون — شود دلت ز جهانت بکام دل مقدور
نه آخر این بنهایت رسد که شربت با — ز هیچی که بود بر هنقد ز سعد و در
ز نقشهای بر اکند و قدم بیدا — که کم شد نه ز نسبی سپهر با درین ره دور
چو چرخ دشمن جانی گرفته تیش جهیم — حصار من کف خاک و آن تمام قصور
مدار او بدو رنگی بود که شد — همیشه در پا عریان بود ستاک دستور
صباح روز قیامت ز تکبیر ریزد — لباس جور فلک چون نشیب نفخه صور
مباد حکم قضا بار دیگرش سمار — مباد خانه کران ویران دگر معمور
چو آفتاب برآمد چه خفته ای دل غافل — جلال الدین محمد مولوی معنوی — که جسم طالب روزیست روح طالب نور

بگو که غصه تنم تا ناظرم بصنع الله — در — نظر بصنع جمال است از جهان منظور
چنانکه روزی در خواب رفت علیخان — بخواب دید که سلطان شده است منصور
بدید خویش بر تخت ملک زرنج و درد — هزار صف ز امیران و حاجب و دستور
چنان نشسته بر آن تخت که بنداری — در امر و نهی چنان است او ز نشین مشهور
میان غلغله و کر و دار برد و برو — میان آنکه شادی و عشرت است و شور
درآمد از در گلخن بچشم حمامی — زدش بپای که برخیز مرده در گور
بحب پاسداری مخور فریب که دیده ملک — ولی خزینه حمام سرد و دیده و نفور
نماز شام که چندین هزار مشعل نور — خواجه سلمان — ز پرده افق آورد آسمان بظهور
درآمدم متامل به محنت آبادی — که در زمین بساطش فرح نکرده عبور
غنای من چو خطای زمانه بی پایان — بلای من چو جفای سپهر نامحصور
بگو که غصه چو فرهاد بی زبان بیمار — بدست فتنه چو مجنون ناتوان رنجور
بنامرادی من بیدل نخسته جهان — بدرد بندی من عاشقی نکرده ظهور
حجاب دیده من پرده صباح و شب — کمند گردن من رشته سنین و شهور
نه باده در سر من سپهر لاله سیراب — نه جام بر کف من سپهر نرگس مخمور
نه دور مجلسم از شمع اختران روشن — نه بیت عشرتم از دور آسمان معمور
ازین غمم نرهاند دیار هیچ کسی — بجز جناب رسول مؤید و منصور
رسول هاشمی آن خواجه رفیع القدر — که هست خاطر او گنج علم را گنجور
مسافران لقا و توام سپهر باد مجول — مجاوران وقار تو ام سپهر خاک صبور
کف تو قدرت آن دارد ار چه گلگون شب — که خلق را بر باند ز روزی مقدور
اگر نه صنع تو شد نطق را دریا — در — اگر نه کلک تو شد گنج علم را گنجور

عبارت تو چو اخترچو گوهر منظوم **وله** کتاب تو چو اخترچو لولو منثور
بتیغ کین تو آنرا که کشته کرد اجل غذای زنده نگردد مگر بنفخهٔ صور

کرچه قومی در نظام کارها صورت کشند **انوری ابیوردی** کاسمان فرمان کند در هیت و زمین فرمان بر
عاقلان دانند کاندر حل عقد روزکار کارکن بخت جوان تست نه کردون پیر

و آتش چون برزد سر از جیب افق بدر تمام **امیر معزی** از زرق کردون شتابان کشت بر دریای قیر
طالع سعد و همرای مدح صاحب چون نمود راه کم ماند خورشید و نهان شد بپای باد کیر

ماه مهر افروز من در کار دانی آورد روی زلف ابر و چون کمان غمزه بالا و چو تیر
زلف چون بر لاله سنبل خط چو بر آتش دخان لب چو در یاقوت جان رخسار چون در باده شیر
رخ صبوح اندر بهار و لب شراب اندر قدح خط عنبر اندر گلستان زلف تاب اندر عبیر
گفت کای درخشق من عهدت بنقض حق بست گفت کای در کار من رایت جوان و بخت پیر
در چنین فصلی که کوه از التهاب مهرداد جنبش کردان نزاج باد را طبع اثیر
چون ماهی از گرمی هوا در عین آب همچنان سوزد که اندر شعلهٔ آتش حریر

سروی از آن که بر آب دیده اش از تیغ تیز گفت چو کاشتم بکرد گلهای دسیدبر
کرد چشم کردم آمیس عذار آن خوش شکر خندقش از تعجب نظم پروین دشکر
نرگسش را از تحیر ماندن پروین زبان راندم از خون جگر سیلاب بر برگ زریر
بر گل از نرگس روان کرد از گلاب گرم من در چمن گل برخش نخاک خاک افتد عبیر
از صبا بر رخ قفس را رازی نکهتی **عاشق اصفهانی** شادم گر بگذرد دیگر و به بستان در جهیر
در مقام انتقام از من بر آید روزکار باز بیگویم که این اندیشه را از من بگیر
از فلک خواهم از گلهای نعمت کام من دارم از تشنیاق تو ای سرو سمیر
دارم در بهار ترای ماه بلبل **عبدالواسع جبلی**

دل کرم

دل کرم آه سرد و غم افزون و صبر کم **وله** رخ زرد و اشک سرخ و لبان خشک و دیده تر
کنجشک و مور و پشه و روباه بی بلند کر در و یم جاه تو یابند مستقر
منقار باز و جره و خوطوم پیل مست دنبال مار کرزه و چنگال شیر نر

معلوم رای تست که بودند با قیاس **رشید الدین وطواط** در روزگار دولت محمود راد کر
مردان با مهابت و کردان کامکار پیران باسیاست و شاهان نامور
جمله بهیمه و ار بر فتند از جهان هم تختشان بماند و هم نامشان هدر
کس نام هیچ مرد نگوید از آن گروه کس یاد هیچ شخص بنارد ازین نفر
از عنصری بماند ز امثال عنصری تا روز حشر سیرت محمود مشتهر
چون مثال کرد بسوی جور رحق در حال از آن سپاه فوا فزین نماند اثر
کر شعر بو المعالی حالی نه داشتی که دادی از معالی او بعد از آن خبر

بردیم ماه روزه به نیک اختری بسر **ابو الفرج رونی** برپا و عید روزه قدح پرکن ای پسر
یک ماه باده در قدح ماهی فکن سی روزه بوسه بر دو لب ماهی شکر

ماه و روا رحق شده بالیت مر مرا **حکیم ابو نصر سنائی غزنوی** گوش بنهاده و بداده ایسر
صبح وزیر کشم و سلطان پا فهم روزی ز روزه مانده سلطان با وزیر
اگر شدم که خدمت مخلوق هیچ است از همه کریز زالهٔ ناکزیر
دارای آسمان و زمین خالق البشر کز وی بیات آمده خیر البشر بشیر
ملک کمینه بنده کمترین در بهشت افزون بود ز ملک فریدون و اردشیر
کردنده دور و ده اقبال حکم اوست که ای مستدیر و مه مهر و مستدیر

نه چو خم بید هد کام و نه اختر **مجد الدین همگر** نه دل بیکر دو هم رام و نه دلبر
کجا مهر او کرد و سایه با من **وله** چو روزم بود با شب برابر

کرا گویم که احوالم بدو گوی **ودم** کرا جویم که پیغامم بدو بر

صبا داد امر مروارید گستر **عنصری بلخی** تو پنداری که نقاشند تنگر

یکی با صورت مانی نه مانی — یکی با صنعت آذر نه آذر

در آنگونه قفس بین طاوس آتشین بر **خاقانی شروانی** گز برکشادن آن آفاق یابد زیور

نه مه غذای فرزند از خون حیض باشد — پس آنکه بر آید صورت کند مجدر

نه ماه به خون حیضی است چون آنکه برآرد — سی ساله خون مردم آنگه چه آورد بر

زمین شد چون سپهر از بس بدایع — فزان گل چون بهار از بس نوادر

درخت نقش از گنج طبیعت — توانگر شد با نوایع جواهر

ده درگاه او گوی مجرات — ز سیم سایی و از زر زایر

روز وداع از در اندر آمد و بر **مسعود سلمان** لب ز تف عشق خشک و دیده ز خون تر

آب نمانده در آن دو رنگین سوسن — تاب نمانده در آن دو مشکین چنبر

عنبر خشنش گرفته سرخی لاله — لاله رویش گرفته زردی عنبر

برگلش از زخم دست کاشته چو بیه — بر مهش از آب چشم ریخته اختر

کرده زمین را ز رنگ روی منقش — کرده هوا را ز بوی زلف معطر

گفت مرا ای گسسته عهد شب روز — در سفری و نهاده دل بسفر بر

ملکت جویی همی چو سلیمان — گیتی گردی همی چو اسکندر

دلبر بر روی یار برآیت نفر بین — روز نهی دل بباده روی دیگر

گفتمش ای روی تو عزیزتر از جان — دیدن رویت ز زندگانی خوشتر

شرطی کردم که بر تو سالم — بوسه نه هم بر آن عقیق چو شکر

می نه نیز نشنوم از دو سازان نغمه **ودم** می نستانم ز دست ساقی ساغر

حرت روی ترا نه بینم لاله **ودم** حشت زلف ترا نبویم عنبر

همچو سه اندر کنار آمد و ماندیم — هر دو در آغوش یکدگر چو دو پیکر

گشت ناخن چو پیراهنش مرا روی — شد لطبانچه مرا چو معجر او بر

پس بگردید و بگردد روزگار **رفیع الدین لنبانی** دل بدنیا در نه بند د هوشیار

ای لعل تو زرد او رگوهر — ای جزع تو نقش بند عبهر

دل خسته غمزه تو بادام — پرورده پسته تو شکر

در ماه تو طوطی کمانش — بر سرو تو زنگی زره ور

از طره تو شکستگی ماند — بر صفحه دل چو نقش سطر

قسمتم کاش از آن کوی گشد دیگر بار **ظهیر الدین فاریابی** که از آن مرحله من دلگران اشتم بار

نیز محتاج چنانم که قهری بدرم — نیز مشتاق چنانم که غریقی بکنار

بتو برسینه زنم هر چه درین بادیه سنگ — بتو در دل شکنم هر چه درین بادیه خار

همه در وصل ندانم بچه نالم از هجر — همه در سر نه ندانم بچه نالم ز خمار

من و در غم صبوری بچه تاب و چه توان — من ز رنگ آوری بچه صبر و چه قرار

بگدائی تو از خواجگیم باشد ننگ — با غلامی تو ز خسرویم باشد عار

کجا بای زلسنت و باغ جان معطر **خواجه سلمان ساوجی** صبا که باغ بتشبیع شکوفه است معدر

هوا ز عکس شقایق شکوفه است ملونی — زمین ز رنگ حدایق کارگاه مصور

درخت شد دم طاوس غنچه از طوطی — ز حلق بلبله باد گشود خون کبوتر

نمود صورت بادام در نقاب شکوفه — چنانکه دیده خوبان ز طرف شقه چادر

برون کشید چنان از زفان بان بنفشه — که بکرد چو سوسن بذکر شاه زبان تر

سپهر مرتبه دل شاه جم کهرانی کو **ودم** ز خسروان بگهر برسر آمده است افسر

هزار بار بروزی شکسته زره کین — وله — شکوه تقعقه و کلاه گوشه سنجر
چاکران که رزم تو چه خیال طانند [illegible] گرچه خیال ... ملک کشور گیر
بگذر ز نیزه خصم توی پایند [illegible] تا به بند نیشتر و دوزند به تیر
توی ای خسرو عادل بجهانی کار دوان — تا چنانی کار جهانی را انتظام از تدبیر
که اگر کم شود از پنجه غزا ابل — تا کند عدل قوی دست تو در پنجه شیر
هر کی ابر سخای تو شود در شعله فشانی — موج گردد کف دریا زده دریا ز غدیر
کو از رنگ کف جود تو مجنون شده بحر — که صبا هر دمش از موج کشد در زنجیر
روز هیجا که در آید بمصاف از پی رزم — برق تابان بکف و شعله رخشان در زیر
گاه تنها بصف رزم زنی همچو خدنگ — گاه عریانی بر خصم رسی چون شمشیر
آنکه از دست تو شاید بدید چه باشد جان — وانکه از دست تو شاید بجهد باشد تیر
بسر اندر ز تیغت چو برق گیاه — زره اندر بر رمحت چو شعله حصیر
آفرین باد بر آن توسن آهن تک دیو — که ندیده است بگیتی خود کس شد نظیر
چو فرود پا که جنبش چو عمل سینه فراخ — چو هوس باد بگردد چو طمع چرخ سپر
نتواند که بگردش برسد روز مصاف — روح خصم تو که پر واز کند با پر تیر
کوکب بخت تو باشد که برآید بفراز — همت خصم تو باشد چو بشتابد در زیر
نشود خسته بکار تو در عرصه رزم — کر آندم که عدوی تو شود از جان سیر
کار این مختصر آباد زر دو زنی [illegible] گر همه ملک تو گردد بچنین ملک نیاز
حیف باشد بچنین رای کفایت که تراست — کنده پری کف آری بهزاران ابار
آمد آشفته بخوابم شب آن مایه ناز [illegible] بر دوش مهر فزا و بگشته صبر کند راز
وه چه شب سر نه اهوی غزالان خطی — وله — وه چه شب همه ابروی عروسان طراز

خواب راشب همه شب چهره بپای سودم — وله — که برویم درین واقعه راست فراز
دیدم القصه که خوش گرم فغانست روان — سودی اندر قدمش چهره بعید عجز نیاز
گفتم ای عربده جو چیست گناهم که دگر — به تعرض همه خشمی بتغافل همه ناز
گفت این نخوه نه کنایت که ساکن شده — از شناگستری شاه بر اعجاز
بیحابانه زدم بوسه بیتش ذوق — گفت اکنون با جازت که شدم مدح طراز
در ثنای شه کونین امام الثقلین — که بود لمعه برق غضبش کفر گداز
آنکه گر افعی رخش برود اندر دل خاک — دل محمد برون آورد از زلف ایاز
بهوا در نگر که لشکر برف [illegible] چون کشند اندر و همی پرواز
راست همچو کبوتران سفید — راه گم کردگان ز هیبت باز
روا بود که بنا لدب ان بیماران [illegible] که جانی همی دهد آنکه که شد سخن پرداز
سر برید و لیس آواز نبید چو آنست — که گفته اند که نه چه برید و سر آواز
این بارگاه کیست که گویند با هراس [illegible] کای اوج عرش سطح حضیض ترا مکاس
نقار بند گروه زمستی هزار جای — تا اولین دریچه او طایر قیاس
گفتم که عرش رتبت زجاجت لب گزید — کفا نعوذ بالله ازین طبع ناسپاس
شرمی بکن چه عرش چه کرسی که بار ؟ — گفتم لصرفه حرف زنی ای پا شناس
این بارگاه و سطه آفرینش است — یعنی علی جهان معانی امام ناس
محجاب رو آمد جهانی و مدارش [illegible] زره تا نبینند از دست بر مدارش
بباد دی و تاب تیر نشش بریزد — نعیم و فزانی و نسیم بهارش
بنار راحت وصل یار و رنج هجرش — نه با نوازش عرهای آتش نگارش
رخ و دل معشوق و بنا بگرانش — وله — مکن نظر دیده و در انتظارش

کیاست و بود روز شب گذشته گذشته ... در ... بهر گوشه هم چون تو عاشق هزارش
چو مینی یکی گشته و پیر و جوان طبع ... اگر جادوی‌ش در کشی از عذارش
همه غنج و ریخ است و فن و فریبش ... همه موی و رنگ است و نقش و نگارش
که دل بردن و بیوفایی است خویش ... جگر خوردن و جان گذاز است کارش
کنار از میان تو ای روز گیرد ... که خواهی که گیری میانی در کنارش
نماند ز دستان این زال ایمن ... نبی کو بود زد در انفند یارش
کسی را که ای معتبر گرد روزی ... نام خسرو جهان ... برو زد کر کرد با اعتبارش
قبول خود کرد مهدی رو گرد ... شه اولیا صاحب ذوالفقارش
سلام خداوند داوار داور ... برو باد و اولاد و آل و تبارش
جهان خفته دگرگونه شد روزگارش ... بران مهربان گشت صورت نگارش
ز بیا پوشید نوروز رویش ... بلولو بشست ابر گرد عذارش
بصحرا بگسترد دیسان بساطی ... که یاقوت برده است پرورده تارش
نگه کن باین کاروان هوایی ... که پروردنیست نگرود به بارش
سوی بوستانش فرستاد دریا ... بدست صبا گرداون مهارش
کردیده است هرگز چنین کاروانی ... که جز قطره باری ندارد قطارش
چو حورا که ارکست این پیره زن را ... همان کس که دار است پر داد و یارش
کناره کند زو خردمند مردم ... نگیرد بجز جاهل اندر کنارش
شاهی که پای شاهان فرسوده زیر بندش ... فلکی شیروانی ... ازو زده حلق شیران ز حلقه کمندش
صبح برآمد زکوه خنجر زر بر کشش ... کشت روان بر افق خون از سر خنجرش
صورت اقبال کرد نقش علم ساخته ... کشته زمان چون رمه خیل نجوم از سرش
صبح شعبده صفت حقه زرین بکف ... خاقانی ... مهره گریزان شده از کف بازیگرش

صبح چو بازارگان بر سر جهان بس ... و د ... چهره یوسف زده دست بدلوا اندرش
صبح چو یوسف ز چاه آمده بر تخت زر ... مهر چو بازار زرش مهر چو صایغ زرش
کشیده تیر شهره و زرکش شیشه شکنش ... شهاب الدین سمرقندی ... که تا نقشه نگیرد دو لایت سنجش
چو ایشه است باگوش تو بیابیزد ... که تیره می گند صد هزار اهرمنش
سوی سنگ سخا داد مهر را عطر کرد ... مگر که بود دوات تو نافه ختنش
شده است زیور شاه ملکان گیسوی حور ... بگاه نامه نوشتن خط شکن شکنش
برآورد کلماتی نخریبا یوسف ... ز قعر چاه دوات تو خیر رسن سنجش
این هفت ستاره که برین هفت سپهر ... رشید وطواط ... هستند همه بحکم تو غارب و طالع
مرامر تو را دایره شده منقاد ... مر نهی ترا انجم عطارد شده تابع
ناهید که لهو ترا گشته مسخر ... خورشید که جود ترا گشته متابع
مریخ که هر لحظه خورد جهانی ... با خنجر خونخوار تو شد خاضع و خاشع
بوده مه دولت ترا اختر سادس ... دیده شرف قدر ترا کوکب سابع
با رفعت تو پست بود گنبد ثامن ... با همت تو خورد بود قبه تاسع
ای که با کشف ضمیرت متعذر باشد ... کمال اصفهانی ... ماندن در خبر اسرار پس از پرده عفاف
خبر بعون نفحات نفست آهو را ... تو دخون جگر رنگ معطر در ناف
خبر بیاد سخن روح فزای تو بیست ... دست لطفش قدر صورت دار در اصداف
جرم خورشید بشکل حجر الاسود یافت ... کعبه قدر ترا رای تو چون کرده طواف
حد سدت گشته چو سود زغم و هم جان برد ... زانکه هستی تو بهنگام سخن سوی لکاف
بوی از خلق تو بشنید گل انگه اینست ... دو سر از غنچه ازین شرم کشیده است لحاف
شبل تو گر ز بر و رخ بود هم توی آن ... در ... زانکه هست آینه پیکر در دو نقاف

هرگز کسی نداد ازین نان نان برف — دیگر — گوئی که لقمه‌ایست زمین در دهان برف
مانند پنبه دانه که در پنبه تعبیه است — اجرام کوه‌هاست نهان در میان برف
وقتی چنین نشاط کسی را مسلم است — کاسباب عیش ساخته دارد زمان برف
هم نان و گوشت دارد و هم هیزم و شراب — هم مطربی که بر زندش داستان برف
ز امتزاج عناصر مرا ز چشم وفاق — ثنای تکلو — که حاصلی ندهد اتفاق اهل نفاق
چه اعتماد بقا اجتماع جمعی را — که هر یکیست بسر منزل دگر مشتاق
ابا شهی که بهنگام کین و نشاط ثبات — ظفر قاریه — مجره را بدو انگشت می‌کشد نطاق
چو طاق جفت زنند از طریق لعب کنند — بتیر تنها جفت و بتیغ سرها طاق
کسی که جفت نداند ز خسروان خود را — نهد به پیش تو دعوی خسروان بر طاق
بنوک نیزه رگ جان دشمنان بکشد — که از حرارت آن غصه‌شان گرفته خناق
ز ابیت تو دل دشمنان بروز نبرد — چنان بود که دل دوستان بروز فراق
درین برف و سرما دو چیزست لایق — رشید الله ... — شراب مروق رفیق موافق
یکی باده خواهست چون روی عذرا — برایش ابر گرینده چون چشم وامق
بهر کس مطلع است رجال گیتی — به زاهد چه مصلح چه مفسد چه فاسق
بیار آن شراب به پاکی و صافی — چو رخسار معشوق و چون چشم عاشق
اگر گل برفت و شقایق نماند — می لعل و آتش گلست و شقایق
ز نطق ار رفد ماند بلبل من اینک — چو بلبل بمدح خداوند ناطق
که مدح تو گویم به پیدا و پنهان — سپاس تو جویم ز مخلوق و خالق
بایمان تقوای بکعبه ... — برب المغارب برب المشارق
بمدح تو دارم همیشه تعلق — دیگر — ز غیر تو دارم گسسته علایق

دلی تو داری

ولیکن تو در حق من بنده اکنون — دیگر — چنان نیستی چون به ایام سابق
جهان بحکم تو راضی زمان بعهد تو خرم — ... — طرب ببزم تو مایل ظفر برزم تو ملحق
فلک ز عدل تو شاکر ملک بذکر تو ذاکر — سخا بدست تو فاخر کرم ز طبع تو مشتق
شمایل تو حمیده خصایل تو گزیده — مخالف تو معذب موافق تو موفق
دهان ابر بهاری همی فشاند در — حکیم ازرقی — گلوی مرغ بهاری همی نوازد چنگ
ز شاخها چمن و مرغکان شاخ پرست — بلحن باربدی بر کشیده‌اند آهنگ
زمین ز باد همانند نگارخانهٔ چین — چمن ز شاخ سمن شد بهارخانهٔ گنگ
تو آنکه پیش تو شیر ژیان جهان باشد — که پیش تیره زبان دست بسته در جنگ
صبوری من و مهر تو آتش و آب — ... — دل من و غم عشق تو آبگینه و سنگ
فریب خوبی با ز عشوه و آیین — فسون چشم تو نقش فریب را نیرنگ
ز غمی که دل دارم از جفای رقیب — چنان ضعیف که اسلام در دیار فرنگ
ای رست رو قضا بکمان تو چون خدنگ — ... — هر ابرش تو چرخ مرصع دم پلنگ
مرغابیان جوهر دریای تیغ تو — هر یک بروز معرکه صیاد صد نهنگ
تا کی ز گردش فلک آبگینه رنگ — حکیم ... — بر آبگینه خانهٔ طاقت زنیم سنگ
بر آبگینه سنگ زدن فعل باد ما — تهمت نهاده بر فلک آبگینه رنگ
زنگیم با پلنگ اجل کارزار ماست — آخر چه کارزار کند با پلنگ رنگ
اصرار کرده بر گنه خود ز ستر جهد — نه از صغیره شرم و نه از کبیره ننگ
در بیعت ترا زدی اعمال کار ما — طاعات دانه دانه و عصیان تنگ تنگ
پیران چنگ پشت و جوانان چنگ زلف — در چنگ جام باده و در گوش بانگ چنگ
چنگ اجل گرفته گریبان عمر ما — دیگر — ما خوش گرفته دامن آز عنب بچنگ

باز وقتست که بر طبق تقاضای فلک — شاه طاهر انجدانی — فکند بر سر ایوان چمن گل تو تنگ
بر سر شاخ کردی صبح چو شبنم آرد — سنگ چشمان شکوفه چو سپای اورنگ
ساختی خانهٔ معمور فلک را ویران — بر سر سیل سحاب ار ز دو برق کلنگ
شاهد باغ لطیف است و با خوش بودی — گر نگشتی ز دوی این چمن الطاف منفک
هر کمالی که نه ایمن بود از نقص جمال — باشد او در نظر همت دانا اندک
عشق رهیست که چو بگذرد ایام خزان — بزند بر در دروازهٔ گلشن چو بیک
بهر پران تهدید تو ای ایام خزان — سازد از شبنم یخ شیشه کردی عینک
عاقل آن به که کند عزم طواف چمنی — که قران را نتوان برد درانجا کمک
ای چمن گلشن مدح شه عالیقدر است — کز فلک بهر طواف درش آیند ملک
مرتضی پادشه صورت معنی که درست — نشد رابطهٔ صورت معنی پاتنگ
آنکه از صولت سرپنجهٔ شاهین قضا — بال نسرین فلک را بدرد چون اردک
او با غبار جفا نیست چه نسبت دارد — می‌شناسیم چو بگانی دگر را یک یک
عدل تقدیری و تقدیر عدالت غلط است — زانکه تحقیق شد این مسئله در باب فدک
ای حکیمی که بود پیش تو حکمت تو — حکمت فلسفه بازی و ارسطو کودک
هرکسی را به کسی دست توسل محکم — لیس والله سوی جدک فی مستمسک
طاهر از ذلهٔ عصیان تو او آرده پناه — گر او گر نکنی کان من الذل هلک
دست گیرش ز ره لطف که تا روز جزا — در کلکه کو به سماعی نبود مستملک

محتشم

باز نوبت زن دی بر افق کاخ فلک — بر زند نوبت من اورکه السر و هلک
برف طراحی باغ از رشحات کفن — انجنان کرده که بسپارد ز اشجار رنگ
آب کر باید بجای لته فراش کر باش — دیه — شوان تا باید انگیخت کنار رز و اک

برف گسترده بساطی که ز وحشت بنشند — در — باغ صحن چمن اطفال ریاحین کمک
شده آنوقت که در خوف تماسیحا — بصد افسون نشود دود ز ابنگ منفک
بمقر خود از آسیب هوا گردد باز — مهرهٔ کاتش دار روشنش چاند زتعک
رجعتش نیست مگر آرد سببی — از ریاحین چمن شوکت مولای ملک
آفتاب عرب و ترک عجم کهف ملوک — پادشاه طبقات البشر و جن و ملک
حجت الله علی الخلق علی متعال — که در آئینه شک شد بجدای مدرک
آنکه چون گشت نمازش متمایل قضا — بهر او تافت عنان از جولان فلک
وانکه بعد از دگران روی بخیبر جو نهاد — آسمان طبل ظفر کوفت که النصر و لک
بسته بر چوب زر اعجاز ظفر دست علان — گرده هر جا ز برون دست دلاک
گاو از بیم شدی جمله زمین را تارک — خصم را ضربت او سخت زدی بر تارک
حکم محکم نهجش و ترس قضا را قبضه — امر والای نقش تیر قدر را پیلک
پیش طفل ادب آموز دبستان تو است — باکمال از ل عیسی مریم کودک
ای جنابا که در این دایره هم پرگار — درک ذات تو کجنه آمده فوق المدرک
در زمان سبق علم و ادم بوده — حق سخن گوی تو چون آدم طوطک
گر کند نهی سکون امر تو در رتبت بلند — تا دم صبح نشورای ملک جن ملک
نستد و آب ز رفتار و نه باد از جنبش — نه فتد مرغ ز پرواز و نه آهو از تک
از دو دست که ید رعب رود و هر که کند — فهم لذات جنان درک عقوبات درک
هر که ریزد می بغض تو بجام افلاک — از سر انگشت تاسف دهنش دور از کت
ملک بخشا بنده وارث جهان بیمون حد تست — [illegible] — چون خلاف طاعلی بوده آزهر بلا فدک
ای زیاقوت لب لعل بدخشان از رگ — سبزه وافقد — بر مه روی تو از زلف هلالی اشرک

[illegible]

پرتو روی تو افروخته از آتش و آب — وله — پاسخ تلخ تو آمیخته با شهد شرنگ
شاه جم مرتبه دارای جهان یوسف شاه — که بود بر در او شاه کواکب سرهنگ
آنکه از ناوک دلدوز هنر افکن او — سینهٔ شیر شود بیشه تر از پشت پلنگ
اینکه از رسم نکوخواه تو فخر آرد فخر — دیگه از نام بداندیش تو ننگ آرد ننگ
نیست یم را بر انعام در پاشش تو تاب — نیست کان را بر احسان گهربخش تو سنگ
زر و زر کار بر بخشم زر دستان محروم — وله ایضا — چو مرتضی ز خلافت چو فاطمه ز فدک
سپهر بر من آن کند که اهل خرد — هزار عیب کنند از جهان کند کودک
وقت آنست کنون کز اثر عیش و نشاط — در صفت فصل بهار — می نگنجد ز صراحی و صراحی به بغل
لیلی از گوشهٔ محمل بنمودست جمال — یا بود لاله که سر بر زده از سینهٔ تل
لب او خندد اگر چشم جهانی گرید زار — دست او جنبد اگر دست قضا گردد شل
ابرش القصه ز سبک‌سیر سمند تو که هست — دو دمان کس از شوخی او مستاصل
آن سبک‌سیر که چون گرم عنانش سازی — از ازل سوی ابد و ز ابد آید به ازل
قطره ناکش دم رفتن چکد از پیشانی — شبنم آسایش نشیند که ز جنبش کفل
گر خصم تو بندند به پالانش دم تیغ — تا قیامت بگریزش نرسد دست اجل
شب که بر تخت زمرد چو گل افشی بقضا — و له ایضا — وز دو بازو انگنی بر سر بالین هیکل
بیکنی که چه چارده یک هاله محیط — بیکنی گرد گلزار رسیمین محول
زانکه پیداست نهالی چو تو در باغ وجود — نکشیدست نهالی چو قد از کلک ازل
چمن آرای گلستان جهان جل جلال — چهره پرداز تصاویر ازل عز و جل
محمل مهر چو آید به شبستان حمل — شاه طاهر ... — لاله فانوس برافروزد و نرگس مشعل
گل چو خورشید برآید سحر از مطلع شاخ — وله — چون شفق جلوه کند لاله در اطراف جبل

کوه

کوه از ورد سر بهمن و دی رست کنون — وله — شوید از ناصیه آتش ابر بهاری صندل
شد ز دیوان بهار از پی آرایش باغ — قاصد باد صبا بوی ریاحین مرسل
گر هنگ تماشای گلستان دارد — حضرت شاه فلک رتبت خورشید محل
تو بهار چمن ملک همایون که شکفت — از نسیم کرمش غنچهٔ امید و عمل
گاه و بیگاه ز بس غلغله در اوج فکند — شهنشاه صفی ... — بانگ مرغ چمن و قهقههٔ کبک جبل
بندد از ورد سرش بهر کرده‌اش شفق — صبح و شام آنچه بر ناصیه مالد صندل
سر کوی تو بهشت است که یابند در آن — عاشقان چاشنی صحبت معشوق ازل
نه بهشتی که برای دل زاهد انجا — جوی‌ها ز شیر روان بند و جوی‌ها ز عسل
تا که ز آینهٔ ایام برد زنگ ملال — در حسن ... — آرد از قوس قزح ابر بهاری صیقل
در ته کاسهٔ چینی به تماشای باغ — لب انگشت کند غنچه رخسار احل
دوزد از رشتهٔ باران دو سر سوزن برق — ابر بر قامت اشجار رده صد گونه حلل
بچه تاک ز سرمای سحر می لرزد — لاله از بهر همین کرده فروزان مشعل
لاله سر بر زده از دشت ز بس تا سر کوه — گل برون آمده از خاک ز بس تا سر تل
کوه‌ها از کشته شده پشته سراسر همه دشت — از دم تیغ جهاندار ز بس گاه جدل
مسند آرای امامت علی عالیقدر — والی ملک و ملل پادشه دین و دول
شبه شبل تو توان یافت اگر شیر علی کر بود — دیدهٔ عقل دو بین چشم بصیرت احول
روز ناورد که افتد ز کمینگاه جلال — در فلک زلزله از غلغلهٔ کوس جدل
اره بر جوهر تیغش از اثر موجهٔ خون — که مبادا اثر دامن تو گردد خلل
دامن فتنه اجل گیرد و گوید که بشد — گو بدامن فتنه چه یاران سخن لا تقتل
تیر تو گذشت از دل درجانی گرفت منزل — انعام ... — جانی یافت رخصت اما که از دل اسکندر

بترت رخصت هجران برجان من خسته (وله) گویم برآرم از جان اما نگویم از دل

تو ترک نیم مستی من مرغ نیم بسمل (خواجه [illegible]) کار تو از من آسان کار من از تو مشکل

تو پا نهی پیدا ان من دست تو هم از جان / تو خون چکانی از رخ من خون فشانم از رخ

دنبال تو شتافتم از ضعف نا توانی / برخیزم و نشینم چون گرد تا بمنزل

کو بخت آنکه گیرم سنگش ز خانه زین / آن ساعد بلورین در گردنم حمایل

خنجر کشی و ساغر اهل وفا سراسر / خون خورده در برابر جان داده در مقابل

مدّ آهم چو شد طی بشنو حکایت ری / دیوانه وار دی دیوانه ایست عاقل

دیوانه ایست پر فن بر سینه دشمن من / از وی مباش ایمن وز من مباش غافل

بر داور سخن دان این نکته نیست پنهان / کاندیشه بر ایشان بنود شعر مایل

طبعم ز هر که بودی گوی سخن ربودی / لیکن اگر نبودی در خانه ام محصل

گل در لحاف غنچه خوش خفته بود سحر که (کمال [illegible]) باد صبا بر او خواند یا ایها المزمل

سوسن لبان عیسی گویا و گشته ناطق / غنچه لبان مریم در شیر و گشته حامل

ای مرده آب حیوان پیش لب دهانت / وی مانده عقل حیران زان کنج دهان [illegible]

زلف تو بر بناگوش ثعبان دست موسی / خال تو بر زنخدان هاروت چاه بابل

تف سموم قهرت گر بر زمانه افتد / چو در جور کافور گیر و مزاج فلفل

با طره تو گویم گاهی پای بند زیرک (بنده [illegible]) با گیسوی تو گویم گاهی دستگیر جاهل

بس در هست ما را حال از تو ات لستر / بس مشکلست ما را کار از تو ات مستهل

زآیینه ایم و گیسو آشفته تا چو باشد / آن بار خشت برابر دین با قوت مقابل

جمشید تخت دولت گزین پاس [illegible] (وله) از دزد باج خواهد وا مانده تو از [illegible]

ای نسخه

ای نسخه ثنایت پیرایه مجامع (وله) وی خطبه دعایت آرایش محافل

اندر شرف میسر باشد اصدر اهین / وندر کرم مسلم آید اصد ولایل

دست ترا ایادی قدر ترا معالی / طبع ترا مکارم ذات ترا فضایل

مرا از جوانان شیرین شمایل (بدیع تبریزی) یکان شست ایست آنچه گر دند یادل

کند منع بشیخ شهر از جوانانت / چه گویم او را که بیر است جاهل

چه چینم گل از تو نباشی برابر (ادا [illegible]) چه نوشم می از تو نباشی مقابل

به چشم آن چه خارست خار مغیلان / بکام آن چه زهرست زهر هلاهل

نظر کن بتاریخ شاهان پیشین (شاه طاهر [illegible]) که بستند ازین دیر دیرین محامل

کجا شد فریدون فرخنده سیرت / کجا رفت کیخسرو آن شاه عادل

روانست پیوسته از شهر هستی / بملک عدم از پی هم قوافل

همان کس کز فیض فضل الهی / شدی بهره مند از فنون فضایل

بکلک بدیع ابیان معانی / در اقسام حکمت نوشتی رسایل

زدی تکیه بر مسند فضل و دانش / نهادند نام تو صدر الافاضل

چه حاصل که از صوب تحقیق دوری / به نزدیک دانا چندین مراحل

دمی که بگذرد از چشم آن رمیده غزال (میلی ترک) نگه کند قفا تا شمایم از دنبال

زمین گذشت و شد الخسرم گره در دل / که داشت میل سخن گفتنش و نیافت مجال

تبارک الله ازین اشهب شهاب آیین (درویش [illegible]) که طبع ناطقه را داد دعوی استعجال

عقاب صولت طاوس فر و کبک خرام / پلنگ نخوت آهو تک و نهنگ جدال

زمین سکون و زمان سرعت و سپهر شکوه / فرشته خوی و پری روی و ابر فر کو بال

بلند گردن و کوتاه پشت و گرد کفل (وله) سطبر بازو باریک ساق و نازک یال

از آن گشوده نشد غنچه گره ز دهنش (در) که بسته ره ز عجب درت بر صبا و شمال
گره نگو که بود دلگان عقده لبت در دل من / ز غیرتی که ز کاکل فتاده در دنبال
نگاه کوه نوردی و دشت پیمائی / غزال دیده وی بیک و دیده غزال
شده است قابض ارواح تیغ هندی تو (حکیم ارزنه) چنانکه نقش نگین تو مقصد آمال
گراز دها برود بر طریق لشکر تو / نهان کند زنهیب تو مهره در دنبال
ز بهر کین زره تنگ حلقه در پوشند / بجای لبت در ارحام مادران اطفال
هوا چو لشته الماس گردد از شمشیر / زمین چو پیکر مفلوج گردد از زلزال
خیال روز فراق بتان بروز وصال / مرا که اخته دارد بلب ان غم چو هلال
فروغ ماه نه بینم همین قدر ز خسوف / شعاع مهر نیابم همین ز بیم زوال
حرام کردم و بر خویشتن خیال حلال (حکیم قطران) که در فراق بود شادی از امید وصال
هر آن زمان که من آهنگ راه خواهم کرد / بسوی من دود آن ماه زرد مشکین خال
کشد ز شنگرف رنگ را قناب / نهاده نرگس بیرنگ باز را بجدال
گهیش لاله نهان کرده در میان عقیق / گهی عقیق نهان کرده در میان آمال
ستاره پوشش سه از لیلی قیر گون بارا / بنفشه رنگ گل از زخم سیکون چنگال
که گر ز نیکی حال است رفتن تو مرد / که من ترا برسانم بگونه گون احوال
هست بچهره تو اگر کنم ز زر عیار / هست ندیده تو اگر کنم بسیم جلال
تبارک الله ازان طرفه صورتی که ترا است / ز لاجورد و بطی و زر که با سر و بال
فتاده گوی بر دوش نگون که رقص / ز ساق لعبت رقاصه نیمه خلخال
زعدل او شده با زیغند جفت کلنگ / ز امن او شده شیر سیاه و یار شغال
نه این فرو برد در هوا بآن چنگل (در) نه آن دراز کند در زمین بآن چنگال

بیالایم

چهار چیز ز بهر تنعم تو همی (در) ز چار جای پدید آورد ایزد متعال
عسل ز خانه نحل و رطب ز بطن نخل / عنب ز سینه تاک و شکر ز مغز نال
چهار چیز شوند از چهار چیز تهی / چو دست تو کند آهنگ جود در نوال
صدف ز در یتیم و حجر ز لعل ثمین / زمین ز زر و جبال از سیم حلال
جهانیان بتضرع اگر کنند دعی (قاضی نوری مسعود) ز کردگار جهان زنده کاندر تو سؤال
کسی بعهد سخای تو بر نیاوردی / کف سؤال بدرگاه ایزد متعال
اگر مراد نگاه اندر است جاه و مال (ابو زید) مرا ببین که ببینی مراد را بکمال
سن آن کسم که فغانم بچرخ زهره رسید / ز جود انکه که کوزه ال دارد نال
همه کس از قبل تنگی فغان دارد / که ضعیفی بیچاره ای ز هستی حال
روا بود ز پس بار شکر نعمت شاه / بجز انکه بخواهم و کفش بگیرد غنج و دلال
بس ای ملک که نه لؤلؤ فروختم بسلم / بس ای ملک که نه گوهر فروختم بجوال
بس ای ملک که بس از شاعری و شعر مرا / ملک فریب نخواهند جادوی محتال
بس ای ملک که جهان از شبه فکند سی / که زر بسر خست این بتکشته سنگ ثقال
صواب کرد که پیدا نکرد هر دو جهان / یگانه ایزد دادار بی نظیر همال
دگرنه هر دو جهان را کف تو بخشیدی / امید بنده نماندی بایزد متعال
بخدمت تو جهان را نبسته آدمیان (حیدر شیرازی) که دست بسته ز ارحام میرسند اطفال
منم که نیست مرا در جهان نظیر و همال (الهامی) برزم دشمن جانم ببزم دشمن مال
از آن سپند تو فربه سرین بود کاخواه (فضل الدین) ز عشق داغ تو اینند جمله سوی کفل
منم از هجر رخت خونین دل (سابقی) ساخته در خون منزل
از غمش است و شکسته ز جانی (در) در رهش پای فرو رفته بگل

نه شکیبی که نشینم خاموش | نه انیسی که بگویم غم دل
یار بد مهر و رقیبان بدخو | عمر کوتاه و اجل مستعجل
از من افغان تظلم و شور | از تو اظهار ترحم مشکل

ابوالفرج مهستوی

آنکه خفته زاید بچه شیر ز مادر | از عدل تو در پنجه نهان کردن چنگال

اثیرالدین اخسیکتی

چهار چیز که اصل فراغت است مثال | نیرزد آن بچهار دگر در اقبال
کند بشرم ملامت عمل بخجلت عزل | تقاضا به تلخی مرگ و طمع بذل سؤال

مانی تبریزی

ای کار جهان شده ز کار تو مشکل | مشکل که رود نقش ستمهای تو از دل
هستند ز بیداد تو ملکی همه در داد | تا چند به بیداد بود طبع تو مایل
معمول نگردد بجز از قاعده ظلم | هر جا که شود شحنه فرمان تو عامل
حاصل نشد از سعی تو جز نام تفاوت | ای جمع تفاوت همه چون خرج تو باطل
دانی چه کسانند که در دور تو جمعند | جمعی همه تردامن و قومی همه جاهل
از طور تو جور تو نمایان و تو در خواب | از خرج تو جمع تو هویدا و تو غافل
هر چند که مشکل بود الزام شمایک | اشکال بود از رحمت خسرو عادل
دارای فریدون فر و یوسف رخ و جمجاه | خاقان ملک قدر فلک چتر هما ظل
در ملک جهان سایه الطاف عمیمش | چون پرتو خورشید کمال همه شامل
شاها رستکاری عمال ستمکار | شد ملک شبانکاره بی نفع و باطل
سی و دو وزیرند که در خدمت میرند | در وزر دی و تقصیر خیانت همه کامل
هم حاصل املاک تو این سی و دو ناکس | هم مال رعایای تو این سی و دو جاهل
شاهی بیچاره درین عرصه که دارم | ثابت قدم و یکدله و حاضر و قایل
ایمان و ارادت لیک ندارند ترحم | وله | بر حال من خسته افتاده بیدل

ابلهی

در مجلس خود کس نه بود راه ز اخلاص | وله | وز رشوت او رشوه شده مجلس محفل
او را ز رو ز زور است مراد دل | بر دامن الطاف تو ای خسرو عادل
باشد غرضم اینکه ستانی ز رخود را | از قاسم و قنبر علی و میرم و مجیل
ابواب من بیدل و تصدیق رعایا | فرمان همیون تو و چوب محصل
شد مه روزه و خلقی چو هلال | آذر بیگدلی | لاغر و زرد و خم از بار ملال
سپهر مجد و معالی سواد نقطه عالم | جهان وجود چراغ دوده آدم
زحل محل و فلک عز قمر مراد و قضا کین | شمال فیض و صبا دم مسیح دین و ملک دم
عدو شکار و ستم جهان کش ای جوارش | خرد پرست چو دستان هنرنمای چو نیرم

فلکی شروانی

سپهر مهر و شنو چهر کو چو مهر بچهره | زدود زنگ مظالم ز روی عالم ظلم
شهی که او همه شبی به بند اوت مقید | شهی که اشهب گردون بداغ اوست موسم
شده و تابع رایش فلک برای تصفا | شده موافق عزمش جهان بعزم مصمم
زهی بجاه تو جان را محل مرتبه عالی | زهی بداد تو تن را قرار قاعده محکم
شده ز توام فضایل بنقش خط تو ثبت | بدو حروف شمایل بنوک کلک تو معجم
رعایت تو ز تیهو گسسته چنگل شاهین | حمایت تو ز آهو شکسته پنجه ضیغم
در آن زمان که نباشد فراغ هیچ کسرا | ز نام ننگ تن خود بجان اجل دم غم
شود ز خون سواران تن زمانه ملبس | شود ز گرد سواران سر سپهر معمم
قضا ز جستن تنها نه روی داند و نه رو | قدر ز بردن جانها نه کیف داند و نه کم
ز بسکه عکس بریزد بهوا برنگ علمها | لباس ازرق گردون شود بطول معلم
ز رایت پرچم نصرت بقهر خصم و نهاده | چو طاس کاسه سران و تیغ بر سر پرچم
بذات خالق بیچون بجان سید مرسل | وله | بقدر مسجد اقصی بجاه کعبه اعظم

بنور روضهٔ سید بخاک مشهد حیدر   و له   بسنگ خانهٔ کعبه بآب چشمهٔ زمزم
بعهد مولد زهرا بعهد بعث احمد   بطهر عصمت حوا بمهر صفوت آدم
بحق کله زری موسی بحق گزنی هارون   بپاک زادی عیسی به بیگناهی مریم
بعارفان محقق بزاهدان موحد   بانبیای مطهر باولیای مکرم
بآب چشم اسیران اهل بیت پیغمبر   بخاک و خون شهیدان عشر ماه محرم
قسم بپیر سیارت کاین وقت شاهان   یمین بیمین یمینت که هست لات عظیم
که این حدیث بخلوت بغیر محرم نگفتم   نه بیک گفتم و نه بد نه بیش گفتم و نه کم
چه سود چه بود و بودن موافق غم و عشقت   که طبع تو نگلی را مخالف است فلک هم
زهی بنای جهان از اساس عدل تو محکم   بنائی هروی   تراست دهر مسخر تراست ملک مسلم
فضای باغ جهان تازه بهار خلق تو تازه   هوای گلشن روح از نسیم لطف تو خرم
چو کوه حلم تو خیزد زجای در صف هیجا   زهول سکر افلاس سپهر کند رم
شود زلجه بحر اشکار شعلهٔ آتش   شراره‌ای اگر افتد زنار قهر تو در یم
صباح عید که در تکیه گاه ناز نعیم   ملا حزنی شیرازی   کلاه کج بنهاد و نخسته دیهیم
بساط مجلس دهر انجمن نشاط آموز   که وقت رسم السماع آستین دهد تعلیم
تراست حشمت جم در میان اهل جمال   رشید الدین طوسی   دو زلف تست چو جیم و دهان تست چو میم
بر چراغ رخت تیره زهره و پروین   بر شراب لبت تیره کوثر و تسنیم
مرا زدست برفت سیم و زر جمله   علی اکبر احمد جیلی   از آن شده است مرا روی سرخ چون زر و سیم
باضطراب جد آمده‌ام سوی خویش   بود نتیجهٔ غربت همه عذاب الیم
زخاندان قدیم من و تو خود دانی   که واجب است مراعات خاندان قدیم
زروزگار عزیز تو آن طمع دارم   و له   که داد من بستاند زروزگار لئیم

الحق

زشمع بیانت فروغیست ناقص   واعظ صفاهانی   زحسن بیانت حدیثی است مبهم
کف عالم افروز موسی عمران   دست زند که بخشش عیسی مریم
زهی قامت سرو گلزار عالم   فرد علی استرآبادی   گلستان حسن از جمال تو خرم
بجانم گرفتی وطن بارک الله   بچشمم نهادی قدم خیر مقدم
زبار غم اندوز خم شد قد من   که بر عارضت حلقه زد زلف پر خم
بدشنام راندی مرا سوی من بین   چو زخمم زدی لطف فرمای مرهم
وگرنه برم داوری پیش شاهی   که ز آتش تیغش برآمد دو عالم
امام بحق مرتضی کز جلالت   فدا راه او نبی را نبی غم
از کجا برسی ای چه چه فرخنده قدم   ملا احمد قمی   ای تو تاج سر و سر حلقهٔ مرغان حرم
بال افشانی تو در نظر منتظران   خوشتر از جلوهٔ طاوس گلستان ارم
مژده آوری از غیب بکاشانهٔ ما   همچو جبریل که آیات در آرد بحرم
نجم ثاقب که نباشد بجهانش ثانی   در دگر جا بوده الله تعالی اعلم
ای گرامی که بهر جشن تو رقمی بسند   الغدیر زبره بانی موج چو در بر قدم
که مهیا بود ش بدیده مها نی   گر سلیمان برسد با به خیل حشم
ای لب زلفین تو مهرهٔ فقیهی بسم   حکاک نیشابوری   افعی تو دام دیو مهرهٔ تو مهر جم
در ختن روی تو حلهٔ زنگی عروس   در یمن جزع تو حجرهٔ هندی صنم
مریم آبستنی است لعل تو از بوسه باش   تا بکند ابر شود عیسی تو متهم
تا به روی تو شد جلوه گر از گوشهٔ بام   فصیحی هروی   شد مه چاره اگر کعبهٔ حسن تمام
نه بهر وقت رسد گر چه شود مهر فروغ   شب چه سود نبود گر چه بود غالیه فام
عاشق روی تو از جور رقیبان نشکیبد   و له   سالکی کوی تو در خلد نگیرد آرام

از لب حاصل من چون دهن تنگ تو هیچ | وله | از وفا وعدهٔ تو چون طمع از من همه خام

عشق بکشور وفا داد نوید شاهیم | یغمائی | نوبت شاهیم بود نالهٔ صبحگاهیم

حرفی اگر زنم رقم خامه روی خون شود | جامی | از سر خامه خون چکد سرخ شود سیاهیم

من آن بیچارهٔ عاجز بدام افتاده نخجیرم | [illegible] | که هر دم چشم خونخواری بمژگان میزند تیرم

امید رستن از این هوای بدام عاشق | گمان دردی که من دارم یقینم شد که میمیرم

ندانم ای محبت از توام حاصل چه خواهد شد | که از بهر جوانی در جهان آزاده پیرم

کنون تا اختیاری هست در کف چاره [illegible] | که نتوانی علاج اکنون که [illegible] برنگیرم

باحق خون خون من میریزد [illegible] | تو میدانی که غیر از عشق [illegible] تقصیر

بس بگذشت که در تمنای تو بیمارم | طبیب منی چرا آخر نمیکوئی [illegible] تدبیرم

زلف تو عمرهاست میگویم | جامی | این سخن عمرهاست میگویم

بهر جان و دل آن دل آرا چاره | گر نه گویند بلاست میگویم

خط تو گفته اند مشک خطاست | این حکایت خطاست میگویم

در وفای تو راست چون الفم | بوفایت که راست میگویم

غبار سم سمندت زبان بدیده کشیدیم | [illegible] | که سرمه بر اران از برای دیده ندیدیم

تو شاه مسند حسنی و من گدای کمینم | مرا سعادت آن از کجا که با تو نشینم

اساس زهد شکستم زنام و ننگ برستم | جامی | میان بمهر تو بستم کمر بند بکینم

بهر کجا گذرم دلت و خیال تو یابم | بهر طرف نگرم جلوهٔ جمال تو بینم

من غایبانه عاشق آن روی [illegible] | باشد نظر بجانب [illegible] ازو [illegible]

شوق تو شد فزون بتماشای روی گل | باید گرفت ازین چمن [illegible] چشم

غش میکنم بیاد لب لعل دلکشت | وله | کز جام [illegible] رسد باده [illegible] غشم

چشم ای که چشمهٔ کوثر چرا نهم | وله | از جام نیم خوردهٔ تو گر جرعه [illegible] چشم

مظلوم چون نگاه ز همدمی ستمگرم | جلال الدین عراقی | محروم چون ز چشمه حیوان سکندرم

چون زین جان پر هوس [illegible] هوس | [illegible] | بخورد باید هر نفس [illegible] غم

از دور آدم [illegible] دلهاست [illegible] | اگر نه [illegible] کسی [illegible]

آن زمان که دوست جام آورد باده [illegible] | [illegible] | خاک در چشم غم افکن آب آتش [illegible] جام

چون وصال یار [illegible] دل [illegible] | چون جواب یار [illegible] جام

شادی صبح جوان [illegible] | [illegible] دلشادم

چو [illegible] دگر [illegible] بکلام | رشید الدین وطواط | چه حال [illegible] بر به دوست پیام

بریده [illegible] آرزم تا دوست | بریده گرد پیام [illegible] سلام

کرف [illegible] تا براورده | [illegible] وصل دوست تمام

لبان [illegible] دل [illegible] | ز تیر غمزهٔ آن چشمهای چون بادام

دور از دوست [illegible] و دل [illegible] | چگونه باشد آرام [illegible]

دریغ باشد [illegible] روزگار [illegible] | ولی [illegible] شهر [illegible]

[illegible] دوست [illegible] پادشاه عالی رای | که کار دولت او [illegible] نظام

نصیب من [illegible] | ضیاء الدین نشاوری | تبارک الله [illegible]

من [illegible] | [illegible] چون لعل [illegible]

زهره [illegible] که تو [illegible] | [illegible] | [illegible] کرم دانم

[illegible] | [illegible] سلطانم

[illegible] | اگر [illegible] در بانم

اگر [illegible] | وله | [illegible] بالانم

بحق دین مسلمانی فدای مسلمانان — وله — که چون بجود و کرم شاه مسلمانم

رسول گفت پشیمانی از گنه توبه است — وزین حسب اگر گناهی است من آنم

بر هر حضرت سلطان رسان مرا گاه — چو یافتم ز پدر گر زاده اسلامم

بحق اشهد ان لا اله الا الله — جنان نگیر ازان کاین قول زبان اسلام

ز بر خطا ز بر جه شش بمی — حکیم عمیق بخارا — ز زیر حقه نه ششش چه جیم

زیر این جسیم طوبی و فردوس — زیر این نسیم کوثر و تسنیم

گشته ام ز جسیم او چو جسیم دو تا — بر من از بیم او جهان چون میم

بکنه مانند رشته سیال بکنند — چون گنه کار در عذاب الیم

دل چو کانون و دیده چون آتش — کار نا ساخته و حال سقیم

ملک تاج بخش ملک ستان — قطب دین بو المظفر ابراهیم

خشم او گل بن عبهلا فاان — عفو او محیی العظام رمیم

فلک از بیم تو زنهار و گف — کرسش فضل و گرنه تعلیم

از دور دوست چو کویم بچوگان فرستم — وله — همه شوق آمد بود هم ... کرمان و کم

اگر دم مسیح چو جان تجسم در نور دار — تمام چون ماهی از خاک شنیدن وهم

منم آن یوسف آواره که تا فرسته بمصر — تا بیرون آمدم از چاه و زندان رستم

من دل فارغ از کلف نشینم آن زمان باهم — عارف طاهر — که ز غیر نه و نشنیده دیگر جسم و جان باهم

چو در پی عشق زهر ان شد بان ماند در لاله — که در قفر فلک سازند و روز دو پاسبان باهم

نور شب از نقاب جمال خویش — میر شوقی یزدی — زانکه تمام نور مه واه پوشیم

چون برقی سپید و نه بر خسته لوی — من هیچ از شان نه خرقه می پوشم

عادت عشاق صحبت مجلس غم داشتن — ملا عرفی شیرازی — حلقه شیون زدن ماتم هم داشتن

چون

این قصیده از تحقیق نیست
و مطلع این چنین است:
ست و خندان او از آمد از در نسیم
لعل و بیجاده بار از تبسم

چون یکی پاره پوست ملک توانی گرفت — ملا قاسم شیرازی — عیب بود در دکان کوزه دوم داشتن

سیم و زر از بهر جیب بهر کرم داشتن — نظیری نیشابوری — بهر سه کردن شمار از درهم کم داشتن

سر فلک در کف ابر زر در گریختن — خاک لب چشمه کان ز درم داشتن

روزی خود میخورد هر که درین عالم است — میرزا ... اصفهانی — واسطه ز خوش همان است نهی کرم داشتن

بال مرصع ز رخت مرغ طمع به ... — ملا فوری رازی — اینک زنجیر بر رخت و دست کل پرانی

خنده صد ... چرخ گشت گریان باز — گرد برون ... صبح منشره جهر ...

صبح بر آمد ز کوه دامن اطلس کشان — چون نفس جبرئیل از کلوی اهرمن

طراوت است زمین سازد فردوس — سلمان ساوجی — که هر زمان خجل است آسمان از روی زمین

سپهر از مهر خمن شد شکوفه را بستر — گذار برگ سمن شد شکوفه را بالین

درخت میوه که چون شاخ نور پا گرفت — چو برج نور برآورده زهره و پروین

جهان به دور تو سیراب عدل شد جایی — که بلبل بوی گوهر نمکی بسته شاهین

از آن گذشت که در روزگار جهانت — برای روزی کسی خورد غم خویش

مرا قصور ... جهان ... که بود — شکسته رنگ سپاه هوای علیلین

سخن دراز کشیده که کنون زمان تو است — که هر زمان آیین ساخت ز زمان آیین

همیشه تا نتوانی شو ... و دو کور — مدام تا که مراد ... شهر رسنین

هزار سال جلال بقای عمر تو باد — شهور او همه ساده ای بهشت و سرو دین

ملوک ملک عالی و مطلع ... — خدای عز و جل ناصر و حافظ و معین

بهشت گشت زاد دو بهشت قمر در روی — ادیب صابر ترمذی — ز لطف روی هوا دو سبزه روی زمین

زمین ز سبزه و زجون صحیفه کرد دو تن — چمن ز شاخ سمن چون طویله پر

ندیم مطرب بستان عندلیب قمری — وله — لبا ... تابستان ... نرگس نسرین

برانگیخته سبزه چو غالیه مخروف / دیم بباغ بلبل و گلبن چو خسرو و شیرین
اگر نه مرغ علی بود و سیاه ابر / ز لاله گشت چرا دشت چون بهشت برین
هر آنچه خود همه از حرف و غلطان دیا / از آن بهشت شنیده‌ای در این نشیب چنین
ز سبزه و سایه طوبی ز باغبان بخوان / زباده نافه مشک و ز باده ماء معین
تو می‌خرامی و من از آن نشسته‌ام (شاپور طهرانی) / ز مطرب دوسه مو به رکدام زمین
ادب فاطمه بگردوم که تا غایب (میرزا جعفر قزوینی) / نداده‌ام به شنای تو شعر ساز چنین ۲
شریک مرغ تو را شریک رتبت
کمیت به پای
بعز دولت و دیدار تو همی نازد (جامع الوابع صبیح) / یکی سپهر دوم شنبه و سیم الوان
ز دولت نام دیدیش همی شرف بابه / یکی کهن دوم دخسرو سیم دلوان
سخاوراف شه لنه و ظریف او / یکی نسیم دوم ساکن و سیم چپان
اگر زر انچه حسنی اوار باشد / یکی نخال دوم خاره و سیم شیدان
نخال خاره و شیدان زلطف او زاید / یکی صبر دوم عنبر و سیم ریحان
ایا شهی که ز تو کر اجازنی باید / یکی عطار دوم مه و سیم کیوان
که مطالب بزم یار باشد / یکی دهر دوم ساقی و سیم دوران
اگر نه ریشا خر بعده و ز تنا / یکی لبید دوم نابغه سیم حسان
در فهرین و دیج و ثنای تو کرده / یکی اسیر دوم خاسر و سیم حیران
گشته با تو همی عقل و دولت و اقبال / یکی وفا دوم بعث و سیم بیان
می که کر چکیده قطره بر قوائل ساعد (شهاب الدین غزنوی) / لب تو پی چه روشن شد شیر نابوده ن
ز دور رشن و ما بیه زلف اساغر / نگاه رش مرنج ز سر نگار
از آنکه غنچه لو زش ال بیکانش / دیم زعدل دیم نبارد که بف بستان
تهه ایکان سلاطین شرق و غرب (سید حسن غزنوی) / علاء دنیی و دین خسرو زمین و زمان
کشاره

سنان چیش و زجل هیب و سپهر کین / دیم شهاب رمح و معناد که هلال کمان
ابو المظفر بهرام شاه دین مسعود / که هست نامش بر نامه ظفر عنوان
گشاده دولت دین چشم تا رود برتخت / نهاده جان جهان گوش تا دهد فرمان
تبارک الله از آن ساعت خجسته وسعد / که بازگشت مظفر زغزو هند و ستان
جهان بکام و فلک بنده و ملک داعی / امید تازه و دولت قوی و بخت جوان
بدان خدای که هر ذره در حقیقت او / نموده روشنی چون آفتاب صد برهان
درش دوازده منظر از شمع افروخت / که تا بصبح قیامت همی بود تابان
نشانده پری در نزد خانه هفتم / گزوت هر چه که بوده است در سه گریبان
سپهر وصد از نشم سلاح ناقص عادل / که یک از قلم اوست چشمه حیوان
نعات منحجم به پهلوانی لو / که آب و آتش در تیغ او گشته قران
بخجسته تخت جبار رم بخنه و دی ارات / که دولتش ابد جاوید و بیخ زمین زمان
طرب سرای سیم سلاطنیت ای داد / گزوت عالم بر یوجلی شکر و ستان
درین رواق دوم کاتبی چه آورد / که نقش خامه اوست حلیه دیوان
ز سبز کلش اول گزیده سباعی / گزوت لاله کلشرخ و دی در بوستان
بدان رسول که بر فرق آسمان پاش / ملک تعالی تا جی نهاد از قران
برحمت دم جان بخش عیسی مریم / بلطف کف پر نور موسی عمران
بحسن نغمه داود و نعمت ادریس / بنظم ملک سلیمان و حکمت لقمان
بگوش نشین عمر و کوش حرائی نحب / بنقش نبدی عقل و دکبا ی جان
بدولت تو که بادا فنسر دن و باشد / بلطف تو که باد از بی و جاوید ان
نجاک پای ولکان دیده در سر و دیده / دیم بیاد که زشت کان فرشته رانده و طوفان

لبانت تو که او راست ورد هر دو بها (دم) بگو تو که او راست در شکم دندان
بگوش تو که انسان گوش فرو شده کاه | چشم تو که انسان چشم خرج شده حیران
تجلّه که ز القاب گفت نارف | تجلیه که ز انصاف گفت آبادان
بهاهت تو که آهنگ شود از آن بسیار | برحمت تو که دشوار از آن شود آسان
بعید تو که ورا زهست پس اومید | بعفو تو که فراخ است پیش او میدان
که حق نعمت کیزوه سالکان هست | فزون ز ریگ بیابان قطره باران
بعشر خود دهر امروز کرده ام گشیم | نه هیچ در دلم آید که هر گز آن نتوان
خدایگانا گشته بگروه چون آدم (مجاز از عنوان) بیرون فتاده ام و ماکه زده صد رضوان
شکفته گلبن دولت چو صد هزار نگار | درین فنه بلبل طبعم اسیر خارستان
خدای عز و جل داده ای سلیمان قدر | که هیچ چمنا ازین نشتم گشته ام پنهان
اگر نه ام دو دل در ره احسان باد | که بوی ورش من باشد آتشین پیچان
اگر نیابم اواز و فا چنان باد | که بوت ورش من کرده آهنین پیکان
خدایگانا در نثار دولت تو | زمین خسرا این خود سلاسناده بر و بنیان
گشون ز شاخ بجای شکوفه زر بود زر | بجای سبزه و لاله زر و مرجان
ز بهر بخشش بعطای تو خورشید | گشته با نام تو چون زر بر و بد انبکان
بجل نشده از تو کاو صد هزار سال دهد نیست | هر بهشادن بکروز ز بخشش تو توان
هر ز خون بس ای تب زور کار حیران (امیر معزی سمرقندی) ساقدت کن و باین ز زر خون رزان
چو هست خون رزان قصه خون من چسکی | که غم فزاید ازین و طرب فسراید از آن
ز بهر آنکه زنی شاه را بشکم باید | ز رشت پیچ نا از خاک تا بر بستان
نگارش را دو عن باد ز سیاهی ستم (خطیب ترمذی) جنانکه در ظلمات است چشمه حیوان

بجای

بجای عقش و جبل است علم افلاطون (دله) بجای ملکش و خشم است عدل انوشروان
تو ابر رحمتی ای شه در آسمان هنر | همی بباری بر بوستان گورستان
بر آن دو جای توکبان همی بباری یک | ز نور و گرد بر آید چو نرگس از بستان
سپیر کف زن گوش و از و بخشش | زمانه کف زن عاطفت او فرمان
نثار زران بر نرش چو ایستی بلبه | از آن پس که ازش بخشیه حیوان
ولیکن از کف او بهر آن گشت در چرا | مراد و دست تو آمد ز بهر او هجران
چو زر شده ز زرات او چه ارغب حیزران (دو فرشته) که گف حزان با چه با سپاه ازان
ز نخ که کل بو ری چو رنجش ز رک چرا | ز هجر لاله کجا رفت لاله شده پنهان
نگر در خت شکوفه کشا و آدم کرد | که از لباس چو آدم همی شود عریان
سمن ز دوست روان کرد رشته لولو | چو گل ز گوش بر آورده حلقه مرجان
هزار دستان امروز در هر بستان است | مجلس ملک اینک همیز زد دستان
به مجلس ملک چنگ جوی رزم آرا | به مجلس ملک شمشیر کرشه بستان
ز دل چه خواهد فضل و ز کف چه خواهد جود | دلش چه آمد بحر و کفش چه آمد کان
از آن چه خیزد در آو ازین چه خیزد زر | سخا که در ز داین و جود در زدان
بزرم رزده و زیره و چه چنبر خون هدو | به بیه گیرد و گیرد چه چنبر زبان
سخای او بچه ماند به آب طوبی | عطای او بچه ماند بچشمه حیوان
دهد و هر چه دهد دولت سالمجلس مال | برادر و چه برد خشم سلاو رزم روان
ای شکفته سنبل و شاد تو بر لاله (امیر معزی سمرقندی) ای شته آهن و فولاد تو بر پر بنان
هست هجر تو بوصل اندر چو سیم اندر آب | هست وصل تو بهجر اندر چو لوه اندر زبان
ای کشنده دولت شکوه کجا و دان (وله) همچو خلم سلطانی و بیچو سلطان نشان

بخت گوید بشنیدی مرتع تاج اگر است **ظهیرالدین طاهر** در شب و روز دولت فرمان روای انس و جان
خسرو اعظم اتابک نصرة الدین که علو — همّتش بالا طارم داده افلاک زینه آسمان
پرتوی از رای او پیرایه خورشید و ماه — نکته از لفظ او سرمایه دریا و کان
آنکه بیرون بر روش چون چرخ شکست بهر — وانکه دوران بسته بر ترکش خم ابروی کمان
خوانده شغل رخشان اتابک وظفر — داده انسش در جهانک شور و امن و امان
ملک ناوید و جو اوشکر گنج گشای — و هر نازانه جو او فرمان و بنی کیتی ستان
بر در ایوان قدرش صد قمر چون پرده دار — بر سر بام جلالش صد زحل چون پاسبان
ای براق دولت رفرف قرشته نگاه — ای همای همت را برج برجیس آشیان
رایت از قدرت فلک جا کی کشی کامکار — عدل از رحمت جهان را داده ای حرز امان
هر کجا از شعله تیغت بر آید شعله — آفتاب آنجا شرر است آسمان آنجا دخان
آسمان با صد هزاران چشم اختر گویت — تا نشان نا چند بخشد دیگری نه چو عثمان
گرفته بر چه داوی که حرب و قتال **علاء الدین صاحب** عکس پیکان فروغ خنجر او مکیان
بنگر که در آن معرکه از تارک مارستیغ — لعبه دوران قهر او از شکر ریزان
اندر آن حدیث که او بر روی فرمان حیات — از زهر می شد بوی نوک ناپسیاه پیکان
گه نور و دیده و دور چشم بسوزد خنگ سار — شیر پوشش و درع و چشم تیغ گرش کاروان
باد پایانی نگار حرب هر یک جان آهنی — چهره و مستانی در قلب حرب ایرلب جانستان
با قرع بشیر سیاه از نیستان درین گلزار — با خنج بار سفید از ترشان و در بستان
انجم بم حرکت را هر شش و شش آسمان **جمال الدین فخر اوری** زرشت آسمان آسمان هم آسمان
تو اخترم اعظم جب اله آن گزیجود عدل — ساحت مجلس داستان خاتم و کرد روان
مهد شش یکدام و ما و دولت و جاه ز جلالش هست **و پیر** زینت زبان سپه با آنه مان بر زبان
است

است و بار از گشتی کار سوچو من بست **در** دار بنگ رزان گف گوهر فشان
ای ترک چون سکه را روی بحر و بر — دی بحلکت چون سلیمان جان انس و جان جان
کو نظام ملک تا چه نظام ملک سلو — در زمان احتشام ابن عالی مکان
رونق پیچاکز برای کرمی بازار حرب — بر فروزی آتش کین و شعف ازهر کران
طایران ترکش از هر سو چو شاهین اجل — هر صید مرغ جان پرون زنند از آشیان
بسته گرده وز فلک راه دعا مظلوم سلو — بسته گرده تیره گردون روز و سیبو دهان
روح نکتا شهر آن هم عزم طکان بخود گزند — جابنت تقوی شغل کاروان در کاروان
چون نیابد بظفر زو تنشان غالب تری — چون شیر مردان برابط المصاف پر دان
آورده از هر طرف پیش تو با قبه دو تا — چون کمان کرده کشان را علوق زردکمان
صد هزاران دست از نقش بهایم در کشیده **حاکم شیراز** تا یکی رنها که کرد و دست ورقش کاوبان
با زیجون رخسار چو ما ن کشت طرف بوستان **سید اشرف الغفار** با زچون کجوی دلبر شد بهر جنش فشان
لاله در دسته را در دست ما بسته جام می — نرگس آزاده را در سرو باغ جبهان
گر زابر دست راد دست بحر را ما بسته آثر — در زنا ب مهر آب گوهر ابا بسته فیشان
گوهر شب تاب کرده ماه در جوف صدف — لعل رمانی شود خورشید در اسرار کان
رفعت قاضی سپهر دولت تا مسیح بهشت — دولت نامی چشم و چشمی تاز جهان
شهنشاهی که دایم از برای بزم او خیزد **مسعود بن سعد** زر از خاک و در از آب گل از خار گهر از کان
اگر گردون بلا باز دوی گردون که حمله — و گر دریا کهر بخشد زهی دریا که احسان
هر خود طبیع تو را را ترا مایه بفر دولت ترا — فلک قصر ترا پایه شرف صدر ترا دربان
هر کرد و انس هر شب اندر تخت تاج از ایشان **مختاری غزنوی** که روزی گیر و یش تا کاو فیل نیاورد و بان
مجمع خلق یحیی صدق و موسی دست عیسی دم **کمال الدین اسمعیل** سلیمان ملک خضر الهام و احمد امین ای جان

ز خاک تیره بخش او نمانده رونق و حال   ز رشک خاره جود او گشاده چشمه جویان
فتح آمد چو اسکندر آمد چو افسر دوران   ملک آمد چو کیخسرو نبد آمد چو خسروان
نهاد از خطا فهم که ز میدان سستان او را   نماد از جوان سالار رحمت کار رحمت جوان
هوا بر صاعقه گردد ز تیغ آتشش که هر شب   زمین پر زلزله گردد ز سهم ابرش که جولان
زمانه می‌نهد بر او ز گردون گردن غل   اگر خیزد برای او نهاد آنکه نه دوران
چو بر دشمن کمین آرد چو دریا کمان گیرد   چو نوشد باده در مجلس چو بازد گوی در میدان
سپهر او را سزد مرکب شهاب او را سزد ناوک   سهیل او را سزد ساغر هلال او را سزد چوگان
ز تاب خنجر خشم گزار او چو سر پیکر خارا   شکسته نوک رمح او چو مهره مار بشکند آن
[illegible] ها چار حرف چار ... ریحان حسن و   چو آهوی سوی شغال ... ابلق ... باران
تیر تیغ ... زمرد   تحفه ... که ... کوه ... کان
کرم پی اطلس نو ... شرف ... مخمل   سخی ... تو ... سخن ... ان
ایا خصم مخالف را چو مسیح عادی ... عزم   ایا ... مهار دیر ... نوح ... الحان
ایا ما بر فلک پروین ... بازی   الا ... چمن نسرین ... بستان
زنان ... مسیح جهاب ... ناهید   ... آب ... باد ... ان
شه ... جهان ... تیغ آن   امیر مؤید که ... ابلیس ... کیهان
وفای اوج ... افریدون   زبان ... سام ... دستان
دو شش چو سلطان مشرق ... مغرب ... جهان ...   کف ... شهاب ... هوا ... ان
حسن ... سهم را ...   مهره زرین ... ان
چون ... زیر خاک   تاج ... ماه کرده ... آسمان
... ز دو ... اگر ... دله   ... جرم ... آسمان

الحق

در هست چو از آینه عکس جمال پری   کاه هستی شه عیان گاه می شد نهان
در بر ایوان ماه کرده چو پیه آسمان   ساکن آنجا چه فاضل نیکو بیان
در بر آن بارگاه برگشی بود خوش   حور وشی اندر آن غیرت حور جهان
نسخه اسرار غیب دفتر او در کنار   فاسم ارزاق حسن خاطر او در نهان
سرو قد مشکوی لاله رخ و ماه روی   چنگ زن و باده نوش رقص کن شعر خوان
از بر آن رزمگاه نوبتی خسروی   همچو ضیا کار ... همچو قدر کامران
خسرو تیمور تن با صف ... شمار   والی اوج ... عامل دریا و کان
و زبر آن نوبت ترکی که هست   خوانی خنجر که از صف در آهن کمان
و زبر آن خیمه باز خوابگه خواجه   کوکب ... سعد صورت معنی آن
معنی کل علوم خواجه حسن و نجوم   صاحب صدر زمان زیور کون و مکان
و زبر آن خوابگه طارم ... نشین   همچو ... همچو ... جان ... بیان
روده ... کام ... خسم ... میدان جنگ   ... بهای ... پنج ... یان
گفت ز سیارگان رفعت او ... تر   بام ... پاسبان
چه سپهر کرم صدر کرام عجم   صاحب سیف و قلم فخر زمین و زمان
تا خبر ... او در ملکوت او فتاد   سجه روح الامین ... گر الامان
راه ... هو ... حاجب کرده ... ...   ماه دل ... شب ... این خاکدان
هر دو چه ... رفت ... و دگر ...   کوکبه ... نام ... و میهمان
عرصه بر اهل وفا ... تود ز عدم   از پی ... مردم ما ... ان
ورفته ... کوچ چون ... ای جهان دله   کار که ... بود مردم بی خانمان
خواجه ... عمل بود که بر دش اجل   تا که دگر ... باقی این داستان

برگ سبزم کی دشمن این روزگار — دلم — راه گذارم کدام خس چشم آسمان

راهزن افتاده پس ابر افتاده پس — کار دلم چون جرس ناله درین کاروان

صد هیاهوی کی است تا نکند انتخاب — چاره رنج دو سه هفته آخر الزمان

گرچه زما غایب است مصلحت کار را — هم ز روی آسمان شود کار دل دوستان

این چه که بر چشم او راه نظر بسته اند — باده چه می آورد بوی خوش بوستان

رنج نما تا بچه سر کند از کرمهای — راه دگر هر یکی زین رفته بی نشان

یار جفاجو نه وفا میل هوس کرد حق — بوی هوا رفت شغل راه نفس دهقان

چو در قلب شتا حکم شد کمان رستم بهمن — سده در اقلیم شد داد — گرسنه راهنمش جهان و آمد آب روی بهمن

دهر ز اله کسون زیب لؤلؤ وه چه سال ند — گنه ز بور کسون شبنم از گوهر شاخ از گون

جهان در چادر سحاب یافته وقت ز اطهر نفس — هوا از خورده کافور ساز و گوهر خسرو من

چو شمع زر نگار روز گردد از هر دو پیراهن — ربیع الدین صفت — نگو هر بهای روحانی چو مریم شد آبستن

شفق زر جسل سبل روان آسمان گوی — جمال آتش موسی است اندر وادی ایمن

تو گویی شب همان میوه است کاندر نه انجم — به پیش یار چو بر شده فتانه دانه از ارزن

پناه خسروان محمود قطب الدین اتابک آنکه — که صد چون غضنفری دارد کمین مداح بی من

سپهر دولت ملک ارسلان قدر اجلا — سواد مقبه چشم از جمال تاج او روشن

نهد در پایه تخت قضا افلاک را کرسی — دهد در سایه چتر کش قضا ظفر جوشن را

وی ز دل تنگی زمانی طوف کردم در چمن — حکیم سنائی غزنوی — نگهبان چاه دیدم آنجا رسته از زندان

چه طرب خوش ست ال طیور و پی حال صبا — بیدمان خندان درخت و نرگس گوی چمن

برگ پا برگی هواری لاف در سبزی تن — دلم — رنج چو جیاران نبات و جان جوانمردان تن

یاره همچون زبان زنگ بوی شیر گیر — دلم — با همه مردان انه آیی کوی در میدان شکن

ام انیرای

هر چه بوی عنبر آن دین بود بوی نگار — دلم — هر چه بی عرضه آن شب بود اهم سکن

چون دو عالم زیر پایت قطع شد پای گریست — چون دو کون اندر وجود دست جمع شد ویران

سر برآر از نقش نقش یادگر گوی دوست — کشتگان راز ره می انجمن هر انجمن

در یکی صف کشتگان بنی بیخ چون حسین — در دگر صف خستگان بنی ز هر چون حسن

در دوین جود و بهجت در دف ماند ای جو شمع — چون توی بیماره بهتر گردی از گره ان روزن

هر کسی از رنگ کی ای یاقی ری کسه — درد باید صبر کرده مرد باید کام زن

قرنها باید ز بابک کودکی از لطف طبع — عالمی کامل شود یا ناصری صاحب سخن

سالها باید که تا یک سنگ اصلی ز آفتاب — لعل گردد در بدخشان یا عقیق اندر یمن

ماهها باید که تا یک مشت پشم از پشت میش — صوفی را خرقه گردد یا حماری را رسن

هفتها باید که تا یک پنبه دانه ز آب و خاک — شاهدی را حله گردد یا شهیدی را کفن

ساعتی بسیار چاره کشید تا شطرنج — تا که در جوف صدف باران شود در عدن

سده اسلامی و جمل چابد و خسرو در ار — تا قرین حق شود صاحب قران ویس قرن

باده و قبله و دره و چهره تو آن زلف راست — یار نمای دوست باید یار نمای خویشتن

پیرهن در زیر تن پوشی تو پوشیده هر کسی — پیرهن زین تو پوشی تن کسی پیرهن

گر بری آتش انور تو رسته زین توی — چون توی بیماره خوشتر گردی از کون روزن

تو مرا مالع بپیچه من ترا مانع ورت — دشمن خویشیم هر دو دوستدار انجمن

خویش بینی نورایم هر دو برادر دوستان — دوستان در رخشنده از ماه ماه انجمن

هر دو گریانیم هر دو زرد هر دو در گداز — هر دو نورانیم هر دو زار هر دو ممتحن

دلم — آنچه من بر دل نهادم بر سر نیم همی — آنچه تو بر سر نهادی در دلم دارد وطن

دلم — تو همی مانی چو روز و من همی مانم چو شب — هر شبی تا روز در دیوان الوانجاسم سخن

هرکسی که این تو لیک اندر راه عشق — فرق باشد از چه با او هر تا چاه و ذقن
آفتابی گرد موکب گرد تو ساکن سپهر — آسمانی جرم موکب از جنابت زمین
گر زخشی باد و جودت برگ نیشانی درم — ورنه بر سنگی نقش بانیت بار باد وری بن
سبزه لطف خورد کوه اسپی زنبور خورد — سنبل زلف چهره گوی همی آهوی چین
آب از آن سبزه ستاند نام اندر کام آن — خون از این سنبل برد وقعت اندر ناف این
نصرت اندر سایه اعلام تو گیرد قرار — دولت اندر بیعت اقران تو گردد رهین
زانکه بستند تیغ خصم را غرق تو به بخون — در کنار حصن دین از جفت تو دارد حصین
وال او بر فعل او هم حجت است و هم دلیل — فعل او از فعل من هم شاهد است و هم یمین
شعر باکس به از شعری که باشد مادرش — بچه ما زادن به از کس ماهی اسکندر حنین
وسنش آتش نهاد و باد پیمار را گو — بر سر ارکان مرانی چون سلیمان بر نگین
مرغ را بر سایه گستر بود در دجله بر — تخت داود از تصرف ملک فرمان بر نگین
گرد سلمان داده ای دستان در اعراج بود — انوری تک موج سنجر و طغرل تکین
سنجر طول تکین آن اختر و سلطان بزرگ — داده ای دستان و خاقان آن دو ماه وی مهین
نیزه سنان ور دوست به بودی اجابت — سر ز نشان ور چشم به بودی زنهار زین
ابنه عار جابه کسوتی انتهار را — نا شود موج قبول الصبح جعد وی چین
زبجا خوش شد به آسمان از اختران — رفته رفته زیب ز خاتم شد اختر نگین
قمر را دور زمین خیمه اهل آسمان — آنچنان کز آسمان خورشید را اهل زمین
لعب لاله خرامان و دراز سرین — قامت تا سرو حب و صورتت حور عین
سرو بالای ترا سیاه و خرمن گیس تو را نه — ماه را خرمن جبان و سرو را نه سرو سرین
سروکی دارد دهان اندر زبان شیرین سخن — ماه کی دارد دهان اندر دهان در ثمین

قافت تف ای پسر کو خود خواهی چنان — صورت تف ای پسر گر ماه هم خواهی چنین
تا ندیدم قد تو سروی ندیدم در چمن — تا ندیدم روی تو ماهی ندیدم در زمین
تا نبد آن آمدم دیدم ز قند روی تو — ماه را با گوی چوگان سرو را با ناز زین
حسن ترا دم و حنین تو داری ور می چم خجل — سرو قد آن را ز روم و ماه رویان ز چین
زلف پس روی او از خاک ما به چین — همچو هندوی که پیش ثبت نعمد بر زمین
زین خط تفس زر سر باز بایه گنه ثبت — گر کند دعوی زلف نافه آهوی چین
ای لب خورشید پوشت سنبل بازیچه — وی لب شکر فروشت چشمه ماء معین
چو گل ازلب خسل کرانی کرد به باک — آتش آن چرا خوی شد دو دامان ای
سی کجان دامن فشان دامن کشان آن باغ — حسرتم بسیار کارم با نگاه واپسین
همچو آن بخس که باید کوهر سنگین بیا — یکه خواهی از دست قسم سلیم فین
چون صبح رنگ شد علم ساده بر سپار — باید گشته رایت عشرت بر آسمان
زان پس کآفتاب سر از کوه بر زند — باده می بوی گل ور نگ ارغوان
آن باده نور مه ور نگ آفتاب — کآفتاب ماه و به روز نشان
بیمار خسن ایشان دوا ب شوخ روی — درمان درد دوست سنخ و غذای جان
انس نجاه و خنه در دی دو است جسن — عیش تو از فرح و شن لطف و سر تبان
هضم طعام و نفی غم باید شاط — قوت دل و توان تن و قوت روان
لون عقیق و گونه یاقوت و رنگ لعل — بوی عبیر و نکهت مشک و نسیم بان
چون تازه ان بود اندر قدح اگر — انگیخته تنگ بود آب تازه ان
دارو وقت انگه کنی زر کس ارغوان — باشد نگاه انگه کنی نوشین امتحان
گرد در فصل آن تن ترو تازه زور مند — باشد ز طرب آن دل غمناک شادمان

در باغ و بوستان ز تماشا نیافت بهر — دیگر — بی می اگر گذر فتد سوی باغ و بوستان
روح است بی کثافت و شخص بی کلف — نور است بی تیرگی و نار است بی دخان
در عکس او رأی تو باده تازه گل — در کشتی امید تو باده بادبان
میخواره کیست جز ولی شاه باشد از که — ما را خدای وعده بهی داد در جنان
می بر حرام زاده حرامست کو همه — آزار میهمان طلبد زین میزبان
می بر حلال زاده نباشد حرام از آنکه — زان شاه میزبان بود آسوده میهمان
زرین شده است جمله اطراف بوستان — ضیاء الدین خجندی — سوی زرگری است گو باده همبر کمان
برگ ترنج شد چو برگ سبتیله — شاخ درخت شد چو شاخ زعفران
گویا هر آن قصیده که مرغ بهار گفت — بادش به زر نوشت بر اطراف بوستان
شد ناروان لعبت باغ از جفای آن — خون جگر ز دیده انگور شد روان
کز ناروان معدن ضرب است چهرا — صحرای باغ وقف کند و زناروان
آن فصل شد که نشسته که اندر میان باغ — چون روی دوست خرمن گل بود دیگران
امروز جز اثر همه گلها بباغ زاغ — جز ناله‌ای نشنود شاه ارغوان
سلطان شرع خسرو اسلام آنکه هست — دیگر — رکن جهان ملک سپاه و [illegible]
آن قاسمی که روز انعام آن سخا — بر موج کرده قسمت ارزاق انس و جان
جانش فسرده از آنکه و اسم گنه جلال — قدرش روان از آنکه تصور کند گمان
ای زود رضای تو شکلش شده [illegible] — نسخه — وی از کف سخای تو زرین شده جهان
صحن رواق جاه ز اهمه خاکروب — سطح سرای قدر ز اجرام نردبان
شد عاشق جمال تمامی تو [illegible] — دیگر — عاشق شدن حور و قدر جهان
جایی که راست می شود از طبق شکار — دیگر — از شرم تیغ تیر درش خمیده شود کمان

از طالعش

در طالعش ستاره و دور سپهر چرخ فلک — عبد الواسع جبلی — از همتش زمانه و از حشمتش آسمان
بسته میان چو رمح گشاده دهان چو تیر — دل پر ز تیر چون تیغ و قامت چون کمان
ای پیکر منور مجمر در خون [illegible] — [illegible] — ثعبان آتشین دم و در دو نیم استخوان
کوبی سمندری که در آتش کند مقام — یا مرغ آبی که در آب کند مکان
با آتشت موافقت و با خاک اتفاق — با حضرت مخالفت و با آب اقتران
همواره در فضای تو هم و در اوهام پری — پیوسته در هوای تو هم پر و هم جوان
اوج تو در حضیض و هوای تو در هبوط — وضع تو در اثیر و مجاورت در آسمان
ترکیب از طبایع و سستی از حواس — در موقف جسم و در ساحت جنان
خاک است علت تو و با آب است مزاج — دلیل طالع تو و با حوت است اسم عین آن
چون کی جدا نمی شود از تخت نقش — چون جسم جدا نمی شود لک زمان
از باد و آب و آتش و خاک زبان مباد — تا باد و آب و آتش و خاک است در جهان
خلق فزون [illegible] در زن و مرد یک به یک — لیکن برآوری همه را دیگر از دهان
در آب آتش و در دل گرم چشم تر — چون دشمنان خسرو گیتی و آسمان
آن می که جام کرده او را جوی سلسبیل — سراج الدین قمری — آتش که رزم یابد ازو رونق جنان
بویش چو بوی [illegible] نسرین و یاسمین — رنگش چو رنگ لاله و گلنار و ارغوان
شاخ بی غمی درآن تیغ بی [illegible] — اسباب خرمی و در آن سرو بی خزان
ای رفعت تو دین و ملک چنان — حکیم سنائی غزنوی — که جهان [illegible]
نتوان چنان خود به من صنایع — که زبان نیست [illegible] ز تحسین
من نگویم که این به است ولیک — دیگر — من نیم درخور چنین تمکین
پس چون من کسی نگوید — دیگر — قرص خورشید و خوشه پروین

کرد اکرام خود خلیل ولی — نخورد جبرئیل عجل سمین
تا تو ای خسرو عصر در شهری — بنده را سال اول بهمن فسرین
گاه دربان ماندم در بر کوه — گاه مهمان بوده زیر زمین
ای زمین خوش مرا مکن با خویش — که مکافات آن نباشد این
زین مرکب تنها مرا بگذار — تا نرنجم ز زین چپادکی فرزین
شهپر جبرئیل مرکب اوست — چه کند جبرئیل مرکب و زین
مسکنم خود که اشتم نشناسا — می چه خواهند از من مسکین
من بچشم شناکسی گشته‌ام — ورنه کس نشنیم بچشم نبین
در چه صید کارم و اشتم ورده — از برای تو رفتم از سر دین
حق به دست من و من از جهال — در ملامت چو صاحب صفین
من نه آنم کنم درین درگاه — حمقی در نشاء و شده من غمگین
آری آری ز ضعف باشد اگر — گرد دو شیر و کم شده ی عنین
من چه دانم کمال حضرت تو — خر چه داند کمال حور العین
روح عیسی تعالی چه جوی برنج — دم آدم تعالی چه جوی طین
گرچه از خوی بنده گرم شوند — خواجه کان بجول گیرد آیین
استه صفرای خواجه کان ببرد — ذوق این قطعه زنش شیرین
زمین ز تو فلک برده لب بار **ابوالفرج رونی** — لب بار ز تو خورده عدل یمین
هر کجا خشم تو فرخو آید — برکند این ضعفای حصین
هر کرا خشم تو نزار کند **دم** — گمند رفی روزگار سمین
سحر در باد ام و بحر در شکر **امامی هروی** — آب حیوان در لب و جان در تن

دم

دم سنگینش که آفتاب — سیب سنگینش بپا شن سرن
نافه مشکش هراسان از صبا — نرگس مستش گریزان از چمن
زلف و خالش دلفریب و دلربا — جسم لعلش ساحر و بیمار سخن
زلفش اندر پریشان جسته مکان — خالش اندر لعلستان کرده وطن
جسم لعلش افسر مایه سحر حلال — لعل او پیرایه دُر عدن
شیخ سعدی
یارب آن روی است یا برگ سمن — یارب آن قد است یا سرو چمن
در چمن کس دیده جعد مشکبار — در چمن کس دیده سرو سیم تن
وقت آمد که خاک مرده را — باد زنده و آب حیوان در دهن
پاره کرد اندر زنخهای صبا — صبحدم پیراهن گل پیرهن
ریح ریحانت یا بوی بهشت — خاک شیرازت یا مشک ختن
ملا عزیز شروانی
آمد و کشاده روی برین نگارین — چون گرده‌ف کین عرب قفقا یمن
دو ستیده من سلاح و نهاده در لب — چون مرا شکسته بدید دل ازو طن
بگشاد چون بدیدم آن سان مرا زبان — برمن بکفتی و بشا کفتی سخن
گفت آنچه فانمودن تو بود سر ببر — زرق فسون و مکر و فریب دروغ و ظن
بر دوستی دل از من و بکه انشنی مرا — بر تو دل من این نتواستم گرفت وطن
زین روی چون شقایق و بالای سرو — زین زلف چون بنفشه و اندام چون سمن
بگذر چون شکلی و چون ماند ای عجب — جنس ترا حلاوت و چشم ترا دو سن
ایدون قلعل رخ ترا و کله ز کیف — از شیر بار روی زمین تا ب جوشن
برد جفت سنو خضر چه کز یهی سنر **دم** — بر شادی طرب چه کز نی هستی خزان
گفتم که دیش این بخروش و با دنگ **دم** — رو اشنین بخشم نه دوست بر دشمن

هست این همه ملک که بلطف وزیر — هر شادی تو و جشن و مهر جهان کهن

ای نارها رقیب تو بازار نار ون **شهاب الدین غزنوی** وی یاسمن رسیده ز زلف تو یاسمن

ساق سرین و سینه و سیماو و ساعدت — سیماب سیم و بوس شیرین و لب شیرین

چهار چیز تو از چهار چیز آید **حکیم ازرقی هروی** که هست هر یک از آن نادر زمین و زمن

ز غنچه لؤلؤ دندان ز برگ لاله دهان — ز شاخ سنبل گیسو ز خاف سرو ه دمن

مرا ز لؤلؤ تو حسرتیع گشت مروارید — مرا ز لؤلؤ تو شکسته شد ارس

مرا ز سنبل تو نال گشت سرو سهی — مرا ز سرو تو گشت زرد سپکه تن

جمال آن صنم سیم قد سیم بدن **عمعق بخارائی** به خواب دوش بی صورتی نکو دیدن

هلال وار رخ روشنش گرفته خسوف — کمند وار فتاده ز آتش گرفته شکن

شبیه وار بخون اندرون گرفته مقام — غریب وار بخاک اندرون گرفته وطن

یکی نشسته بجسر او هزار درد در تیغ — یکی دریغ اسیر از آن هزار گونه حزن

چه گفت گفت دریغا امید من که مرا — خلاف وادهی و بیرون مهر تو طمع

کمان تیره بدن که تو در تن زنجوی — صبور وار نه بندی ز باد شبه دهن

هنوز نرگس سیراب من ندیده جهان — هنوز نوش آرلوم ندیده چمن

بخاک تیره سپردی مرا بدست اجل — بدل گزیده گیتر کسی زمن زمن

کنار من گل رشته در کنار زمین — تو در کنار من شبه کان سیم بدن

نشسته بر مرا خاک برکشاده کره — تو با نشسته فدا ران گره زده دامن

همان کسم که مرا هر که دید او کس — **وله** بسنبل شکن زلف و ماه زهره وقن

همان کسم که بدی صورتم جمال بهار — همان کسم که بدی عارضم نگار ختن

کنون ز بر ز بیم لب جهان از غریب **وله** گرفته آن شکن سنبل من بگل مسکن

ایضاً

ز خاک خشت همی کرده بستر بالین **وله** ز گرد حسرت کرده آزار پیراهن

گرفته باد ترا دولت دارا اندر بر — نهاده عهد ترا طوق وار در گردن

که ای شسته‌ام و گه نشسته‌ام و آمده‌ام و شده‌ام — تو شادی بکن و نوش باده روشن

نگاه جام بر افشر او اندر زر زمین — که برشمامه کافور شد که وبر زمن

زمین بمجمعه سیم هست و ابر گنج گهر — درخت قبه کافور شکن در عدن

فلک درفش همی بارد از هوا الماس — ز خاک سنگ همی رو به ز آب آهن

شکاهای بور است شاخ هر گلبن — خزینهای عبیر است و خاک هر معدن

زبان نیاش تو چو سرهای خون آلود — رزم که کف شیر بارشیر از دون

ایا ستوده سواری که در صف میدان — نتوند مردان پشت زنان آبستن

هزار لشکر باشی تو در یکی میدان — هزار رستم باشی تو در یکی جوشن

بدست دولت بنده و جهان گشای — به تیغ نصرت پیخ مخالفان برکن

همیشه تا به لابل جدا است روز از شب — همیشه تا گنجینه جداست مرد از زن

همیشه باش نشاط از مای و جهان پرور — جهان گشای و لاب ستان نشان شکن

اگر شنیدی صیف روم حسن **حکیم سنائی غزنوی** خیز بیا ملک ستانی ببین

تا همه دل بی بی حرص و بخل — تا همه جان بی و بی کبر و کین

بای نه چرخ بزیر قدم — دست نه و ملک بزیر نگین

از نه کان کلی زبر دست — خزینه دهست فلکی زیر و زبر

گاه ولی کو به وهست او چنان — گاه عدو کو به هست او چنین

او همه فارغ و آزاد و خوش **وله** چون گل و چون نرگس چون یاسمن

چشم نبرد است راغد آتش بسیح **وله** چشم ندید است برابر و بش چنین

شاخ مرصع شده از جواهر الوان **ظهیر غزنوی** شاخ گل یاقوت شده لاله نعمان
ابرکهر های گل لب همسایه تا … پاره الماس بود قطره باران
حوض ز نیلوفر و چمن ز گل سرخ … کوه نشابور گشت کان بدخشان
باغ چون میدان که نه از خوی … برگ شکوفه ز باد تخت سلیمان
دامن خود برکشیده سرو چو بلقیس … کاب گمان کرد آبگینه میدان
شب همه شب لک زعفران چپر دارکه … نور همه روز از آن کرد و خندان
بر لوح جان نوشته از کنه بدر **عماد فقیه کرمانی** زور ازل که ترتب او با دهر بن
کی طفل از عجب با شاده رسی … نوحی مکن که چشم عمارت درو بین
گر در جهان دلی ز تو خرم نمی شود … باری چنان مکن که شود خاطری حزین
بر شیر ازان شده بزرگان این دیار … کاهسته تر ز مور که شنید بر زمین
باری بگیر چشم ز نیران دامنش شمار … با مستعاذ خوبک اباک نستعین
بت غمزه جادو فریب تو که سحر **جلال الدین عتیق منشی جوینی** هزار شعبده دارد زیر هر تا خم
قرار کرده با هنگ جان به بن انگشت … خضاب کرده بگون جگر گرانه ناخن
فروه ای سقف آسمان کاقبال بر این زمین **محتشم کاشی** کوی دولت زد بنام حیدر و جعفر سران
شاه عادل شاه اسمعیل کز بد و ازل … دست طفل تیغ زد بر تارک گردن کشان
تیغ زن تارک شکن چون گل شیر شکاف … بیرت از مصاف قرب رستم که ای سلطان
داد فرزند فلک زیب زمین دوران … باد این امان میر محشر امین
انکه چون شاه جهان آمده صاحب قران … انکه جوهر ان دامان تیغ و ترکش زرین
بارگه رفیعش کرد فلک چون شب **وله** پایه اول نهاد بر فلک هشتمین
ای فلک الملک جود کز پی جهت خود **وله** کان بر بیارت قسم هم تیب همین

هرکه

هرکه به این چوگل رفته ز آسمان **وله** ریخته چون نرگسش سیم و زر از آستین
هست یکی در جهان از تو کرم پیشه تر … لیک ز یکی که هست غیر جهان آفرین
سالک راه تر دوش فلک گرتنش … جز من جای تو زدوش ملک خوشه چین
گر تو نه از زدن لاف سخا باد کف … وقف کرم کرده ای چنین زنده رحسین
از عده ای سنگ صف حسن تو شمع جمع **خاقانی شروانی** زانکه بحکم قضا افق شیاطین زمین
مردکه فردوس دید کی نگرد خاکدان … وانکه به دریا رسید کی طلبد پارکین
عمره کو باش افعی مردم گزای … نافه طلب کو مباش آهوی صحرانشین
ای دو چشم اجل تو گزان **ادیب صابر ترمذی** چند خندی بگریه دیگران
چند ای نازنین چو نشتر شده … نه بگو نیشه مرد و نیشتران
از پی دفع مرگ حفظ حیات … حیله ساخته حیله گران
بنشود دفع مرگ نشد … تا بمرد نه هیچ پی اسپران
چیست آن پیکر خمیده چو ان **کمال الدین** روز و شب با الف شده مقرون
جواهر صالح و صالح ملک … نافه دار که و زرشک برون
سنگ در برگرفته چون فرهاد … خیمه گرفته چو قارون مجنون
اطلس و سنگ و همنشین سنگ … سنگ موزون پیکر موزون
گرگشت نیست سنگ چراست … ورنه مار است حلقه چون شده دون
حامی ملک سلیمانی است … حافظ گنج خانه قارون
زر و روب و زرچ خشتش بود … نظر از عکس روی او گلگون
چون هلال است خم آن که بود **وله** نسخه مشتری و آن به فزون
زنت انگشت کی قباد نهاد **وله** رفت دست شاه افسر به دون

چون بانجا رسید گویم چنین — دیم — خاتم خاص فرخ خاتون
لطف تو چون شمال روح افزا — بخت تو چون بهار روز افزون
جود دست تو در سخا خالی — ولی و فضل تو از خلاف مصون
تا بود در مدارج افلاک — طالع سعد اختر وارون
ناصرت باد مجد و سعود — حاسدت باد مدبر و ملعون
از دورهای گردون و روضهای نیر آن — معزز مع ... — زیباتر از عالم فسیح تر از کیهان
از زلفهات سرخی و رطبهات ابیش — از سنگهات یاقوت از حنظلهات مرجان
از ماهیهات نوره در زورمات جمجمه — از خانهات کعبه وز ماهیهات فرقان
از پیغامهات احمد و ز خسروان ملکشه — ز اقلیمهات رابع و ز شهرها صفاهان
چیست آن قصر بی در و روزن — لغز (در ...) — خیره زان پیکر سهیل یمن
شکل او هیچو هفت گردون — سقفش او هیچو کوکب روشن
فن شادی دل است جواد — کس ندیدست ده دل و ده تن
وهن ناف اوست بر سر و پای — وین عجب تر کسی ندیده بدن
بجل از ناف پر ز سنبل اوست — نافه آهوی خطا و ختن
ناف او گرچه چشمه طرب است — لیک ماند کسی بچاه و قن
کشته بخانه شراب سماع — بود همشیره گل و سوسن
خنجر شاهرا اگر به کف — تیز او خورده بر بستان و دهن
زلف غالیه زنگی بعارض آبگون — حکیم قطران تبریزی — دعقی هر دو مرا روی زرد و رای نگون
زمانه تا رهت چشم ... رسد — دیم — همی نبید گردش بغاله افسون
بروز بزم چو ... بود فراز سریر — دیم — بروز رزم چو ... بود فراز جیحون

ابی

زمین ز خود کف ادیبان زر نهان — در — هوا ز جوی خوشش او لجا به مشتون
با بانگ ... خرم شود روان هر چند که — با بانگ بلبل خرم شود دلی محزون
ای ساربان منزل مکن جز در دیار یار من — معزز مع شدن — تا یکزمان زاری کنم بر ربع و اطلال و دمن
از روی یار خرگهی ایوان همی بینم تهی — وز قد آن سرو سهی خالی همی بینم چمن
بر جای رطل جام می گوران نهادستند پی — بر جای بانگ و چنگ نی آواز زاغ است و زغن
دیرات بر جای قمر زهر است بر جای شکر — سنگ است بر جای گهر خار است بر جای سمن
باری بیخ خون از جوان حوری بر چون پرنیان — ماهی عجب چون پاره ای از سرو قد چون یاسمن
بر زلف خشم او فزه بر بیش او غبر زره — زلفش چو سنبله دگره جعدش بهم چین و شکن
تا از کنارم دور شد دل از برم رنجور شد — سکم همه کافور شد ... شد ... تن
پوسته از خشم دو لم ... نفس تیر لم — از پیر ای محکم در کوه و صحرا کام زن
تا بل ... تر ره ... — از آهوان برده گرو در پوی دور ... خش
مانون که از وکوه ... دل ... کرده ... — مانند ... هر روز ... خار کن
سیاره ... — در ... او ... خش
کردون پاکش ... — در دست ... روی ... گل ... تن
برف ادم ... در کام ... — من ... مقصد ... صد ... خن
دین محمد ... — باقی ... حسن ... تن
هنگام جود ... افزون ... — نور ... افزون
کردهر ... — قصد ... — دست ... زبانی کمن
با همه ... — هر چه ... نکوی ... کمن
... — رودکی بخارا — که گردون ... آن ... شد آن ...

زرنگ ارغوانی پیش شاخ تو معلم — زبوی باد آذاری نفس چاک محزون

بخنده لاله در محجلیان چهره لیلی — دیگر بگریه ابر بر کردن لبان دیده مجنون

ز آب جوی هر ساعت همی بوی گلاب آید — در آن بستان چنین بادی نگارین شاخ گلگون

ای سنائی عاشقی را درد باید درد کو — سنائی غزنوی باز حکم مستوان را مرد باید مرد کو

صد هزاران خضر بابت از جهان مرده کو — چه گوئی مرد هست و مرد هست ای مرد کو

ز آتش و از آب و باد و خاک ایشان باز کو — یک نسیم تکفروح و یک دم و یک کرد کو

بر روحی کالنجان مرغان همی دستان زنند — زان درخت افروز شاخ و شیخ برگ زرد کو

او بحر آتش چو سیل ناسره ویران او — نظری نیشابوری دامن دل تکیه خار مغیلان او

وادی حیرت کجاست آه ز حرمان او — آنچه ز ما ماند خراب رفت بجولان او

عار نام که زده ماه ز فلک خرگاه — دیگر در آمده شاه آن شکر دار درم تا گاه

به عشوه و کرم تلافی کنند ما بی مهیچ — بلب خرابم تبسم بچشم مست نگاه

چه لطف کف زبی با هم چو باشد خبر — مرکف کف زور دولم چو نشد آگاه

چه کردم که دل مستوه خواهی مرا — جو عیب دعوی عشق گنه ورد واه

چو دیدنش که لب و رفتن گلکه گذر — بگریه گفتمش انجم قرار شادی کاه

پرسش ام دم مردن بیا که میرسیم — یقین بود که زعالم نبوده آگاه

چه اندیک آن زرگان شرف سیب ادنس — که از گرد نخس عنبر عارض ماه

نبرد آب شتا انکس است حلقه و نخ — اگر خط سلم و از خط گذر شناه

بغمروان خبری سابلی همی گویند — نخوره ناله اگر جو و شود آگاه

باره و نوبسیار گفت سابل از آنکه — دیگر فسانه گفت گرد راه نها کوتاه

قبلای رای و ظلف جهان ز دود از مهر — دیگر که جز قلم زمین در جهان نامه سیاه

الکانی

مرا ستاخانی تو ناهت کم شاید دل — دیگر مرا قامی لقای تو ناهت کم نیابد جا

نگه دم رکب سلطان کل رسید ز راه — جلال الدین زنگانی که ساکنان چمن و افسر و درنی جاه

نسیم صبح که شاطله ربا چین است — چو ارفده و م عروسان باغ شد آگاه

کرف کردن شاخ از شکوفه در زیور — نهفت روی زمین از بنفشه در سپاه

سبزان گلستان و لوفان چمن — ز غنچه بچه چشم نشکند کلاه

دوش چو کرد آسمان افسر زر سر — فلکی شروانی ساخت ز ماه اختران پاره غنچه کله

شکل فلک حرس شد مهر جو داه اس شد — عقده ز راس و اس شد از پی کش سنبله

حبه است پس از صبحدم مژده نگار آمده — خاقانی شروانی بر چرخ دوش انجام می یک نیم دواره

حبه همچون قمر در سر سرخ وزین سر بگر — ابروی زال زر بگر بالای کهسار آمده

ساقی صنم چو پیکر شده باده چملک اوار شده — دیگر قندیل اوده ساغر شده تسبیح زنار آمده

مهرانی زگوش نشکی هر می از خوش تو زمی — هر جوی ز خویش عنبری زرک گلنار آمده

زین جام جسم بور و کو آتش به مدح دو کو — آن عیسی سر ده کو تر باقی بیمار آمده

می آفتاب زرفشان جام مورش آسمان — سرخ کف ساقیش و ان مهر لب بار آمده

مطرب جو طوطی دانکوش انگشت زر کارش — از سینه نای نفس و حسن زنار آمده

آب ان کوش شاخ بین بالکم سوراخ بین — فقر کستاخ بین لب بر لب یار آمده

ربابه جو چغا زامری کالستی واز دستی — در وزد زادن هردمی نا نالهٔ زار آمده

کالجسم دارنشای نوی حسن — انوری ابیوردی اگر این جنس بجانم آمد

یک دلبری کسم قسم رتبه شرک — تکمیم لا اله الا الله

جانا زخط مسلسله گل فسانه — جمال غزنوی بر گوش لاله حلقه سنبل فسانه

خورشید طلعتوش به لاله کو شرا — دیگر دروهم به نکل و قمر شل فسانه

از ما همچو بر ه
ازین صنعه را نه در شیوه ای گره غانی دروام
ازین صنعه گر ایند غانمان نگاه

ازین سروان ورقشته نمانان دردام دم ازین صنف نگر ایند نمانان نگاه
بچشم عبرت صنع خدا ببین و بگو زهی بدایع او لا اله الا الله
بند روشن و آواز رود روی چو ماه ادیب صابر ترمذی سمو کمان سر چند بابه لو نگاه
فغان من همه زان زلف تابدار سیاه رودکی بخارایی که گاه پرده لاله است گاه بنجر یاه
نگاه جنبش از شک بوده باشد جای نگاه رفتن از نسیم صبا باشد راه
نظر چگونه بروم که هر دو دیده دوست ز خاک من بستند نرگس دو بجای گیاه
شکسته چون گل نوروز روز عید نگار فاضل خانه دامغانی به بسته خانه خرید بابه لو نگاه
زجای جسته در تیش دو دیده بر پایش چه بوسها که زدم لا اله الا الله
چه گفت گفت که شد روز وصل شد روزه زجور جنس بروزه زرنج جنبش نگاه
فراق بود صواب از ره ارمی صنم شدی ز آنچه هر روز کار روزه نباه
کنون اگر که خدا است دو روز عیدی کرد یکی ز وصل من و دیگری ز عید ز شاه
ما آینه جمال تو دیده ز روی خویش خاقانی شروانی تو غافلی خودی ز تو عاشقتر آینه
تا قیمی که هر عروس جمال اوست است آسمان مشاطه هفت اختر آینه
ای زیش جمال تو چون اسکندر آینه افسانه شمع روی تو در آتش آینه
در ساعت زمانه در جهان نشان چو تو ترکیب عاقبت مزاج جهان خواه
خود از برای سر زده از سر بر بود ظهیر فاریابی تو نجیک جوی عادت دیگر جهانه
در بر گرفته دل چون خود آتش و آن زلف چون زره زره سر بر نهاده
ای جمال راحت هر گوشه شهاب مهمره در هوایت مرغ جان پر گشته
رنگ جنت شاهدان چشمه سار بر کنار حق کوثر تو چشمه
با کمال اعتدال قامت دم لاله را دل بر صنوبر تو خسته

الحیّ

آتش عشقت فتاده در جهان دم در رخ و روش و نوا با رخشه
اختر پوشیده ام سر نیم شب آسمان را هفت چادر رخشه
حق چون خود است دل مجروح بلی خود را بوده است و مجمر گوشه
ای در غم تو جستنی زاری گریسته سیف الدین اسفرنگی در هو به گوید بر تو بنوحه ابر بهاری گریسته
ناکشته روح پاک تو اسقاط مسیح مریم در دیده چپ جواری گریسته
آگوده رح نگون شفق هر شب آفتاب از بستر در حجاب بزاری گریسته
در ماتم تو برده و نشینان آسمان با دختران نعش بزاری گریسته
زهره گذشته بر دو شکوه جام نو در جوف ناله زلک نشاری گریسته
بر طره بریده آهو دشان تو بر گیسهای زار جواری گریسته
ای کمان فغان از جور چرخ چنبری انوری ابیوردی در نفاق تیر و قصه ماکینه ای مشتری
آسمان در کشتی عمر مکند دایم دو کار گاه شادباد نی گاه اندوه لنگری
گر بخندم وآن سر خم لب کوید زهر خند در بگریم وآن سر رو زنت کوید چون گری
بر سر من شکری کرد کلیه وان در لب بکه زد رطیلسانم تیز در مجمری
روزگار چون ز بخهای نساتوری نهاد چون ز خم ناخنه سابی ماه گی سابی گری
بخرخرم گرد صاحب تخت اندر بیچ رخ ناهی کو بینه کلاه فرقت آمد انوری
بنام اسلام راجوی سلیمان که گفت حاشی لله تا آن او کو به بهود خیبری
هم نبوت دارد هم پادشاهی در جهت کو سلیمان تا در آن گشتی که انگشتری
آب آتش را اگر در جنس خاتم کشند وصفی از جهان هر دو بر دارد فسوی کش داوری
من بنده ام که این جنس سخن را نام چیست نه نبوت هست و انم گفته نه هم ساحری
سایه جان گجه دو چون شراب اندر اندر دم هوش گوید گوش ره این ساحری کی ساحری

درثنای او اگر چاکر نوم ... دار — دم — تا کی باشد توان وانگه چه شاعری

لاشه ها کی رسد آنجا که اسب او کشند — کاروانی کی رسد هرگز بکوی مشتری

آنکه بلبل با دری بر چهره مردم کشند — خطا او بی آنکه باطل شد جمال دختری

آنکه خار از رو باد هان عنبر پیش را — سنگ داد او بت ز قطاع کلبرگ تری

از پی روز قبول جام خود در منی لسان — حکیم سنائی غزنوی — زانکه کار جام شود خرخری با خسرو خری

کار دریا در گستند اندر چه ای خاکیان — نوح را باد زه از پی پیغمبری

بر نیامد یک خبر از مصر و دم بر روری — ... نوری — پر زند در جای صد یوسف ز نقطه کشتری

وی از خون شهدان بر و ماتم خورده ان — همی باران و گر ز نیل برنمی آید سری

از شکر ز قطره داری دانه یاقوت سرخ — ازرقی ... — ور شبه در عاج داری حلقه انگشتری

گر ز عالم رازشد لیلی وکو بی زار ... ل — در بکام مستی چ خوش خیمه می گویی چو کری

ای لب شهنی تو سامان جهان زری — سعد ... — بر تو شاهی چشم ... بر سر ... بستر شمری

بر سمن یک حلقه انگشتری دارد ز نیل — معزی ... — ور شبه بر ارغوان صد حلقه انگشتری

دست کوبی بر سی کف عارض تو جهان ان — زلف او تو بیان بر پی چشم آن چون سامری

سامری از زرگری بر صورت گوساله کرد — کرده جادو چشم او بر چهره من زرگری

گر گفتاری سامری و کار چشمش ساحری — چشم او قادر ترست از سامری در ساحری

بر دل مسکین من پرواز مشکین زلف او — است چون پرواز شاهین بر سر کبک دری

کبک گر شاهین به اماند نماند در هوا — در جا ماند دلم گر زلف او کرد و بری

پیش کر صبح بر داو ... خیبر خبری — خاقانی — ز نعت فلک ... جام کوهری

پیش که غمزه زن ... ستاره فکر — خیبر که به برق می پرده صبح بر وری

برکش پنج غم ز دل پیش که صبح گشت — دم — این خوش ... از شرح خیبری

گاه چو حال عاشقان صبح کند هوائی — دم — که چو چشم دلبران مرغ کند نوا گری

روز بروز از فلک نور ده صبح ... — صبح نگرد او از کف جام صبوحی آوری

آنکه بشم جان بخورد کی خورد از جهان — بس از غم جهان خورد تا رجات بر خوری

ور کف آهوان نرم آب رزست گاه ... — آتش ... بر سوی گردش کاو سامری

بر لطافی ... زبان ش ورد بان — از سر رحمه رحمان کرد ... ری ورد می

چنگ بر بنه فرق را پای پاس ... من — خاک ... ای گشته خون ماله کند لاغری

کرنهی شعر الحرام آمد اند دیگران — محرم می شویم ما تکیه و کرده شعری

هر که کبوتری کند هم ... ب ... — خنجر بر گلوی آن کان کند ... کبوتری

سنگ فشان کنند خلق از پی ... — با همه جان فشان کنم از پی خم می خوری

در لطواف کعبه از سر و پای مردو زن — نظام ... — با لطواف دور و بر از سر دل ... سری

کعبه را نهوان ... دیر ... — بخش ... دان ... ز زبان بری

جهد نما فق تا چون ... داور ... — داور ما خدا ای ما ... داوری

خاطر ... از آن کعبه ... — در حرم ... کرد ... محاوری

حیدر رسید ... باده ... — ... در کرد کافری

شاخ ... — کرد لسان ... روح نوعری

عیسی ... — مرهم ... رگ ... جگری

بوه ... — ز ناخ ... دوان ... کاری

سبب چو مجمری ... در — دم — کرده برای مجمرش ... گری

• هر چو شانه کان زده بر رخ سیب خالها (وله) سیب بر چنبر ناف چین دم زده از عنبری
خال رخ بایسته گرد نسرین بوی سیب را خال چون نقطه و سر نسخه شمامه عنبری
اگرچه در صف رنج زر و رخ چو بر فشانده در گرد لوای شاه چین موکب اوم لشکری
خسرو دو اکچالس از ملکی و سلطنت سنجر خسرو ملاحض از نوع لشکری
شاه معظم خراسان که رضا و خشم او نحس بر زحل زد و سعد بر سنبله مشتری
از ملکی شرف بر باطن نسخهٔ گنی از ملکی کرم بر باک معمور ی
لی که زکنده عد در طرف مملکت زخم او چه کم شده حلب زیر زری
از جنس رنگ حاجب کعبه کند رد کعبه زر او کف او کی وقف از نظری
دی حاجه نکذشت تا که لشکرش عادری عرصه زور کار شد تیز کرد لشکری
زاف دور آسمان مهر کاک نه بیشتر ان از پی ملکش جهان ساخت لباس عنبری
• عارض صبح یا تیا پرده شب دریده تو (سلمان ساوجی) زان رخ آفتاب کش پرده صبح بدری
شاهد ترک ماه را در حرم فسانه اش پس پس صبح روح حامله اش مشتری
هیش که خازن سحر تیغ کشد مشتری خنجر تیغ مهر پرده چرخ دوری
هیش که خازن سحر مخزن در اربسه (آذری بیگه) از فطرات بارکنی جام چو درج گوهری
سینه بر آن غمزه خورده ام کاری (میرزا ترکه) که بر سینه ام از اول گره نشوارزی
از کشته غمزه او خار زار می شدم بعجز می کشم سر و هم از اجل باری
اجل که شیوه آن بلکه کنی است کند (؟) رنگ کرمی آن غمزه وای سر کاری
بجان حسن دلبری چنان که دیده بکیم هزار مرده آن گرد زلف چنداری
زیجودی سندم کرم شکوه نخواهم (عز غان نیر الزاله) که هر چه مشنوی باشنده انگاری
ز رخش تو دلم را بجای ده سکش (وله) سبانه که بز رفته ام بجایی

چو پرده از رخ چون آفتاب برداری (شهاب ترشیزی) بیکان دل کند مشتری خریداری
غلام غمزه جادوی چشم خونریزت جهان بشعبده باز کاف کلک نگاری
کمند زلف چو بر بام آسمان فکنی (جلال الدین کلانی) ستاره را ز زمین بوس خویشتن داری
دلم ز غصه چنان تنگ تر که یک نفس (نجیب الدین جربادقانی) برون نمی‌رود از سینه‌ام به دشواری
مرا ز مانی چو خورشید چهره کاهی به (حمید راضی) که از شراب حریفان غله کلکاری
درین رباط که اکثر اهل هنر چو نیست غیر فرومایگان بازاری
اگر به گرد وهی بسیج و سیم و زر آن به که ناکسی نشدم در جهان خریداری
اگر کنی ز برای بهود گناه بسی دگر کنی ز برای مجرمی گلکاری
درین دو کار گریه گهد رکوهست درین دو شغل خسیس آن خیانه به د (خواری)
که در سلام فرومایگان صدرنشین بروی سینه نهی دست و سر فرو داری
کتاب فضل ترا آب بحر کافی نیست که تر کنی سر انگشت و صفحه بشماری
جهان ز جاه جلالت قوی نیز شد که آسمان حرکت میکند بدشواری
هر آنکه نامه بردل نوشت کت عزیز (سلمان ساوجی) بگذرم که ز دست تو میکشد خاری
اگر شمار درم میکنند یا ز شبهان توان شمعی که در برابر مپیچ نشماری
شود بخون عزیزان جنان تو زنگین (سراج الدین) اگر بدست تو خواهی خاک ابیغتاری
هر آنچه خورده زمین کر آب باز دهد زخون عقیق شود چشمهای کساری
تو دله که از بهر رنگ بوی دولت تو (نصیر ادیب؟) چمن برنگ زری زخم صبا بعطاری
فرو گرفت جهان را مهابت تو چنان که بلت دم زدن دشمنت بلوداری
جهانیان ز تو امروز چشم آن دارند که زیر دامن انصاف شان نگه داری
اگر ستاره خلاف کند تو دفع کنی (وله) دگر زمانه جفائی کند تو نگذاری

سعادت تو فغان عدو بگوش آن برد | ظهیر کمال اسمعیل | مگر نحوست ازین روی گشت کیوانی
بیا که باد لم آن نکند پریشانی | سوزنی شیرازی | که غمزهٔ تو نگردد به سلمانی
ز دیده رفتی و مردم همانفس فریاد | که با تو مردم و انگه چنین به آسانی
قلم براه صلاح تو میرود ورنه | کجا رسد بدو انگشت بی جهانبانی
همان عصای کلیم است خامهٔ تو ولی | صلاح در قلمی دیده نه ثعبانی
سبک زجای نگیری که انس گران گهر است | متاع من که بخشش بها دارزانی
خجل ز مردن خویشم که آن بزرگ حقی | ظهیر نیشابوری | که پیرخ تو چنین جای دهم به آسانی
چه از آن دو ... ردوش ان ... گرانباری | خاقانی شروانی | چه محتاجند سلطانان بر اسباب جهانبانی
پس از سی سال روشن شد بر خاقانی این معنی | که سلطانی است درویشی و درویشی است سلطانی
مسلمانان مسلمانان ... پشیمانی | شاه شجاع ... | وزین ایمن چه دنیا آن پشیمانی پشیمانی
هر گز بسوی ما نکذر ری زعاربای | شاه تکلو | ما را بخواب بخت ترا در کنار بای
تا بوت من بکز دیارت بیرون برند | در زند کی نیز و دم زین دیار بای
دشمنم گشت بفرمودهٔ تو | ملا ترک | دگر ای دوست چه فرمائی
خوشا آن عزت آن کامرانی | اوحدی مراغه | که ما را بود از ایام جوانی
سفر کردم بامید غنیمت | غنیمت عمر بودی گشت فانی
رخم کل بود با لاتیر گردید | کلم بنالو فری تیرم کمانی
بدادم عمر و درد دل خریدم | چه شاید کفت زین بازار گانی
فراق دوستان با جانم آن گرد | که با گلشن کند باد خزانی
ترا ای دوست بسیار آزمودم | همانی و همانی و همانی
چو خواهد برد باد این لاله‌ها را | دله | چه باید کرد اینجا باغبانی

دیگر

ویک ک الصورت منصور رباعی سرای | انوری ابیوردی | با بهشتی که به بنیات و نستاده فدای
تو بعینه چو بهشتی نه جهانی که جهان | عمر کاهست و تو بر عکس و جهان عمر فزای
چو بهار تو گهر سنگ کشد دریاوار | شاخسار تو صدف وار شده گوهر زای
بوده نقاش قضا در شجرت متواری | کشته فراش صبا در چمنت ناپیدای
شکن آب ثمرهای ترا رقص هوا | سایهٔ برگ درختان ترا فر همای
کفت با جمله زوزار حریم در تو | مرحبا در مکد ز خلخه فرو در آی در آی
بر لب غنچهٔ گل دست همایونش بوس | بسر زلف صبا کرد رکابش بزدای
مجمر غنچه پر از عود قمارست بسوز | هاون لاله پر از عنبر سارست بسای
تا چو گل در لقمه جام بستی زکشت | همچو نی باش کمر بسته و چون سرو بپای
قلمش معجزی است حادثه خاک | دله | خاصه از کار های دیوانی
زر چنان کف عجب مدار که چوب | از عصایی رسد به ثعبانی
عدل تو را ای مسلمانان | جاه تو جامی مسلمانی
ای بر سر کتاب ترا منصب شاهی | دله | منشی فلک داده بدین قول گواهی
جاه تو و اقطار جهان یوسف و زندان | ذات تو و تجویف فلک یونس و ماهی
عنقای مغرب است درین دور خرمی | ابوالفرج سنجری | خاص از برای محنت و رنجست آدمی
هر کس بقدر خویش گرفتار محنت است | کس را نداده‌اند برات مسلمی
بنگر که پر ز خنجر و الماس جوشن است | امیر معزی | طرف چمن که بود پر از حله جلی
بستان شده ز خریف خزان بحرف نگاران | کشش خار گلبنی کند و زاغ بلبلی
نماز شام کز امواج این دریای دو لالی | جمال الدین اصفهانی | فرو شد زورق گردون بر آمد طشت سیمابی
ز اوج موج این دریا بر آمد صد هزار | دله | چو بر روی محیط گل شنا در نیل مرغابی

چون آسیات هم ز چرخ آسیا ناصر خسرو خود سود می نکردی ما را همی بسانی
بسیار گشت جورت تا مردی اندیشه گر   گوید مگر قدیمی بجهد و منتهای ی
هرگز قدیم باشد جنبنده مکانی   زین قول می بخندد شهری و روستایی
با جودت سرای بهشت را امیر [illegible] ای کلاه ترم ز پنا بی
زان نکردم تهی ز مردم چشم   که نگیرد دلت ز تنها ی
پسران حسن یوسفی دارند   دختران طلعت زلیخا ی
به نزد سیم سر فرود آرند   نه به افسون و شعر و ملا ی
دگر باز آمد آن موسم که در باغ [illegible] نشیند غنچهٔ گل در عماری
چو لاله جام می آنگه نه از دست   که بخت گل برفشانی آنچه داری
ای نفس اگر بدیده تحقیق بنگری شیخ سعدی درویشی اختیار کنی بر توانگری
ای پادشاه وقت چو وقتت فرا رسد   تو نیز با گدای محلت برابری
گر پنج نوبتت بدر قصر میزنند   نوبت بدیگری بگذاری و بگذری
دنیا زنی است عشوه ده و دلستان ولیک   با هیچکس بسر نبرد عهد شوهری
آهسته رو که بر سر بسیار مردم است   این جرم خاک را که تو امروز بر سری
آبستنی که اینهمه فرزند زاد و کشت   دیگر چه چشم داری ازو مهر مادری
اکنون که یافت دهر کهن خلعت نوی مجد همگر نو گشت باغ و راغ ز تمثال مانوی
بلبل نوای باربدی برکشید و باز   بر کف نهاده لاله ز جام خسروی
وقت چنین که مرده گل را حیات داد   باد صبا ز معجز دمهای عیسوی
از عدل شاه و رحمت ایزد نه در خورست   در کنج انزوا من مظلوم منزوی
مهر تو باد در دل خلق جهان چنانکه دم عشق ایاز در دل محمود غزنوی

تخم نکویی بجهان در نکاشتی دم یارب که هرچه کاشته زود بدروی
پر برخی که ز تیر رخش نهان شده آفتاب [illegible] پری که دید ز پیچ ستاره سحری
پری که دید گریزنده تر ز آهوی نر   پری که دید خرامنده تر ز کبک دری
پیش سلطانند در فرمان برای [illegible] آدمی و وحشی و دیو و پری
مطرب طباخ پیک کاتب شش   زهره و خورشید و ماه و مشتری
چرخ با این اختران نغز و خوش و زیباستی ابوالقاسم فندرسکی صورتی در زیر دارد هرچه در بالاستی
صورت زیرین اگر با نردبان معرفت   بر رود بالا همان با اصل خود یکتاستی
این سخن را در نیابد هیچ فهم ظاهری   گر ابونصرستی و گر بوعلی سیناستی
عقل کشتی آرزو گرداب دانش بادبان   حق تعالی ساحل و عالم همه دریاستی
کاش دانایان پیشین می بگفتندی تمام   تا خلاف ناتمامان از میان برخاستی
گاه بر ماه دو هفته گرد مشک آری برار غوان عنصری گاه مه خورشید را در غالیه پنهان کنی
هم زره پوشی و هم چوگان زنی   خویشتن را که زره سازی و که چوگان کنی
بشکنی بر خویشتن تا زلف عنبر بشکنی   خویش را از آن کنی تا زلف مشک ارزان کنی
عیشی دیوانه بر آتش همی غلطی چرا   عیشی پروانه گرد شمع چون جولان کنی
گر قسمت که رسیدی بانچه می طلبی [illegible] گر قسمت که شدی آنچنان که می بایی
زهرچه یافت کمال از پیت بود نقصان   نه هرچه داد ستد باز جمع می نالی
در معرکه بستاند و در بزم ببخشد [illegible] ملکی بسواری و جهانی بسوالی
همین داد گو بی دل من گواهی [illegible] که باشد مرا از تو روزی جدا لی
بلی هرچه خواهد رسیدن بمردم   برو هر زمانی دهد دل گواهی
من آن روز دانسته بودم ازین غم دم نبودست با روز من روشنایی

جدائی کمان کرده بودم ولیکن (دله) — نه چندانکه یکسو نهی آشنائی
باین زودی از من چرا سیر گشتی — نگارا باین زود سیری چرائی
که دانست از تو مرا دیده باید — بچندان وفا اینهمه بیوفائی
دریغا دریغا که آگه نبودم — که تو بیش در جفا تا کجائی
همه دشمنی دیدم از تو ولیکن — نگویم که هر دوستی را نشائی
من از هر دیاری همی تازم اینجا (حکیم [illegible]) — هم از سنگ دستی هم از خیره رائی
وزیرا نخواهم که هرگز کسی را — بود در دلم جز تو فرمان روائی
مرا از شکستش چنان عار ناید — که از ناکسان خواستن مومیائی
در صفاهان بوی جان آید همی (حکیم اوحد [illegible]) — بوی جان از اصفهان آید همی
داشتم من نیز آنجا خانه (کمال [illegible] بسکه [illegible]) — جان دهم چون یاد از آن آید همی
یاد آن ویرانه کش کاهگل — بوی مشک زعفران آید همی
صبحدم دیدم نسیم از اصفهان — جانب کاشان نهان آید همی
بر سر راهش دویدم گفتمش — از تو بوی اصفهان آید همی
گفتمش از دوستان یار کسی — یادش از این ناتوان آید همی
گفت من از دیگران آگه نیم — پیکی از فخر زمان آید همی
ای نصیرالملة والدین سوی تو — قاصدی یا کاروان آید همی
گفتمش گر پیک مقصودم (محرومم) نیست — جبرئیل از آسمان آید همی
گرچه مهجورم از آن گرد آسمان — ز آسمان جان بیجان آید همی
باز امید وصل دارم ز آسمان — هیچه گویی ز آسمان آید همی
بر افکند ای پسر ابر بهشتی (دقیقی [illegible]) — جهان را خلعت اردی‌بهشتی

بدان ماند

بدان ماند که گویی از می و مشک (دله) — مثال دوست بر صحرا نوشتی
ز گل بوی گلاب آید بدینسان — که پنداری گل اندر گل سرشتی
دقیقی چار خصلت برگزیدست — بگیتی از همه خوبی و زشتی
لب یاقوت رنگ و نغمهٔ چنگ — می گلرنگ و دین زردشتی
ای تو ثانی مه کنعانی (از [illegible] بسکه [illegible]) — نه تو اول مه کنعان ثانی
ای غمت مایهٔ عیش ابدی — وی خرابی دل تو آبادانی
پیرم و عادت طفلان دارم — بر من این شوخی طبع ارزانی
گاه از خنده کنم گل ریزی — گاه از گریه گلاب افشانی
گر زنم خنده نه از پیرائیست — ور کنم گریه نه از نادانی
اولم خنده ز پیدردی بود — آخرم گریه ز پیدرمانی
من بوصل تو بهجران مایل — چه کند گرد کرم یزدانی
سبز گردد همه گر کشت منست — لطفت آنجا که کند دهقانی
سیر گردد همه گر چشم عدوست — جودت آنجا که کند مهمانی
هست یاران مدیح تو مرا (در) — ای تو روحانی و من جسمانی

تمت القصاید بعون
الملک الماجد

بسم الله الرحمن الرحیم

کتاب قطعات

گویی که بعد ما چه کنند کجا روند (حکیم سنائی) — فرزندگان دخترکان یتیم ما
خود یاد ناوری که چه کردند چون شدند — آن مادران و آن پدران قدیم ما

در طرف جوم دیدم [illegible]

ای باد اگر باهل بخارا گذر کنی　خواجه امیرک　زنهار عرضه دار بر ایشان پیام ما
داگه بگو زراه وفا آن کرده را　کی کشته کینه خواه شما خاص عام ما
کلک غرور جهل شما ثبت کرده است　در رقعه که بود دران رقعه نام ما
کی خواجه بعد ازین طمع از زندگی مبر　زانرو که گشت مسند خانی مقام ما
ای مدعی مگر نشنیدی که میرسد　شاه ستاره خیل فلک احتشام ما
باشد جواب دعوی خانی که کرده　هستی که گفته حافظ شیرین کلام ما
چندان بود کرشمه و ناز سهی قدان　کاید بجلوه سرو صنوبر خرام ما
ما بندگان حضرت شاه ولایتیم　ثبت است بر جریده عالم دوام ما

بدوشاب و به پنبه چو من نویسد　حیدری　برات قرض خواهان میرود انا
تحمل آن قدر باید که آخر　شود پنبه کفن دوشاب حلوا

خاقانیا اگر چه سخن نیک دانیا　ابوالعلاء گنجه　یک نکته گویمت بشنو رایگانیا
هجو کسی مکن که ز تو مه بود بسن　شاید که او پدر بود و تو ندانیا

در سرای دو دختر سری است　شرف طوس　روز و شب بر خلاف اهل دعا
آن کف دست می نهد بزمین　آن کف پای می کند بهوا

ای آنکه ببازار سخن طبع تو بربست　پسر مرجان　بگشوده بهم چشمی خورشید دکانرا
بیتی ز تو افتاده در افواه خلایق　کان بیت دهد چاشنی قند زبانرا
لیک اهل نفاقش همه از روی تحکم　گویند که این بیت بلند است فلانرا
یک مصرع اگر چه است هجران بدرازی　بندیست گلوی خرد کردن جانرا
در کوته این مصرع چه جان پرور دیگر است　چون روز وصال دل غمزده گانرا
آن بیت گرانمایه همین است که کردی　دله　پر در گهر گوش زمین و زمانرا

دوهم

صبح ز رنج گل چنین خرم چمن کردم　در　دامن شده تن جمله گل و لعل و نشانرا
میزان نه که رزوی بتوان تفرقه کردن　در لحظه بیک سنگ این در گران را
باری تو همانش بترازوی طبیعت　بر سنج که کوتاه کنند از تو زبانرا

صاحب دلی ز مدرسه آمد بخانقاه　سعدی　بشکست عهد صحبت اهل طریق را
گفتم میان عالم و عابد چه فرق بود　تا اختیار کردی از آن این فریق را
گفت آن گلیم خویش برون می برد ز موج　وین سعی می کند که برآرد غریق را

بر در خانه قدح نوشی　دهشی　رفتم و کرد التماس شراب
شیشه لطف کرد اما بود　نحین جو و شراب نیم آب

خواجه می خواهد که ز بهر سراچه می کند　زبانای الاصفهانی　تا نباشد اهل بیتش از بی آبی عذاب
خود ز یکسوی می نگارد نقش نانی بر زمین　رز دگر جانب کنیزان میرسانند بلب

دل که هست اندرون تن چو نار　حکیم شاه　وز برون بارگی چو روز چه شب
آن چنان است کاب کشتی　رز برون مرگ و زدرون مرکب

خاقانی آنکسان که طریق تو میروند　زاغند زاغ را روش کبک آرزوست
بس طفل کار زوی ترازوی رز کند　نارنج رزان کند که ترازو کند ز پوست
گیرم که مار چوبه کند تن بشکل مار　گو زهر بهر دشمن گو مهره بهر دوست
ای صادق آنکسان که طریق تو میروند　ایشان خرند خر روش گاو شان آرزوست
گیرم که خر کند تن خود را بشکل گاو　گو شاخ بهر دشمن گو شیر بهر دوست

سلطان امیر خوارزم شاه　بسلطان سنجر نوشته

مرا با ملک طاقت جنگ نیست　ولیکن بصلحش هم آهنگ نیست
اگر بادپایان بگیران شاه　در　کمیت مرا نیز پا لنگ نیست

ملک شهریارست شاه جهان (وله) گریز زر چنین پادشه تنگدست

بجور زرم آید بسیفین رودم خدای جهان را جهان تنگدست

نخل ماتم جنون انکه بصدق (جعفر زرار) در جلبش نشان مقبلست

او به نسل علی نمی ماند ظاهرا نسل قنبر علی است

مشکلی دارم شبها خواهم کنم پیش تو عرض (حیدری) زانکه زین مشکل مرا صد داغ حسرت بر دلست

سیم و زر انعام کردی لیک از خازن ترا هم گرفتن مشکلست هم ناگرفتن مشکلست

تو با این کوتهی و مختصری (جمال الدین ...) وین همه کبر و عجب بوالعجبیست

یک وجب بیشی و پنداری کز سرت تا با سمان وجبیست

ای خسرو که باشد حکم تو بر فلک (فاخری) برتر ز طاق طارم کیوان نشسته است

لطفت با آستین کرم پاک می کند گردی که بر صحیفه دوران نشسته است

بر تخت ری تو ساکن و از حکم نافذت در ملک چین برتبه خاقان نشسته است

در حدود ری یکی دیوانه بود (انوری) سال و مه گردی بکوه و دشت گشت

در تموز و دی بسالی یکدو بار جانب شهر آمدی بر طرف دشت

گفت ای آنانکه آماده بود گاه قرب و بعد ازین زرینه طشت

قاقم و قندز بسرما و یخ و شش توزی و کتان بگرما هفت و هشت

گر شما را بانوای بود چه شد در چه ما را بود بی برگی چه گشت

راحت و هستی و رنج نیستی بر شما بگذشت و بر ما هم گذشت

آن شنیدستی که روزی زیرکی با ابلهی (وله) گفت این والی شهر ما گدای بی حیاست

گفت چون باشد گدا آن کز کلاهش تکمه ای صد چو ما روزها و سالها برگ و نواست

گفت ای مسکین غلط اینک از اینجا کرده ای (وله) این همه برگ و نوا دانی که آنجا از کجاست

در مروارید طوقش بسته اطفال من است (وله) لعل یاقوت ستامش نیم ابتام شماست

او که تا آب سبو پیوسته از ما خواسته است (وله) گر بجوی تا بمغز استخوانش زان ماست

خواستش کدیه است خواهی عشر دان خواهی خراج زانکه گر ده نام باشد یک حقیقت را رواست

چون گدا یا چیز دیگر نیست جز خواهندگی هر که خواهد گر سلیمانست اگر قارون گداست

انوری راز نهانست زانسیه (انوری) که از و هر که در جهان زانیست

تا جهان است کیر در کس او ای دریغا که این جهان فانیست

همه نعیم بهر قند سربسر دیدم (فرخی سیستانی) نظاره کردم و در باغ و راغ و وادی و دشت

چه بود کیسه و جیب من از درم خالی دلم ز صحن امل فرش خرمی بنوشت

لب زاهد هزار بار ما بهر شهری شنیده بودم و کوثر یکیست جنت

هزار جنت دیدم هزار کوثر پیش ولی چه سود که لب تشنه بازخواهم گشت

چو دیده نعمت بیند بکف درم نبود سر بریده بود در میان زرین طشت

دیوان بنده را که ابنا سواد کرد (حکیم ازرقی ...) تنها درونه شعر مجدد نوشته است

در نظم و نثر هر چه بطبعش خوش آمده دیوان بنده پر ز خوش آمد نوشته است

هر جا که لفظ بد مثلا دیده در کتاب دست تصرفش همه رابد نوشته است

اکنون شریک معتبر دیوان بنده اوست زیرا که بیش تر سخن از خود نوشته است

ای صاحب زمانه که امروز در جهان (منوچهری) از آسمان خطاب تو دستور اعظمست

بر خلق سایه قلمت نور رحمتست بر من سیاهی رقمت سیم رقم است

روز نخست زآمدنم زحمها زدی این التفات در عوض خیر مقدم است

کوچک دلی زمایه از این بیشتر نگرد بر ذات اقدس تو ز رزی که مسلم است

چون کلبه خانه تو مطاف خلایق است (وله) اما سرشک شور منش آب زمزم است

حالا که بر مراد تو می گردد آسمان (وله) بهمن دهر بر تو جنت و بر من جهنم است
کم کرده مواجب ما از خوان شاه (وله) این شیوه در مقابل احسان حاتم است
ما در جهان ثنای تو بسیار گفته ایم / با ما اگر هزار چنین میکنی کم است
تحسین شنیده ز بزرگ که در بزم ادا / گو را فرشته خوانی و دیو مجسم است
دیرینه همدمی که دلم زخمدار اوست / ما را مصاحب است ترا اگر چه عم است
صوفی که درد در قدح دوست میکند / صاف اعتقاد نیست اگر پور ادهم است
آن نشیم که بجز برم پیش مجلس / غیر از خدا که واقف اسرار مبهم است
رفتی همیشه تخت سلیمان بروی باد / این منزلت نه پایهٔ فرزند آدم است
این خود اشاره است که از دور روزگار / بر باد میرود همه گر مسند جم است
القصه بیش ازین مکن آزار بندگان / اکنون که مزرع عملت سبز و خرم است
شاید سپهر دور کند بر مراد ما / عالم یک قرار نمانده است عالم است
دیک خواجه ز گوشت دو تنبره است (حکیم سنایی غزنوی) مطبخ او ز دود پاکیزه است
خواجه چون نان خورد در آن موضع / مور را آرزوی نان ریزه است
آمد آن رگ زن مسیح پرست (عنصری بلخی) نیش الماس گون گرفته بدست
طشت زرین آب دستان خواست / بازوی شهریار را بر بست
نیش بگرفت گفت عز علیک / این چنین دست را که یارد خست
سر فرو برده بوسه داد دستش / ز آن همی شاخ ارغوان بر جست
[illegible] دار (شیخ نجم الدین) خواجه نامدار فرزانه است
وانکه دین دارد و ندارد مال / گر چه بو علی است دیوانه است
دوش دیدم بخواب آدم را (عبید زاکانی) دست حوا گرفته اندر دست

گفتمش

گفتمش سوزنی بغیره نشست (وله) گفت خواهد طلاق ز ارهست
گفتمش بسیار نیکو گفتم این الفاظ بود / بنده هم دانسته ام هیچ شما معنی نداشت
چون هیچ نشد زهیچ حاصل (رفیع الدین) بعد از همه فکر حک [illegible]
باید خندید بعد از آن ریش / اما نه همین بریش مداح
اگر ز باغ رعیت ملک خورد سیبی (سعدی) بر آورند غلامان او درخت از بیخ
به نیم بیضه که سلطان ستم روا دارد / زنند لشکریانش هزار مرغ بسیخ
من و این نفس که باقحبه رضای جهان (انوری) بعد از این عشق بیازم نه بسهو و نه بجد
قدرت دادن اگر نیست مرا باکی نیست / همت ناستدن هست و لله الحمد
هر بلایی کز آسمان آید (وله) گرچه بر دیگری قضا باشد
بر زمین نارسیده میگوید / خانهٔ انوری کجا باشد
ایکه خداوندی که از روی تفاخر بنده وار (وله) نعل اسب اختران بر گوش گردون میکنند
آفتاب رای ابر دست گوهر بار تو / از را از پی نیاری جاودان قارون کنند
لمعهٔ رخسار جاه اشک چشم دشمنت / کهربا را چون عقیق از خاصیت گلگون کنند
بنده تا گوهر خوار زلیست شیطان هیکلی / کانچنان هیکل نه در کوه نه در هامون کنند
معده دارد که سیر برادر او امید نیست / در علاج جوع کلبش کوه اگر معجون کنند
از نهیب آن نهنگان رخش بر خشکی / گر شیاطین صورت امعاش را بیچون کنند
حاش لله گر بماند یک دو مه دیگر برد / آه و اویلا که این هشت مساکین چون کنند
از نهیب معده او هر شبی تا بامداد / اهل و شهر و روستا بر نان همی افسون کنند
صاحبا یا رب جزای خیر بادت خیر کن (در) کاندرین موسم همی خیرات گوناگون کنند

[illegible]

یا غلامی چند را از بهر قتلش بر گمار — و له — تا شبیخون آورند و دفع این ملعون کنند
یا بکش این کافران روسپی را آشکار — و له — یا رشاشان زر پی یک مصلحت معهم کنند
یا بگو زان پیش کز عالم بر آرد قحط گل — تا لبستان از حدود عالمش بیرون کنند
یا بفرما اهل دیوان را که تا فرزنده را — زانچه مجری شد اجر یک نفر افزون کنند
همدمی گفت صبر کن زیرا که — صبر گفتم کار تو خوب زود کند
آب رفته بجوی باز آید — ماهی مرده را چه سود کند
اگر بخت یاری کند چون منی را — جنیبت بهر شاه سنجر فرستد
دو دست دو پای خر استغفر الله — که او دوستان را چنین خر فرستد
اگر سهلان رستم نذر کرده است — که هر کس را که من گادم بگاید
بگادن خصم تواند خواهرش را — و یا مادر که قتلش واجب آید
اگر گاید مرا ایشان را او گوید — که در سوگند تاویلی نباید
بگادن چون تواند خویشتن را — مگر بر علم ما علمی فزاید
بخر جامه چرمین بشرم صحبت نادان — نیز بهم — هر چه کلان باشند و تن گرم ندارند
از صحبت نادان بترت نیز بگویم — خویشی که تو آنگه شده از ازرم ندارند
زین هر دو بتر دان تو شهی را که ز اقلیم — با خنجر خونریز دل نرم ندارند
زین هر سه بتر گویم که چه باشد — پیری که جوانی کند و شرم ندارند

شاه شجاع مظفری بعد از آنکه پدر خود محمد مظفر را کور کرد و لوای سلطنت بر عراق و غیره افراخت این قطعه را انشا کرد و بسلطان اویس جلایر که در عراق عرب سلطنت داشت فرستاد

ابو الفوارس دوران منم شجاع زمان — که نعل مرکب من تاج قیصر است و قباد

منم که نوبت

منم که نوبت آوازه صلابت من — چو صیت همت من در بسیط خاک افتاد
چو مهر تیغ گذارد چو صبح عالم گیر — چه عقل راهبر و چو شرع نیک نهاد
بزده عجز بدرگاه هیچ مخلوقی — و له — که بر بنای توکل نهاده ام بنیاد
بهیچ کار جهان روی دل نیاوردم — که آسمان در دولت بروی من نگشاد
برو تو جان پدر همچو من بمردی کوش — که شوهریت نباید چو دختران دل شاد
ایا شهی که بانصاف فضل موصوفی — سلطان اویس جواب ... — شهنشهی چو تو از مادر زمانه نزاد
بغیر تو ز بزرگان فاضلان جهان — کسی بلطف و بزرگی خود زبان نگشاد
نخوانده ایم فراوان درین مختصر عمر — کتاب نظم و تواریخ نثر بر استاد
نخوانده و نشنیده نه دیده ام ز شهان — کسی که چشم پدر کور کرد مادر گاد
در مدح پادشاه سخن سنج ملک بند — [illegible] — گفتم قصیده که پسندید هر که دید
زان سان قصیده که بگاه نوشتنش — آب حیات بر ورق از خامه می چکید
اما چو روزگار مددکار من نبود — زان شاخ گل بپای دلم خار غم خلید
نشنیده شاه عقده کشا مدح من ز من — نگشود فضل آرزوی من از آن کلید
حافظ وظیفه تو دعا کردن است و بس — در قید این مباش که نشنید یا شنید
نعمت الله اخضر مدح شاه یزد — شریف ... — آنکه چرخش سر نمی پیچد ز طوق انقیاد
چون به یزد آمد ارباب سخن گشتند ازو — بر مراد خویش قادر جز شریف نامراد
با وجود آنکه گفتم مدح او بیش از همه — از همه کمتر در انعام بر رویم گشاد
گرچه محتاجم ولیکن بیش از آنم همت است — کز عطاهای تو کم گردد دل غمدیده شاد
کاشکی هیچم ندادی همچو حافظ گفتمی — شاه یزدم دیر مدحش گفتم و هیچم نداد
عمری بچشم خویشتن از روی مردمی — ابو العلاء گنجه خاقانی گفته — جا دادمش که باشد از اغیار ناپدید

از آب دیده نخل قدش پرورش گرفت / چندانکه همچو سرو گل از ناز سر کشید
چون طفل اشک عاقبت آن یار شوخ چشم (وله) / از چشم من برآمد و بر روی من دوید
با همه خلق جهان گرچه از آن (حکیم سنائی) / بیشتر گمره و کمتر برهند
آن چنان زی که بمیری برهی / نه چنان زی که بمیری برهند
ملک را پدید آورد روزگار (انوری) / که تا بر سر رای رحمت زید
اگر رای رحمت شود تا دلم / دمی بو که بزاری رحمت زید
ای مرغ سحر عشق ز پروانه بیاموز (سعدی) / کان سوخته را جان شد و آواز نیامد
تا توانی درون کس مخراش / که درین راه خارها باشد
کار درویش مستمند بساز / که ترا نیز کارها باشد
بروزگار سلامت شکستگان دریاب / که خیرخواهی مردم بلا بگرداند
چو سایل از تو بزاری کند طمع چیزی / بده وگرنه ستمگر بزور بستاند
پرهیزکار باش که دادار آسمان / فردوس جای مردم پرهیزکار کرد
تا برده رنج گنج میسر نمی‌شود / مزد آن گرفت جان برادر که کار کرد
دانی که بر نگین سلیمان چه نقش بود / دل در جهان مبند که با کس وفا نکرد
خرم تنی که حاصل عمر عزیز را / با دوستان بخورد و بدشمن رها نکرد
یا وفا خود نبود در عالم / یا مگر کس درین زمانه نکرد
کس نیاموخت علم تیر از من / که مرا عاقبت نشانه نکرد
تا مرد سخن نگفته باشد / عیب و هنرش نهفته باشد
هر بیشه گمان مبر که خالیست / شاید که پلنگ خفته باشد
روی بر خاک عجز می‌گویم / هر سحرگه که باد می‌آید

الحکم لله

ای که هرگز فراموشت نکنم / هیچت از بنده یاد می‌آید
چشم در سر موافقت دلبری بود (وله) / اندیشه بیش کرد سر از دلبری بود
او گوهریست کو صدفش در میان نباش (وله) / در یتیم را همه کس مشتری بود
فریدون گفت نقاشان چین را / که بر دامان خرگاهش بدوزند
بدان را نیک دار ای مرد هشیار / که نیکان خود بزرگ و نیک روزند
کسی کش خرد رهنمون است هرگز (سلمان ساوجی) / بگیتی ره رسم صحبت نورزد
که صحبت نفاقی است یا اتفاقی / دل مرد دانا ازین هر دو لرزد
اگر خود نفاقی است جان را بکاهد / وگر اتفاقی بهجران نیرزد
محیط نقطهٔ ملت مدار مرکز دین / خدایگان شریعت درین چه فرماید
که گربه سرده قمری کبوتر را / بقرب حقهٔ زرین بقهر برباید
ز روی شرع بحکم قصاص حاکم شرع / دو دست گربه از زین پس جدا کند شاید
زهی لطیف سؤالی که طوطی قلمت (امام هروی در جواب) / بگاه نظم بدایع شکر همی خاید
بدانست که گه گه لیک اینقدر دانم (گوید) / که از ضمیر تو آب حیات می‌زاید
نه کم ز گربه پیداست گربهٔ قباد / که مرغ بند و در شاخ پنجه بگشاید
خدایگان هنر را اگر درین فتوی / به نحس گربهٔ من رخصتی همی باید
چو گربه هیچ غرامت ندارد این بهتر / که دست خویش بخون چنین نیالاید
بقای قمری و عمر کبوتر ار خواهد / قرارگاه قفس را بلند فرماید
یک نیمه عمر خویش بیهوده کی یاد (اوحدی) / دادیم ساعتی نشدیم از زمانه شاد
وز کشت آسمانی تقدیر ایزدی / بر کس چنین نیا شد و بر کس چنین مباد
یار و نگار و کینه از مرد و دانشان / یا قسم من نوشتن کمتر او فتاد

ازین هم
گوارا تر چه باشد هم

ظاهراً نه بسیجو گربهٔ بیداست
زیرا اگر نه کم ... باشد قافیه نیز
... بگشاید ... شود و آن ... است
چه گربه بید ... است ... سنگ
گوینده و بید سنگ را از ...
گربه براق دارد ... گربه گفته ام
و آنها دیگر ... [illegible]
در آن ... شاعر
... گربه ...
... راوید ...
بلکه ... مرغ ...
... ملک الشعرا ...

وین طرفه‌تر که من قدری دام کرده‌ام   رزمرده یکی بچال وسکبار بدنژاد
زآن بیشتر که چشم کشایم ز خواب خویش   دله   در خانه کیردم به تقاضای بامداد
چون کوه بیستون بنشیند به پیش من   دله   پر خشم ازو چو کردک بدفهم از استاد
کو بده هرانچه خواهد دم ز در جواب او   دارم بسی جواب ندارم جواب داد

خلاق المعانی کمال اسمعیل اصفهانی   بجهه معلم پسر خود گفته و نوشته

توقع است که این بنده زاده بخوابد   که داغ بنده کی رز جد و از پدر دارد
بشرط بنده یکی رز من قبول فرماید   به بنده خانه خاصش ز لطف بسپارد
که باغبان چو درخت کهن ز پا افتاد   به تربیت نظری بر نهال بگمارد
مدحتی گفتمت که چون ز یور   در همه مجمع کنند پر پر
خلعتی دادیم که چون عورت   رز همه کس ببایدم پوشید
صایم الدهر اسبکی دارم   عبد الرزاق اصفهانی   که بده روز روزه نگشاید
پاره کاه آرزو کرد است   مدتی تا رفت بر نمی آید
روز عید است هر کسی ناچار   بطعامی دهن بیالاید
گر بفضل و کرم خداوندم   پاره کاه جو ببخشاید
ورنه فتوی دهد که اندر شرع   روزه در عید داشتش شاید
شاهامرا با پیسی موعود کرده بودی   در قول پادشاها قیلی کم نباشد
اسب سپاه پیرم دادند من برانم   کاندر جهان سیاهی زان پیرتر نباشد
آن اسب باز دادم تا دیگری ستانم   بر صورتی که کس را زان پیرتر نباشد
الا تنگی دو که زین پیش داشت بنده او   بوصه قرض بکایک بقرض خواهان داد
کنون تصور آن می‌کند که بر باید   بسوی ساده خان غربت از بغداد

بیاده

پیاده رخ بره آورده ماتم از حیرت   دله   تو شهسوار روی اسب بمات باید داد
در خدمتت ای صدر فلک مرتبه دزد است   شمس الدین قمی   کو زهر بسحر از دهن مار بدزدد
پیراهن دزدی چو باش جیب نبوده شد   از کون برهنه دو ته شلوار بدزدد
گر حبس کنندش بیکی خانه تاریک   چون کاه ربا کاه ز دیوار بدزدد
طرار ز سر دزدد و دستار و لیکن   او خود طرار ز سر دزدد و دستار بدزدد
عیار ز دنیا یکی جبه رباید   او خود ز یکی جبه دو دینار بدزدد
گر سوی مزاری رود از بهر زیارت   از مرده کفن وز کفن آثار بدزدد
ورز آنکه برندش بپاکاورس درودی   مرغی شود و جمله به منقار بدزدد
او بخشش سخت صواب است ولیکن   می ترسم از دکان رسن و دار بدزدد
زجرباد قان رفت شخصی بار دو   امیر ابادی   که قاضی شود صدر راضی نمی شد
برشوه خوی دادبکر قضا را   اگر خرنمی بود قاضی نمی شد
بسکه دیگر ز هم کاسه بود می شکند   ظهیر فاریابی   کاسه را که در او صورت آدم باشد
آن قوم که ایشان ره احرار سپردند   مسعود   احوال جهان باطل و باز بچه شمردند
محنت زده کان از کرم دست گرفتند   چون دست گرفتند برو پای فشردند
ایشان همه رفتند و جهان جمله بمشتی   زاین ناکس نامردم و نامرد سپردند
هنگام طمع شوخ تر از گربه و کرگند   در وقت کرم شوم تر از غرچه و کردند
قومی همه نو کاسه و نو کیسه که زر بخل   نام کرم از نامه هستی بسترند
زآن قوم که ما دیده‌ایم امروز کسی نیست   گویا که یک بار همه پاک بمردند
وین نیز عجب تر که ز هم بخت بد ما   با خود همه چیزی چو ببردند ببردند
مخفیاد شهران خطا رشت   مخزن   همچو طاووس مست می گردند

از پی مشتری بهر باز ار / بند تُنبان بدست می گروند

حافظ
ای آصف زمانه برای خدا بگو / با خسروی که دولت او باد بر مزید

شاعر آرزو امد ارکه مفعول من ازاو / کرد دبروز کار تو فعال پاپزید

نجم الدین
حاکمان در زمان معزو لی / همه شبلی و بایزید شو ند

باز چون برسر عمل آ یند / شمر ذی الجوشن یزید شوند

ای خسروی که از پی ابداع کاینات / دست عمل تو تربیت کاف و نون کنند

تیغی که دست حادثه آتش دهد نخست / بر دشمنان در دست تو از موم آن کنند

از در کهت جدا نشوم من باختیار / گر چه ز فاقه رایت عزمم نگون کنند

چون بلبل ار افاضل عالم خباب تست / از حضرت تو قصد دگر جای چون کنند

کار معاش من بطریق دگر بیار / ورنه مثال ده که ز شهرم برون کنند

کمال خجندی
خواستم از خادم مطبخ حساب / بره کو گشت و بر سر پایه برد

گفت بر رسم خدا کانی سود تست / حشو آن هم سایهٔ پی مایه برد

پهره دنبه حاجب و سقا گرفت / شیر وا نرا کنده پرو دایه برد

گفتمش دل را کجا بردی که گفت / گفت دل را دختر همسایه برد

بابافغانی
شاه اسپی بشاعری بخشید / که به تندیش چشم چرخ ندید

بود تند انچنان که از دنیا / نفسی تا باخرت بر سید

سیفی / روحانی
مرد آزاده به گیتی نکند میل دو کار / تا همه عمر ز آفت بسلامت باشد

زن نخواهد اگرش دختر قیصر بدهند / دام نستاند اگر وعده قیامت باشد

نورالدین
هر گرا تا بنجایه بشمرد م / آسمان مهتری با وسپر د

دلبر
همه یاران من بزرگ شدند / من بماندم بچشم ایشان خورد

اى دريغا

ای دریغا که می نه بتوا نم / دلبر / خویشتن را گلی بگون در برد

ظهیر
بران کرده به خنده خرد که بر بد نی / که روح دامن از زود در کشید میکرند

دقیق
اسپی دارم که هر گز ابزد / قانع ترا زو نیا فر یند

تا روز ز خشق چون همه شب / از خرمن ماه خوشه چیند

گفتند که جو نماند از بهر غم / می خواست که تغریب گزیند

پوشیده پلاس و پاره کاه / میخواهد و تا درو نشیند

رشید رشید
شعرهای مرا به بی نمکی / عیب کردی روا بود شا ید

شعر من همچو شکر و قند است / اندرین دو نمک نکو نا ید

شلجم و با قلاست گفتهٔ تو / نمک ای قلتبان ترا باید

فخرالدین غزنوی
مرا بغربت بسیار دوستان بودند / بنامه از من آن قوم را نیامد یاد

مگر که جمله بمردند نیز شاید بود / خدای عزو جل جمله را بیامرزاد

خیالی ثنائی
کاش گوید همین قدر ز من / انکه در بزم یار ره دارد

که اگر میکشد مرا بکشد / یار ازین بهترم نگه دارد

سعدی
زبان در دهان ای خردمند چیست / کلید در گنج صاحب هنر

چو در بسته باشد چه داند کسی / که جوهر فروشست یا پیله ور

چشم بد اندیش که بر کنده باد / عیب نماید هنرش در نظر

گر هنری دارد و هفتاد عیب / دوست نه بیند بجز آن یک هنر

کاش آنروز که در پای تو شد خار اجل / دست گیتی بزدی تیغ هلاکم بر سر

تا بدین روز جهان بی تو ندیدی / این منم بر سر خاک تو که خاکم بر سر

خاقانی
یک دو روز آینده البتان مادر دهر / زمن بزاد یک بار صد هزار پسر

[illegible]

یکان یکان حبشی زاده و بماناد لی (دو) همه یلان معاینه همه اویس هنر
یگانه دو سرا و سه لعبه چار ارکان امیر پنج شش جهات هفت اختر
مرا چه نقص که چون من نزاده ام امروز به چشم زخم هزاران پسر یکی دختر
که دختری که از آن سان برادران دارد عروس دهرش و خوانند بانوی کشور
اگر بمیرد و باشد بهشت را بانو دگر بماند و باشد مسیح را خواهر
اگر چه هست بدین سان خدا نگهدارش که گور بهتر داماد مرگ به شوهر
مرا ز زادن دختر چه خرمی باشد که کاش مادر من هم نزادی از مادر

انوری
آنکس که جگر خورد بر دی هنر آموخت در دور قمر گو به نشین خون جگر خور
پیغام زنان می برد و پای بزر بوس با سخره که میکنی و حلوای شکر خور

سنائی
این جهان بر مثال مرداری است کرکسان گرد او هزار هزار
این مر آن را همی زند مخلب وان مر این را همی زند منقار
آخر الامر بر پرند همه وز همه باز ماند این مردار

نجم الدین
از خطای که کرده ام همه عمر یا فتاده به بند یک تقصیر
چون تو دانی که هم ز روز ازل در حق بنده کرده تقدیر
کرمت عذر خواه من گردان که بدست قضات بودم اسیر

اثیر الدین
در جهان ده چیز دشوار است نزد آگهی کز تصور کردن آن می شود ...
ناز عاشق زهد فاسق بذل مسکین هزل زال عشوه معشوق بدشکل نظر بازی کور
صحبت لحن با اصولان بحث علم ابلهان میهمانی را به تقلید و گدا یار ابرو

رشید وطواط
دانش ها که دور فلک در هزار سال چون من یگانه ننماید بصد هنر
گر زیر دست ناکس کس می نشانیم اینجا دقیقه ایست بدانم من این قدر

بحری است مجلس تو در بحر ناف کو هر زیر باشد و خاشاک بر زبر

امیر معزی بعد از رفتن نظام الملک و فوت سلطان ملکشاه گفته است
رفت یکماه بفردوس برین دستور پیر شاه برنا از پی او رفت در ماه دگر
کرد ناگه عجز سلطان قهر یزدان آشکار قهر یزدان ایتا بین و عجز سلطان نگر
پدر که جان عزیزش بلب رسید چه گفت یکی نصیحت من گوش کن تو جان پدر

سعدی
بد دست گرچه عزیزست راز خویش مگو که دوست نیز بگوید بدوستدار دگر

سیف فرغانی
شاعر و دزد ما یکیان ما ندیم که بزیرش نهند بیضه غاز
غاز آخر بسی بجهد رود او بکون در بیده ماند باز

سعدی
شمشیر نیک ز آهن بد چون کند کسی ناکس به تربیت نشود ای حکیم کس
باران که در لطافت طبعش خلاف نیست در باغ لاله روید و در شوره بوم خس

جلال الدین عبد الرزاق
این چه شهریست پر از آتش ظلم این چه قوم اند سراسر تلبیس
با چنین شهر سقی الله دوزخ با چنین قوم عفی الله ابلیس

شیخ شیرازی
غزال الغزل پر ز کان در شاعری خوبتر چنان داند که شاگرد است خاقانی و سلمان
پیش از آمد و انگاه شعری در میان آورد بر رسم امتحان تکلیف میکرد بالاش
بهانه درد دندان کرد در ماندن شعر اگر خواهی که گوید شعر باید کند دندانش

[illegible]

سعدی
دوش مرغی بصبح مینالید عقل و صبرم ببرد و طاقت و هوش
جان غمناک در گرفت فغان دل بیچاک برکشید خروش

سعدی
یکی از دوستان مخلص را مگر آواز من رسید بگوش
گفت باور نداشتم که ترا بانگ مرغی چنین کند مدهوش
گفتم این شرط آدمیت نیست مرغ تسبیح خوان و من خاموش

دوش مرغی بصبح می نالید **کمال** عقل و صبرم ربود طاقت هوش

بزاد دختر طبعم چو دختری نا کجال **اثیرالدین اومانی** بدست تربیت مهر پروری دهمش

به پرورم چو جگر گوشگان دلکش بجان بدین امید که روزی بهمرهی دهمش

بدست لطف بیارایمش چو خوبان گران نداری اگر خود بکشوری دهمش

چو از سراچهٔ طبع آرمش برون زسر سپید خاک چو کافور جاوری دهمش

بقدر لایق آنگاه خواهمش کابین بهر طریق که باشد به شوهری دهمش

درونه در خور خود دارمش عیب اید گروش باز ستانم بدیگری دهمش

ای وزیری که ملک جاه تراست **سلمان** از سموات ارض افزون ارض

از زمانه شکایتی دارم بر ضمیر تو کرد خواهم عرض

چون روا باشد ای خلاصهٔ عصر که سزا باشد ای خلیفهٔ ارض

که در ایام دولت تو کسی که دعای تو باشد اورا فرض

نخورد هیچ جز الا غنم نکند هیچ کار الا قرض

آن مخنث رشیدک وطواط **اثیرالدین اخسیکتی** جهل را همچو علم را بقراط

گر بدوزخ حدیث کبر کنند خویشتن را در افکند ز صراط

ابلهی کو روز روشن شمع کافوری نهد **سعدی** روز باشد کش شب روغن نباشد در چراغ

بطعم تلخ چو پند پدر ولیک مفید **ابن یمین** به پیش مبطل و باطل بنزد دانا حق

حلال گشته بفتوای عقل بر دانا حرام گشته باحکام شرع بر احمق

عقیق پیکر یاقوت فام لعل صفت همای گردد اگر جرعه بنوشد بق

حلال بر عقلا و حرام بر جهال که هی مگس بود و خیر و شر از و مشتق

چو بو علی ز باب رز خوری حکیمانه **وله** بحق حق که وجودت شود بحق ملحق

مگر نخرا

سر چشمه شاید گرفتن به بیل **سعدی** چو پر شد نشاید گذشتن به پیل

قرار در کف آزادگان نگیرد مال **وله** نه صبر در دل عاشق نه آب در غربال

ز مزدقانی باور کنم اگر گوید **کمال اصفهانی** که من ز خانه خود میخورم طعام حلال

نه آنکه مال حلال است مزدقانی را کدام مال که او دارد و کدام حلال

و یا ز همسایه آنگاه نان خویش خورد گر از اضطرار مر او را شود حرام حلال

میر طبال با پسری گفت **سعدی** کای پسر طبل زن باستقلال

میر بازرگان و میر بزاز همه بقال ما همان طبال

زبان بریده بکنجی نشسته صم بکم به از کسی که نباشد زبانش اندر حکم

گلی خوشبوی در حمام روزی رسید از دست محبوبی بدستم

بدو گفتم که مشکی یا عبیری که از بوی دل آویز تو مستم

بگفتا من گل ناچیز بودم ولیکن مدتی با گل نشستم

کمال همنشین بر من اثر کرد وگرنه من همان خاکم که هستم

ای آنکه بمدح تو بمن آنچه سزا بود **محمد شاهی** راضی نشدم تا همه را ذکر نکردم

تا چند کنی فکر پی جایزه دادن در کفش شعرا اینهمه فکر نکردم

شعر من یا بد است یا نیکو **خاقانی** این همه فکر چیست حیرانم

یا بگو بشکنند دندانم یا سرافراز کن بجایزه ام

ابوالعلا گنجه **بخاقانی گفته است**

من آنم که از مادر دهر زادم بفضل و هنر در جهان اوستادم

مرا شصت سالست از فلک ایران بود شاه زاده تا به شیروان قادم

چو بر ضعیفم ثنا گوی حضرت **وله** نگویم که کیخسرو و کیقبادم

تو ای افضل الدین اگر راست پرسی   در بجان عزیزت که زر تو نشادم
تو خود قرة العین و فرزند مایی   منت هم پدر خوانده هم استادم
چو رغبت نمودی بشاگردی من   بتو تحفه زر و حله و سیم دادم
نکردم به تعلیم شفقت به بستم   زبان تو بر شاعری برگشادم
چو شاعر شدی بودت نو خاقانی   بخاقانیت من لقب بر نهادم
به یزدان اگر گفته ام کادم اوستاد   دگر گفته ام بیت بالله یادم
تو هر دم بر من چه جوشی چو آتش   نه تو آب و آتش نه من خاک بادم
بجای یکاره دو صد ره بگویم   نکادم نکادم نکادم نکادم

دارم خریکی که وقت جستن   بجودن خناه   کاکل کندش تعاقب دم
تا جو نه نهیبش در برابر   آسان بجهد ز جیب گندم

یک چند باقبال تو ای شاه جهان بخش   وزیر النظام الملک   گردستم و از چهره ایام سترودم
طغرای نکونامی انشاء سعادت   پیش ملک العرش بتوقیع تو بودم
آمد ز قضا مدت عمرم نود و نه   در صد نهادند نیک کار ببردم
بگذاشتم این خدمت دیرینه بفرزند   او را بخدا و بخداوند سپردم

دختر ایا که فکر بکر منند   بنات فکر   هر یکی را بشوهری دادم
آنکه کابین نداد عنین بود   زود گرفتم بدیگری دادم

گر خواجه ز بهر ما بدی گفت   خلاق المعانی کمال الدین   تا چهره ز غم نمی خراشیم
ما غیر نکو پیش نگوییم   تا هر دو دروغ گفته باشیم

بد هن نان خواجه چون بوم   خلعه گفتا بردم
گفتمش خواه میرد خواه ممیر   در   که من این لقمه در دهان بودم

عاشق اصفهانی

روز جزا که قصه شوق تو سر کنم
تا خاک هست در صف محشر بسر کنم

وله

همه روی زمین را در غم از گریه بگیرم
قسمت من بوده آتش از گریه اگر خاک بر سر کنم

بوقن

چون الف چیزی ندارم در جهان   الف ای امیر بخن   تا بدست آرم تذروی خوشخرام
ای دریغا کاشکی به بود می   تا یکی در زیر من لیوی مدام

شاهزادگان ولایت قبا که از ملک ترکستان است چون سلطان محمود سمرقند و ماوراء النهر را مسخر کرد ازیشان خراج خواست ایشان این قطعه را بسلطان فرستادند

پنج برادر ز قبا ییم   دریا دل آفتاب راییم
ما ملک زمین همه گرفتیم   اکنون به تفکر شماییم
گر چرخ بکام ما نگردد   چنبر ز مهش فرو گشاییم

سلطان محمود بعنصری گفت تا ازین رباعی گفته بایشان گفت

نمرود به جهد پور آذر   هر گفت خدای خلق ماییم
جبار به نیم پشه اوسا   خوش داد سزا و ما گواهیم

بعد از آنکه سلطان لشکر انبوه بگوشمال ایشان فرستاد و ولایت ایشان را محاصره نمود و کار بر ایشان تنگ شده این قطعه را انشا کرده بخدمت سلطان فرستادند بعد از مطالعه بر ایشان رحم کرد و ولایت ایشان را بخشید

پنج برادر از قبا ییم   در قحط نیاز مبتلاییم
شاها تو عزیز مصر جودی   اخوان گناه کار ماییم
ما را که بضاعت مزجات   شرمنده حضرت شماییم
بر حالت زار ما ببخشای   از فضل کرم که بینواییم

رکن الدین قبادی گفته عزالدین طاهر فریومدی گفته است

چه شد احسان آخر ای مخدوم   که من ظلم دیده مظلوم

این قطعه در دیوان امامی هروی دیده شد
حرره محمد تقی بهار عفی عنه

بعد ده سال حق برین دولت (وله) کشتم از بهر مراد حق محروم
کار من خدمت تو هست دو عا واند بینم بهر دو بعد ام ملزوم
دهر دوران همان ستم کار ند دادی همچنان جهول و ظلوم
نه منم عاقل از فنون هنر نه توی عاری از فنون علوم
نه تو مفلس شدی و من منعم نه تو خادم شدی و من مخدوم
تو همان مالکی و من مملوک تو همان حاکمی و من محکوم
هست این بیت نظم مالک فضل رحمه الله سنایی مرحوم
رزق بر تست هرچه کنی خواه احسان شمار خواه رسوم
اوّل ارد بهشت ماه جلالی (حدیث) بلبل گوینده بر منابر غصبان
بر گل سرخ از نم اوفتاده لآلی همچون عرق بر عذار شاهد غضبان
روزی از بهر تماشا سوی دشت (انوری) چند زن بیرون شدند از شهر ان
چون بصحرا عتی ماندند دیر چند خر دیدند در صحرا چران
زخری بر ماده خر رغبت نمود بر مثال عاشقان بر دلبران
با عمودی یک گز نیم آبنوس کار می کردند بر رسم خران
زان میان یک زن چو از او دید زهو بر کشید آهی و گفت ای خواهران
گر جماع این است کین خر میکند بر کس ما میرینند این شوهران
افتخار زمانه مجد الدین (وله) ای پناه تو جاه مسکن من
چند گویی که من توام تو منی بر وای که در کس زن من
چیز یکبخشی مرا مرا بتر پس گو بالا بو بگردن من
دی بحمام از پی غسل جماع (ثنائی تکلو) گشت رهبر طالع میمون من

کیسه مال با سر بن چون بلور گشت بهر مالش پیرامون گن
چون مراد زر بر فشند از اشتیاق جمله شهوت گشت در تن غیر من
طرفه گو بیا بر سر کوثر نهاد کاشکی بودی کیر من در کون من
احمد مرسل ز فلک تکه چون هجرت گزید (انوری) ما تا آنخط بود انگشت نومیدی بخران
باز چون باز آمد از اقبال عالی با موکبش تازه شد چمن در سحر کامان گل از باران
بلخ را بر در شاه احمد همان هجرت نمود تا فرو بارید از هم همچو برگ اندر خزان
باز چون در ظل عالی رایتش باز آرام زنده شد بار دیگر چون از صبا شاخ رزان
شکر یزدان را که ز آباد تازه تا به حشر قبة الاسلام از این و قبة الاسلام رزان
مرا شبی زنی قزوینی بدست افتاد (رجای اصفهانی) بکابه بعه لب عود عنبر دلادان
به خانه بوسش و مست چو دستش کردم بجست گفت کنون بیش و تنت استادان
زروی بند با هیچ گفتم ای خاتون چه اتو میل نداری بروی افتادان
که من ز لطف تو بر بخت عاج بنشینم رهیم هر دو من از مردان نو از زادان
به خنده گفت که آری بهانه هیچ با زن اکابر قزوینی بکون توان کادن
صبا بخدمت مستوفی الممالک عهد (ضیاء اصفهانی) اگر رسی ز منش هیچ درد دگر سان
ور او کند گله از من بجانک بی تبان که هرچه بشنوی از دی بمن خبر بر سان
مگو چرا ز تو نفعی نمیرسد بضیا که من گذشته ام از نفع گو خرد بر سان
همین بس است که گوییاز خیر خیر باد او مرا بخیر تو امید نیست شر بر سان
خدایا راست گویم فتنه از تست (ناصر خسرو) ولیک از ترس نتوانم چخیدن
لب و دندان ترکان ختا را بدین خوبی نبایست آفریدن
که از دست لب و دندان ایشان (وله) بدندان دست لب باید گزیدن

ناصر خسرو براهی میگذشت **وله** مست لایعقل نه چون میخوارگان
در مزاری دید مرزی نظارگان کرد بانگ بر زد گفت یا نظارگان
نعمت دنیا و نعمت خوارگان بین آتش نعمت اینجا نعمت خوارگان

القدر بار کدورت بدلم جمع شده **مسیح کاشانی** که اگر پایم از زمین بیخ خم اید بیرون
لنگ لنگان در در دانا هستی گیرم تکنه ارم که کسی از عدم آید بیرون

مقصد ز کاخ و صفه و ایوان نگاشتی **عز [illegible]** کاشتن نهال سر افلاک بر فراشتی
گلها ی رنگ رنگ درختان میوه دار در باغ بوستان ز سر شوق کاشتی
دانا که چیست تا برادر اندرو یک لحظه راستی بتوان شاد داشتی
دانه چگونه مردم عاقل بنا کند رز هاک خانه که بباید گذاشتی

لامعی جرجانی در حق خواجه عمید سمرقندی گفته است

تو خواجه سخن چند فرستادم من واندران چند سخن درد سری دادم من
بود ظنم که شنیدست مگر خواجه عمید خادم بنده و هر روزه او را یادم من
چون غلام آمد و پرسیدم و گفتم که مگر خواجه با آن خط زیبا که فرستادم من
گفت نشناخت ترا خواجه دبیر سید راز از ... الستاد او زتو در پیش او ستادم من
گفتم این بار نشانها به از بنیش بدهم کز کجا آمدم اینجا ز چه افتادم من
منم آن لامعی شاعر که ز من بدیع هست شادا که به سیم و زر از و شادم من
جد من هست اسمعیل و محمد پدرم بو المحسن این سلطان راد امام من
مر مرا هست اسد طالع و از مادر خویش روز آدینه بماه رمضان زادم من
سال عمرم نرسیدست به هنجار هنوز بدو پنج فزون از همه هنجار من
هم به بغداد شناسند و هم به دمشق **وله** گر چه نه شهر و دمشق و نه ز بغدادم من

هم شاید

هر نشانیکه مرا بود بدادم تمام **وله** قدم از خط ادب بیرون ننهادم من
ور نشانیه ازین خواهد تا شرح دهم تا چه خوانم هر آنروز کرا کادم من

دو قرص نان کر از گندم است یا از جو **ابن یمین** دو تای جامه کر از کهنه است یا از نو
بچار گوشه دیوار خود بخاطر جمع که کس نگوید ازینجای خیز وانجا رو
هزار مرتبه بهتر به نزد ابن یمین ز فر مملکت کی قباد و کیخسرو

محمد عربی آبروی هر دو سرای **[illegible]** کسی که خاک درش نیست خاک بر سر او
شنیده ام که تکلم نمود همچو مسیح باین حدیث لب لعل روح پرور او
که من مدینه علمم علی در است مرا خجسته عجب حدیثی است من سگ در او

اینقطعه را برادر نظام استرابادی بکتبه سنگ مزار میرزا نظام گفته که خواجه سیف الدین مظفر ...

شهریارا نظام سحر کلام داشت در ملک بسی محبت تو
رزچه رو مانده خاک او پاینک عجبم آید از مروت تو
در زمان حیات هیچ نکشید منت دیگران بدولت تو
در زمان وفات هم آن به که بود زیر بار منت تو
ما درت را نجاح نخواهم کرد **ادیب صابر ترمذی** ز انکه بس صالح است مادر تو
گیر تا خواهر پای تا سرا نو در کس مادر برابر تو

تا دل دوستان بدست آری **سعدی** بوستان پدر فروخته به
با بد اندیش هم نکو یا کنی دهن سگ به لقمه دوخته به

گر بمانیم زنده بر دوزیم **وله** جامه کز فراق چاک شده
ور بمیریم عذر ما بپذیر ای بسا آرزو که خاک شده

جامه بخشید شیخ اسلام اعظم بنده **عصار [illegible]** وه مبارک جامه سال فراوان یافته

رشته حوا ز بوی ادمش دریده و جالب — ولە — مریمش در کارگاه از بهر عیسی بافته
وانکه از مقبول پشم ناقهٔ پیغمبرش — فاطمه کشته رفو کرده هر کجا بشکافته
من چه حد دارم که پوشم جامه را (کاندرو) — آفتاب طلعت چندین پیغمبر تافته
مان تو پارساتر از زن تو است — انوری — کس ندیده ز خویش و بیگانه
نان خودرا نکاح کن به زنان — وان جلب شوهر دان کن از خانه
حکیمان جهان گویند یک رگ — ولە — ز کون پیوسته باشد تا بدیده
دران رگ باشد (آب) نم چشم مردم — ولە — چو در کون کردی آن کهو دریده
کسی کورا نباشد آب در چشم — یقین میدان که باشد کون دریده
ماهرو رحمت مهمانم شرابم ده ز لطف — ولە — زان شرابم ده که پنجه باز چشم داده
وز شراب تو اگر این ماهرو کاده — هم چنان دان که بی جماع ز رخامی خوشم
چو قاضی حسن در امور قضا — ولە — نیابد به ارزد خرش را ضیه
فیالیته کان فی غزله — فیا لیتها کانت القاضیه
شاخکی چند نرگس رعنا — شهاب غزنوی — گلکی چند تازه و چیده
آن همه دیده های بی چهره — وین همه چهره های بی دیده
ای خداوند هفت سیاره — کمال اسمعیل — پادشاهی فرست خونخواره
تا در دشت را چو دست کند — جوی خون آورد یک باره
عدد مردمان بیفزاید — هر یکی را کند دو صد پاره
مخدوم رهی مهذب الدین — سراج الدین — ای دست تو دلو جود داده
همچون مرد آسمانی دریاست — روی و دل دست تو گشاده
امروز به پیش بنده ماهی است — کافلاک یکی چو او نزاده

لاله که کلاه

لاله که کلاه دار باغ است — ولە — در پیش رخش کله نهاده
خواهم که شوم میان مستان — همچون زن دشمن تو گاده
چون گاده بکام ما نگردد — الا یکی سبوی باده
بر فلک بر دو شخص بشوریدند — شیخ ابوالحسن — این یکی دزد آن یکی جولاه
این نه دزدد مگر کلاه کوکب — آن نبافد مگر پلاس سیاه
مدعی گفت به لیلی به ظن — حسن دهلوی — رو که چنان نازک و موزون نه
لیلی ازین حرف بخندید گفت — با تو چه گویم که تو مجنون نه
ای کریمی که از خزانهٔ غیب — سعدی — گبر و ترسا وظیفه خور داری
دوستان را کجا کنی محروم — تو که با دشمنان نظر داری
ابر و باد و مه و خورشید و فلک در کارند — ولە — تا تو نانی بکف آری و بغفلت نخوری
همه از بهر تو سرگشته و فرمان بردار — شرط انصاف نباشد که تو فرمان نبری
کنونت که امکان گفتار هست — ولە — بگو ای برادر بلطف و خوشی
که فردا چو پیک اجل در رسد — به حکم ضرورت زبان درکشی
غرض نقشی است کز ما باز ماند — ولە — که هستی را نمی بینم بقایی
مگر صاحب دلی روزی برحمت — کند در حق درویشان دعایی
ابر اگر آب زندگی بارد — ولە — هرگز از شاخ بید بر نخوری
با فرومایه روزگار مبر — کز نی بوریا شکر نخوری
زر بدست آر در شکم خاک — ولە — چند روزی که در جهان باشی
گر بمیری و دشمنان بخورند — به که محتاج دوستان باشی
هر ازان پیش هر نوایی بر (در) — سلطان ابوزید و برادر شاه شجاع — دگر چنین حیره بار تیز جنگی

بهر صیدی که می‌افکندم او را — وله — نمیداد ش بجا ماده و نر یکی
کنون آن باز پر بد است و مو ماندست — بدستم نسیه جوشاد ر یکی

خاقانی — اهل بغداد را زبان همچنی — طبقات طبق زبان همچنی
نادن سیم و زعفران ساپا — فارغ از دسته گلان همچنی
ماده بر رو فتاده دو بدو — همچو جور افرقد ان همچنی
چون طبق بر طبق زنند افغان — در طبقهای آسمان همچنی
بس کن این هزل چیست خاقانی — که ز هزل آتش و زبان چنی

انوری — چهار چیز است آیین مردم هنری — که مردم و هنری زین چهار نیست بری
یکی سخاوت اعلا که دست رس باشد — نه به نیک بخت از ابجشی و نخوری
دو دیگر آنکه دل دوستان نیازاری — دو دست آینه باشد چو اندرو نگری
سه دیگر آنکه زبان را بوقت گفتن بد — نگاه داری تا وقت عذر غم نخوری
چهارم آنکه کسی گر بجای تو بد کرد — چو عذر خواهد نام گناه او نبری

وله — تو وزیری و بنده مدحت گو — دست من پایه عطا را همچنی
رو وزارت بمن سپار و مرا — مدحتی گوی تا عطا همچنی

وله — ز علم خیره ربه نشست بر گردن از آن — که گویا بلکه تا بر کس کاوی تنبد ستی
سری دارد کل و هر جای موی از رشته دور از هم — بکس گویا بر اطراف کردی چنگ بر آستی
بجای نافه چون دایه در آدل کمی بندد زهی کشتی — در یغا گر بجای نافه اورا سر بریدستی

وله — خداوندا همی دانم که چیزی نیست در دستت — کرم چیزی نداد ستی بدین تقصیر معذوری
ولیکن گر کسی پرسد چه دادی بهر دادی — که گویم عشوه اول روز آخر روز دستوری

مجیر — ای ملک قهرمان که از اقبال فلک بهر است — باز می خانه بنا فرش سینه کبک دری

گر نشیند گرد در جهد تو بر زلف حقار — وله — دامن مژگان بران ساید همای خاوری
ناخن شاهین گره بگشاید از شاخ غزال — تا کند بر سینه خصم تو روزی خنجری
آنکه جانم را جگر گوشه است در کنج قفس — داشت کبکی همچو مرغ روح زیبک اختری
صبح گاهی در قفس چون شمع در فانوس شد — بر چراغ او نسیمی کرد ناکه صرصری
زین اسم بر خویش پوشیده است نور دیده ام — همچو قمری رز غم او جامه خاکستری
کشته او مشتاق باز افشاندم غمگین — سینه بر خاشاک می مالم ز بیتابی و بی‌پری
گر بهر ام ز سنی کبکی که داری در قفس — بنده را آزادی سازی غلامی منجری

سنائی — آدمی را چو بلا کرده ... — دانه زر هر دو بلا روز ...
تا کند پر شکم خویش زنان — تا کند پشت خود از تاب نهی

وله — نکند هستی نخورد عاقل می — ننهد مرد خردمند سوی مستی پی
چه خوری چیزی کز خوردن آن چیز ترا — نی که چون سرو نماید بنظر سرو چو نی
گر کنی بخشش گویند که می گوید او — ور کنی عربده گویند که او کرد نه می

رجائی هروی در وقتی که میرزا شرف جهان اورا حق نشناس کرده بود نوشته

حکایتی است غریب اسیر در آتش دلو — که عرض آن نتوان کرد جز بچون تو کسی
گذشته ایم ز وطن آواره ایم رو بسفر — گسسته ایم دو دوز هر هوا و هر هوسی
بغیر گوشه چشمی ز صاحبان نظر — نگشته در دل من هیچگونه ملتمسی
همای اوج کمالا چه نقص بود اگر — ز فر سایه تو بهره ور شدی مکسی
حریم گلشن کویت نشد نشیمن ما — نیافتیم دریغ اعتبار خار و خسی
بروی خسته دلان لب شکر اقبال که در — ز حسن خلق کرمت عجب نمود خسی
بصدق فلک درت غایبانه می بوسم — وله — بپای بوس سگانت چو نیست دسترسی

میرزا شرف جهان تبریزی در جواب گفته

ابا ستوده خصایا که سالها دل او — هوای صحبت جان پرور تو بود بسی
حکایتی است نهانی ز خلق با تو مرا — خدا برا بشنو از من و مگو بکسی
رزان ز گلشن دهرم گرفت عمر که ماند — ز سبزه و گل این باغ غیر خار و خسی
چو غنچه گر نفسم تنگ می‌شود ز انست — که کس نماند که با او بر آورم نفسی
وصال همچو تو یاری نمی‌دهد دستم — وگر نه در دل من نیست غیر ازین هوسی

جمال الدین عبد الرزاق اصفهانی

اگر شلوار بند مادر تو — چو بند سفرهٔ تو لسته بودی
نزادی آن جلب تو قلبتان لا — جهان رز نکبت تو رسته بودی
حیست رز نیکوی که هست ترا — **وله** ای دریغا گرت وفا بودی
وای بر عاشقان بیچاره — اگر آن جنس را بقا بودی
ته شعر سیم بود شاعران طامع را **کمال خجند** یکی مدیح دوم قطعه تقاضها لی
اگر بداد سیم شکر و رنه داد هجا — ر زان سه گونه که گفتم دگر چه فرمایی
نانیست درین جهان دانا — **وله** رز دیده مردمان نهانی
نه گرسنه دیده روی آن سیر — نه تشنه دهد ازان نشانی
اکنر اصفهیست لا بند وقوانی — وین راستی است لیک ترانی
اسمی است بمانده بی مسمی — لفظی است ازان سوی معانی
دانا که کدام نان و آب است — نان تو آب زندگانی
چند کردی کرد این بیچاره کالانا **ناصر خسرو** تاکسان را خوی از بس ناکسی
تا توانستی ربودی چون عقاب — **وله** چون شدی عاجز گرفتی کرکسی

فاسقی

فاسقی بودی بوقت دسترس — **وله** پارسا گشتی کنون از مفلسی
بار خدا اگر رز روی خدایی — **وله** طینت آدم همه جمیل سرشتی
خلقت رومی و چهرهٔ حبشی را — آلت خوبا چه بود و علت زشتی
رز چه سعید اوفتاد رز چه سقی شد — زاهد محرابیا و کشیش و کنشتی
چهرهٔ هندو و روی ترک چرا شد — همچو دل و دوز خوردی بهشتی
حیست آن در خلاف آفرینش عالم — چون همه را دایه و مشاطه تو گشتی
هیچ نکوبا که از برای چه آخر — در کل انسان سخاوت رم نه گشتی
نعمت منعم چراست دریا دریا — محنت مفلس چراست کشتی کشتی

امام فخر رازی

اگر با تو نسازد دشمن ای دوست — تو می‌باید که با دشمن بسازی
گرت رنجی رسد مخروش مخراش — توکل کن بلطف بی نیازی
وگرنه [illegible] چند روزی صبر می‌کن — نه او ماند نه تو نه فخر رازی

غضنفر کلباری

شهاب کنده چینی برحذر باش — ز قهر پادشاه ار هوش داری
شنیدی گوش می‌برند بینی — اگر بینی نداری گوش داری

رفیعی کاشانی

گر برهنه سر با فوطه که گفتی ز تو — فوطه می‌خواهم داین فوطه که بر سر داری
بنده را نیست جز این فوطه که در سر دارم — تو من و من تو شدم گر ز سرم بواری
گر ازین می‌گذری کهنه قبایی دارم — **وله** کان نه کم بهتر ازان است که در بر داری

زبس کز آشنایان زخم خوردم ایضاً زند گر حلقه گردم رژدهای
چنان باید گریزم بر دل ازدی که گوید حلقه بر در آشنای

کمال اسمعیل اصفهانی

خرد بنامه تو از سر تعجب گفت — چه طوطی که سراپای در شکاری
توی که چون کمر کارها بر بندی — سر دوات که رویش نشست بواری
بیک شبیخون که کسان بردم بری — ز زنگیان دو صد ماه روی فرخاری
چو گرد کان تو آموز پای در بنهد — بهیچ نکبتی الا بگریه وزاری

سید جلال عضد یزدی

چار چیز است اگر جمع شود در سنگ — لعل یاقوت شود سنگ بدان خارائی
پاکی و طینت اصل و گهر استعداد — تربیت کردن مهر از فلک مینائی
بنده را این سه صفت هست چنانچه باید — تربیت از تو که خورشید جهان آرائی

میرزا غیاث الدین منصور شیرازی

گرفتم که خود مرگ لذت ندارد — نه آخر خلاصی دهد جاودانی
اگر قلتبان نیست از قلتبانان — دگر قلتبان است از قلتبانی

رشید الدین وطواط بلخی

من نگویم برابر مانندی — که نکو باید از خردمندی
او همی بخشد و همی گرید — تو همی بخشی و همی خندی

وله

دلداری و دل را همه از عشق تو بهی — جانا بیا و جان را همه در وعده گوازی
هرگز نرسد از تو دل من بنوازی — با عادت خوبان نبود بنده نوازی

تمت القطعات
۱۲۳

اگر تو فارغی از حال دوستان یارا — فراغت از تو میسر نمی‌شود ما را

اگر تو فارغی از حال دوستان یارا — فراغت از تو میسر نمی‌شود ما را

در دیر مغان دیدم دی مغبچه می‌گفت
این خانه بدین خوبی آتشکده بایستی

بسم الله الرحمن الرحیم

اگر تو فارغی از حال دوستان یارا (سعدی) فراغت از تو میسر نمی‌شود ما را

کسی ملامت وامق کند بنادانی (وله) عزیز من که ندیده است روی عذرا را

گرش ببینی و دست از ترنج بشناسی (وله) روا بود که ملامت کنی زلیخا را

توان درخت گلی کاعتدال قامت تو (وله) شکست رونق سرو بلند بالا را

گر گفت بر رخ زیبا نظر خطا باشد (وله) خطا بود که نبینند روی زیبا را

صبا بلطف بگو آن غزال رعنا را (حافظ) که سر بکوه و بیابان تو داده‌ای ما را

تو ای کبوتر بام حرم چه میدانی (شیخ [illegible]) طپیدن دل مرغان رشته بر پا را

ببست دیده مجنون ز [illegible] (مظهر [illegible]) چه آشنا نکنی بود چشم لیلی را

بسوی مصر نسیمی نیامد از کنعان ([illegible]) که دامنی نزند آتش زلیخا را

بیک کرشمه زلیخا وشی دل ما را (نیازی) چنان ربود که یوسف دل زلیخا را

کدام کس که ملامت چنان گران آید (حزین [illegible]) که کف بریدن یک کاکل زلیخا را

فغان که فرصت دیدن بسوی هم نگذاشت (عاشق) غرور حسن تو از شرم دوستی ما را

بمحفلی که ببریدند دیگران کف دست (وله) چها رسید ز حسرت دل زلیخا را

کرمم اگر

گرفتم آنکه شب در خواب کردم پاسبانش را (عرفی) ادب کی میگذارد تا که بوسم آستانش را

درین گلشن نبوده خاطرم [illegible] (شفائی اصفهانی) که هر ساعت بگلزار [illegible] آشیانش را

مکن ای گل جفا با بلبل خویش اینقدر ترسم (مشتاق) رود از باغ [illegible] آشیانش را

چو گل رفت از چمن [illegible] (کلیم کاشی) که تا بلبل بباغ آید نگهدار آشیانش را

[illegible] (وله) که از دستی [illegible] عنانش را

از آن برگرد سر گردیده کردم پاسبانش را (امیر [illegible]) که شاید [illegible] ببوسم آستانش را

چنان [illegible] پاسبانش را ([illegible]) که برخیزد [illegible] آستانش را

ز چاک سینه ام دل میکند نظاره [illegible] (قدسی) چو مرغ از قفس [illegible] آشیانش را

بصد فن [illegible] خواب کردم پاسبانش را ([illegible]) [illegible] آستانش را

[illegible] (وله) که نتوانم گرفتن [illegible] عنانش را

[illegible] ([illegible]) که دل در میان [illegible] نهانش را

[illegible] ([illegible]) که گاهی [illegible] دام چیند آشیانش را

[illegible] ([illegible]) که بلبل [illegible] آستانش را

[illegible] (وله) که روزی [illegible] گم کرد بلبل آشیانش را

[illegible] ([illegible]) [illegible] نشانش را

[illegible] (وله) [illegible] آستانش را

[illegible] (وله) که پیش از رفتن گل گرد ویران آشیانش را

[illegible] (وله) [illegible] باغبانش را

چو آن مفلس [illegible] (وله) [illegible] زبانش را

چو چشم [illegible] (وله) [illegible] کاروانش را

تابوت من آهسته زکویش گذرانید **نثاری** چون نیست بسی که بیایم دگر آنجا
شادم بأسیری که بکنج قفس نیست **محمد امین** جائی که توان برد سری زیر پر آنجا
در خلوت او سوزم ازین غم که بکویش **طوفان** جنبست همه رخنه دیوار در آنجا
ظلمت که برون کنیم از قفس اکنون **محتشم کاشی** گر نور تو ام ریخته شد بال و پر آنجا
پرسید کسی دوش ز تربت خبر آنرا **وله** پنداشت که من داشتم از او خبر آنجا
این بیکشدم دور ز تربت چو بپرسم **هاتف** گر مردن ما غیر رساند خبر آنجا
کوئی تو که جای همه کس نیست در آنجا **نظیری** میمیرم و کس نیست که آرد خبر آنجا
جائیکه تو باشی نرسد کس را گذر آنجا **آذر** از من که تواند که رساند خبر آنجا
در بسط محبت همه جسم است ندانم **وله** کز حال پدر یاد ندارد پسر آنجا
ظلمت تو از تیغ دگر در قفس اکنون **وله** جز مرغ دل من که برآورد پر آنجا
تابوت من از کوی تو بیرون نتوان برد **وله** یکبار دگر راه دهندم اگر آنجا
ناکه زجفا رانیم از کوی خود اکنون **وله** جای دگری بود که نایم دگر آنجا
نه افغانی در سر کویش اثر دارد نه آه آنجا **قوامی خوجه** از آن رو روزگار عاشقان شد سیاه آنجا
چون کنی دورم نگاهی کن ز بهر احتیاط **مسیح خجندی** رشته می بندند بر پا مرغ نو آموز را
روز هجرت گفت بنمایم رخ جانسوز را **آهی ترک** بعد ازین بسیار خواهد کرد یاد امروز را
دل که وا دارد در وداع این ناله جانسوز را **حاتم ترکمان** دارم امیدی که ننماید خدا امروز را
بگذار که در دهندم ز غم فراق یارا **میر حیدر** نه خلاف گوید آنکس که حکم کند خدا را
برو ای حریفان بکشید یار ما را **مولوی رومی** بمن آورید یاران صنم گریز پا را
اگر او بوعده گوید که دم دگر بیایم **وله** مخورید مکر او را که فریبد او شما را
جانان مرگ رقیب شفقت کرد ز لطف بدخو را **عرفی** که غمخواران بمرگ عزیز تسکین میدهند او را

دیده روز جزا ایزد سزای نیک و بد کو را **ابن یمین** که از بدگوئی ما شد وبیداد دل او را
کند غمازی از من نصیحت آن جفاجو را **امیدی رازی** ازان ترسم که روزی خشم گیرد دامن او را
باین تقریب

صبای رازی

ازان با من نگوید هیچ سری خود آن بدخو دل او را **نظیری** که ترسم زین هوس هر سو کسی در پا فکند او را
مباد آجستن ور وحشی بار دولت گردد **درویش قزوینی** که در روز جزا جوید ستمگر ران و عاقل او را
مبارک باد عید آن مه سبز او بکسی کو را **وله** که نه کس را مبارک باد گوید نه کسی او را
نشد گره گذار افتد بر او آن جفاجو را **نجد** که از هر سو بگیرد داد خواهی دامن او را
نه از غارت ترک صحبت من آن جفاجو را **شریف تبریزی** ازان ترسم که بینم با کسی آن رخ او را
بجز داماد من النطفه را گیرم گر ابرو **عرفی** معصومی او بخشند من الوده دامان را
هلاک غمزه بیباک رخ زاده گردم **وله** که در محشر باو بخشند خون صد مسلمان را
دلم بیک دامن غنچه سیر زد **صاحب تبریزی** که بلبلان همه هستند باغبان تنها
بمن که در قفس افتاده ام نمیدانی **آذر** چگونه میگذرد ای هم آشیان شبها
ای عشق شغل تو بجو من ناکسی فتاد **امیر خسرو** کو با کسی نماند جهان خراب را
مشتاقی و صبوری از حد گذشت یارا **سعدی** گر تو شکیب داری طاقت نماند ما را
یارب تو آشنا را مهلت ده و سلامت **وله** چندانکه باز بیند دیدار آشنا را
نه ملک پادشا را در چشم خوبرویان **وله** قدرست ای برادر نه زهد پارسا را
چون تشنه جان سپردم دیگر چه سود دارد **وله** آب از دو چشم دادن بر خاک من گیا را
سلطان که خشم گیرد بر بندگان حضرت **وله** حکمش رسد ولیکن حدی بود جفا را
در کوی نیکنامی ما را گذر ندادند **حافظ** گر تو نمی پسندی تغییر ده قضا را
هنگام تنگدستی در عیش کوش و مستی **وله** کین کیمیای هستی قارون کند گدا را

دور از تو جان سپردن دشوار بود یارا — آذر — گر بی تو زنده ماندیم معذور دار ما را
من بیگناه هم اول جرمی بگوی آنگه — ایضاً — خونم بریز کاخر عذری بود جفا را
خواه از لب مسیحا خواه از زبان ناقوس — ایضاً — صاحبدلان شنیدند آواز آشنا را
در کوی او چه باشد بیگانه بناشد — میرزا ملا جامی — روزی که باز بینم دیدار آشنا را
دو چشم ترش آن منزل که سازی جلوه گاه آنجا — آقای شیرازی — بهر جا پا نهی خواهم که باشم خاک راه آنجا
چه خوش بزمیست رنگین مجلس جانان به سرو آنجا — ایضاً — که شد از شوخی بخت سیاه آنجا
سر کوی که هر دم جانی و هر صد بیگناه آنجا — میرزا محمد یحیی — فغان گر پا نهادی بایدم بودن پناه آنجا
چه باکم از قفس اکنون که رفت از باغ من رونق — ایضاً — بحسرت بایدم چون دار رفت خوشا بگاه و خواه آنجا
سر کوی که جوید هر کسی کاری پناه آنجا — غزالی مشهدی — ستم باشد که ریزد خونم آخر بی گناه آنجا
بآن خلوت که بر من نمی کن افغان کاکنون — ایضاً — تبغرهی پیام غیر باید حجت راه آنجا
بسی کعبه و دیر یم گاه اینجا گاه آنجا — اشرف مازندرانی — چو مطلب جستجوی است خواه اینجا و خواه آنجا
منم و دل جز آیا بتو بسپارم او را — میرزا بیگ — بچه کار خواهد آمد که نگاه دارم او را
دم آخر است بهر دم نبیند غم گذاریدم — ایضاً — که بصد هزار حسرت بتو می سپارم او را
منم و دلی که دایم بدر دارم او را — میر معصوم — اگرش نگاه داری بتو بسپارم او را
همه جسم تو خدایا بتو بسپارم او را — عالی — ز گزند آنکه آخر بتو واگذارم او را
ز وفای که آرد بسر بر آرم او را — عزالی — ز جفای او خدایا بتو بسپارم او را
منم و دلی که هر دم بکسی سپارم او را — ایضاً — چکنم نمی توانم که نگاه دارم او را
ما چنین بیخود اگر یار رسد بر سر ما — امامی — که دهد مژده اگر دل طپید در بر ما
وارد آنکه سر ما ترک ستم برد از ما — محمد بیک — که بعشق اگر جز از او نبشد باشد سر ما
نشه از باده نبردیم در طرب از مستی — کلیم کاشی — خاک محنت زده بود گل ساغر ما

دل کرم

دل که شد ساکن کوی تو چه پناه آنجا — عاشق — که نگرد از من و از حسرت من یاد آنجا
عندلیبان همه در نغمه و ما کم کرده — ایضاً — گلشنی کاده بودیم بفریاد آنجا
بوی جان باد گر از کوی تو آرد عجب — ایضاً — رفته جانهای عزیزان همه بر باد آنجا
بر در او که نشد دل بتو دمساز آنجا — عذری — شاد و باد آنکه کند از غم ما یاد آنجا
کوشش بهشتی است چنین خوشتر از آن کلبه — ایضاً — باز بوی دری از خانه صیاد آنجا
دیده را فایده آنست که دلبر بیند — سعدی — ورنه چه فایده بود دیده بینایی را
همه دانند که من سبزه خط دارم دوست — ایضاً — نه چو حیوان دگر سبزه صحرایی را
خاک پای تو قدم گر بگذار ربیان — کلیم — که بهم صلح دهد دیده و بینایی را
وای بر حال خلایق اگر آرند بحشر — فیاض لاهیجی — عوض روز قیامت شب غمهای ما را
روز وصلت بکش تیغ و بکش زار مرا — شیخ علینقی کمره — شب هجر مکن باز گرفتار مرا
کاش بیرون فکند از سینه دل زار مرا — صالح جنابدی — کشته ایدل این مرغ گرفتار مرا
نیست در کنج قفس حسرت گلزار مرا — مشتاق — الفتی است بر خان گرفتار مرا
از که این بلبل این مرغ قفس با من بگو — واقف — تا پیام از طایر هم آشیان آرم ترا
قوت پرواز ام ای صیاد چون بخشی تو بت — آذر — آنقدر نالم که سوی آشیان آرم ترا
جزای یک شب هجرم اگر دهد ایزد — قضا قلندر مشهدی — بسوی خلد برم کافر مسلمان را
مثال برد رش از کثرت رقیب نفتی — شیخ علینقی — ببلبلی نتوان داد کل گلستان را
ز چیز عمر فزون است عشق یار آنرا — سپهر زواره — اگر ز عمر شمارند روز هجران را
شب تاریک و بیم موج و گردابی چنین هایل — حافظ — کجا دانند حال ما سبکباران ساحلها
بیا ای بحیله ما یان زنجیر بیکران بحر — جامی — که خلقی تشنه لب مردند بر اطراف ساحلها
تو تا در انتظار کان بیخود تماشا را — عاشق — در آن محفل که می آرد نی طرحسرت ها را

من از آن حسن روزافزون که یوسف داشت دانستم — حافظ — که عشق از پرده عصمت برون آرد زلیخا را
اگرچه یار هر جایی شد و فا هر سر جایی — کوثری — بود هر گفته را جایی نگویم حرف بیجا را
وزیدی ای صبا بر هم زدی گلهای عنبر را — میرزا ربیع — شکستی زان میان شاخ گل نورسته ما را
تغافل عاشق بد تا برآید تاب ترسا زد — [illegible] — بفریاد آورد خاموش [illegible] زلیخا را
از نور محبت [illegible]
چشمی که بردیم زره لطف گشودی — [illegible] — خواهم که بر آن چشم زنی هر کس را
روزی که زهم جان فنا ای گردد کس — [illegible] — معلوم شود بیکسی من همه کس را
تو ساده لوحی دل بین که بر سر راهی — [illegible] — نگرده وعده وفا شد در انتظار مرا
خود از محبت جانان بجز چه دارم — [illegible] — ز رشک غیر کنون برگشته کار مرا
از جفا هر کس نصیحت میکند یار مرا — [illegible] — سپرد در بر من گمان شکوه دلدار مرا
من بگیر او خوشم اما چندانی که یار — [illegible] — باعث لطف رقیبان سازد از آزار مرا
ناله ام را هست تاثیری و بیترسم که زود — [illegible] — بر سر رحم آورد یار ستمگار مرا
لبی شب با مهی بودم کی رهیاب آن شبها — [illegible] — کنون هم هست شب اما سیاه و زرد و بیمار شبها
من و بیداری شبها و شب تا روز یاربها — [illegible] — نه چندی همچو کس در خواب یارب انجمن شبها
بتان چون آمدم دیدند شکر خنده و لبها — [illegible] — کریها نهان بر دندان مانده پوشیدند غبغبها
مرا شد سوده لبها ز آستان ابوسعید آنها — [illegible] — شنیده ام که شبها می نهد لبها بر آن لبها
گرنه فریب وعده روز جزا بود ترا — [illegible] — سوی بدن که آورد جان گریز پا مرا
درس ادب اگر بود زمزمه محبتی — نظیری — جمعه بمکتب آورد طفل گریز پا مرا
شب بروم بکوی او روز زبیم مدعی — [illegible] — همچو فلک نهان کنم آبله های پای را
همچو نوای ساز دل غم زده که بارها — [illegible] — گم شده و شنیده ام زمزمه درای را

تمت تم

نسخه سحر سامری کاغذ تو بت شوده با — [illegible] — کرشمه سرمه زنرگس سر بیا برا
کجا بودی که امشب سوختی از آزرده جانها — نظیری — تقدر روز محشر طول دادی هجر دنیا را
بهر زخمی که میگوید کالای وفا خوبست — [illegible] — پس از عمر کند در فغان دیده ما کار روانه را
کتاب [illegible] بخواند آدمی عام آن — [illegible] — نخواند تا زجزو آشنائی داستانها را
[illegible] بر راه تا نوا را
بیا لیلی آمدی در وقت مردن ناتوانها را — [illegible] — زین زحمت بردن ساختی ما بی جانها را
دم مردن شوی زجون من ناتوانها را — [illegible] — مرا گر زنده گردی گشتی از حسرت جهانها را
نه بندم تو خواهی بود گرد دلبندانم — [illegible] — که دامن گر کرد خون من نامهربانی را
به پیری بر جوانی عاشقم کز عاشقان دارد — رفیق — چو من هر گوشه پیری را چو خود هر نوجوانی را
جدا ما کند صیاد ما را — جامی — خدا از وی ستاند دلبر ما را
با جز عشق ای بد خو بیاموخت — [illegible] — خدا انصاف داد استاد ما را
شنیدی روز و شب فریاد ما را — [illegible] — ستم بین صید کش صیاد ما را
گلشن می شنیدند از قفس گلشن — [illegible] — هم آوازان ما فریاد ما را
قفس دانسته در جایی نهادی — [illegible] — که هرگز نشنوی فریاد ما را
اگر بودی اثر فریاد ما را — رفیق — ز ما بودی خبر صیاد ما را
زبزم ز شره کوکب به ماه رخ شبها — [illegible] — تاریک شبی دارم بی غرمه کوکبها
چند م گذرد شبها تا روز یاربها — [illegible] — یارب بودم روزی کافر نتوانم شبها
ای هم نفسان زمحفل ما — فیض دکنی — رفتید ولی نه از دل ما
صد لاله شکفت از گل ما — [illegible] — داغ تو نرفت از دل ما
برای خاطر بیگانه ما را — [illegible] — خطا کردی که کشتی آشنا را

عجب بگردنه‌ای بود در عاشقی زبانها **صائب اصفهانی** نگاه آشنایی یار پیش از آشنائیها

از تنگ ما چو بیرون رود از شهر یار ما **رفیق اصفهانی** ما برده‌ایم تا زده شهر یار ما

بیچاره‌تر ز مات برو رحم واجب است **محتشم** هر کس که گوید از خوشی روزگار ما

هر شب از محنت هجران تو میمیرم باز **مسیح کاشی** میکند باد صبا زنده به بوی تو مرا

همچنین از دیده و به نهانت دلم **نظیری** همچو صیادی که ریزد اندک اندک دانه را

من که در دام آمدم نه از فریب دانه بود **وله** غیرتم نگذاشت در دام تو بینم دانه را

از ما سخنی بشنو با ما سخنی کن **کلیم همدانی** کز بهر تو بسیار شنیدیم سخنها

با همنشینت نشست ولی بهر تسلی **عاشق** گویم به دل خود ز زبان تو سخنها

مانند عزیزان بغریب تو درین شهر **خواجه اردستانی** چندان که کز نقند عزیزان بوطنها

مردم از نومیدی شادم که نومید از تو نیست **جامی** منحی جاندادنم امیدواران ترا

کینه میورزند با جمعی کشان دور کرد **نظیری** بخشد النفات خدا همه نشینان ترا

است صد شکست بجان از غیبت هر کو مرا **وله** چون باین تقریب دارد یاد تو مرا

گر خدنگی بر دل آید زان کمان ابرو مرا **وله** مونسی باشد بزیر خاک در پهلو مرا

آرزو دارد که چندی کشته آن بد خو مرا **وله** ده که خواهم گشت آخر آرزوی او مرا

آزادیم از تو شد و فتنه تاراج **سنجر کاشی** مرغان بتیر که همه کنده پر مرا

از حسرت مرغی که چه گشت گلشن **میرزا رفیع** اگر نشدم تا بکشند پر مرا

درداکه تلافی شود نشد جفا را **باقر صفاهانی** روزی که شناسند بتان اهل وفا را

دریا دیده عشق بفریاد در راه رود **[illegible]** خاموشی ما تشنه لبان ابر عطا را

ای نور خدا در نظر از روی تو ما را بگذار که در روی تو بینیم خدا را

هر چند که خوبان همه در راه تو خاک اند حیف است که بر خاک نهی آن کف پا را

بی تو دای

پیش تو دعا گفتم و دشنام شنیدم **ملا [illegible]** هرگز اثری بهتر از این نیست دعا را

باید طواف حرم کوی تو آورد در وادی غم طایفه بی سر و پا را

لبیک زنان بر عرفات سر کویت صدقه خلعه جان منتظر آواز درا را

بدست همه داد آنکه دلستان مرا **امیر [illegible]** یکی دو ساخت بلا که بود جان مرا

تو پاکدامنی اما ز رنگ نزدیک است **ظهوری** که سر بوادی تهمت دهی گمان مرا

وگر دروغ دگر راست [illegible] **وله** ز غیر زود به بر یا ببر زبان مرا

در امتحان مدعی ضایع مکن بیداد را **فکاری** یکدم تغافل بس بود این عشق بنیاد را

خواندی ز مهربوت ورانده ز کین مرا **[illegible]** بردی بآسمان و زدی بر زمین مرا

چندان بود کرشمه و ناز سهی قدان **حافظ** کاید بجلوه سرو صنوبر خرام ما

ترسم که صرفه نبرد روز باز خواست **وله** نان حلال شیخ ز آب حرام ما

صبا دگر بقوت بازوی خود منناز **عاشق** بال و پر شکسته ما گشت دام ما

مخوای ز دو بوم بگیجه زاهد که برده‌اند ز کف [illegible] **مشتاق** بیا که طرب لعبه ساغ نگند و ساغر [illegible]

یکی کاتش [illegible] **عاشق** ترا کمان این که ما را [illegible] خیال [illegible]

زمانی [illegible] **صائب اصفهانی** که کف [illegible]

[illegible] **طبیب اصفهانی** [illegible]

روزی که زیاران نهانی با یار گفتم بارها **آذر** زین لب شنیدم گفتم کوراست جز من یارها

[illegible] **وله** [illegible]

[illegible] **عاشق اصفهانی** سر زیر بال خود کشم در گوشه گلزارها

نه بهر طرح آشیان گر فرصت [illegible] **وله** خاری بگلشن میکشم از رخنه دیوارها

[illegible] **[illegible]** سرو از خجالت ساخته جا در پس دیوارها

خدا را بهر حرفی آمده لعل لبت تنگ — **مشتاق** — اگر از بهر ما گفت بده از بهر خدا گفت
نه خواهم رفت جانا از سر کوی تو صیادم — **وله** — که روزی از برای امتحان بندم ز پایت
جز حرف عشق نیست سراسر زبان ما — **حکیم کاشی** — چون شمع یک سخن کند و از زبان ما
از عشق کمتری است چو بلبل فغان ما — **مشتاق** — گر سر کشی بکاک فکند آشیان ما
شبها فکاری پیش ازین در دست مردم — **فکاری یزدی** — گرم شنیده ای سنگ دل تا خبر کرد فرهاد را
شمع کمال از عاشقی جان برادر تا یکی — **کمال خجندی** — چند پدر ره تیغ نشد رسوای مادر زلف را
گیشتیم از آن زرباد دل سوی خرابات — **عاشق** — امید که ره گم نکند راه بر ما
از تو دفاهای وعده بنازم هر کس مرا — **اهلی** — شادی وعده های وفای تو بس مرا
عشق پنهان ز رقیبان بهر لطف است — **عاشق ترکمان** — اگه است که بجوبان نکه پنهان را
خسته بودم آمدی از لطف پرسیدی مرا — **اهلی** — گر نمیدیدی مرا دیگر نمیدیدی مرا
عاشق سوخت دل خلق و کرنا له نکند — **عاشق** — یا چنان کن که کسی نشنود آواز ترا
وصل تر اکه دیده گریان با تنهایی است — **[illegible]** — شاید بدیگری نگذارد خدای ما
شادیم از رهایی مرغان هم قفس — **نظیری** — شاید که باغ رساند دعای ما
عذاب دوزخ نیابد آتش چون کشید از و — **عرفی** — که در سینه فسردگان اندازد [illegible] را
افکند دل خلق در آن چاه زنخدان — **خواجوی** — و آنگاه بپوشید بسبزه سر چه را
از آن در راه مشغول سخن میسازم همره را — **[illegible]** — که میخواهم بسوی خانه خود افکنم ره را
عیش که شود وصل تو ای آرام جانی ما را — **[illegible]** — که از خوبان ترا هم است از یگانگان ما را
گر گره این خواهش است روز حشر — **صادق** — از ما سلام روضه دور السلام را
یار رحیا بده هنگام نشارت مرا — **[illegible]** — یکدم اکان گرامی تنبو کارت ما را
کبوتر بر در بیش نامه من چون کنم یارب — **[illegible]** — که نتواند باو گفتن سخنهای زبانی را

کلیم الف

کلیم الف نگار این چنین بهتر ز گل باشد — **کلیم** — که دارم گریه ش دارو ش نی مهربانی را
چشمه حیوان کجا لعل لب جانان کجا — **حیدر کاشی** — هر دو جان بخشند اما این کجا و آن کجا
برای آنکه زغیر تو دیده بر دوزم — **[illegible]** — بجای هر مژه در چشم سوزن ایست مرا
خموش دامن حسرت کشیده ورا — **میلی ترک** — کو بد شنیده ام سخن نا شنیده را
عریان تنی خوش است ولی زیب دیگر است — **کلیم کاشی** — جیب دریده دامن در خون کشیده را
دل چو بشکنه ز هجران عاشق خسته عالم — **اهلی جغتای** — سنگ جفا چه میزنی مرغ شکسته بال را
گوشه نامرادیم داد ز صد بلا امان — **دختر بلخ** — هست قفس حصار جان مرغ شکسته بال را
با آنکه به پرسیدنم آمده مردیم — **[illegible]** — کایا زکه پرسید ره خانه ما را
با غیر نشینی و درستی ز پی ما — **وله** — او راکه نداند ره کاشانه ما را
تو بدگمانی و مرا نیست با تو راه سخنی — **وله** — چرا رقیب لب او سخن میسازد ما
که سجده و خاک راهت ز سر نمیکنم — **هلالی** — غرض آنکه دیر ماند اثر سجودم آنجا
از آن خانه ای ملک غریبی شد هر کس ما را — **وله** — امروزی چند آشنا هر کس اورا و کس ما را
از زیارت سخت بود خستگان را — **[illegible]** — سخت است جدایی هم آغوشگان را
کردم بداغ عاشقی ای دل نشان ترا — **[illegible]** — از من چو کم شوی بشناسم بآن ترا
از راه دیدم آن پری را — **انوری** — آن رنگ تابان آذری را
ترسان ترسان لطف گفتم — **وله** — ای مایه ناز دلبری را
کز بهر خدا بگو که آخر — **وله** — کشتی بگذار که انوری را
بر فلک هر شب رسانم برق آه خویش را — **اهلی** — تا بسوزم کوکب بخت سیاه خویش را
آنکه از حلقه در گوش گران است او را — **جامی** — چه غم از ناله خونین جگران است او را
پند تلخ دگران در دل جا نگرفت — **وله** — زانکه دل در لعل شیرین پسران است او را

رحمی بده خدایا آن سنگدل جوان را (وله) یا طاقتی و صبری این پیر ناتوان را
گر زرد شد گیاهی از خشک سال هجران (وله) پژمرده کی مبادا آن تازه ارغوان را
در هر چمن که گردم جای تو است خالی (عاشق) افتاده صبح با هم گلچین و باغبان را
وعدهٔ همعنان رفته روز محشر است (دانش طوس) ویرانی آید و فاتست گشت تنها مرا
کمر پیش رفتم در دریای غفاری نشست انجا (وله) بحمد الله که شد نقریبی از بهر نشست انجا
برفت هم گلشن گرچه ادا میرم حسرت (ولی دشت بیاضی) با آن کنج قفس کز تنگیش بالم شکست انجا
جنبش انکه بر تو هم شرح شکل خود را (وله) گریه افشم و خاک کنم دل خود را
مرا ای تو که دیدن نصیب دشمن ها (وله) با آن رسیده که راضی کنم دل خود را
بمنش تا وفا بیاید گرد (وله) بگذاه نیاز بود مرا
منع مهر عبر شران کرد یار خویش را (واجعی یزدی) هر که بشد از دست اراده بسته از خویش را
ملی نازان کن ای فلک و عده وصل یار را (وله) باره از میان ببر این شب انتظار را
تازه شد آوازهٔ خوبی گلستان ترا (وله) نغمهٔ از نو مبارک باد بستان ترا
دلم را بعد از آن بهمان کسل ایست بارها (وله) بنومیدی مبدل شد اخر آن امیدوارها
بکوی او چو روی پا منه کاک انجا (بداری) که خاک ره شده بسیار جان پاک انجا
شرم می آید ز قاصد طفل مکتوب مرا (نظیری) بر سر راهش بینداز نید مکتوب مرا
کردم اگر به منع دل زار خویش را (وله) افزا چشم بروز خراکار خویش را
جرم من است بیش تو گر قدر من کم است (وله) خود کرده ام بسند خویداز خویش را
صد مشتری است جنس دلم را چو آب (وله) من گرم مکنم بتو بازار خویش را
ترسم که رفته رفته به بیداد خو کنی (وله) بر کین مدار طبع ستمکار خویش را
عمرت لبد که در پیش نظیری بیاد تو (وله) آسان نمود مردن دشوار خویش را

ز رشک لعلش چنان درهم که نتوان برد دیگر برزم وصل تو تاب التماس مرا

لب به لب کرده ای آزارم جز از من باشد دیگر کرده ام خاطرشان خویش همه تقصیر را

نغمای از نه احباب برگرده نمیخوانند دیگر که نمیرسد شمه مکتوب من هم از میان ما

قاتل من چشم می بندد دم بسمل مرا آصفی هروی تا بماند حسرت دیدار او در دل مرا

زنبیل هست تا گوش نازکت را اعلم دیگر ز سایه در گوش تو شد کمر وا کجا

بسر مرا که سیه کرد چشم یار مرا ایضا چو چشم یار سیه کرد روزگار مرا

که برآشفت زلف یار مرا دیگر که برآشفت روزگار مرا

گر میسر شود بوسه زدن پایش را امید عجمی هر کجا پای نهد بوسه زنم جایش را

بسکه میترسم از جدائیها امیر [illegible] میکنم رنج از آشنائیها

وقت کشتن دامن قاتل ز دست او مرا مصحفی آخر عمر آرزوی دل بدست آمد مرا

رقیبم کرد میرسد ز من برسیده کجا [illegible] ز خود شرمنده اش دیدم از آن [illegible]

انقدر ها که یاد ما نکنی میر نجات [illegible] انقدر یاد کرده ایم ترا

خوش آن زمان که با امید دستگیر ها [illegible] بپایش افتم و سازم بهانه پیرها

دیدم ز خوبان جفا پیشه بسی را [illegible] مثل تو جفا پیشه ندیدم کسی را

نمیگویم که از زندان غم آزاد کن ما را [illegible] اگر جایی گرفتاری ببینی یاد کن ما را

در چمن بودم شبی کوی توام آمد بیاد [illegible] روی گل دیدم گل روی توام آمد بیاد

آه کز دیدن او گریه برآورد مرا فخری [illegible] آخر این گریه بلا بر سر آورد مرا

سوخت سوی من خبر خویش که بودم دیگر نه میروم ز خویش تو بیش از خبر ما

را هم درون باغ تو راه نمیدهد دیگر گلگشت را بهانه کن و بیش در تماشا

هرگز نبود از تو گمان جفا مرا دیگر دیگر بکس نماند امید وفا مرا

براهی

برهش کی نهم رخ عجز بر زمین ها میر خسرو قمی بکشوده جنبش کرده سعی از بنها

از هجوم تو بهر تسلی خود نشستن میر خسرو قمی بسم زمان زمان سخنان شنیده را

چو شمع از دوده دل روزم سیه شد داد از آتش آذر ولی نمیترسم از روزی که آرام یاد از دن [illegible]

نه بری حلقه بر در زد ز صبح خنده پرور دری قمی نمک از نوختن آمد چراغم داد از [illegible]

سرکوی که گرم بجو من خونین دلها شهیدی قمی که آید بکف پا خون دل خشت گل انجا

دستی ز آستین [illegible] که پاره کرد ملک قمی چندین هزار خرقه رهزن کار را

کو [illegible] تا شیشه آرد ز زخم سنگ میرزا [illegible] نای زمانه سنگ زنم بر سبوی ما

امشب این خوار که دیدم از تو باید گشتنم دیگر بر سر کوی تو گر خندند کسی فردا مرا

عزم سفر کرده [illegible] رشم که هر دو در دز دیگر سازد بعشق شهره شهر دگر مرا

کار از نظاره او چندان فتاد ما را دیگر کز حال خود نمانده خوشی [illegible] ما را

از نوای ناله برشکیم که از غایت شوق ذکی همدانی بیشتر بر سر آنکوی رسد بی ارز ما

ستم مکن بغلامی که بارها دور را ازلی [illegible] فسرده شد بعیب کریز پایمها

اختیار خود داری [illegible] مسلکی ما را [illegible] گر بخشش [illegible] در کشتی مسیحا را

شوق [illegible] بسوی [illegible] مرا محتشم من خود نمیروم دگری میبرد مرا

[illegible] پاک دامن کو دیگر که از بار تو کشته ما گناهی را

پس از زورد جدائی بخت با ما نخواهد حکیم حاذق ز آتش هیچ پرواش ز آب ما [illegible]

هجوت ز وصل خبر خبر میدهد مرا امیر رضی [illegible] هر کاغذ [illegible] دگر میدهد مرا

در [illegible] آتش [illegible] مشکل که کسی چند در شهر دگر ما را

رخ از شراب خبر را فروختن [illegible] آقا [illegible] ما را با کشش و گر بی سوختن چرا

داری [illegible] که خبر ز [illegible] تو جا ندهد عالی [illegible] آه این چه آرزوست که مرده ایم ما

امروز یقین شد که نداری سر ما **اهلی** بیچاره کی گذاشت بمهر تو کمانها
ای نفس خرم باد صبا **سعدی** از بر یار آمده مرحبا
قافله شب چه شنیدی ز صبح **وله** مرغ سلیمان چه خبر از صبا
پیش ما رسم شکستن نبود عهد وفا را **وله** الله الله تو فراموش مکن صحبت یاران را
غیر تو ابیه شکایت از تو با هر کسی **وله** درد احبا نمیبرد با طبیبا
صبری از حد جفا با غیر مپرس کامی **عرفی شیرازی** رفته باید آنچه فلق میداد ترا
بر سینه است ایکاش هم سینه خود را **[illegible] شیرازی** تا دل تو کوید غم دیرینه خود را
علامت زلف تو کس در بلا مباد الکان **[illegible] شیرازی** چو رخ درگری مبتلا مباد انکا
بگرد زلف تو شکفت در دی کسی ما را **وله** بکیت ار هر نکشود از موی کسی ما را
چشم دل هرجا پی انگشت تو گردند **وله** هر روز بسودای دگر کوی کسی ما را
پهلوی سگ تو جاست ما را **مرشد بروجردی** جانی به از این کجاست ما را
گر فلک با من هم آغوش شود به عجب **نظام [illegible]** با غبار برچوب بنده کلبه تو خبر را
پرورش مردم دانی که راه عصای **غیاث [illegible]** هم کاکت سر انگشت که [illegible] مرا
راه شد خیال تو پرسم که بی عوض **وله** قصاب پرورش نه بهر گوسفند را
بند کسم مرا نه نشنید که دل ز عشق **وله** پرشد چنانکه جای نمانده است [illegible] را
سراپا سراو از آن به چمن سینه با نظر اگر **ناصر علی** زنبان میکلن ز زمین و نباله فراگیر را
بطاعت کوش کز عشق جدا الحیز مخواهی **[illegible]** دعا هی جمع کن تا به که غارتگر شود هوا را
بر رخ نشسته گرد غمی بسی مرا **احمد [illegible]** بود عجب اگر نشناسد کسی مرا
هر کس گذرد بر سر آنکوی کشته شش **[illegible]** ز نهار جا می پرسی دگذر از انکا
مناز بر سر مه کش چشم بی ترحم را **[illegible]** نشسته گیر که کاکت سیاه مردم را

در وصلم وزار هجر بود ناله زارم **مشتاق** او تجنه فتاد ز کلبن قفسم را
گرفتم انکه کشایند پای بسته ما **[illegible]** چه میکنند به بال و پر شکسته ما
گواه انکه نه رندیم نه زاهدیم بس است **عاشق** پیاله تهی و سبحه گسسته ما
نکشید القدر برق سبک عنان خانه را **وله** که بروی هم گذارم خس و خار آشیانرا
بهوا اگرچه مرغان نظرم کهی که افتد **وله** بهوس کشایم از هم پر و بال ناتوانرا
بغلط نوست دادم سر زلف یار خود را **وله** که نیاز موده بودم دل بیقرار خود را
بچشم دیگران بو چیده حسن تکبر نکشا **وله** پرم بر بند و بند از پای مرغان دگر بکشا
شب عید است کو پیر مغان شکرانه عشرت **وله** خرابات مغانرا در بهنگام سحر بکشا
جدا افکند چمن نقش قدم زان نازنین ما را **[illegible]** زد آخر آسمان بمروت بر زمین ما را
شاد سازید پس از مرگ دل زار مرا **عذری [illegible]** بر خاک بپارید دل آزار مرا
طبیبش دل بکر اظهار کند حال مرا **قاسم خان** ورنه کس نیست که کوید بتو احوال مرا
در بن فصل کلیم مشتاق نبود بهر می **مشتاق** بگوی می فرستادن خانه دارم خراب آنا
دلم میخواست دیدن صورت او با نقاب **رضی** بان صورت که میخواستمش دیدم بخواب آنا
شکار زخمیم بی تاب زخم کاری دیگر **عاشق** بجان دادن ز بی خواهم شدن [illegible]
کوش فتاد ستم چه بیگانه ما **وله** آشنا نیست بجز یار غریبانه ما
بتابوت من گفتم بیا از سیه دلداری **وله** نگفتم بر مراد غیر جاک پیرهن بکشا
ای مراد دریا ز سوهت خار ما **وله** یار کار هر یک از آزار ما
هزار بار رها کرد رشک دست محبت **وله** نبرسند غریبان کوی او بوطنها

حرف با

شب هجر است مرگ خویش خواهم از خدا **جلال** اجل روزی چو کویم خواهد آمد کو بیا امشب

بفردا داده امشب وعدهٔ قتلم [illegible] که آید از کجا فردا و باشد در کجا امشب

بچشمی رو بر آئینه بنیم از شوق لعل ترست نالف زبیم صبح چشم دیگرم بر کوکب امشب

مکو فردا بربت آیم که من دور از تو تا فردا وله نخواهم زیست خواهم مرد یا امروز یا امشب

حسن روز افزون نگر کان خسرو زرین رکاب محتشم دی هلال بود و امشب ماه و امروز آفتاب

ایمن نشستم ز و برانیه نداشتم که جمع صایب کنج خواهد خواست جای باج از ملک خراب

قصه‌ها خوردن و شبها دکشت ماهتاب حسنی [illegible] همه حریفان ... تو می‌گویند پیش از آفتاب

مجلسی داری و ساغر مینما تا نیم شب وله روز بیداری نمی‌بینم چشم نیم خواب

بستر شده در کوی تو خاکسترم امشب غزالی [illegible] یا سوخته از آتش حال بسترم امشب

بوقت نامه دادن حیرتم از شوق ز قاصد شد ولی دشت بیاضی نکرده تا خوانده مکتوب مرا خواهد درید امشب

کشت مهمان من آن شمع شب افروز امشب فیضی دکنی کاش تا روز قیامت نشود روز امشب

بحال امشب که وصل یار دارد جان من شجاع کاشی علاج محنت هجران فردا مرد دست امشب

وصال است اما زخجلت بوس و کنارم نیست [illegible] کلم در خوابگاه خار در پیراهنت امشب

گر شکار افکن من دام بصحرا فکند شفیعا شیرازی ماهیان را شوان داشت بزنجیر در آب

با من نا مهربان سوی خود از وفا طلب اسیر با کس تو پاک دامنی مرگ من از خدا طلب

در بادیه تشنه کان مردند سعدی از حلّه بکوفه می‌برند آب

تا ماه رسیده آهم امشب رفیق ای ماه توی کجا هم امشب

از دیده نهفته ماهم امشب وله خون می‌چکد از نگاهم امشب

چشمم بمهی فتاده امروز وله کافتاده ز چشم ماهم امشب

اهل وطن به من همه یارند من غریب وله هرگز کسی ندیده چو من در وطن غریب

بیگانه زمن همه جا ور نه باک ن وله در خلوت آشنا ما در انجمن غریب

۶۱

آمد سحر به پرسش من یار بار بار آذر یا من ز رشک جان دهم امروز یا رقیب

دیر آشنای من ز تو در حیرتم که چون رفیق گردید آشنا بتو دیر آشنا رقیب

منشین بجلوه تا که خوری باده با رقیب آذر چین از خودی تو بچری از خدا رقیب

بیگانه بایدم ز تو نا آشنا شدن وله زان بیشتر که با تو شود آشنا رقیب

از قتل من که کشته شدم بیش از او وله زان بیشتر که کشته شود خون بها رقیب

شکر خدا که هر دو بکام دلش نبود وله مرگ مرا که می‌طلبد از خدا رقیب

ایا که عشق نداری ترا روا است عجب مولوی برو که عشق و غم او نصیب ماست عجب

بدست عشق در افتاده ام تا چه کند وله تو چون بدست خودی رو بدست آر عجب

حرف التاء

کس باخبر از حال من غافل تو نیست [illegible] تو در همه دیار کسی در دل تو نیست

با من چرا مضایقه از جور میکنی عرشی [illegible] چیزی نخواستم که در آب و گل تو نیست

مایل ترا بغیر نخواهم وگرنه من [illegible] بیزارم از کسی که دلش مایل تو نیست

اظهار دوستی زبانا کجا شده است وحیدی ای سنگدل مترس که کس در دل تو نیست

یارب دل شکستهٔ من از کجا شنید وله بوی محبتی که در آب و گل تو نیست

این بس جزای کشتن صیدی که روز وله حسرت بمن کشد که چرا بسمل تو نیست

جای سر خم است یمین کز جنون عشق [illegible] می‌خواهم از تو آنچه در آب و گل تو نیست

نوری بروز قتل تو از اضطراب یار [illegible] معلوم شد که کس بجز او قابل تو نیست

خواهی بمهر باش بما خواه کینه ورز [illegible] خود دانی و خدای کسی در دل تو نیست

خون ترا چه قدر نظری خموش باش طوفانی این بس که دعوی از طرف قاتل تو نیست

بنود نکو یا که در آب و گل تو نیست نظیری در حیرتم که رحم چرا در دل تو نیست

پرواز طایران حرم خوش بود ولی **عاشق** خوشتر ز بال پر زدن بسمل تو است
گفتی سلامت از طلبی ترک مهر کن **آذر** این دل دل من است نگارا دل تو است
براه عشق مرا کار مشکل افتاده است **عاشق** که اولین قدمم پای در گل افتاده است
مگر کند نشته زین دشت آن شکار افکن **وله** بهر طرف نگرم صید بسمل افتاده است
حریف رشک نیم لیک از نوازش غیر **وله** از این خوشم که ترا رحم در دل افتاده است
بدوستی تو خصمند عالمی با من **شیخ [illegible]** هزار دشمن و یکدوست مشکل افتاده است
ز گرد بادیه زین همرهی نمی آید **وله** غبار کیست که دنبال محمل افتاده است
من آن ز قافله وامانده ام که دارد رشک **میر الهی قمی** بر آن غبار که دنبال محمل افتاده است
شنیدم هنوز نفس سعه در رهش یار **زکی همدانی** غبار کیست که دنبال محمل افتاده است
دلم ز داغ تو می سوزد از که شکوه کنم **حاجی شیرازی** بخانه آتشم از شمع محفل افتاده است
بگوی یار مرا در دل افتاده است **مشتاق** قافله یار من تا بمنزل افتاده است
ز کشتیم خبری هست اینقدر دانم **آخری [illegible]** که تخته پاره چندی بساحل افتاده است
بحشر دعوی خون کی رسد شهیدان را **آذر** که زیر تیغ نگاهش بقاتل افتاده است
آمد بصلح بسکه خجل بود زود رفت **میرحیدر** ز آمد شدنش غبار ملالی که بود رفت
شادم که گشت باعث نومیدی رقیب **وله** با اینکه دیر آمد و ننشست زود رفت
آمد به پرسش من و دردم فزود رفت **شرف جهان** صبری که من نداشتم آنهم ربود رفت
تا یک گشد ز منت اینم که یک نفس **وله** آمد بر من و دل آزارم نمود رفت
آخر شرف براه سگان تو جان سپرد **وله** رسم وفا بمردم عالم نمود رفت
یار آمد و لبم بشکایت گشود رفت **صباغی** زین آتش نهفته بر او ننمود رفت
چون ماه عید گوشه ابرو نمود رفت **عاشق** شوقم بآن اشاره ابرو فزود رفت

یارب

یارب بکرش بمکافات آن نگاه **[illegible]** واقف ز ناصبوری عشاق بود رفت
هنگام شکر از دو زبان شکوه کرده است **وفای ترک** بیطالعی نگر که همان را شنود رفت
تیغ جفا کشیده بخون ریز عاشقان **عذری** آمد ز آن میانه مرا آزمود رفت
ای مرغ دل منال که در سینه دار است **صهبا** در سینه دار است که لطفا سپار است
گر بایدم شدن سوی یار رفت بابلا **حافظ** چندگونه ساحری بکنم تا بیار است
از سینه می کشم ز جفای تو آه باز **وله** ای وای ز آه خود بخدا می سپارمت
ای ناصبور دل بخدا میسپارمت **عاشق** از کوی یار میروم و میگذارمت
اغیار در کمین تو من قرین رشک **وله** جان می سپارم و بخدا می سپارمت
ترسم بجاد تا که مرا با جفای تست **وله** یار کسان شوی و همان دوستدارمت
دستی که کوته از همه جا کرده روزگار **وله** دانم نمی شود که بگردن درآرمت
از بس بعهد دوستیت اعتماد نیست **وله** یار منی و یار کسان می شمارمت
از دیده تا نهان نتوانم چو در رهت **رفیق** ز آسیب چشم بد بخدا می سپارمت
دربین کز دل سگی با من بدی نیست **محتشم** که خوبان را زبان با دل یکی نیست
رموز ناله بلبل که داند **وله** در این گلشن که مرغ زیرکی نیست
هم از غایب حریفهای عشق است **وله** که یک عالم حریف کودکی نیست
مرنجان محتشم را کو سگ تست **وله** سگی کاندر وفای او شکی نیست
کسیرا چون ز بیدادت سگی نیست **آذر** هزارت دوست بود اکنون یکی نیست
بدست عشق جیبا ارت کش دام **وله** تنی هرگز ز مرغ زیرکی نیست
کسی کش صبر بسیار است داند **وله** که جور خوبرویان اندکی نیست
در پهلوی اغیار رهبر سو نظری داشت **میرزک** گویا ز نهان آمدن من خبری داشت

وله [illegible]

دی قاصد یار آمد و مشک تری داشت — صبوحی — از یار مگر بهر هلاکم خبری داشت
آن بود دلم جمع که در دست بتان بود — وله — صد پاره هر پاره او در دگری داشت
امروز رقیبش بسر راه نیامد — صابر — گویا که ز نا آمدن او خبری داشت
چشمت که بخون ریزی عشاق سری داشت — غزالی — می‌کشت یکی را و نظر بر دگری داشت
پرسید یکی یا تو ز من قصه یعقوب — وله — گفتم پدری بود فراق پسری داشت
چون نیاز لبکه سینه تنگ از فغان — شریف — کز نابرد ز حشر بنالم جهان پر است
ساقی ز پیاله تا خم پیر مغان پر است — اسیری — پر کن قدح که شعبده آسمان پر است
حریف مجلس که جهانیه ز دان پر است — بیرم ترکی — زبان نشنوی که گوش تو این داستان پر است
رز بس من دشمن ز تو تا جهان — آذر — رز گریه می‌کنم تهی لا جهان پر است
رحمی بدان تهیم کن خدا برا — وله — اکنون که دامنت ز گل ای باغبان پر است
شب فراق که داند که تا سحر چند است — سعدی — مگر کسی که بزندان عشق دربند است
قسم بجان تو خوردن طریق عزت نیست — وله — بخاک پای تو کان هم عظیم سوگند است
که با شکستگی ش بجان دیر گرفتش دل — وله — هنوز دیده بدیدارت آرزومند است
ز ضعف قوت آهم نماند ترسم خلق — وله — گمان برند که سعدی ز دوست خرسند است
مکن تغافل از این بیشتر که می‌ترسم — ذوقی — گمان برند که این بنده با خداوند است
نه عیب تست که بیگانه وار می‌گذری — نظری — کسی که زهد کند بیش دیر پیوند است
نظری ز تو بجان کندن است لب بگشا — وله — باین قدر که بگوئی بمیر خرسند است
ز دوست غیر خیانا نبرده می‌ترسم — نوعی — که دوست بینم و گویم بدوست مانند است
اگر شد ز غم فرزند ناتوان یعقوب — عاشق — تن و هوای جوانیا که به ز فرزند است
بروز مرگ شنیدم که پیر کنعان گفت — آذر — که دوست دشمن جان است اگرچه فرزند است

نیم زلطف

نیم ز لطف تو نومید اگر خطا بار است — وله — گنه ز بنده و بخشایش از خداوند است
ز درد بلبل افغان که آشیان دارد — وله — به گلبنی که گلش را بکار پیوند است
اثر ناله آذر بجز گرفتاری — وله — مجو که بلبل از آوازه خویش در بند است
صبح است و فصل گل می و یارانم آرزوست — رضای اصفهانی — دیدار یار و صحبت یارانم آرزوست
یکدست جام باده و یک دست زلف یار — مولوی — رقصی چنین میانه میدانم آرزوست
زین همرهان سست عناصر دلم گرفت — وله — شیر خدا و رستم دستانم آرزوست
دی شیخ با چراغ همی گشت گرد شهر — وله — کز دیو و دد ملولم و انسانم آرزوست
گفتم که یافت می‌نشود جسته‌ایم ما — وله — گفت آنچه یافت می‌نشود آنم آرزوست
گفتی ز ناله پیش مرنجان مرا برو — وله — آن گفت که پیش مرنجانم آرزوست
عادت بناله کرد دل دردمند من — صانع — ترسم گمان کنند که درمانم آرزوست
من تنگ من ز کنج قفس بیشتر و لیا — آذر — یک ناله در میان گلستانم آرزوست
رز حرف کفر و قصه ایمان دلم گرفت — وله — صلحی میان کفر و مسلمانم آرزوست
من قابل ملازمت محرمان نیم — وله — این طرفه تر که خدمت سلطانم آرزوست
خبر ما برسانید بمرغان چمن — شاپور — که هم آواز شما در قفسی افتاده است
مرغ دل در کف طفلی است که از بیخبری — حاجی کیلانی — بلبلش مرده بکنج قفسی افتاده است
فصل گل شد چه به بلبل گذرد آه که او — میر معز ... آبادی — بال پر و بال بکنج قفسی افتاده است
چاره مرگ است اگر کار بناکس افتد — مشتاق — مشکل این است که کارم بکسی افتاده است
ناله می‌شنوم سخت غریبانه مگر — وله — عندلیبی بشکاف قفسی افتاده است
غم زمانه که در هیچ سینه جا نگذاشت — عذری — ز یاری سینه ما کرم بجو یا نگذاشت
چه آفتی تو نه دانم که در جهان امروز — آذر — محبت تو دو کس با هم آشنا نگذاشت

ترا که چرخ برای من از جفا نگذاشت **وله** بکام غیر ندانم که گذاشت یا نگذاشت
بسینه ام که در آنجا غم تو جا نگذاشت **وله** غم زمانه دگر جا ندید پا نگذاشت
بتی که پا بسرم از ره جفا نگذاشت **وله** شکایتی بدلم بود از جفا نگذاشت
ای گلبن تازه خار جور رفت **کلیم** اول در پای باغبان رفت
مارا که زیاد می توان برد **صهبا** از خاطر ما نمی توان رفت
مرغ نگشوده پر بشاخ **مشتاق** صد باغ بغارت خزان رفت
از رفتن همرهان صد افسوس **وله** تنها ماندیم و کاروان رفت
باغبانا بتو این لباس در خواهد ماند **وله** گل این باغ بتاراج خزان خواهد رفت
کس راه چمن نه بسته اما **وله** بیرون ز قفس نمی توان رفت
ز من مپرس که از دست او دلت چون رفت **سعدی** از او بپرس که انگشتهاش در خون است
ز میفروش شنیدم که گفت دیر مغان **عاشق** عمارتش بدو خم گر نکرده ویران است
مخور فریب که عشق از شراب گلگون است **مشتاق** که در پیاله سرشک و چو میکشی خون است
هر که قصه خود گفته ام دلش خون است **اهلی** تو هم مپرس ز من تا نگویمت چون است
برق یمانی بجست بار بهاری بجاست **سعدی** طاقت مجنون نماند خیمه لیلی کجاست
با همه جورم امید با همه خوفم رجاست **وله** گر درم ما مس است لطف شما کیمیاست
از در خویشم مران کاین نه طریق وفاست **وله** در همه شهری غریب در همه ملکی گداست
غنچه ز شادی شکفت نغمه ز مرغی بخاست **عاشق** ابر بهاری چه شد یار بهاران کجاست
قاصد او رفت سخن گفتش لب یار کجاست **حاجی محمد جان** تا کجا مهره یار آمده تا یار کجاست
هر سر موی مرا با تو هزاران کار است **حافظ** ما کجاییم و ملامت گر بیکار کجاست
طلبش من در طلب یار بحیرت مردن **وحید قزوینی** به از آن است که پرسم ز کسی یار کجاست

روزی اغیار ز نو مبدیم اگاه شوند **آذر** که بناچار بپرسند ز من یار کجاست
بوی گل خود به چمن راه نما شد ز اغاز **صفای اصفهانی** ورنه بلبل چه خبر داشت که گلزار کجاست
وقت گلم تمام با آه و فغان گذشت **بابا فغانی شیرازی** چون بگذرد خزان که بهارم چنان گذشت
طبعی بهم رسان که بسازی بعالمی **کلیم کاشی** یا همتی که از سر عالم توان گذشت
بد نامی حیات دو روزی نبود بیش **وله** آنهم کلیم با تو بگویم چه سان گذشت
یک روز صرف بستن دل شد باین و آن **وله** روز دگر بکندن دل زین و آن گذشت
آن آه که بر تو از فغانم گذشت **حالتی** از غیر بر خاطر او میتوان گذشت
امروز هر که بود ز ما سرگران گذشت **غضنفر** دوشب مگر ز ما گله بر زبان گذشت
شد فاش حرف عشق من و کار از آن گذشت **کلیم هروی** گر هم غیر بر سر آنکو توان گذشت
کامی ز رفته خار جفا دامنم گرفت **مشتاق** بند آشتم گر از آن سر کو میتوان گذشت
گفتی چه سان گذشت شب غم ندیده ای **عاشق کرد** هرگز چنان شبی که بگویم چه سان گذشت
رحمی بجان خویش نمی کاین شکار را **وله** وقتی کنند رحم که تیر از کمان گذشت
هم می توانم از سر دل هم ز جان گذشت **رفیق** اما نمی توانم از آن دلستان گذشت
شنیده ام که غم من کسی بجانان گفت **عیز بز مصطفی** چگونه گفت غمی را که باز نتوان گفت
شنیده ام سخن خوش که پیر کنعان گفت **حافظ** فراق یار نه آن میکند که بتوان گفت
دلم ز کوتهی روز وصل اگه بود **وله** که قصه شب هجران بروز هجران گفت
رسید قاصد و گفتم چه گفت جانان گفت **صالح** مگو چه گفت که گفت آنچه گفت نتوان گفت
دیار که عاشق صابر بود مگر سنگ است **سعدی** ز عشق تا بصبوری هزار فرسنگ است
به خشم رفته ما را که میبرد پیغام **وله** بیا که ما سپر انداختیم اگر جنگ است
تو ایمنی که مراد در دیا چه سود از آن **خسرو دهلوی** که در میان من و دل هزار فرسنگ است

در تنگ چیست اگر با منت سر جنگ است **قیدی** بیا که شیشهٔ من تیره و عاشقی سنگ است
ز ان بدرد دگر هر زمان گرفتارم **عرفی** که شیوه های ترا با هم آشنا باشد
چنان گذر بر پیکانکان ز دل کالیشان **مجید** گمان کنند ترا با من آشنا باشد
خوشم که دوش ترا خبری نبود به من **آذر** گمانش اینکه ترا با من آشنا باشد
جز دام تو جا یاد دیگرم نیست **درویش مجید** حاجت بکشتنم پرم نیست
شد باعث دشمنی اغیار **عذری** لطفی که ز دوست با دوام نیست
جز کوی تو جای دیگرم نیست **فسبقی** دانش ز درت بلندم نیست
بیم ز شب دراز هجر است **وله** اندیشهٔ روز محشرم نیست
دلم ز خاک ره آن غیرت پری نگذاشت **مشتاق** ز دستم این گهر افتاد کو هری نگذاشت
فغان ز جنس کساد وفا که می یابد **وله** ز سعی آن قطره ز قحط مشتری نگذاشت
منم که روز ازل از من آسمان بر جدایی **طبیب** محبت پدری مهر مادری بنوشت
با غمش خوش بودم امشب گرچه در فکر **ادهم** یا رب کدام ز ان شبها که در یار گذشت
ماجرای دوش پرسیدی که چون بگذشت و قال **وله** ای سرت گردم چه پرسی چون بشوار گذشت
دعا کنید بوقت شهادتم او را **نظیری** که آن دمی است که در های آسمان باز است
تو قاصد ز فرستی و نامه ننوشتی **نامی** از این طرف که منم راه کاروان باز است
دعا کنیم که هجران دیگر نیابد دست **عاشق** شب وصال که درهای آسمان باز است
دوش در مجلس حدیث آن لب میگون گذشت **حقیر تبریزی** من ز غیرت چشم نداشتم که مجلس چون گذشت
من که شمع محفل قربم سراپا سوختم **قدیری** حال بیرون ماندگان بزم یار آیا چون گذشت
نگذرم از یار اگر می بایدم از جان گذشت **منصور** جان چه باشد کز برای یار از آن نتوان گذشت
افتاده بپای زلف سخن های تو از چیست **فانی ختایی** دیوانه منم سلسله بر پای تو از چیست

ایکه

ایکه گفتی هیچ مشکل چون فراق یار نیست **سعدی** گر امید وصل باشد همچنان دشوار نیست
خلق را بیدار باید بود ز آب چشم من **وله** وین عجب کان وقت میگریم که کس بیدار نیست
قادری بر هر چه میخواهی مگر آزار من **وله** زانکه گر شمشیر بر فرقم زنی آزار نیست
مردمان گویند سعدی خیمه در گلزار زن **وله** من گلی را دوست میدارم که در گلزار نیست
گرچه خود خواندی ببوی خویشتن تا با سگان **بیدلی قمی** باز می ترسم که چون هر بار گوید بار نیست
کعبه قاصد یار را پروای این بیمار نیست **حضوری** این زمان از مرگ نقیض من ز زبان است
آه از ان ساعت که چون وقت وداع آن زمان **غزالی مشهدی** با خود ایم با هزاران شوق بینم یار نیست
گر نمیخواهی دلم را حاجت اظهار نیست **درویش** من به او چندان کار دارم گر ترا در کار نیست
یار را امسال با من التفات پار نیست **کمال** عشق آن عشق است اما حیف یاران پار نیست
مردم از تشریفی تا چند با هر ناکسی **نظیری** مردمم از دور بنمایند و گویم یار نیست
اندکی ای ناله امشب با اثر میباش همت **وله** آنکه هر شب می شنید امشب مگر بیدار نیست
میبردی با غیر میگوید تو عرفی هم بیا **عرفی** لطف فرمودی برو این بار ازان رفتار نیست
یار اگر هرگز مرا بر آستانش بار نیست **صهبایی** بس یار خاطرم گر مدعی را بار نیست
بر در هر کس روم همچون مغیر را بار نیست **عاشق** جز در میخانه کانجا هیچکس هشیار نیست
هر شب از افغان من بیدار خلق اما چه سود **هاتف** آنکه باید ناله من بشنود بیدار نیست
گر فزون جور گل من از گل گلزار نیست **نشاط** ناله بلبل چرا چون نالهٔ من زار نیست
ز آنکه چشم یارم از رفتار کار نیست **عرفی** هرگز به مطلب دلم امیدوار نیست
نه صبر و نه قرار نه امید وصل یار **وله** چون من کسی بکام دل روزگار نیست
کس در خسته است بر انفرشته ام **عاشق** شاید گمان کنند رقیبان که یار نیست
ز سوز عشق لهجه تو دور اگر نیم جان است **شعیب اصفهانی** چو شمع تا نفس آخرم زبانا است

ز شوق روی تو بر لب رسیده جانها هست — ذاهب — وصیتی است بیا تا مرا زبانها هست
بشمع نوبت گفتار یکر رسد زاهب — وله — بمجلسی که چو من آتشین زبانها هست
تو با زبانها مار احریف حرف نه — کلیم — بماد ما برس ای شوخ تا زبانها هست
ز حرف عشق بهر گوشه داستانها هست — عبدالرزاق اصفهانی — حدیث لیلی و مجنون بهر زبانها هست
باحتیاط نظر سوی زیردستان کن — وله — که از برای مکافات آسمانها هست
در انجمن بود زلیخا و تجربت میکند — ... اصفهانی — یار زندان که دران انجمن ز ابا هست
وله مدعی حاضر و این روز جزا ما ن خرد — ... — ... توانا بکسی گفت که دعوانها هست
... چند دارم که تهمت را نگذارم بیرون — ... اصفهانی — تا ندانند که بغیر از دل من جا پا هست
... من و کویش به بهشتم مبر از ره زاهد — ... — بتو ارزانی اگر بهتر ازین جاها هست
... حرف دشمن مشنو تیغ مکش بار کش — محتشم — ظلم از حد مبر امروز که فردا ها هست
محتشم بگذر ز با تو بودن و با غیر دیدنت — وهم — با صد هزار سال جدایی برابر است
کدام سر ز رشته نهاده بند بپا بست — وله — که ... ز تو ای دلبران شهر فراست
متاز کم ز نکویان سمند ناز که هستی — وله — تو از جهان یکی زار صد هزار برابرست
هر کجا گذرم نامم ز غضب نه نشینی — وله — بیابی که بند غرض کوچه کوچه برده ز جا بست
بامرد جو منت هر قدمی که کردم — حافظ — یارب مبارکس را آمدن با ما بست
در این شب سیاهم گم گشت راه مقصود — وله — از گوشه برون آی ای کوکب هدایت
دادیم جان سپردم جان ز جور در غم او — عاشق — آغاز جور او را پایان نداشتم نهایت
حسنت باتفاق ملاحت جهان گرفت — حافظ — آری باتفاق جهان می توان گرفت
ای دست ناز گر همه باید بکلک رنگ — کلیم — یکبار ساغر از کف ما می توان گرفت
من تجربه از بیا دل عشوه گری هست — ... — هر جا طلبی بیت حریفان خبری هست

هر جا

اوشاد که جان دادنم از غم شده تنگ — وله — من خوش که ز درد دلم او را خبری هست
یک چند دل از بحث فریب تو خورد — وله — پنداشت ترا با من مسکین نظری هست
تهمت زده ام کرده بعشق دگری کاش — وله — پرسند بغیر از تو بعالم دگری هست
چین دید و یا فاملره مرحمت از دوست — وله — دانست که صد بار ز دشمن بتری هست
شادم بجز رنگ تو که ناوک فکن را — ... — سوی هدف خویش نهانی نظری هست
چمن غنچه چه دانا که تو در خلوت نازی — وله — کز بهر تو چین باد صبا در بدری هست
از خنده پنهانی لعل تو توان یافت — وله — کز حال دل کشته او را خبری هست
گر نخل وفا بر ندهد چشم تری هست — عرفی — تا ریشه در آب است امید ثمری هست
آن دل که پریشان شود از ناله بلبل — وله — در دامنش آویز که با وی خبری هست
امروز صبا گرد ره یار ندارد — ملک قمی — گویا که بران رهگذری چشم تری هست
مهر تو ز سینه رفتنی نیست — ... — با درد تو دیده حقتی نیست
چاره که مرا بود ز عشقت — قاضی ... — دانسته است گفتنی نیست
درد دل من نهفتنی نیست — وله — وین درد دگر که گفتنی نیست
باغ دل اهل راز باغی است — آذر — کانجا یک گل شگفتنی نیست
گرد است بر آستانش آذر — وله — اما گهری که رفتنی نیست
کسی که از دیگری بدولت غباری هست — ... — ... آید که خاکساری هست
چه لازم است تو بدنام قتل ما باشی — ... — زمانه و سپهری روزگاری هست
بتو صد جا دلم از داغ شکایت بتن است — ... — اینقدر هست که شکرم ز شکایت بیش است
غم امشب همه شب کو دلم میگرد — وله — آه تا باز چه روز سیهم در پیش است
سر ما پیش تو از بار گنه در پیش است — ... — جرم ما بیش ز صد لطف تو بیش از بیش است

شب به تنگ در زمانه ام فلکی که ای فراد **ظهیر** زانی میان یک کس نمی رسد که از بیداد کیست

رز جفای تو نمی نالم که می ترسم رقیب **روحی بیزادی** داند از تا تیر فریادم که از بیداد تو کیست

رز هلاکم هردم اظهار پشیمانی کند **میر ترک** این بخن تا بهر تسکین دلی ناشاد کیست

ای دلی قرار گیر که وقت طلبیدن نیست **رضی اردیبی** ای دیده تحمل مبار که هنگام دیدن نیست

می در قدح کنید حریفان بجیب گل **وله** رسم نه گریبانی دریدن است

نا ظم زبان نکرد اگر بنده تو شد **ناظم هروی** خود سوز و فانی بتو یوسف خریدن است

تو بجرا اینقدر آزار کرده است **فدری** که رز وصل توام بیزار کرده است

چه منت می نهد بر من مؤذن **حسن دهلوی** که مرغ سحر بیدار کرده است

عیادت می کنی بیمار خود را **امیر فرهادی** مرا این آرزو بیمار کرده است

نا فصل بهار رسید وفا را بهانه ساخت **میر ترک** افکند سر پیش جفا را بهانه ساخت

تا رز جفای او نرهم خجسته من بر کنیت **وله** با رحم ترس روز جزا را بهانه ساخت

رز بزم تا ز آمدن من برون **خسرو فرهادی** برخواست کرم دادن جفا را بهانه ساخت

مستانه می کند نگه و حیا را نکرده است **وصالی** انجا رسید مستی ما را بهانه ساخت

این سر بمهر نامه بیان جهانی زبان **خاقانی** کس را خبر مکن که کجا می فرستمت

جان یک نفس قرار ندارد که نفس بیست **وله** ورنه بدین شتاب چو پیغو بفرستمت

هر لحظه ای صبا زچه کوی بگرد من **غیرتی** دانسته ام که بکجا میفرستمت

خندم بعهد یار نشاط دل از کجاست **آذر** کریم تعهد خویش جفا زمانه چیست

میخواستی بهانه رز بار کشتنم **وله** بهتر ازین که دل بتو دادم بهانه چیست

کز خانه دلم نه بکوی تو سا حلقه **عاشق** نقش رخ تو بر در و دیوار خانه چیست

گفتی که دهم ز لطف کامت **وله** من بندهٔ لطف ناتمامت

جام

جام از کف مدعی کرمی **وله** خون دل عاشقان حرامت

شمشیر کشیدی و نکشتی **صادق اصفهانی** فریاد ز لطف ناتمامت

از خوردن می منع کنندم که حرامست **وله** چیزی که در این شهر حلالست کدامست

فریاد ز کج لب الخال سیه را **وله** دل دانه گمان کرد نه انست که دامست

دامن کشید از من الشوخ سرو قامت **قاضی شیرازی** این حسرتم بدل ماند تا دامن قیامت

ما را ز دست هجرت الشوخ سرو قامت **وله** چاکیست در گریبان تا دامن قیامت

ای آنکه تیغ بر رو بیان دم زنی از عشق **حافظ** ما با تو نداریم سخن خیر و سلامت

گردند شهیدان تو چون روز جزا جمع **شهریار قمی** معلوم شود وسعت صحرای قیامت

از بوالعجبهای محبت عجبی نیست **قاضی نوری اصفهانی** گر سر زند از ملت هندوی تو بتخانه گرامت

دانست که من مفلسم و جام زرم نیست **عاشق** از پیر خرابات عجب نیست کرامت

شرم باد از خون من در گردنش **قاضی کمال الدین** باز خود با ز خنده ابا از صحبت

هست گاهی مهر و که کین باشد **مجید طالقانی** من چه خواهم دوست باید شیوه اش

چه روبست آنکه بیش کار داشت **سعدی** که شمع بد بیت سار بیاید نشست

سلیمانی کو بی در عماری **وله** که بر باد صبا تختش نهاد است

زانکه در دوستی با من همین بود **وله** وفای ما و عهد ما همان است

وفا کردیم با ما عذر کردند **وله** برو سعدی که این با دانش است

نه آن بستی که در پایان بری **وله** نه وقت پنجه کردن با جوانست

گر یوسف دشتی در کاروانست **فرخ یزدی** دو غوغا ز مصر دل جهان است

وصالت خواهم و دانم که این کار **عاشق** نه کار من نه کار آسمان است

چرا بیرون نهم پا از خرابات **وله** فلک بی مهر دست فی مهر باشد

هر کس را این اثرکی در فغان است **خلیفه سلطان** دلت این بادرای کاروان است
فغان زین دل که دایم در فغان است **نیازی** دلی گویا درای کاروان است
ای همنفسان میدهم امروز نشانی **محمد یحیی بیگ** فردا که شوم کشته نهان قاتلم این است
مشکل شده کارم ز تو دور دلم هست **محمدی بیگ همدانی** اگه نه از درد دلم مشکلم این است
سیلاب سرشک از در او میبردم آه **ولد** عمری است که ره بی حاصلم این است
حاجی به ره کعبه روان گم ره دین است **امیر شیخ زاده** خوش میرود اما ره مقصود نه این است
هر جا چنین راز خدا مطلبید م **صیدی طهرانی** انکس که سزای دل من میدهد این است
مرا برای تو کشته شد خون بهای منست **آذر** همین که پرسی اگو بی که از برای منست
من آشنای کسی نیستم بجز تو ولی **ولد** کسی که شد ز تو بیگانه آشنای منست
نفس رسید باخر هوس نماند جز این **ولد** که بشنوم ز تو کین کشتن از برای منست
بجرم آنکه نبودم ز ذوق روز وصال **حضوری** فراق هرچه بمن میکند سزای منست
فتادم از نظر هر که بود در عالم **حاتم کاشانی** هنوز چشم بد اندیش در قفای منست
انچه رحم از دل بر دنایش فریاد منست **ولد** ... آن پیچ اسپان آورد خاصیت باد منست
نا امیدم گرچه دارد گوش بر فریاد من **نظیری** زانکه میداند نمیداند که فریاد من است
جز ناله انیس من بی بار کسی نیست **حسن بیگ** انهم نفسی هست ز ضعف نفسی نیست
گفتم که عشق را الصبوری دوا کنم **سعدی** هر روز عشق بیشتر و صبر کمتر است
مردم ز شوق وعده بفردا چه میدهی **ظهیر اردبیلی** فردای ناتوان تو فردای دیگر است
ای نازنین صنم تو چه مذهب گرفته **حافظ** کت خون من حلال تر از شیر مادر است
صد نامه نوشتیم و جوابی ننوشتی **رفیع ...** انهم که جوابی ننویسند جواب است
کس واقف حیرانی من جز دل من نیست **کلیم** کاکاگه تو نی نشتری نگران ...

درکنار نامه

در کنار نامه اعتبار باد گرده **ولد** نامه ام بعد از بس فتد ز فراموش کار بست
کشته مهر جان پاره کن که گر روزی **محتشم** نوی ز گرد پشیمان هم توانی بست
بازور آه زور خشونیان دوست **مولوی** دیده غلط بیک بیت غلط اوست اوست
حاجی ز طواف حرم ما ... **اوزار همدانی** کعبه کجا یابی کعبه ما کوی دوست
دشمنم ای دوستان جز بخود دوست **آذر** انکه منش دوستم دشمن من او دوست
رفتیم اندوه هجران نزاید دم نگاه **رشک همدانی** بینم به خود حال حقه کان خاک حجب
... ام هوش ره و گلستان بار است **زکی همدانی** رسانده ام پر و بالی در دف پرواز است
ز رخنه گلستان دل اف گم خود را **ولد** چه شد اگر به من بسته پای من باز است
خونابه رخسار ... **عرفی** ... بنده نواز است
... گلشنم **زکی** گر هیچ باغ نیست که راهی بدام نیست
کافر چنین مباد ... رضی **...** در دل که دم مسلمان گرفته است
بار از قتل خبر ... **...** میبلوم کشته که مضمون سخن ... است
شب فراق تو ... تسلیم کردن **... یزدی** چراغ ماه ... سحر ...
تعلیم ... چشم ... **ولد** دل القدر ... نگاه داشت
سوخته ... **جلال یزدی** ای مه نامهربان هیچ نگفتی که کیست
غمگین نمی شوم از وفای تو ... **فرزند یزدی** ازانکه بر وفای تو ام اعتماد نیست
از گریه من ... **ملا زمانی یزدی** ... که این چه کیست
جواب نامه من جز نامرادی نیست **ملک بهروی** ... بال کبوتر ... است
بسکه سیل مژه از هر طرفی ... **مشتری یزدی** ...
باور نباید که شد ... مجنون ... **احسن** عاشق اندر ...

دوست در جای دگر من مانده‌ام در کوی او | [illegible] | گر ز دیوار کوی دوست آبروی [illegible]

گر کند خصم برون از کف من دامن دوست | اهلی | چه کند با کشش او که میان من و اوست

خال مشکین که بر آن عارض گندمگون است | حافظ | سر آن دانه که شد رهزن آدم با اوست

یارب این با که توان گفت که آن سنگین دل | ولَه | کشت ما را و دم عیسی مریم با اوست

هر چه هست از قامت ناساز بی‌اندام ماست | ولَه | ور نه تشریف تو بر بالای کس کوتاه نیست

روضهٔ خلد برین خلوت درویشان است | ولَه | مایهٔ محتشمی خدمت درویشان است

آنچه زر می‌شود از پرتو آن قلب سیاه | ولَه | کیمیاییست که در صحبت درویشان است

گنج قارون که فرو می‌شود از قهر هنوز | ولَه | خوانده باشی که هم از غیرت درویشان است

در این زمانه رفیقی که خالی از خلل است | ولَه | صراحی می ناب و سفینهٔ غزل است

بنال بلبل اگر با منت سر یاریست | ولَه | که ما دو عاشق زاریم و کار ما زاریست

عیب رندان مکن ای زاهد پاکیزه سرشت | ولَه | که گناه دگری بر تو نخواهند نوشت

زاهد اندیشه کن از باری غیرت زنهار | ولَه | کز در صومعه تا دیر مغان اینهمه هست

بلبلی برگ گلی خوش رنگ در منقار داشت | ولَه | و اندر آن برگ و نوا خوش ناله‌های زار داشت

گفتمش در عین وصل این ناله و فریاد چیست | ولَه | گفت ما را جلوهٔ معشوق در این کار داشت

مصلحت نیست که از پرده برون افتد راز | ولَه | ورنه در مجلس رندان خبری نیست که نیست

فقیه مدرسه دی مست بود و فتوا داد | ولَه | که می حرام ولی به ز مال اوقاف است

هر وقت خوش که دست دهد مغتنم شمار | ولَه | کس را وقوف نیست که انجام کار چیست

راز درون پرده چه داند فلک خموش | ولَه | ای مدعی نزاع تو با پرده‌دار چیست

صد سفره و شمع گشت طالب مقصود | سعدی | باشد که یکی دوست بیابد نفحاتش

سخن دوست به بیگانه‌ای یارم گفت | ولَه | گله دوست به دشمن نه طریق ادب است

لیک این حال محال است که پنهان ماند | ولَه | تو زره می‌دری و پردهٔ سعدی [illegible]

چشم مسافر چو بر جمال تو افتد | ولَه | عزم رحیلش بدل شود به اقامت

گر منزلتی دارم بر خاک درت میرم | ولَه | باشد که گذر افتد یکروز بر آن خاکت

بجهان خرم از آنم که جهان خرم از اوست | ولَه | عاشقم بر همه عالم که همه عالم از اوست

فریاد مردمان همه از دست دشمن است | ولَه | فریاد سعدی از دل نامهربان دوست

سنگ و گیاهی که در او منفعتی است | ولَه | از آدمی به که در او منفعتی نیست

بشاید که دم انجا آبی بسر رحم | ولَه | چون نیست گیاهی که در آن منفعتی نیست

جانا در قدم تو ریخت سعدی | ولَه | این منزلت از خدای میخواست

خواهی که دگر حیات یابد | ولَه | یکبار بگو که کشتهٔ ماست

از آنکه جای تست همه شهر جای اوست | ولَه | درویش هر کجا که شب آمد سرای اوست

پنهان مکن که هیچ ندارد بجز خدای | ولَه | او را گدا مگوی که سلطان گدای اوست

مثل زیرکان و چنبر عشق | ولَه | طفل نادان و مار رنگین است

دل هر که صید کردی نکشد سر از کمندت | ولَه | نه دگر امید دارد که رها شود ز بندت

دردیست درد عشق که هیچش طبیب نیست | ولَه | گر دردمند عشق بنالد غریب نیست

عشق میگو بم و زیر بسکر بم نزار | عرفی | طفل نادانم اول سبق است

عرفی بکمال تیغ رسیده ای شیری | ولَه | شربت نباید از دل نامهربان اوست

غیرتم بین که بر آرنده حاجات منست | ولَه | از بیم نام تو هنگام دعا نشسته است

چشمی دید و هوای خویش برآری کرد | ولَه | لب مسکین چه خبر دارد که شبهاست بسحر

کو که این صف شکنان قصه ضعیفان بکنند | نظیری | که در این قافله گاهی قدر اندازیست

دل دامن تو در نفس بازپس گرفت | غیرتی تکلو | کام تمام عمر در آن یک نفس گرفت

آن لب که خنده [illegible] دارد
[illegible] دارد
[illegible] عشق [illegible] دارد
[illegible] دارد
[illegible] تیغ دارد
[illegible] دارد
[illegible] دارد
[illegible] دارد

عمری گذشت راه وصالی نیافتم **وله** شرمنده‌ام ز دل که چها در خیال داشت

بسم رسیده و دلی دیدم ز غم مردم **قبولی هروی** که شد خود و سنگ در بن دیوار یکی است

بر بیستون روای صبا آگاه کن فرهاد را **لاادری** کین بیوفا شیرین من شیرین تر از شیرین اوست

دیدم بخواب خوش که بمن داد ساغری **غیاث الدین** تعبیر قتل ماست که بیمانه پر شده است

زیهم دشمنی ای رقیب فارغ باش **قیدی شیرازی** که همراه بدلم جای کین کس نگذاشت

دوش آمد بر سرم از ناله‌ام رنجید و رفت **الهی شیرازی** عذر را گفتم که شاید بشنود نشنید و رفت

آه از آن پرسش که در آمد سوی بیمار خویش **وله** مرده بودم حال من از دیگری پرسید و رفت

ای همنفسان آتشم از من بگریزید **وله** هر کس که بمن در نشود سوختنم از اوست

عندلیبی نفسی خوش نسراید هرگز **نظام شیرازی** گلستانی که در آن راه تماشایی نیست

گر بار کشی زیار سهل است **اوحدی کازرانی** گر بار رای است کار سهل است

زهجر تلخ رایی نیست جام سپهر **ارشدی کازرانی** وگر نه دست قضا در گلوی ما سبز نیست

زهجر کردی ای مه خراب آنچه خراب دلست **قاسمی کازرانی** هنوز بر سر کینی که بیوفا ز تو رفت

قاصد چه احتیاج که از نامه اشتیاق **غنی کشمیری** چون یار شد رسد بر در ز رازی که بوی اوست

گفتی که چرا حسن جدا ای از من **حسن دهلوی** این از فلک است از حسن نیست

عیبی دم است بردم از من دریغ داشت **حکیم قانع** بیمار او شدم قدم از من دریغ داشت

صد دوست گشت پیش تو من پر اکم **امیر خسرو** آخر چه شد که این کرم از من دریغ داشت

من در سر قلم زدم آتش بدود دل **وله** او دود و هر قلم از من دریغ داشت

بر دیگران نوشت طبیبی نامه از وفا **وله** در حاشیه سلام هم از من دریغ داشت

چون رشته کجی نمی توان بست **وله** اما گرهش در میان است

در زلف بتان طوق اسیران رشته بند **فیضی دکنی** گر خلق بدانند که این رشته چه پیچیده است

پای به بالا منه که پای بند است **وله** دم ز تقرب مزن که شاه غیور است

در فراق من همه چیزم که باید ارد نیست **نظیری** لیک شرم تا و به روزی چند با هجران یار خوش است

به سستی چشم بعنی وقت خواب است **مولوی** بخواب است این حریفان را جواب است

گرچه سوگند ان خوری کاکنون نکو نزاد **اثر خجندی** من بتو تنها نجد الله که باور داشت

کار از شمشت بجان رسیده است **وله** کاین کار با ستخوان رسیده است

وعده کشتی مده به کمال **کمال خجندی** جان کو وعده گرانکنه است

امر حمت که کرده بمن چشم کافرت **شرقی سمرقندی** از از صد هزار مسلمان دیگر است

تا فلک کاری بکار من ندارد **اسیری اصفهانی** هیچ کس باری چه بار من ندارد

در مصر دلم یوسفی آسوده که هرگز **صفیه النسا شاهی** یعقوب ندید است زلیخا نشنید است

جان هوسنه بجوی را خطر از دشمن نیست **خسرو دهلوی** هیچ خبری چه دل خود بجدا بسپرد است

هر که او را بسر زینت ما می آید **راهب اصفهانی** دسته گل بسر خاک شهیدان آرد

ابر رایت شنیده ام سحابان **بازی خلخالی** که ز الطاف شنیدن ماست

هر طرف که فر و شده زلف چرا **نادم گیلانی** گمان برند که صیاد دام بر داشت

زخم کاری و من از لذت تیغ بم **دبیری شیرازی** کار از زخم و گر ساز ابن کاری بگذشت

همین وفای تو ام بس که گفته رقیب **رضیی گیلانی** که هیچ کس بوفاداری فلانی نیست

میرفت و عالمی نگرانش ولی کسی **قسمتی طهرانی** رشکم بدل فزود که تاب نظر نداشت

غایب ز دیده و نا شده جان داده هیچ **وله** بیچاره تاب هجر از این بیشتر نداشت

من آن نیم که توان حرفی از زبانم گفت **میرزا شاه مینی** چگویم از تو چگویم چه بشنوانم گفت

به تماشای تو رنگ و دو جهان کرد دلی **وله** مهربانی تو هم در خور این جانب نیست

ز فرق تا بقدم هر کجا نظر فکنی **نظیری نیشابوری** کرشمه دامن دل میکشد که جا اینجاست

زنا نامه و دیدار آن گلاب خاک ... [illegible]
ز رقعه و دیدار آن خوشگلف ... [illegible]
سلام ... [illegible]
زیاد ... [illegible]
بعد ... [illegible]
سلام ... [illegible]
[illegible]

عنبر دل همه نقش و نگار سیمین است وله همان ورق که به کشته مه عالی است
هم عیان از غیر از ما کرم استغنا که است شرف اصفهانی نگذرد پیش خدا این ظلم اگر از ما گذشت
نیش خاری میست گر چون نگاری سرخ تست نظیری نشابوری اهلی بود این نگار را گلی کز بن صحرا گذشت
جز محبت هر چه بردم سود در محشر نداشت وله دین و دانش عرض کردم کس بحیزی بر نداشت
شکر کز غم مردم و دشمن نگشتم شاد شد وله حال خود هر چند میگفتم دلت باور نداشت
باید به پیش این سر کوی نمیرد وله باران خبر دهید که این جلوه گاه کیست
گرد سر تو گشتن و مردن گناه من وله دیدن چنین و رحم نکردن گناه کیست
دیده ام دفتر پیمان وفا حرف بحرف وله نام خوبان همه ثبت است همین نام تو نیست
دل قرمیهای دشمن دیده ام وله جان سپار بهای نا منظور نیست
ز رنجش در دمی در محشر نگرد کیست مغربی هروی رسید و بود جلالی ولی بخیر گذشت
چه خوش است بیکه نگاه گم ارخی رعبد الوهاب اصفهانی یعنی این کار مرا باد کری افتاده است
عرفی ساده دل امروز دیگر چون هر روز خواجه البا بستگانی در روی تو تسلی شده و نیست
جانم به حقیقت ای بت نامهربان برفت وله اکنون بقای عمر تو بادا که جان برفت
گفتم که غمزه تو مرا کشت رحم کن وله گفتا کنون چه سود که تیر از کمان گذشت
میان عاشق و معشوق جنگ و جو عاب است وله که در پی اگر امروز رخصت فردا است
به دلجوئی رو وصال تو رام همان کردم حیدری طهرانی که خاطری دمرا اجرات نیست
کم الطافی یوسف عزیز معشوقی است خواجه هروی وگر نه در پی معشوقی زلیخا نیست
ای دل بجز او هنر خود از پاسبان او دوست وله ما هم دوات و دیگر پاسبان اوست
نه زابه مهر و وفا مهربان خود کردم حیدری وفا و مهر تو با من ناجنس رو نیست
بی کانه بودی از من و مهوشی کنون ضمیری اصفهانی می سوزم از برای کسی کاشنای تست

کدام دل که بر و زخمی از خدنگ تو نیست محتشم کاشی ز صلح اگر نگنی کس حریف جنگ تو نیست
در آشنایی تو لب بر غمش عمر تو بیدلی همدانی بیگانه چنان که نگر رو زادل است
کسی که بر سر زلف تو بگردانید وله که روز کار مرا دیگری بهم زده است
جان فشانی با نجاک کوی یارم آرزوست وله وه که یک جان دارم و در دل هزارم آرزوست
لب بر لب نه و سینه بر سینه میرزا ماده کز کام گذشتن دوش عهد قدیم است
محمل دانی چرا خار و گل از گلزار رفت شیخ علینقی کمره از گل معشوق گل در خاک عاشق خار خواست
ای اجل روز فراق آمد و دل لوزی نیست وله من اگر خسپم بهتر از این روزی نیست
نا خط بر خش سر زده با من سخنی نیست وله چندان بخود افتاده که پروای منش نیست
رقیب اورا خوش برانده رفت او وله دریغ و درد که موقوف غیرت کس نیست
که بر احوال زار من نگریست قیدی مشهدی که بر احوال زار من نگریست
هم نفسی است میر محسن رازی روز در رهگذر نشستم و گو هم کس نیست
ای بلاجو گل نهال که امروز در کار میر محمد طاهر بر مطلبی که دست ندارد شکن نیست
راز دلی که میکنم از خویشتن نهان موزون ساوجی می باید م بقاصد نا ازموده گفت
فردا اگر امنی از سر کوی توم برام سلمانی فریاد و ناتوانی امروز دیگر است
من خرابا تیم و باده پرست خواجه سلمان ساوجی در خرابات مغان هجر و دست
بشکندم چو سبو دوش در آتش وله می دهندم چو قدح دست بدست
دل و شمس من است که زرداده ام از آتش قاضی مسیح ساوجی در آتش دهان باد تو وری فتاده است
شبی که آن مه بی مهر همنشینم نیست وله ستاره دار بسی دیده در کمینم نیست
خوشم است سنگ دلیهای او که در د احسن قمی دل از سنگ بد و طاقت شنیدن نیست
ناله مردم بگوشش مردم دانا حکیم خطای قمی با نک مسلمانی نه بار و فرنگ است

شبها که ... دل خون ... تا به ... بگذرد شبنم ... ز ... برون کاری ... بگذرد

شرمنده‌ای ز قاتل خود گشته‌ام مرا — سلطان قمی — روز جزا میان شهیدان فتاده است
زیرا که نگو خواه منی ای ناصح — شهیدی قمی — من بر آنم که مرا هیچ ز بدخواهی نیست
خنجر کین به دل من زدن و از سر ناز — دیگر — دیدن اندر دگری خنجر دیگر زدن است
ساغری که ز دست دگری می‌نوشی — دیگر — خوردن خون شهیدیست نه نوشیدن می است
شادند عالمی که مرا هر زمان غمی است — علاء الدین اصفهانی — دارم غمی که باعث شادی عالمی است
چون صبح زندگانی روشن دلان دمی است — صاحب کاشی — ای آدمی که باعث احیای عالمی است
دیروز پریشانی خود را به تو گفتم — ثنائی شیرازی — امروز پریشان‌تر از آنم که توان گفت
سیاه بختی از آن بیشتر نمی‌باشد — ذهنی قمی — که مجلس دگری روشن از چراغ من است
کو بد رقیب کانمه یاد تو کرد امروز — میرزا قوام قمی — مقصودش اینکه دانم در بزم یار بوده است
صد ستم دیدی ملک یکبار سر کن شکوه‌ای — ملک قمی — چیستی شرمنده لطفی زبانت لال نیست
دوش کردی هوس از هم نفسیهای ملک — دیگر — خوب کردی که عجب سینه سوزی داشت
هرچند کلبه ما جای تو نوش لب نیست — باشی قمی — با ما شبی به روز آر یک شب هزار شب نیست
ناید ز من گناهی و شرمنده‌ام که تو — حضوری قمی — پر میل جنگ داری و حجت بهانه نیست
سرگران با غیر با خود مهربان می‌خواهمت — اشرف فراهی — بیش از این با ما چنان بودی چنان می‌خواهمت
خوش آنکه گر رقیبان با من آن بدخو سخن می‌گفت — دیگر — بد من هرچه می‌گفتند در خلوت به من می‌گفت
فغان کز بخت من در بزم او اکنون ندا داده — دیگر — کسی کز حال من حرفی بیان با همکان می‌گفت
شدم خوشدل لبی از حرف تلخ ... — دیگر — بی رفع گمان دیگران با من سخن می‌گفت
فغان که مردم دیار دراین دیارم نیست — دیگر — نشان پای کسی در سر مزارم نیست
ناتوانان فارغند از انقلاب روزگار — وحید قمی — خانه صیاد عشرتگاه صید لاغر است
خط بر رخت که آیت خوبی است — ادهم کاشی — آیتی در نهایت خوبی است

فانیش

ما نه بشنو مهربانی نه دور نه — دیگر — همه چیزت تعاقب خوبیست
گوید بهار رسید گل آمد ای رفیق — سهمی کاشی — پای تو نداشتم که کی آمد کی رفت
دل به جوش آمده و دلبر تغافل مایل است — رضائی کاشی — وای بر جانم که اینهم دلبر اینهم جان است
از سر کویش بسا آسانی که نتوان برگرفت — شیخ ... — ای رفیق آهسته تر کنجا مرا پا در گل است
وا ترقی به سوان زر و شد اگر ... — دیگر — وای بر حال گرفتاری که بند ... است
بگذرم صد جا ز خون دیده پایم در گل است — فیضی ... — از سر کویش بسانی که نتوان مشکل است
میروم ناگه ز رشک غیر میگوید دلم — دیگر — کی رفیق آهسته تر کنجا مرا پا در گل است
تو را هوا همه زهدی دما تمام عبادت — ... — بتاره کبر و برد و زنجیر رسالت
چو بر مزار من آید بجلوه آن قد و قامت — ادهم کاشی — قیامتی قیامت قیامتی قیامت
رهی که محمل که میرود زر که نگه کرد — دیگر — بود که عزم جلیس به دل نبود با قامت
مرا نه روز نه زر و بی بمیشود که نگو — رضائی کاشی — که شام هجر مبادا کشد برو زرقامت
ز سیده اشک سرم بر سر بالین سلامت — دیگر — ای اشک اول تو گواهی رهی رو ز رقامت
پیمان روز جدایی وعده‌ای دادی ارزم — حاتم کاشی — که انزا برده باشد امتداد هجر از یاد است
کشتی مراد کشته شد از رشک عالمی — نادم گیلانی — هر فن که میکنی تو بصد فن برابر است
با آنکه هست خلوت تو کرم با رقیب — محمد طوسی — شرم تو با هزار رکه بان برابر است
از هجر دلبری که به عالم برابر است — حاتمی — دارم به دل غمی که بصد غم برابر است
در یکی و صحبت عرفی و شیخ صومعه — عرفی — کو بزرگ دشمن و عرفی بکودن دشمن است
خوار تر از آنم که کویم دشمنی دارم دلا — نوری اصفهانی — هر که چشمش بر تو افتاده است با من دشمن است
دو عالم از اثر گرمی نگاه تو سوخت — دیگر — بجز متاع محبت که در پناه تو سوخت
رفتی و بگریستم چندانکه آب از سر گذشت — طالب آملی — از پیست زانرو نیرام که پایم در گل است

مولانا ... — بیت ... زار و ولی ... از ... ...

دست ار گرفت از پی علاج طبیب — اصفی هروی — این دست را مباد بدان دست احتیاج
بر لوح مزارم بنویسید پس از مرگ — عرفی — فریاد ز مجروحی دیدار دگر هیچ
پیش نظر و فکر دو دل دور ز یارم — دیگر — یارب دهمین یار و همین یار دگر هیچ
ما هم غم یار است نه یار و دگر هیچ — دیگر — صبر کم و بی تابی بسیار دگر هیچ
گر بر دل می آید آن بی رحم را زارم میکشد — ملا جنابی — ور نمی آید ز درد انتظارم میکشد
غم هجوم آورده می دانم که زارم میکشد — وحشی — این غم دیگر که دور از او صبر م میکشد
شب هلاکم میکند اندیشه غمهای روز — دیگر — روز فکر محنت شبهای تارم میکشد
گه فغانم گشت وحشی با صد بیداد و ناز — دیگر — ور نمی آید مگر از انتظارم میکشد
انتظاری داشتم کامروز یارم میکشد — دانی صبوحی — وه که بی اجابت یار در انتظارم میکشد
اولین صیدم که او خنجر بدام کردکی — عاشق — شاد باش ای دل که با صد اعتبارم میکشد
روزگاری بود امید آنکه یارم میکشد — فرصتی — وه که اندر حسرت آن روزگارم میکشد
یار بهر خاطر اغیار زارم میکشد — آذر — من بپای خویش میکنم خاطر که یارم میکشد
وعده وصلم به محشر میدهد در زیر تیغ — دیگر — میکشد اما ز لطف امیدوارم میکشد
تا نگویند از برای خاطر غیرت کاش — دیگر — وقت کشتن گوید از بهر چه کارم میکشد
انتظار او نمی گویم که زارم میکشد — فراقی — ناامیدیهای بعد از انتظارم میکشد
وعده وصلم بفردا آن پری پیکر دهد — لسانی شیرازی — لیک میترسم که فردا وعده دیگر دهد
در وفای وعده چندان کوشد که پیدا نگفت — قاضی یزدی — میشوم راضی چو بازم وعده دیگر دهد
او خلاف وعده کرد و من ز خجلت هلاک — شعیب — میکشد از خجلتم گر وعده دیگر دهد
در خلاف وعده ام شد منفعل در اضطراب — ابن یمین — رفت از پیش که بازم وعده دیگر دهد
اگر این مجلس یاران سیاران این کنند — محتشم — دوستان همچو من یاد دستمداران این کنند

بلم

گرچه میدانم یقین کاقصد جانم میکند — ثبت — میدهم دل را تسلی کامتحانم میکند
مهربان یاری هوای دلستانم میکند — محتشم — بهتر این دوستداران قصد جانم میکند
آنکه نامش بر زبان خوشتر ز نام یار بود — دیگر — از دو نام بوالعجب کوته زبانم میکند
محتشم چون زین چمن دل برکندم کاین — دیگر — مرغ هم پرواز قصد آشیانم میکند
ساربانا بر شتابان بار ازین منزل بلند — دیگر — بس خرابم عزم یک امروز دگر محمل مبند
آتش افسرده از کاروان وامانده ام — رکن صفاهانی — همرهان رفتند خاکستر نشینم کرده اند
از تو میخواهد بگردد لعل و لب دیگرم — شفائی اصفهانی — رنگ معشوقی چرا هر یک دو از نسخه کند
غیر را همدم مرا کوته زبان هم میکند — شیخ نقی — دزد راه داده منع پاسبان هم میکند
با غبار از حسرت لطافت از دور بیت — دیگر — ساده لوحی بین که گلها را نشان هم میکند
ناز و خشم و لطف و قهر و مهر کین هم میکند — دیگر — اینچنان یاری بعاشق اینچنین هم میکند
وقت رفتن دست چون بر طرف دامن میزند — نصیبی — دامنی باشد که او بر آتش من میزند
من به بیهشش در دل کوهم امید داد — صبری — منتظر کبکی که کشکوش بیابان که رسد
هر دو عالم را به اول دیدن از چشم فکند — مفتون — این زمان خود اندک اندک در دلم جا میکند
زهر چشمی که بکار دل نگار خود کند — سوزنی — بر ندارد چشم از او تا زهر کار خود کند
قابل ماتم نیم اما بر غم آسمان — اوجی — که همه از گریه شادیست چشم تر کند
یاری اندر کس نمی بینم که یاران را چه شد — حافظ — دوستی کی آخر آمد دوستداران را چه شد
آب حیوان تیره گون شد خضر فرخ پی کجاست — دیگر — گل بگشت از رنگ خود باد بهاران را چه شد
حسن عالم سوز او چندانکه عاشق میکشد — دیگر — زمره دیگر بعشق از غیب سر برمیکنند
بر در عشق ای ملک تسبیح گو — دیگر — کاندر آنجا طینت آدم مخمر میکنند
گر من از درد تو مردم بر دلت دردی مباد — اهلی — جان من گر خاک شد بر خاطرت گردی مباد

یارب ای سرو سهی عاشق شوی اما دلیت | درد | مبتلای عشق چون خود نازپروردی بیا
نه گلاب است اینکه بر رخسار مهوش میزنند | [illegible] | تا نسوزد عالمی آبی بر آتش میزنند
راز تو ای بدعهد ترک آشنایی یاد بود | [illegible] | دیر با ما آشنا گشتی جدا یاد بود
من نمیگویم که چشم با لطافت از رخت | والهی | میکند کاهی نگاه اما بحسرت میکند
گر شوی با مهربان دشمنانم می کشند | [illegible] | ور کنی اظهار لطف از بهر آنم می کشند
بیدلان کش طعن رسوایی زدم عمری گذشت | درد | تا در این رسوایی از من انتقام خود کشند
ترک چشمش گر زما یار برسر ناز ایستد | مسیح کاشی | فتنه خیزد که از رخش فلک باز ایستد
هرکه می چیند گلی از شاخ بر سر میزند | [illegible] | مرغ روح بلبل گرد سرش پر میزند
آنچه با جان و دلم بیداد هجران می کند | [illegible] | کافرم گر هیچ کافر با مسلمان میکند
از جفا اول بتی چون خوب پشیمان میکند | آذر | کافری را کافر دیگر مسلمان میکند
مضطرب زانم که گوید از زبان من رقیب | حضوری قمی | آنچنان حرفی که یار از صحبت پنهان کند
دوش در میخانه یک جام شرابم زنده کرد | [illegible] | ماهی [illegible] کبابت افتادم آبم زنده کرد
سروش در سایه سنبل سمن می پرورد | جامی | لعنت بر غیر و دشمن از من می پرورد
دایه است کز جان بمهد ناز تن می پرورد | صهبا | سبزه تر برکنار نسترن می پرورد
جان من می پرورد آنچه که تن می پرورد | درد | کو تنی خوشتر بسی از جان من می پرورد
دایه است در مهد ناز از سیم تن می پرورد | آذر | دشمن جانانه [illegible] جان من می پرورد
دلبری دارم که با من تلخی گفتم | درد | زانی حلقه و تا که در کنج دهن می پرورد
دوستان در بوستان چمن [illegible] | [illegible] | اول ز یاران [illegible] کنند
دوستان تا که بکویش منعم از رفتن کنند | صاحبی [illegible] | ترک رفتن چون نخواهم کو ترک من کنند
آنچنان بیخود به بزم از جام حیرت گشتم | [illegible] | کان تغافلهای [illegible] خبر دارم کنند

بیخود

چه فلک خواهد غمی از جان ناشادم بجو | [illegible] | آورد چشم عنبرین کان غم از یادم رود
تا گرفتارم بدرد عشق وقت من خوش است | [illegible] | وقت آن کس خوش که بیمار گرفتاری نداد
کار غم عاشق بگشت کوه و صحرا میرود | [illegible] | عشق تا با اوست غم با اوست هر جا میرود
اگر جز ترک لطف ای جفا پیشه بار | درد | کو یک امروزش مران زانرو که فردا میرود
من نخواهم رفت اما بهر تسکین دلش | نظری | هر کجا بیند گو بیدش که فردا میرود
روز عمرم چند یارب چون شب غم بگذرد | هلالی | عمر من کم باد تا روزی چنین کم بگذرد
بسکه تا جهد را بیازارد چو نام من بگو | میلی | رحم نگذارد که بگذارم پیام من برد
خاطرم جمع است از بدگویی دشمن که یار | درد | گوش بر حرفش نمی‌اندازد چو نام من برد
یار خوش غم بود گر زد سینه جان بیرون رهد | زلالی خوانساری | عشق با جان است میترسم که آن بیرون رهد
بعد عمری گر نگاهی جانب من میکند | [illegible] | عهد که بر تسلی من دشمن میکند
کرم سانو تا رقیبان را بهر خوبشانی | درد | با سبب اظهار رنجش هر دم از من میکند
حسن دنیا عاشق و دین را کی افتد کند | طالب آملی | گرگ یوسف دیده کی گرد بکرد گوسفند
از خدا میکند گشتم منزلم آمد بیاد | [illegible] | دست پاکم کرده دیدم دلم آمد بیاد
شب که خواب از دیده فریاد [illegible] نو برد | [illegible] | زین کمان مردم که ره بیگانه‌ای نو برد | دلم
یارب این یکقطره خون کان را اهی خواندند دل | [illegible] | تا یکی از بیداد مه رویان ستم باید کشید | [illegible]
سوی گلشن رفتم از کوی تو ام آمد بیاد | [illegible] | روی [illegible] گل روی توام آمد بیاد | [illegible]
با خدا از رخنه دیوار [illegible] منم مباد | درد | با غبان تا دور گشت بد موسم گل بگذرد | [illegible]
تاک [illegible] از [illegible] بهار | عاشق | قطره تا می تواند شد چرا گوهر شود | درد
در همان [illegible] خمار اند اعتقد | درد | بسکه می داند یاران از کار افتاد اعتقد | عاشق
یاد ایامی که طالع یار در عشاق بود | درد | عهد ما با عهد خوبان مرتابق بود | درد

رشتهٔ تسبیح اگر بگسست معذورم بدار حافظ دستم اندر ساعد ساقی سیمین ساق بود
در شب قدر ار صبوحی کرده‌ام عیبم مکن دله سرخوش آمد یار و جامی بر کنار طاق بود
پیش ازین کاری نکرد امیدواریهای من ناصر بخاری ناامیدیهای من زین پس مگر کاری کند
سیل اشک من بجا نگذاشت دیوار شکیب دله تا تواند در غمش کس رو بدیواری کند
کو جفاکیشی که با حسرت‌کشان یاری کند عاشق رنگ تو ناز آموزد و انگاه در کاری کند
آرزوی او بر انگیزد ز جا روزی ترا دله ز اضطراب او شبی از خواب بیدارت کند
تا توانی زهر از بیداد غمش آزاد کو دله ورنه آن نامهربان را اول بیداد بود
هر که شیرینی فروشد مشتری بروی بجوشد سعدی یا مگس را پر ببندد یا عسل را بر چو شد
انکه میگو ما نسبت داروی زر با ماه نیست فرقی روز من زر پا نیابد هرچه می‌آید بیار
هر که خواهد چون تو یاری کو تمنای دل نباشد آذر هر که دارد با تو کاری با کسی کارش نباشد
هیچ چیزی اندرین کوهر و لیکن سنگ سرش اوحدی مراغه میدهم تا هیچ کس جز من خریدارش نباشد
گفتم هر لحظه می‌گوید که جان در پایش افشان دله کار جان سهل است بهتر سر سزاوارش نباشد
عشق مستوری ز هم ورست و راه عشق دله آن کسی باید که این شیشه در بازارش نباشد
اوحدی رفت تو همبر چشم یاری داد آری دله گر تو یار او نباشی هیچکس یارش نباشد
روزگار وصل یاران یاد باد حافظ یاد باد آن روزگاران یاد باد
گرچه یاران فارغند از حال من دله از من ایشان را هزاران یاد باد
با تو بخت در گریه خوابم می‌برد مسعود بک خواب می‌بینم که آبم می‌برد
ز یادم میرود چندانکه زود بیداد می‌آید بابا فغانی شیرازی و یا افسر یادم ز ان ساعت که یک یک یادم می‌آید
چو غافل ز اجل صیدی سوی صیاد می‌آید محتشم نخستین رفتن خویشم بیکبو یادم می‌آید
چو می‌بینم کسی کز کوی او دلشاد می‌آید امیر [illegible] فریبی کان دل از روی خدعه یادم می‌آید

بجان

نگاران میان شب وصل چو [illegible] بابا [illegible] دل یک یک بدست آمد دل خم از میان گم شد
چنان بر هم زدی هنگامهٔ روز قیامت را شیخ [illegible] که اکثر نامهٔ اعمال مردم از میان گم شد
عجب گر صاحب محمل کجه در [illegible] نوری صفاهانی برای آنکه جواب آمده از کاروان گم شد
ز فریاد و سلسلت شبها مرا خون در جگر باشد میرزا کاظم مباد ای پاسبان کوی تو غیر را که در باشد
سبک پی قاصدی خواهم که چون غمهای او کلیم کاشی بدست او دهم کاغذ هنوز از گریه تر باشد
سراغ یار میگیرم ز هر کس میرسم اما وحید قزوینی نگوید هیچکس تا کی که یارب بیخبر باشد
محبت با دل غمدیده الفت بیشتر گیرد نظیری چراغی را که دودی هست در سر زود درگیرد
پس از دوار شکیبها بیشتر گشتم گرفتارتر دله چو صید خسته صیاد شیر از اول سخت‌تر گیرد
نظر کردی که [illegible] عشق است این [illegible] دله که گر بایی ره [illegible] دست کس بار دگر گیرد
چو مخمش باشد که روزی یار از راه سفر گردد عاشق که تا باز آمدن هر بوالهوس کار دگر گیرد
فراق کاش مردم کار [illegible] گردد [illegible] اصفهانی که تا هر کس [illegible] تو بر گیرد
ز من رنجیده یار در رنجش از اغیار هم دارد [illegible] اصفهانی دلم با عالم غم شادی [illegible] هم دارد
مرا رسوا [illegible] حیرانی خونی [illegible] دله که عاشق گشته چشم [illegible] از یار هم دارد
چو دیدم غیر را با او [illegible] ز غم [illegible] اصفهانی چو دانستم که پنهان [illegible] یار هم دارد
[illegible] آذر که آن رنجش که او از غیر دارد با [illegible] هم دارد
بسی خوش شوم [illegible] [illegible] که غیر از [illegible] یار هم دارد
دل از [illegible] آذر ندانستم که غیر از من دل [illegible] یار هم دارد
حضوری میرود [illegible] حضوری قمی [illegible] حسرت [illegible] هم دارد
دلم با ناتوانی چشم [illegible] یار هم دارد رفیق چو بیماری که دارد هم جان بیمار هم دارد
مدام [illegible] دله [illegible] هم دارد

من بورش حرف محبوبی من است اثر محبت ورزم **وله** چو کار آینه مرا الطف که به اغیار هم دارد
همادار آن گره ای دیگر است و عاشق ابن دلم **کلیم** نگیرد جای سنبل گل اگر صد به غبار دارد
روز رشک طالع رو دامن ان واقع در این گلشن **وله** که شبنم بستر از گل میبل از خار شبان دارد
نوبت کس نمی رسد ز وصال ار که رقیبان **[illegible]** که می رسیدم از نالهٔ غربیان درد یار رخصه
زاین وفه درد کوی آن ز مهربان مانم **عالی** غریبان را که نشسته شد فراز دیار رخصه
نکردم درد یار خود چو شکر وصل یار خود **رفیق** شدم مجبور و از یار خود و جدا زدیار رخصه
شبم خوش بود و روزم خوش ز وصل دلبری او **وله** شبی کاش آید و از روزن آن چشم منت چند
جفای تو همه بر خویش خواهد عاشق بیدل **محتشم** نمی خواهد که فردا دست کس بر دامنت چند
کسی کش نیست طاقت کز تو هم اینجا بیش **جامی** کی تاب آورد کز بهر این تارک منت چند
بروبت هر که خواهد که بر میخ تو فارغ زغم **وله** که به صد دین تو آنه کسی با چون منت چند
فلکم با بسران کینه آن شد خوردار و **عالی** کسی داد از که خواهد آسمان هم خون او داد
زهر جا بگذری تا بوت من آواز بر خیزد **مسیح کاشی** که آه این بیکس مرده پیدا از تو دارد
دلی دارم که از تنگی درو جز غم نمی گنجد **وله** غمی دارم ز دل تنگی که در عالم نمی گنجد
توی عاشق ز آتش خانه رشک چو می پرسی **رشکی** به چین از دور تا در دارد که امین خانه بنگرد
تو بر گل منجای جام ای مر کف چو میه **اشرف همدانی** که احوال تهی دستان یاد در گل چون شبنم
زبان ها کینه هرگز در دل ها بمان **شیخ فیضی** بر روی آب یک قطره یاران تا نه
چه کوتاه است شبهای وصال دوستان یار **وحید** خدا از عمر ما در عمر این شبها بیفزاید
بر پستاری خرام و بر سر بالین بیمار **یوسف قاسمی** که آهم از این پهلو بان پهلو بگرداند
ز حسرت مردم هر چند کس میرفت می آید **شفائی کاشی** بیا بنیم بیا هر تا نفس می رفت می آید
بیا جای رکان بسته این ظلم و کلش با **شهید قمی** بستم بیکسی که از دی زنی جز دیگری آید

ولی

به لطف میلیم اظهار عشق خود و گر چو فی **نوری اصفهانی** نهانی با خدای خویش گویم در جای رفته
رقیبان را زود ای انکه ازو کم خبر باشد **وله** هر کس میپرسد حال غم بیمار می پرسد
حضور یش میخواهم که از رشک ای وزان **حضوری** نمی دانم چه راه خانه اغیار می پرسد
نمیدانم چرا با عاشق خود یار ننشیند **یعقوب سیوجی** همی دانم با اغیار یار از عار ننشیند
صبوحی کرده مست آمد به بالین خسته محزون **وله** که مستی را ابا تا سر زود بیمار ننشیند
اگر یک موقف اغیار رود بار صد سخن گوید **میرزا اشرف جهان** نیارم تا بیان یک حرف خواهم هم من گویم
نمیخواهم کسی غیر از تو با من سخن گوید **حسن قمی** اگر چه یک صدم باشد و با من سخن گویم
مراد بر جان من آتش عجب داد دامن گیرد **شهدی** دلم داد از سیف آن زلف رسم دامن گیرد
نه مرغ نامه بر خواند نه قاصد وقف **حسن** که خود در پیش یار خویش حال خویشتن گوید
از آن با جوهای پیوسته در مجلس سخن گویم **جعفر** که می ترسد که یا داد حدیث درد من گویم
کسی که داد داری زند با وفای خود **نجری رومی** که خود را همراه خواهد تا ورا از برای خود
به هر نامه هرگز عاشق افگار ننویسد **شرف رومی** که از بیتابی قاصد را صد بار ننویسد
بغیری نامه ننویسد اسیر عشق گز تو جز **وله** نگردد غیر ما صد جا حدیث یار ننویسد
نمیخواهم که ای مهر از غیری سخن گوید **وله** که از غیرت دهم جان را که احوال تو پرسید
بهار هر وقت در هجر تو از شاد فردا باشد **سهراب رومی** فراقت عمر افزون میکند وصل تو جان باشد
نهانی انجمن کش روز کار ی در میان باشد **رفیق** لب بهتر از آن صلحی که غیری در میان باشد
هلاک بس که با هم با همه اری که از ناشر **وله** بر افروز زرد رخ شیرین خسرو مضطرب باشد
تو این جوری که بر میکنی و لطف میدانی **شجاع کاشی** بخشم خوش است با من به من چه میگویم
مرا گویم چو این چشم از رخ بر نمی داری **مولوی** از آن بر پیش خورشید شرم این دارم که بهم والله
مرا از زندگی دارد تو صد شرمندگی دارد **بیا ملکشاه** ولی در عذر خواهی جان دهم تا زندگی دارد

فوکر برهم زنی سودای دل با بی نیازان را **نظیری** مرا سر به ره بنیاد دین تا بود می گردد

من آن صیدم که هر کس را نظر بر سوی من افتد **دله** ز بس رنج دلم کار است در دنبال من افتد

بچشم وعده دیدار گر دادی نمی رنجم **شفائی اصفهانی** وصال چون تویی را صبر بی مقدار می باید

نمی دانم چه گرمی کرده با دل نهان از من **دله** که نی غافل شوم از وی نه از دردان سوی من آید

شفائی را تمام عمر در پای تو می پیچم **دله** بگردیت میرود با آنکه گوی تو می آید

ره و با دیگران در خشم از من دامن افشانده **مجیری** غباری در دل از هر کس که دارد بر من افشاند

چو بار از رفتن رسید آرام جان من که خواهد شد **میلی** چو دادی مهربان شد مهربان من که خواهد شد

مرا بی طاقتی تا خوانده آزرد چون بیزار او **دله** بی رنج بی باک هم زبان من که خواهد شد

از آن چون چهره ناوک خورده از شبگیر زاری **قراری گیلانی** که رشک به شغل صیدم فارغ از دیگران آرد

بزیر لب چه بشنوم کان بیدادگر دارد **وحشی بافقی** بود زهری که بهر کشتن من در شکر دارد

پس از عمری که بهر پرسش من پا بری آمد **ادهم کاشی** غم دل تا کردم همره اغیار می آمد

بعمری بگلشن کرد من آن نامهربان گو **حاتمی** نشستن با رقیبان عذرها از بهر آن کردم

نوشتم کاب و حسرت غم همه روی زمین گیرد **امیر خسرو** مبادا گرد غیری تو من آن نازنین گیرد

بجرم عشق خواهم روز محشر دست خود بستن **چراغی** که ترسم غافل از من دامن آن نازنین گیرد

کشد از زور منجا نه هم در کاسه ای خندد **مشتاق** مبادا در روی اهل کسی پیر مغان خندد

جفا کارند خوبان کسی قدر وفای بر زغن **دله** کزین تارک نهالان بر نهالی آشیان بندد

ببین محو دیدی عاشق گل بر شاخ در گلشن **صهبائی قمی** نمیدانم بقدر آنکه بلبل آشیان بندد

بر خط [illegible] دل بستم آه از حسرت مرغی **رفیق** که در پای آن گل بر شاخ گلبن آشیان بندد

گل صد دسته [illegible] لب گلچین و دیده است **دله** که بر روی تو هر شب با همین در باغبان بندد

نشاط انگیز آن [illegible] خندد **مشتاق** اگر صد جا چو صبح خندد عالمی خندد

اول

چه سازم چون کنم تا من بگریم می خندد **ناصر نجفی** می گریم بزم او چو شمع او همی خندد

بی من ابر و او گل تا می گریم می خندد **آذر** نشد تا من نگریم شب بسی صبح او نمی خندد

باو گر عاشقی گریه و او بر عالمی خندد **رفیق** بحال تو دهان زخمی ز بهر گوهر می خندد

که بر خیزی و چندین کشته همراه تو برخیزد **طوفی** نشینی بر سر خاک شهیدان آه از آن ساعت

ز بهر کینه ام کاری ندارد روزگار ای همه **مجذوبی** حدیث شکوه بر لب آن نمی آرم که بیرحمم

تو چون دشمن شدی من هم کمر بستم بخون خود **امیر همایون** نشستم تا مگر در خون ز رشک لاله گون حیف

همایون کشور کان عرصه را شاهی چنین باشد **امیر شاهی** مبارک منزل کان خانه را ماهی چنین باشد

که او صبح جهان گاهی چنین گاهی چنین باشد **دله** ز تلخ راحت گیتی مرنجان دل مشو خرم

مرا آرزوهای شفائی خنده می آید **شفائی اصفهانی** فلک بیهوده بستی دشمن و دلدار مستغنی

که بر من آسمان خوانند او را مهربان چند **امیر معصوم** نام شد مهربان آنگاه رسم آسمان چند

گلی بر شاخ رو بیند در آشیان چند **دله** خوش است این باغ لا با غبانش حیف جرا نم

که تا آید به بالینم استخوانم خاک میگردد **شباب** به تمکینی امان سوی من غمناک می کند

نسیم پیرهن میبرد و یعقوب نمیخواهد **سلیم شاملو** وه که شعله بسیار است در کنعان شوق

که نه یک بوس هزاران بوس کار اوست **طوفان** شد از نادیدن دل غمزه اش غارتگر جان

کنون گر گوشه بامش پر بی چم دانه میریزد **عاشق** تغافل کرده در آرزوی دام او بودم

که از بیم رهائی جانب ما ریزیم چند **دله** زبالم چند گاهی بهر انگشت بکش یکبار

شراب ... با اعتبار ریزیم چند **دله** بیاران چند هر تن بی تاب او خواهم

که هر کس حال من پرسد دل از هجران تو بر دارد **دله** حیف از آن وادی سرت گردم بخندد

چه مژگان دراز است این که بر خنجر گذار آرد **دله** چه چشم نیم مست است که راه هوشیاران زد

که باشد از بیم صبا دو من خون از پر برد **دله** ندارم ذوق ... گلشن خوش

بگو شرط وفا باشد که هر جا **اوحدی** که باشد جای من جای تو باشد
نیازارم ز خود هرگز دلی را **سعدی** که می‌ترسم در او جای تو باشد
بصورت گرچه هم این کلان است **در** که پنهان در نهانش ای تو باشد
دو عالم را بیکبار از دل تنگ **در** برون کردیم تا جای تو باشد
جهان را همه خواهم که در وی **نظیری** همین جای من و جای تو باشد
بکش امروز عاشق را که هم خود **وحشی بافقی** شفاعت‌خواه فردای تو باشد
دل خود تنگ میخواهم که در وی **در** نمی‌خواهم بجز جای تو باشد
هنوز آن سرو از باغی نرسته است **صائب اصفهانی** که بالایش چو بالای تو باشد
مسلمانان مرا وقتی دلی بود **حافظ** که با وی گفتمی گر مشکلی بود
ز تیغ ضایع شد اندر کوی جانان **در** چه دامن‌گیر یارب منزلی بود
بهنجار آشنا گشتیم انگه **عاشق** قفس ما را مبارک منزلی بود
بمحشر قصه عاشق نرانم **در** شهیدی عذرخواه قاتلی بود
شب از دلها بگری محفل بود **فیضی** که گم شد هر که را در کف دلی بود
مرا هم دل بکف تا منزلی بود **عذری بیگ**
دلم دانسته در دام تو افتاد **سلمان** تو پنداری که صیدی غافل بود
نخستین باده کاندر جام کردند **عراقی** ز چشم مست ساقی وام کردند
چو خود کردند راز خویشتن فاش **در** عراقی را چرا بدنام کردند
نکو گفتی دل از جان بر گرفتیم **عاشق** که مشکل‌تر از این هم مشکلی بود
نه شیرین را فرهاد گفتند **ثنائی** مرا رسوا ترا بدنام کردند
ز من آن طفل بدخو می‌گریزد **نوری همدانی** غلام او منم او می‌گریزد

مرا در شیر می‌پرورد عشق **واقف** که آنجا شیر از آهو می‌گریزد
غم عالم پریشانم نمی‌کرد **شفائی** سر زلف پریشان آفریدند
نمی‌رسید از جوانی شفائیا **در** غم جان‌سوز هجران آفریدند
مرا در جسم تا جان آفریدند **رضی** بجانم مهر جانان آفریدند
مرا روزی گریبان چاک کردند **در** که آن چاک گریبان آفریدند
جهان آن روز بر گردید از من **در** که آن برگشته مژگان آفریدند
پریشان خاطرم کردند روزی **در** که آن زلف پریشان آفریدند
برای درمان من دادند روزی **در** که بهر درد درمان آفریدند
نخستین ماه رخسار تو دیدند **در** وزان پس ماه تابان آفریدند
من و او را رقیبی از بد و آنجا **نجاتی** که گردند و سلطان آفریدند
بگاه غم فلک آن روز بشکست **در** که آنگه زنخدان آفریدند
نه چون غنچه کشی قرابه چوپان **نجاتی** سر هر خواه بر بالین پسندند
متاع کفر و دین بی مشتری نیست **در** گروهی آن گروهی این پسندند
نه در گلچینم از دامان فغان است **حافظ** که گل در دامن گلچین پسندند
غمت هر لحظه خواهد جانی از من **عراقی همدانی** چه انصاف است چندین جان که دارد
مرا گویند فردا روز وصل است **در** وگرنه طاقت هجران که دارد
بهشت آنجا که آزاری نباشد **صلح همدانی** کسی را با کسی کاری نباشد
همین تا شیر تنها مانده‌ام **شیخ علی حزین** که او را از دلم تنها بر آورد
چنان آمیزشی کرده است با غیر **میر شهیدی قمی** که هرگز در دلم بی او تنها شد
تو بی در دل خوشم چون غیر گویم **مسیح کاشانی** که در دل هر چه داری گفته‌ام

سحر بلبل حکایت با صبا کرد **حافظ** که دیدی عشق گل با ما چها کرد
من از بیگانگان هرگز ننالم **وله** که با من هرچه کرد آن آشنا کرد
نه خود با من جفا آن بیوفا کرد **رهی** که با هر کس وفا کردم جفا کرد
گهی بیگانه با بیگانه این جور **وله** کند کان آشنا با آشنا کرد
ترا تا دیدن ما غم نباشد **سعدی** که در غیبت به از ما کم نباشد
من از دست تو در عالم نهم روی **وله** ولیکن چون تو در عالم نباشد
من اول روز دانستم که این عهد **وله** که با من کرده محکم نباشد
چه دانستم که هرگز آشنائی **وله** پری را با بنی آدم نباشد
مرا خاطر از آن خرم نباشد **رهی** که بی غم خاطرم خرم نباشد
بدل دردم نباشد کم ز درمان **وله** بجان داغم کم از مرهم نباشد
زبان بر سینه من خنجری چند **کمال** ز رحمت بر دلم بگشا دری چند
وفا باید ولا از تنگ چشمان **وله** مسلمانا مخواه از کافری چند
چو مرجان در برابر می پرستند **عرفی** فقیهان دختر را می پرستند
ره الفت برده نا معلوم گردد **وله** که یاران دیگر را می پرستند
ز کس احوال او هرگز نپرسم **سنجر کاشی** که ترسم با رقیبش دوست باشد
غم از مرگ دشمن دارم امشب **وفائی** که ترسم در غم او مرده باشد
بشرطی شد قتیل عشق شاهی **امیر شاهی سبزواری** که فردا دامن قاتل بگیرد
کی اش بسته دام است مرغ **سلمان** که صیدش از فریب دانه باشد
کف خاکی ترا بر در نباشد **درویش** که از خون شهیدی تر نباشد
بمحشر دادرسها ز تو دارم **وله** اگر شوری از تو در محشر نباشد

تا غم

ترا گفتند نشستن با من آن آن **نصیب** که گل را هم نشین با خار کردند
نهادی بر سر بالین من پای **میر** سرت گردم به بالین بیماری نه چندین
مرا گر دی مرا درد بی گرفتار **وله** ولی دردی گرفتاری نه چندین
نخست کاسه در خانقاه بشکستند **آذر** که شیخ شهر نداند که صوفیان مستند
حیا ز من بحریفان نه بر دست آزار **وله** بکارگاه کن ان فلک نبر دستند
جدا ز کوی تو مردم خلاف آن یاران **یاران** که در جدائی هم صبر می توانستند
کی رواست که دلهای دوستان شکنی **وله** باین گناه که بشکسته عهد نشکستند
بود بحشر خون او هزار کشته ترا **وله** که از نوای نگه شد که دیگران کشتند
دو دوست قدر شناسند حق صحبت را **سعدی** که مدتی ببریدند باز پیوستند
برون نبرد د از خانقه یکی هشیار **وله** که پیش شحنه بگویم که صوفیان مستند
که درخت گل اندر میان خانه ماست **وله** که سروهای چمن پیش قامتش پستند
راز عشق بکائی نزد اهل دل **سلمان** نمرکشته قرار مرش اگه و انستند
مجوز بر که شهیدان کشی عشق خسرو **وله** که دوستان حقیقه مردست بوسند
ز سبزه خط او صبح من شام گشتید **نصیرالله** زمانه زرخ داد و هر دم انتقام کشید
فغان که بخش جانان این مقام کشید **صباحی کاشی** که هر که کرد کند از من انتقام کشید
نه امید ز آن خوش شدم که روح جانفشانی **وله** بهانه که توان از رخ انتقام کشید
مرنجس راه اسیران که رسا کن آن سپاه **آذر** کش دردست تو در هاران آسمان بستند
ملامان کارکشتی با بستمان مهوش **عالی** دو روز میکده را در بامتحان بستند
کدام سنگ دل آیا شکست بازارش **وله** که نرخ و بسته شرین او بجان بستند
هنوز لب بدعا نگشوده از هر جا **تجلی کاشانی** رسید مژده که در های آسمان بستند

نه هر که چهره برافروخت دلبری داند — حافظ — نه هر که آینه سازد سکندری داند
تو بندگی چو گدایان بشرط مزد مکن — در — که دوست خود روش بنده پروری داند
حذر ز آنکه نبود مثل آهوان حرم — عرفی — نه فربهی بکند بی بنه لاغری داند
نه آدمی بود آن کز نماز پری داند — [illegible] — پری که این همه شوخی و دلبری داند
نه من به بندگی خواجه در ارادتی — در — که خواجه‌ام روش بنده پروری داند
نوای متاع محبت چگونه کالائی — در — که قیمت تو نه بایع نه مشتری داند
خوشش آنکه از تو جفا می‌برد و می‌گوید — سعیدا — ز شیوه خوئی آیا ستمگری داند
خوشش آنکه حال دل من ببو چنانکه منم — عاصی — که از نگاه چو خوبش مرا پری داند
زمانه چون تو ستمگاره بدست آورد — نامی قلندر — عجب که یک دل آسوده در جهان ماند
بصحبت گل و بلبل از آن خوشست دلم — [illegible] — که آن بروز ملاقات داستان ماند
چو همرهی آن سرو خوشخرام کند — میلی — ز بیم طعنه اغیار کس سلام کند
ز دیده تو دلم یافت لذتی که فلک — در — خوش آن به اندک حسرت انتقام کند
فلک تلافی یک دم تو ثوابم — یحیی — هزار سال اگر فکر انتقام کند
حیف گلی که ملک یافت گریه بلبل — کلیم کاشی — بامداد که گل خنده را تمام کند
خوشش مست ترش تا بخانه برخیزد — اهلی — تو باشی و من و شرم از میانه برخیزد
خوشم شورش محشر کس نخواهد دید — غیاث حلوائی — که گرد من زکدام آستانه برخیزد
بکوی خویش از آن رخصت صبا دادی — [illegible] — که گرد کردم از آن آستانه برخیزد
چو آن کند ز من آن طفل ره رخیزد — حسن [illegible] — عمر بقصه من از هر کنار برخیزد
تو تا جدا شده‌ای از من زمانه نوخیزم — در — چنین بود چو گل از پیش خار برخیزد
ببزم غیر از آن میروم که آن بدخو — در — مرا ببیند و بی اختیار برخیزد

جفا را:

جفاکشی که ز بزم تو خوار برخیزد — میلی — مرا ببیند و امیدوار برخیزد
ببزم او مبر ای دل از این چه سود که غم — در — خجل نشینم و او شرمسار برخیزد
بآن امید که آئی برون گرفتار است — سپهری — زمان زمان ز ره انتظار برخیزد
ببزم خواهم از او یک نگاه لطف آمیز — [illegible] — که غیر ببیند و بی اختیار برخیزد
فغان از آن که بپاس شنیدن طعنه غیر — [illegible] — چو او آید و بی اختیار برخیزد
خوشش آنکه شب بکنار رقیب ناله کنی — آذر — رسد بگوش و بی اختیار برخیزد
بر آستان تو گشتم غبار و می‌ترسم — در — ز باد دامن غیر آن غبار برخیزد
مریض را چه عجب دل نشد دوا نکند — کلیم — کسی بپرسش کشته آشنا چه کند
گو وفا نبود با منش چه کار عرفی — عرفی — فریفته بوی آشنا وفا چه کند
خدا شکوه یاران من آشنا نکند — [illegible] — من از شکایت آن بیوفا خدا چه کند
مرا است بخت زبونی که بیوفا طلبد — در — فریفته‌ای که ترا نیز بیوفا نکند
من از جفاش نترسم ولی از آن ترسم — [illegible] — که عمر من بجفا کردنش وفا نکند
مرا نخواهد اگر از نگاه مست دو — [illegible] — کنند اسیر کسی و بکرم رها نکند
چرا ستمگر من با کسی جفا نکند — حسن [illegible] — جفای او همه کس را کشد چرا نکند
چه غصه‌ها که نخوردم ز آشنائی تو — در — خدا ترا بکسی یا رب آشنا نکند
از آن بوعده وصلم امیدوار کند — [illegible] — که هر چه کرد است انتظار کند
زمانه نرم نشد از دلت از آن ترسم — در — که ناله و جگری در دل تو کار کند
چنان ز بیم رقیبان نگه براه و دارم — میلی — که یکزمان نتوانم ترا نگه دارد
نه مهر خوبی و دی ترا نه مهر وفا — [illegible] — خدا ز آفت چشم ای بشر نگه دارد
خوشست مجلس اگر یار همنشین باشد — حافظ — که من بسوزم و او شمع انجمن باشد

من آن نگین سلیمان بهیچ نستانم **وله** که گاه گاه برو دست اهرمن باشد

نه هر که مهر نوورد ز بد مشت من باشد **عاشقی** نه هر که سجده به بت کرد برهمن باشد

قفس بدیده مرغ اسیر تاریک است **کلیم** چه شد که بام و در او تمام روزن شد

چه حالت است که شبها را به خواب کنند **رشکی** فغان من که کسی را به خواب نگذارد

گلش بیوی که بوی وفا نمی آید **شاپور طهرانی** ز گلبنی که برد هیچ آشیان نکند

ز کعبه آیم و زنگ آیدم ز خود با پی **شهری طوسی** که نذر زیارت و احرام بسته می آیم

هزار بار قسم خورده ام که نام ترا **افصحی رازی** بلب نیارم و تا قسم بنام برد

عجب که شمع شبی در سرای من سوزد **اهلی** من آن نیم که کسی زر برای من سوزد

فغان که دانه انگور آب می سازند **وحید الزمان شیرازی** ستاره می شکنند آفتاب می سازند

شکایت از تو جفاجو کجا برم چه کنم **مرشد قمی** تو داد رس تو ستمگر مرا که داد دهد

کمان خسته دلان را چه حاجتست که تیر **نوری اصفهانی** درست تر برود چون شکسته تر گردد

مشو شکسته بهار خوشیدن مغرور **شیخ [illegible]** که نیز آه من از سنگ خاره میگذرد

نمی کند اجلم قصد جان و میگوید **یتیمی خراسانی** که روزگار ز محنت کشان همین دارد

سر حضوری فراقت خون چکان چند **حضوری** هوای دیدن چابک سوار من کنند

وفا گر شیوه جفا صلح جنگ آمیز و عتاب **[illegible] قمی** نگاه گرمت چشم امتحانها دارد

ز عشق خار شدم در غریبی و غمم **میر شهیدی قمی** ز مردیکه در این شهر از دیار گشته

کسی ز خون دل و فغان خوش اثر نخورد **میرزا معصوم** ز غیبتی که ز خون جگر شراب نخورد

نه رحم کرد که خون دل خواب نخورد **عرفی** غرور او ز شفای شکسته آب نخورد

شوخ شهر توام بس کشش مراد فرمانبر **نجفی گیلانی** که به هیچ کس بار من انجم نبرد

هزار مرتبه رفتم زخود ما کنعان **فیضی** بغیر چشم زلیخا کسی براه نبود

نشان

نشان خاک نهفتم زاره در عالم **برهانی** که حسرت تو مبادا کسی بجای برد

تو دستگیر نوازی خضر خجسته که من **حافظ** پیاده میروم و همرهان سوارانند

شبان وادی ایمن گهی رسد بمراد **وله** که چند سال بجان خدمت شعیب کند

بیا که ترک فلک خوان روزه غارت کرد **وله** هلال عید بدور قدح اشارت کرد

مقام گمشده می ما خرابات است **وله** خدایش خیر دهاد آنکه این عمارت کرد

قدح بشرط ادب گیر زانکه ترکیبش **وله** ز کاسه سر جمشید و بهمن است و قباد

کس این کند که ز یار و دیار برگردد **سعدی** کند هر آینه چون دل ز کار برگردد

اگر خدای نباشد ز بنده خوشنود **وله** شفاعت همه پیغمبران ندارد سود

فتاد از آن لحظه که دود دلم آتش غم **مجمری** رسید زمین و فوت کفار نباشد

ز بزم حکمش بقدر اقبال رفتن بود **واقعی موسوی** بهانه جوی او هر بار گفتن من بود

خوابی چه شکوه توانم ازین ستمگر کرد **وحید اصفهانی** که غیر در حق فهم چه گفت باور کرد

بگرد خاطرم انگور شنیده چه میکرد **فیضی** کدام روز مرا با تو آشنا بود

بکن ملاحظه در کشتنم که روز جزا **نظری** ز رشک نام ترا بر زبان نخواهم برد

ز اضطراب دلم روز وصل معلوم است **وله** که از جدائی شب هجر جان نخواهم برد

ز نسبت خاک بسر کردم از غمت مشکل **صبری نهاوندی** که روز حشر سر از خاک بر توانم کرد

غمت وداع همه کرد [illegible] **نجیب** وفا که وعده تو کرده رخصت بجا آورد

علاج درد ضمیر نشد نمیدانم **وله** که گفته است که درد ترا دوا نبود

ندانم آنکه خورد چه رنگ و بو دارد **دهقانی** که مرغ هر چمن گفتگوی ره دارد

تو از طریقه یاری همیشه فارغ و من **هلالی** نشسته ام بامیدی که یار خواهی شد

بگفته بطر شه بدرک [illegible] را **سعدی** که خسروان ملاحت بیک نظر گیرند

به هر که عرض کنم درد خویش می بینم **عرفی** که من غریبم و او برکنار می گذرد

بقدر رنجش کم روزه تو مارا هم **صبوری** شکیب هست ولی روزگار می گذرد

مغنیان تو از ذکر غیر خاموشند **فغانی** بگو طریق که تو نی دیگران فراموشند

هزار سوزن الماس در دل است مرا **وله** نه آنچه که ز رقیبانش [illegible] شنوشند

چنان فریب تو عاشقان به **[illegible]** که از عشق تو از یکدگر نمی پوشند

شبی فغان من آمد ز طرف بام شنید **فغانی** نگاه بین که از او داشتم تمام شنید

زبان دشمن و گفتگوی دوستی گفتم **وله** عیان نگشت که خود کام من کدام شنید

کسی که با تو بمیرد چو اغمش باشد **[illegible]** که چون تو سرو قدی نخل ماتمش باشد

اگر به شام و صبح دین چنید ز ما نه **طالب آملی** دعا کنیم که نه شام و نه صبح ماند

ز غارت چمنت در بهار منت هاست **وله** که گل بدست تو از شاخ تازه‌تر ماند

گویند صبر کن که ترا صبر بر دهد **[illegible]** آری دهد ولیک بعمر دگر دهد

من عمر خویش را بصبوری گذاشتم **وله** عمر دگر بیاید تا صبر بر دهد

نگرد یاد من از ناز و من این خود را **جعفر** و هم فریب که بر قاصد اعتماد نگرد

خوشش کسی که اگر نامه‌اش ز یار رسد **عرفی نگلو** و هر قرار که بر قاصد اعتماد نگرد

نگرد یاد رقیب و غمین شده م که ز دل **وله** چه راز داشت که بر قاصد اعتماد نگرد

غمت مباد چه میپرسی از حکایت ما **رحیم فانی** بحرف طاقت این گفتگو کجا دارد

نشان یافتن صد هزار مضمون است **وله** نخوانده نام مرا دیده پاره پاره کند

بهای خون من و صد هزار چون من است **وله** که من بخون طلبم قاتلم نظاره کند

خدا گواست که جرم من این همین عشق است **وله** گناه کبر و مسلمان بجرم ما نخشند

تو قیمت نی و یکت ناله دگر داری **[illegible]** نعوذ بالله اگر بر دلش اثر نکنند

نی زان

نی زان تو شرح بلای هجران کرد **وله** فتاده‌ام به بلائی که شرح نتوان کرد

جدای هجر تو مشکل بود بخویش آن میل **وله** که مرد پیش تو خود کار خود آسان کرد

کسی که دار تو ستمگر ستم هوس نکند **جعفر** بکوشش سنتی میکند که کس نکند

جدائی از تو بنا کام در ادای عشق **طوفان** چنان بود که بحسرت کسی جوان میرد

بقدر طاقت خود هر دماغی دارد **وله** دل منست که اندوه عالمی دارد

مرا زبان و تو برده زبان دهد **صاحب** ستم ز تو ازین چشم چه خواهد کرد

مرا بروز قیامت که است این است **وله** که روی مردم عالم دوباره دیده دهد

ز شرم روی تو در باغ وقت گلچیدن **صبوری** گلاب گردد و از دست باغبان چکد

ز حسرت رخت ای آفتاب در هر صبح **وله** ستاره خون شود از چشم آسمان چکد

بجای که رفتم و از هر چه دیدم **جعفر** نغیر حسرت این آستانه خاک نماند

چه بود چاه زنخدان سرنگون که ازاست **وله** چه قطرها که نشد ار و که رادکیان بچکد

کسان که موسم گل تو به از شراب کنند **[illegible]** بفتن خود هم پیش از اجل شتاب کنند

نظر بروی نکو گر کند چه خواهد **[illegible]** چه ما نهای که بحشر سبب خواهد بود

بپای ناقه ز دشان دل شکسته **[illegible]** که این صدای شکسته ای جرس نمی ماند

بباغ سبزه تو خیزد ولی نواز آه **[illegible]** عجب خطی تو بیفان رفته باز آمد

خوشی مدرسی جعفری ولی او **[illegible]** با این خوشی است که چون تو دشمنی دارد

بکس وصال تو جا چنم نخواهد ماند **[illegible]** نمی توانم باغبان هم نخواهد ماند

ز کجا او بر من از آن خبر نمی آید **رفیق** که هر که میرود آنجا دگر نمی آید

خوشست و راغت و نی که آشیان در آن **[illegible]** به گلشنی که نه گلچین نه باغبان دارد

وصل یار رسانم مراد جمرا نم **شفقی** که این کار زوال آسمان نمی ماند

بیخبر خار کزان نخل تری دارد — صاحب تبریزی — بنده برای من از بهر دو بری دارد
فرزدن ز بام تو کرزان — ولہ — که هم چو مرغ دل من کبوتری دارد
نبود وادی ارم منزل تحمل خاطر — عاشق — که در فراق توام سود مند خواهد شد
به گل چگونه رسد دست من بدین گلشن — برهان [illegible] — که [illegible] به دامان باغبان نرسد
هزار پاره دلم گر ز تیغ دیر شود — یحیی [illegible] — جدا ز هیبت دل من هزار بار بود
ز بد گمانی او یافتم که عاشق را — مرزا [illegible] — ز جور نا کشته ترک امتحان نکند
فلک خرابه ما را ازان کند تعمیر — الهی کاشی — که آشیانه صد جغد را خراب کند
به بزه گر نه دلم می برد چه زخم رود — بابا [illegible] — چو دیده روی تو بیند دل اضطراب کند
کسی که پیش تو اظهار آشنائی کرد — [illegible] — بدشمنی خویش رهنمائی کرد
شوم [illegible] من همان عاشق — ولہ — یک نگه که در آغاز آشنائی کرد
ترا هزار جفا در دل هم اعجب این — ملا [illegible] — که زنده میرم و گوئی که بیوفائی کرد
بود که بر لب کم کشته از سفر آید — آذری — چنانکه بیخبر از دیده رفت بیخبر آید
جدور دیده خود خار کسی از غم کردم — [illegible] — که نه خیال تو بیرون رود نه خواب آید
می رفت ازین شهر شور شهر داشت — محتشم — که از غروب [illegible] عشق [illegible] شد
من رندی توجران دیگران که [illegible] — الهی [illegible] — غریب بی بصر [illegible] بهتران که بنشینند
[illegible] چه کشتی و حاجه فایده دارد — [illegible] — کنون که جان بلب آمد جفا چه فایده دارد
بگر به شب همه شب خلق را ز خواب [illegible] — [illegible] — برای آنکه ترا دیگری بخواب نه بیند
یکی بدنت [illegible] صد [illegible] وقت — [illegible] — که در غم فراق تو صبرم امان دهد
با عذر آنکه [illegible] زنده [illegible] — [illegible] — [illegible] از تو اگر مرگ امان دهد
جائی می روی که دل بهر گمان من — صائب تبریزی — تا باز گشتن تو بصد جا نمی رود

کردم

کردم به دیگری پی رفع گمان غیر — حالتی ترکمان — اظهار عشق یار بغرض به گمان نماند
گفتم کنم بحیله آهسته کش رام — خسرو دهلوی — بگوی چنان نکردم و او بدگمان شد
وز خیال پی رفته روان کرد آب چشم — شفائی اصفهانی — از قصر خود نیامده داشتم روان بجانه
گر نه ز بیوفائی گل یاد می کند — مشتاق — بلبل [illegible] چه فریاد می کند
مرغ چمن که این همه فریاد میکند — عذری بیگدلی — فریاد ازان شکایت صیاد میکند
صیاد را نگر که چه بیداد می کند — نشاط [illegible] — زنجیر گشته مراد نه آزاد می کند
یاران چه طفل گشت نگرد خدا را — عاشق — تا چند بلبل به بیداد میکند
خوش نغمه بلبلان چمن راه شد که از — [illegible] — بر شاخ گل نشسته و فریاد میکند
[illegible] دلش [illegible] ز بیداد [illegible] — [illegible] — تا خوف [illegible] کله بنیاد می کند
این جور دیگر است که عاشق [illegible] — [illegible] — مرغی که پر شکسته شد آزاد میکند
چندان [illegible] که بیهوشی آورد — [illegible] — شاید که یاد ما بفراموشی آورد
من ناتوان [illegible] کشتم ای طبیب — خسرو دهلوی — آن دارویم بده که فراموشی آورد
بیرون میار [illegible] که ذوق امید وصل — بابا [illegible] — بهتر ز نوبتی که بیهوشی آورد
زان دل بجانب [illegible] کوی تو میکشد — [illegible] — [illegible] بسوی تو می کشد
شادم که دامنم [illegible] کوی تو میکشد — عشقی [illegible] — این شادی دگر که بکوی تو می کشد
امشب کسی بحال دل ناتوان نبود — [illegible] — احوال دل مپرس که در میان نبود
از گفتگوی غیر [illegible] به گمان شدی — [illegible] — این به گمانی از تو مرا در گمان نبود
شبهای [illegible] زنده ام — [illegible] — ما را [illegible] جای خود این گمان نبود
خوش آن زمان که غیر منت همزبان نبود — ولہ — راز دلی که داشتی از من نهان نبود
می گفت اگر گله بود از تو ام — ولہ — کس گفتگوی ما و ترا در میان نبود

گویند دل آن مه نامهربان [illegible] | [illegible] | بی از آن مان ربود که نامهربان نبود
چون غنچه عاشقان تو در خون نشسته‌اند | [illegible] | بلکه همچو تنگ دلان چون نشسته‌اند
شبها ز غصه من به جا از تو دور باد | [illegible] | آن دور از آن که باز تو در خون نشسته‌اند
دیدی که خون عاشق پروانه شمع را | شفائی | چندان امان نداد که شب را سحر کند
پای صبا چند در شیشه باز کن | وله | در بزم ما مباد که جای دگر رود
دور از تو گریه هم نتوانم که یار برد | [illegible] | ترسم که سیل اشک من از بن فرو برد
سر در جهان نهاده ضمیری سرشک تو | وله | ترسم ز جور یار به جان خجسته برد
گویند سنگ لعل شود در مقام صبر | حافظ | آری شود ولیک به خون جگر شود
عشقت نه سرسری است که از سر به در شود | وله | مهرت نه عارضی است که جای دگر شود
عشق تو در وجودم و مهر تو در دلم | وله | با شیر اندرون شد و با جان به در شود
آنان که خاک را به نظر کیمیا کنند | وله | آیا بود که گوشه چشمی به ما کنند
دردم نهفته به ز طبیبان مدعی | وله | باشد که از خزانه غیبش دوا کنند
خوبان در آزمودن ما صد جفا کنند | [illegible] | بابا با عقاد وفا تا چها کنند
هر هزار وعده خلافی دیگر است | وله | گر از هزار وعده یکی را وفا کنند
کیمیا گران که جمع سر کوی [illegible] | [illegible] | آیا بود که گوشه چشمی به ما کنند
چو از دردن [illegible] اگر کشته کسی | وله | هر کس حکایتی ز تقصیر ما کنند
این جور دیگر است که از آه عاشقان | [illegible] | چندان نمی‌کنی که به مداوا کنند
خونابه کردن ز غم هجر است جان [illegible] | [illegible] | [illegible] که وصل تو جو کنند
امروز توبه کردم [illegible] | [illegible] | [illegible] که می در سبو کنند
[illegible] نظر را که عاشقان | [illegible] | [illegible] صد هزار دعا آرزو کنند

افغن

ز ضعف ناله کردم و سویم نظر نکرد | [illegible] | نشنید یار ناله من یا اثر نکرد
نخواستم که بر سر رحم آورم ترا | عاشق | با ناله که جور ترا [illegible] نکرد
مقبول روزگار نگشتیم و ایمنیم | [illegible] | ما را که برنداشته چون بر زمین زنند
آخر همه کدورت گلچین باغبان | وله | گرد و به دل [illegible] چو فصل خزان شود
گویند روز حشر چه پایان نمیرسد | وله | صد روز از آن [illegible] شب هجران نمیرسد
ما طفل بوده‌ایم و شب جمعه دیده‌ایم | وله | هرگز روز شنبه مستان نمیرسد
شاید بدعای تو گویم حکایتی | [illegible] | یک بار [illegible] خوان رسیم
آخر هیچ خاطرش آزرده شد ز من | وله | رشکی به این که طالع دشمن چه میکند
دست از کرم [illegible] | [illegible] | برگی در آب کشتی صد مور می شود
ای نور دیده [illegible] | [illegible] | مژگان چو آشیانه مرغ پریده ماند
ما جان دهیم [illegible] | [illegible] | هر روز پرسش من بیمار می‌کند
[illegible] که عیسی هلاک شد | [illegible] | [illegible] آزمون کسیند
[illegible] که از سر کوچه [illegible] | [illegible] | آتش نبود آه من مستمند بود
گر گفتیم که [illegible] | [illegible] | [illegible] بود
عمر است [illegible] | [illegible] | [illegible] نکرد
گفتا بهای بوسه‌ام آمد هزار جان | وله | این هم ز لطف بود که چندان بها نکرد
آن ترک سرخ جامه سوار سمند شد | [illegible] | باران فتنه [illegible] آتش جنبه شد
دانی که چنگ و عود چه تقریر میکنند | حافظ | پنهان خورید باده که تعزیر میکنند
ما از برون در شده مغرور صد فریب | وله | تا خود درون پرده چه تدبیر میکنند
گفتم [illegible] | [illegible] | خجلت [illegible] گرد و چشم [illegible] نهاد

منم غلطی ز دردش به دعا مکر | وله | دانسته که غیر تو آواره می کند
رسوا منم دگر نه تو صد بار دیده دلم | نظیری نیشابوری | رفتی و آمدی و کسی را خبر نشد
می خواست رسته خبر ز عالم برآورد | حکیم شفائی | آن باغبان که زینت این نهال کرد
شادم که داده وعده بفردای محشرم | وله | کان روز هیچ وعده بفردا نمی رسد
هیهات کی که ناله از ناله من است | شاه ابوالقاسم | از صد یکی بگوش گردون نمی رسد
یکشب از تلافی شبهای غم کنند | وله | یکروز خوشش بمردم عالم نمی رسد
خون ریز عشق بین که جگر گوشه خلیل | عرفی | آمد بزیر تیغ شهیدش نمی کنند
بی مژده وصال نخیزد شهید عشق | وله | صد بار اگر فرشته رحمت ندا کند
نا هیچ زبان نشود که تسکین کند مرا | طالب قندی | نام تو برده هر چه اضطراب شد
رشکم ز گفتگوی تو خاموش میکند | ملا ... | ناصح نمی برد که دلم گوش میکند
کشتم چرا که می کشی و زنده میکنی | امیر خسرو دهلوی | از یک نگاه کشته دیگر نکرد
کو تنها همان طالب که از غمش | فیض دکنی | آگاه شو که خانه نگاه می زنند
غافلیم از راه و با راه چاره بحیث | وله | زین رهزنان که بر دل آگاه میزنند
بس سالها ز ره خاک ما رود | سعدی | کین آب چشمه آید و باد صبا رود
این پنج روزه مهلت ایام آدمی | وله | بر خاک دیگران بتکبر چرا رود
گلبار سر براز زجیب قبای ناز | صائب | دست مرا به چین ... شکسته
امید هست بر جنازه دشمن چو بگذری | سعدی | شادی مکن که بر تو همین ماجرا رود
وقت نداد جو به شوق که در رهست | ظهوری ترشیزی | خونی جگر زناخن وفاری ... دود
شادم بطعن خلق که مرغان باغ عشق | محمد ... | شاخی که نشکند بسر آشیان کنند
بایم ز ننگ خست که مستم گرفته اند | کاظم ... | داغم ازین که شیشه ز دستم گرفته اند

الی

این مرغ دل که در قفس سینه من است | وله | آخر مرا بگانه صیاد می برد
از حسرت جمال تو در چشم عاشقان | اوحدی مراغی | چندان نگه نماند که بر دیگران کنند
لطف ار کنی به نگاهی رحم میشود | فرخی ... | خوشنود اگر شوم ز تو کاهی رحم میشود
سیراب اگر شود ز تو ای ابر رحمت | وله | در خشکسال هیچ گیاهی رحم میشود
آسوده خاطران چمن را چه آگهی | راهب ... | از ناله که مرغ گرفتار می کشد
تا دام بهر صید بیدار پا فکنده | وله | بال کبوتران حرم را بریده اند
در غنچه بلبل چمنم گرچه ز ادب | عاشق | هرگز کسی شاخ گلم آشیان ندید
بس شب بروز آمد و بس صبح شام شد | وله | تا قد کشیده سرو دیده ... تمام شد
محمود غزنوی که هزاران غلام داشت | وله | آخر براه عشق غلام غلام شد
در جوف ای ... نمی روم | وله | ترسم که صحبت تو مرا موفق کند
خوش آنکه از شاخ گلش دست رس نبود | وله | گل چید نه ناله مرغ قفس نبود
رشک رقیب میکشدم آه چون کنم | وله | در دست درد عشق که هیچ هوس نبود
ما را که در عشق ز اختیار نباشد | علی ... | از بار گرانیم اگر بار نباشد
مرغان قفس را الم باشد و شوقی | سعدی | آن مرغ نداند که گرفتار نباشد
کی تو بدن رفتن از سینه دگر نه | نظیری | جا ندادن کسی ... دشوار نباشد
در نشه سفر کردم دار کوی تو رفتم | ... | تا گوش تو از ناله در آزار نباشد
فریاد از آن لحظه که درد دلم از شوخ | حضرت ... | رسید هر دو ... گفتار نباشد
نومید چه آیم بسر کوی تو که بیم | وله | امید که این بار چو هر بار نباشد
یک ناله مستانه ز جائی نشنیدیم | کاظم ... | ویران شود این شهر که میخانه ندارد
جائی ننشینیم کز آنجا نپریدیم | کلیم | چغدیم ... که ویرانه ندارد

[illegible]

در سینه دلم کشته و تهمت بکه بندم **منظوری شیرازی** غیر از تو کسی راه در این خانه ندارد

حسرت بکشد تا همه مرغان چمن را **انوری شیرازی** تو بکشته از کشته بشوق قفسی چند

مرغی چه دل من گشته اسیرت **شفائی** شکرانه این صید رهی کن قفسی چند

گر مرغ دل این طور شده صید تو یکبار **صاحب شیرازی** هر روز کنی تازه خیال قفسی چند

رحم آر بمرغان گرفتار و ببندیش **طوفانی** زان پیش که خالی تو بماند قفسی چند

این رسم قدیم است که در گلشن معشوق **عرفی** بر خاک بریزد گل چندان نکند ارزد

می‌مانم و از ناز چو مرغی که ببازی **شفائی** بالش بکشد بند و پر من نکند ارزد

شب ناله من کوکش زد مرغ چمن شد **باقر** بیچاره گرفتار گرفتاری من شد

از ضعف بهرجا که نشستیم وطن شد **سراج** از گریه بهرجا که نشستیم چمن شد

موئی ز من نقطه توام تا رگ کفن شد **خضری** در حشر همان باعث آزارش من شد

هر سنگ که بر سینه زدم نقش و نگار گشت **تائب** الحمد صنمی بهر پرستیدن من شد

گر خاک شوم در پس مرگ بتو خورد **خسرو** زنگار گرفته همه پیکان تو چینند

از خلق نهان بکنجم کشتنی در پیشم **نشاط** از بر زنه کشته دامان تو بپیند

خون همه کس ریزی در رسم نقیبایت **نشاطی** ارباب هوس ای شهیدان تو بپایند

صد کشته هلاک تیغ تو افتاده در آن شهر **خوشی** تا از دل مجروح که پیکان تو بیابند

در سوخته پنهان نتوان داشتن آتش **سعدی** با هیچ نگفتیم و حکایت بدر افتاد

بس بخیه گردم ورین دریکان **حافظ** با از دگشان هم که برافتاد و در افتاد

گفتی که چه شد قاعده مهر و محبت **شفائی** رسم کهنی بود بعهد تو برافتاد

از رد قبول دگرانش چه تفاوت **وله** آن بنده که در چشم خریدار درآید

خوشنود به صبر جواب است دلم کاش **دلیلی** یا هر که رود جانب او دیر زآید

گفتا

گفتا که ز سینه زحمت کینه نماند **آذر** گفتم که نه زین سینه نه آن سینه بماند

جز شب همه کس در شب آدینه خورد می **وله** در میکده از می شب آدینه نماند

ای آینه رودی نگری روی من از دور **وله** کز خجلت خط رنگ به آئینه نماند

گر مهر تو بیرون رود از سینه مردم **شاپور طهرانی** در شهر کسی را بکسی کینه نماند

عذر ستمی خواست که خون در جگرم کرد **زکی همدانی** میخواست تلافی کند آزرده ترم کرد

هرگز نگهت بر من عاشق نه افتد **ذوقی اردستانی** تیر است نگاه تو که بر خاک نه افتد

فریاد کسی را بسر ما که فتد از در **نظیری نیشابوری** شرط است که از خویش در دل برفروشند

ای وای بر آن مرغ گرفتار که ازوی **شیخ کره** صیاد شود غافل و در دام بمیرد

در عشق تو بی تاب و توانم چه توان کرد **وله** دوری ز تو کردن نتوانم چه توان کرد

طفل است بعاشق روشن است نداند **شاپور** صد جان اگر از کس طلبد حیف نداند

دلدار نداند دل من از دل اغیار **وله** داند که دل است اینکه دل کیست نداند

باغی چمنی نیست چو گلزار محبت **بابا فغانی** خاری که از آن گل نتوان چید نداند

از ما سجل تنگ مباد آنچه مراد **نوری صفاهانی** در حوصله حلم خداوند نگنجد

فریاد که در درد دل خود پیش تو خلقی **وله** گفتند و مرا فرصت گفتار نماند

در بادیه آن خار بن الخیر پر کم **شاپور** کز حادثه مرغی بپناهم نکنر زد

همراه انهمکی زلف بگذار گرفتند **سرور اصفهانی** کو جا که همه خوی بر یار گرفتند

از بسکه ز هجران تو بسیار زدم نال **وله** صد بار عزای من بیمار گرفتند

بیمار ترا کار رسیده است بجائی **شرمی دردی** کز مردن او هیچ اثر زد نباشد

فیضی بطلبی یار چشم ز رو صبح به چنبر **ناصر خوافی** این جاده روشن ره منجی نه نباشد

تا در دولت اندیشه همراه نباشد **فغفور** هرگز ز من دلشده ات یاد نباشد

شب یاد جفاهای تو میکردم و دل هم فغانی آورد و بیاد آنچه مرا یاد نیاید
میخواستی از جور تو ناخوش بسوزم سحابی کاشی میداد تو نگذاشت که کام تو برآید
امروز فراق تو چه گویم که چه روزیست ملک محمد معذوریست که امروزی شب تار گزینم
پی سوی تو روزی که رسم در عجز اشد علاء الدین تبریزی دیوار به از سایه که بر روی من جهد
زهد من از آنست طبیبی است که دانست جلال عضد کز درمان دل ریشم و مرهم نفرستاد
گفتم قدمی رنجه کند یار عید دوست وله مردم و کسی نیست جانم نفرستاد
کس نیست که خارم ز دل ریش برآرد عبید نقش بند این خار بکر انکشتی از خویش برآرد
سوی که روم من که دلم سوی تو باشد اهلی شیرازی روی که به چشم که به از روی تو باشد
ای عاقبت سالار چنین شد چو اسیری سعدی آهسته که در کوه دگر باز نشانند
گر یک شبی دست در آغوش توان کرد علا دهی نه کلای میداد تو سهل است فراموش توان کرد
در عمر گذار کنه ناله ز بی کسی نظری مرغی که بکنج قفس آموخته باشد
نگشود قفا شفقت که آهی نکشیدیم وله بر حال زار خود دهنی که خطا کرد
آن شیخ که از خانه بهنجار برفت حالتی مستست که بکری که ره خانه نداند
برگشت مهر ز سوی من میل دلی بود وله زین نیز هم از طالع برگشته من بود
عاشق نشده محنت هجران نکشیدی صبوحی چغتائی کس پیش تو غم نامه هجران نکشاید
فریاد ز غمهای تو در سینه تنکم عرفی اندک نبود لایق بسیار نگنجد
نقشی که چو ما جای مسکین شده خاموش جامی چغتائی رو پرس که شاید سخنی داشته باشد
خواهم زبان شعله آهی بجد بود لا ادری این هم دل من نیست که بیغم گذارم
جا دارد اگر دل زجفایت گله دارد میرزا جعفر این مشت گل آخر چه قدر حوصله دارد
بابا و صبا بوی کسی هست که یعقوب وله چشمی که ندارد بره قافله دارد

ارزد

ارزد که دلم میرود و جانم ز کمان رفت بقیعی گیلانی کارزده مبادا که زبیداد تو باشد
از رشک بسوزم که نهان گفت آه صبوری در هیچ دلی نیست که جای تو نباشد
رحمت نبود میدی آنکس که به محشر وله در نامه او حرف وفای تو نباشد
نسبت بدهان در چه شمارند گوهر محمد امین دریا چه قدر آب گهر دار شد باشد
عشق است ولا این همه نومید چرا ای فیروزی شاید شبها هم سحری داشته باشد
خون شده دل من خوش آنکش شد ابوالفتح گوهر آن به که زبیداد نوشته خوش نه بود
زان پیش که قاصد خطا آن سیم آرد وخیری رازی جان حرف کسی شد که ز قاصد خبر آرد
عار از من دیوانه سک بر ندارد عبدی جنابدی ای من سک بخاری که از من عار دارد
هرگز دل است زخم آزار ندارد قدری طوسی ... بود غم بکسی کار ندارد
آواره دلم گر بی آنش و روان بود عاشق گشاد کرم باز تو هیچ جهان بود
شیرین پسرا این همه شیرین نتوان بود هلالی شیر که تو خوردی مکر از شیره جان بود
میرفت دم ما حال نظم نه زخسرت عاشق از خاموشیم تا دل او در چه گمان بود
محبوس شدم از ناله بغر وله آن ناله نگذار نبود در قفس بود
با غیر دوری نداری سر الفت وله امید که این سرکشی از ناز نباشد
در دام که دل بیهوده ام در قفس افتاد وله وقتی که مرا چشم بنوبار دراس افتاد
فریاد که در قید تو بی رحم نمیدم بهودم یک طایر فرخنده که پرداخته باشد
گفتم خبرت از دل من است که چون شد میرزا عطا گفتا که چو ما نیست جفا کردم و خوش شد
از خیل اسیران کهن جستم اما مشتاق روزی زده ام در قفس یاد دو چند
آهسته کشم آه ز جور تو مبادا شاه ... پیکان تو از سینه افکار برآیم
گفتمش سحر به چشم تو که از دل ببرد سعدی آنچنان جای گرفتست که مشکل برود

و مارا ز رشک بپا به بسر راه وداع (دلم) تا نخت کند آن لحظه که محمل برود
کس ندانم که درین شهر گرفتار تو نیست (دلم) مگر آنکس که بشهر آید و غافل برود
با کم از کشته شدن نیست از ان میترسم (قسمی) که هنوزم رمقی باشد و قاتل برود
قسمی چهره نشکی که با آن می نازی (دلم) بهمانم بتو چون بکند دیگر منزل برود
خون چکان تیغ ستم میترسم (کلامی) که بی آنکه بر زانه قاتل برود
نا ورد تاب دراعش دل بیتاب ایکاش (درویش) که نهان با رسفر چند دغافل برود
دانی بود که مردم بهنگام وداع (نظیری) انقدر زنده نمانم که قافل برود
رفتن ناقه کی بر سر مجنون بنکوست (ملا فوقی) که بنجایک نشیند و محمل برود
کر نمیرم بجا چاره بس روز وصال (عرفی) حسرت مردن تو حیف است که از دست برود
کر نمیرم من و خبری بود اعشن رسد (قیدی رازی) ساربان کرم صدی باش که محمل برود
رحم کار است مرادفت شهیدی خوش باد (داعی مغان) که نوانه ره ... کام ازین قاتل برود
اثر زاری مجنون همه این بود که بود (عاشق) زر فغان ناقه بوجد آید و محمل برود
برخ از خوی تو هر چند که میداد رود (جامی) چون رخ خوب تو بینم همه از یاد رود
دل بآن غمزه خونخوار کشد جای را (دلم) صید را چون اجل آید بسوی صیاد رود
یار هر جا که رود میرود از پی ... (نجیب مشهدی) کس ندیده است که صید از پی صیاد رود
هر که بودی زخم عشق تو بیداد رود (میر حضوری قمی) حال من چند و حال خود نشین از یاد رود
باعث رامم ازو بزم فرح اغیار نبود (نظیری) در نه کسی اغر د بدن فرح کار نبود
بیمدی هر جانم برآرم که مباد (دلم) خون من زینت دگو تیغ سزاوار نبود
ناله زار بهار اسیری نکند مرغ اسیر (دلم) خورده افسوس زمانی که گرفتار نبود
نکند خانه بدن بوده که بیکیش (قربان کشته) هیچ روزنه زنگاه در دیوار نبود

عشق ازاو

عشق آزرو بسر حد کمال اینجا میبد (بهرامی والد زاده وزیر) که چو در عاشق و ز ... شده و عار نبود
آنکه دام هوس بوفتن ما میکرد (طاهر ناجی) کاش می آمد و از دور تماشا میکرد
فیض روح القدس ار باز مدد فرماید (حافظ) دیگران هم بکنند آنچه مسیحا میکرد
از قضا و نجوی و غیب از دو که میخواست رقیب (رضی همدانی) کاش آن آرزوی ما نیز تمنا میکرد
بر گرفته است دلم خانه صیاد و خراب (نادر اصفهانی) کاش روی قفسم جانب صحرا میکرد
کله ام هیچ همین روز کنم سر که مباد (نعیم اصفهانی) انجکایت ... روز جوا خوان کرد
صد شکایت زتوام در دل و از بس خوبی (یحیی قزوینی) چون نظر بر تو کند غیر دعا خوان کرد
شاه ترکان سخن مدعیان میشنود (حافظ) شرمی از مظلمه خون سیاووشش باد
آنچه من کشتن امید که در گوشش باد (مسیحای قمی) آنچه از غیر شنیده است فراموشش باد
مژده ای دل که مسیحا نفسی می آید (حافظ) که ز انفاس خوشش بوی کسی می آید
خبر بلبل این باغ مپرسید که من (دلم) ناله میشنوم کز قفسی می آید
خو بر وبان جفا پیشه وفا نیز کنند (سعدی) بکسان درد فرستند دوا نیز کنند
پادشاهان ملاحت چو بنخجیر روند (دلم) صید را پای ببندند و رها نیز کنند
گر کند میر خوبان دل من عیب مکن (دلم) کین گناهیست که در شهر شما نیز کنند
چون دلشده ... که مردم (شعوری قمی) ناکه بسر کوی تو کسی کم گذرد
نازنین طبع ... چون رنگی ام (جامی) آنچه کرد این گذشت آنچه کنی میگذرد
... رخ من میگویند (عشقی) من درین غم که چرا با تو سخن میگویند
یار و باده آنکه زیاری ... نبود (آذر) یار من بود و کسی غیر من اش یار نبود
سوز چشم تو کواهی که شب ... (دلم) کاش با دل کسی غیر تو همراز نبود
بطبع دوشی جام آمد ... (دلم) اثری بود که تا بود نگهدار نبود

رندی در عشق چه سان بود نصیبی مجنون **پیر ابن کلاه** عشق از آن روز که را بهره دشوار نبود
گل‌رخان بر سر خاکم چمنی ساخته‌اند **بابا فغانی** چه به سر خون من کفنی ساخته‌اند
گهر اشک در مخزنه و رز پریشان **ولد** هر طرف می‌کنی ابلهی ساخته‌اند
از دلم حسرت پرواز گلستان نرود **شاپور طهرانی** زین چه که گل قفسم در چمنی ساخته‌اند
غلط هم نرود بر سر مجنون لیلی **حکیم شفائی** عاشق این بخت ندارد سخنی ساخته‌اند
همه رنجه اندیشه که کلک خیال **لا ادری** شکل مطبوع تو زنبار از آن ساخته‌اند
در سگان سر کوی تو بسی منفعلم **غزالی مشهدی** که بهم مجنونی چو منی ساخته‌اند
عشق میورزم و امید که این فن شریف **حافظ** چو هنرهای دگر باعث حرمان نشود
مردمان در من حیرانی بس حیرانند **امیر خسرو** من بر آن کس که ترا بیند و حیران نشود
خون من ریخت وی از عشق همان تن من **عاشق** که گرفتار رجال شب هجران نشود
سگ کوی تو ببوی دل ما می‌آیم **عالم داراب جویا** سگ او بیم که از راه وفا می‌آیم
گمشی از راه وفا از پی ما می‌آیم **یاری فومنی** سگ او بیم گرد جور جفا می‌آیم
نه همان بزم که غیر من دیگری راه نداشت **کلیم** باید رفت که یار دگران جا باشد
ای خوش آن دم که دست از سر کین برخیزد **ولد** بنشینی و نزار دی تو چون برخیزد
من که رستم که ز مقصود دل اثر **بیخ مقصود** دوست بیش به از این است که دشمن باشد
فاصله شوق من دیگر کانش فراموش کنند **رشحی** کان نه دوق است که کوشید و کشی کشند
وعده وصل بفردا دهی و میدانی **شاه تقی بودی** هر که امروز ترا دید بفردا نرسد
تو بجایی ننشستی که رقیبی ننشست **شاه عزیزی** بخود دل من که تو جا کرده‌ای وا بیرون مانم
از غلط بخشی اعمار زمان نیست عجب **ناظم هروی** که آب سنانند بدریا بخشند
نامه در دل نکنم نیم بر دوش همه کس **شفائی** آن دل است که در دوش همه کس می‌گنجد

نازکی

نازکی خجل از گرده خود میخواهم **مشفقی مشهدی** که شنیدن تر از او محشر نه بند
مست ماری و سر خانه خراب داری **وحیم مشهدی** از در خانه ما بگذری خوش باشد
بچه مشغول کنم دیده و دل را که منم **فرامی فرومی** دل ترا مطلبد دیده ترا میخواهد
ز زمین بر دو فرو خجلت محتاجم **واعظ فرومی** پای زری کرد بین آنچه تقاضای ...
ای کبوتر که سر نامه شاهیت **شیخ تقی** بر غدر باش که آواز پری می‌آید
آنکه گاهی دو سه روز نافه لیلی غلط **فصیح الدین** آسمان تا چه بد بر سر مجنون آرد
میفرستم پیام صد و میگویم به رشک **دوا نامی** بیمی از غیر آیا که بمنزل نرسد
کرکس داری از من آن است که من **ملک طیفور قمی** شیشه را در بغل سنگ نگه میدارد
کله پرواز تو یارب کله سر کشد **میرزا جعفر** ورنه کس نشود انحرف که باور نکند
نگاهی همه احوال دل ما نمی‌دانند **جفا ولایتی** چشم هر دو روز وحشی که زبان میدانم
لاف قرب تو از آن پیش رقیبان نزنم **ذره طهرانی** که گرم دور شوی باعث خجلت شود
تا ز گل نام ز گلزار نشان خواهد بود **مشتاق** کار مرغان چمن آه فغان خواهد بود
بر سر تربت ما چو گذری همت خواه **حافظ** که زیارتگه رندان جهان خواهد بود
بروای زاهد خودبین که ز چشم من و تو **ولد** راز این پرده نهان است و نهان خواهد بود
مطلبی باز بیاز از رخ تو قیمه خسرو **میر سنجی** تا دگر خون که ز دیده روان خواهد بود
مرا گر گفته بودم از آن کو برشم **شاه ناظری** تا دگر تیر جفا را که نشان خواهد بود
نقدها را بود آیا که عیاری گیرند **حافظ** تا همه صومعه‌داران پی کاری گیرند
جنگ هفتاد و دو ملت همه را عذر بنه **ولد** چون ندیدند حقیقت ره افسانه زدند
خوش بود گر محک تجربه آید بمیان **ولد** تا سیه روی شود هر که در او غش باشد
ماه شعبان قدح از دست منه کین خورشید **ولد** از نظر تا شب عید رمضان خواهد بود

ولہ در نمازم خم ابروی تو بیاد آمد — [illegible] — حالتی رفت که محراب بفریاد آمد

ولہ از مروت نبود در کسی رسد حالی — بابافغانی — پادشاهی در جهان به که گدای دارد

حال آنست که هر صبح دعای خیزند — سعدی — تا بجای نرود پای برو بیش دارند

شرف مرد بجود است کرامت بسجود — ولہ — هر که این هر دو ندارد عدمش به ز وجود

خاک راهی برو میکده رسانی باشی — ولہ — که عیب رفت و جوانی رفت و عمر [illegible]

عیبش این بود نداره نکند [illegible] — [illegible] — کاش بغنچه شود تا دل [illegible]

سبب که هر چه بر من ز دلی لایق نیست — [illegible] — که ره تو زده کمان بعبث [illegible]

چون به دو تنگ من سوخته فرمی برسند — ولہ — آه اگر آنچه بدل کرده ام از من پرسند

عالمی از سر زلف تو پریشان و اسیر — عماد فقیه — از سر زلف تو تا [illegible] می رسید

او در اندیشه که چون خون تو ای ریزند — غزالی — من در اندیشه که اندیشه دیگر کنند

آخر مهر و محبت نه همین سوختن است — ذوقی — تا چها بر سر خاکستر پروانه رود

فارغی چون سبوی می مجنون گذرد — احمد [illegible] — تشنه ام چون مرا بیند و از خون گذرد

در دلم آتش چه خون بود که دلدار نکرد — [illegible] — داشت از من گله در دل و اظهار نکرد

هر که آمد غم کم عمر تو در این باغ — ولہ — هیچ کس رحم بر حال گرفتار نکرد

چو خوری که ز جامم بگلو میریزد — شاه [illegible] — بگلو ناشده از دیده فرو میریزد

غایت بیکسیم بین که بجان [illegible] — [illegible] — اگر از یار بپرسند مرا نشناسد

بخت بد بین که [illegible] نکند غیر جفا — ولہ — خورد سالی که وفا را ز جفا نشناسد

غیر گویا شده افسرده که امروز ز یار — ولہ — هر دم نامه و پیغام کرمی می آید

پایانه ز رباب کرم بگذرم — طالب آملی — چون کاسه چشم که بر سر [illegible] گذرد

مرغ مالوف چو ما خو نه غدایی گرفت — سعدی — گر [illegible] جای دگر میزند

بجنم

بجنم آورده صد خون جگر تا رود اشک — [illegible] — شرم بر هم مژه ای دیده که اشکم رود

گفتم از وصل کنی شاد مرا گاهگاهی — [illegible] — این نشد ترسم از آن روز که این هم نشود

پشت خم سوی سفید شد و دم رگی — [illegible] — تو باین هیئت اگر عشق بنازی چه شود

قدر آن یار وفادار خدا [illegible] — [illegible] — که جفا بیکند از یار وفا [illegible]

بیکنم گریه چو شد خاک بکوی تو رقیب — [illegible] — تا بسیل مژه ام از سر کوی تو رود

کرده شرط وفا ترک جفا باید کرد — [illegible] — شرط است باین شرط وفا باید کرد

طرفه حالیست که آن آتش سوزان ز دلم — [illegible] — دور تر میرود و بیشترم می سوزد

همه کس سینه بخنجر زندش می ترسم — ولہ — بمن آنجو برسد نوبت خنجر شکند

دل اگر از من دلتنگ خدایا بر باقی — [illegible] — دل دیگر که ز من گیرد و دیگر شکند

۲ کس ندیدیم که در راه تو ننشیند لیک — [illegible] — کاش نشنیدیم که از این راه کسی برخیزد — [illegible]

گفته در دل اثر ناله مرغان چمن — [illegible] — ناله کاش ز مرغ قفسی برخیزد — [illegible]

گفتم گوش به نرگس تا روزی — [illegible] — گر دف آوازی ازان نفسی برخیزد — ولہ

زاهد از حلقه رندان به سلامت بگذر — حافظ — تا خرابت نکند صحبت بدنامی چند

ما بدان مقصد عالی نتوانیم رسید — امیر خسرو — هم مگر لطف شما پیش نهد گامی چند

چند به شوق تجدید [illegible] — [illegible] — که اگر من نروم او بطلب می آید

آتش عشق باین سوز نبود است نخست — [illegible] — هر که پیدا شده بر روی زده دامانی چند

خاک راه جهانی را بتجارت [illegible] — [illegible] — تو چه دانی که درین گرد سواری باشد

۲ قفس آموخته مرغم چه تفاوت صیاد — [illegible] — اگرم بال گشاید دگرم بر شکند

ترک هم صحبتی اهل هوس بر دکند — [illegible] — من ندانم چه بگویم که تراوارد کند

من ندانم که کسی پیش تو گوید سخنی — [illegible] — [illegible] دل خسته من [illegible]

می شنیدم ز صبا بوی تو از هم عمری است (فرح) که در خانهٔ خونین جگران نگشاید
کاش انگوابه پی مهر که در معرض بیع (عاشق) می بردی که نهم نام گناهی ببرد
دعوی میش بلعل تو ام آماد انیا (دیگر) کاین همه حسرتم از رهی بنگاهی نرود
آه آنان که مقیمان در بادشهند (دیگر) عهد بستند که راهی بگدایان ندهند
من باین شاد که اینک ره اینک منزل (دیگر) ملی بغیر باد که این قافله گم کرده رهند
خاک میخانه شدم خشت سر خم گشتم (دیگر) رحمت حق بکند با من میخوارا چه کرد
چو رسد باد خزان با بگلستان اینک (دیگر) اشیان من و گل هر دو بیک بار برد
گلبنی با بگلستان و گلی بر شاخ است (غیرت ...) کاش صیاد مرا از قفس آزاد کند
چشمه نوش ترا غیر بهان نشناسد (دیگر) ور شناسد چو لب تشنه ما نشناسد
عاشق است که غمگین نزید شاد بمیرد (گل ...) همه عمر بود بنده و آزاد بمیرد
باورم نیست که هر چند وفادار نباشد (دیگر) کام شیرین نشود تلخ چو فرهاد بمیرد
شب عاشقان بیدل چه شب دراز باشد (سعدی) تو بیا کز اول شب در صبح باز باشد
عجب است اگر توانم که سفر کنم ز دستت (نوری ...) بکجا رود کبوتر که اسیر باز باشد
شب وصل غیر خسپم بخیال باز باشد (حسابه) که مباد چون شب من شب او دراز باشد
چه خوش است از تو خشمی که زروی ناز باشد (دیگر) که بعجز چون در آیم در صلح باز باشد
ز فریب وعده شب نزدم دیده بر هم (عاشق) که شب امید واری در خانه باز باشد
چو نشست آنکه چندان ز تو خشم باز باشد (مسیان) که بگو چون در آیم در غدر باز باشد
سر کوی دوست جائیکه صبا گذر ندارد (دیگر) چه عجب که مردم از غم ز رخش او خبر ندارد
کنم وداع و در سر هوس سفر ندارد (عاشق) ز وداع جز جدا کم غرضی دگر ندارد
دگر آن شب است امشب که زپی سحر ندارد (وحشی) من و باز این دعا که یا اثر ندارد

ملاقات

غلط است اینکه گویند که ز دل بدل رهیست (دیگر) دل من ز غصه خون شد دل تو خبر ندارد
بهوای باغ مرغان همه بال و پر گشاده (دیگر) بشکنج دام مرغی چه کند که پر ندارد
ز تو طاقت جدائی دل من دگر ندارد (فکاری) ز من اگر چه صبر چو به نه دلم خبر ندارد
نبود ملامت عاشق شده ام باین تسلی (قسمی ...) که کسی محبت از من به چشم ندارد
نه بکام نه دل قرار نه بکوی یار گیرد (بیهقتی) چکنم که بمیرم که دلم قرار گیرد
دل بیقرار عاشق نفسی قرار گیرد (محتشم) که تو در کنارش آئی و زخود کنار گیرد
نه کسی ز بهر درد بود و طبیب چه چه (برمقتول) نه کسی که گر بمیرم کفنم غریب چه
کسی از تو شب شکایت دل بنگار بر گرد (دیر حیدری) غم از تو داشت در دل چه بروز کار من کرد
تو دین گمان نبودی که مرا چنین توانست (دیگر) بجفا چنین و بیرست ال برد با رمن کرد
بجزا که سینه من بنگاه قتال بردن گن (دیگر) که درون خانه تو دیگری چه کار دارد
که هوای باغ دارد که زروی شوق مبل (عاشق) نظری بگوشه گل نظری براه دارد
بنوشتگان رحمت بر هم این شکایت از تو (کمال) که مرا چه گشته ام از من بیا بد
نه خوابد نه جائی نه بر دانشت بنه (خالص) چه کنه اگر غریبی بدیار ما نیاید
بر اهخود شد چون بگذار کم شوی دل (دیگر) بگذار خویش آخر که بکار ما نیاید
بله چگونه این زخم دلم از امید باشد (عرفی) که کسی چنان ارام چو تو ای گزید باشد
چه برد بیام فاصد که من این خیال دگویم (دیگر) که ز رفش حکایت غم بکار سیده باشد
چو شود ملول گیرد ز برم کنار سوزم (دیگر) که ز تو مرین ایا چه سخنی شنیده باشد
غم من کسی شناسد که زخم نو دیده باشد (اهل ...) دگرت نه دیده باشد شفقت شنیده باشد
ز خراش سینه من بود آگهی کسی را (دیگر) که ز نوکی شبی خاری بجگر خلیده باشد
که رسیده چنو بیک شب بسحر که وصل باشد (...) که شب دراز هجران بسحر رسیده باشد

شب هجر عاشق را که سحر رسیده باشد رشکی بچه روز مرده باشد که رخ تو دیده باشد

چو برون روم ز بزمش غم این کند بلا کم وزانه مشهدی که ز چشم مبادا المی رسیده باشد

ز میان چو رفته باشم بکنار خواهی آمد درویش ... چو بکار من نیائی بچه کار خواهی آمد

بلب آمده است جانم تو بیا که زنده مانم امیرخسرو پس از آنکه من نمیرم بچه کار خواهی آمد

زدی آتشی که تا نم ز نفت خبر نباشد رازی جنت شود زمانی که ز من اثر نباشد

شب عیش و شادمانی بگذشت و عمرها شد ... چه شبی دراز است غم که ترا سحر نباشد

جائی که تو با کسی نشینی خواجه آنکس با دیگری چرا نشیند

جعفر ره کوی ما روا نیست میرزا جعفر مسکن که ترا ز پا نشیند

حاشا که شریف در ره عشق شریف تا سر ننهد ز پا نشیند

بنشین تو ببین که نیست چیزی رفیق از شاه که با گدا نشیند

روزم به نیابت شب آمد خاقانی جانم بزیارت لب آمد

هر کس که شنید یارب ما را دیگر از یارب من چه یارب آمد

همسایه شنید ناله ام گفت دیگر خاقانی را دگر شب آمد

بی مهری مهوشان ندانم دیگری تأثیر کدام کوکب آمد

آمد شب و رفت یارب آمد دیگر یارب چه کنم دگر شب آمد

در آب دیده غرق گردد حسینی هر تشنه که از تو آب خواهد

باز این چه نوید دلنوازست شفائی آهسته که بسمل ندانند

من کیستم و گناه من چیست ... تا مانع رحمت تو باشد

چون ساغری بدست گیرد مشتاقی دل از کف هر که هست گیرد

رسمی است کهن که شحنه عشق دیگر هشیار بجای مست گیرد

در میکده

در میکده دست می فروش است دیگر دستی که هزار دست گیرد

چون سنگ جفا بدست گیرد داوری پس شیشه دل شکست گیرد

ای همنفسان که پیش یار رسید امیرخسرو این شکر چرا نمی گذارید

ای طایفه که عاشقان نیست دیگر هیهات که حد کدام کار رید

گر در دهان غنچه نگنجد دیگر هم شکر تو بر زبان نویسد

نسخت چو نگین من شود تیز خاقانی بر دست تو آفرین نویسد

هر شکوه که شنید آنهم نگفتنی شد ... لب شکوه کردم اول آخر حکایتی شد

هر که حدیثی از غم آن دلنواز پرسد ... عمدا آن تغافلش به که باز پرسد

ای طبیب بخشی کام کسی که رنج است ... بر بیدلی که چون من روی طلب ندارد

ای ساربان جانان عمری ز بس ... ... تا باز ماند کاین ... از قدم برآید

دیدار یار غائب دانی چه ذوق دارد سعدی ابری که در بیابان بر تشنه ببارد

لب تشنه ایم و نقان زان لعل لب که دارد ... آب حیات ما را لب تشنه می گذارد

آنگاه گرچه هرگز شهها نشینند ... طالع نگر که یکره با ما نمی نشیند

ابوای ... باد ... شیخ ... صد دام مانده صیدی صیاد رفته باشد

شادم که از رقیبان دامن کشان گذشتی دیگر گو مشت خاک ما هم بر باد رفته باشد

ذوق اسیر ... داند که روزی صید ... روزی ... صیاد رفته باشد

صیاد مهربانی آذر ... ندارد دیگر کامی که صید ... از یاد رفته باشد

از کوی او شنیدم رفتست غیر با ... ... ناشاد رفته باشد یا شاد رفته باشد

ای محبت غم آنکه سزای حسیات ... آسایش در گیتی بر ما حرام کرده

کی جز تو در دل من دلدار دیگر آید ... پیدا نمیشوی تو تا غیر دیگر آید

با من مگو که یکبار از دست دامن یار — دیگر — کاین کار زشت انگار کز دست من برآید

از کین آن چه باک گر سینه ام خنجر زند — طبیب اصفهانی — باد الجل چون مستش گر خنجر دیگر زند

از عهده چون آید برون گر بر زمین آید گری — وحشی — آن نیمهای شب که او با تیغ ساغر زند

شکرانه خواب خوش است پیشه پروانه — طبیب — ناکرده خوابی سجده ام کر حلقه بر در زند

خوش آنکه من از دست او من خلم او خنجر زند — [illegible] — من ناله دیگر کنم او خنجر دیگر زند

کس را نه بینم روز و شب جز سایه در پهلوی خود — ابراهیم عاشق — آنهم چه بینم روی او گردانده از من روی خود

با او نگویم حال دل هر چند دل زاری کند — شفایی — گر زشت خواهم مرد اگر با او وفاداری کند

رفتم که خار از پا کشم محمل نهان شد از نظر — ملک طیفور — یک لحظه غافل گشتم و صد ساله راهم دور شد

آزاد اگر باشد دلی زلفت گرفتارش کند — شریف — گر خفته باشد فتنه چشم تو بیدارش کند

کو عاشق آزاری که او تا عاشق آزارش کند — رفیقی — شاید که او عاشقی با عاشقان یارش کند

کاشکی آن مرکب مراد امشب بفرو افکنی — صالح — ترسم فغان هم مانند از خواب بیدار کنم

چو آنکه سر دل از پی آن نوجوانم میرود — [illegible] — دل رفت از دنبال او دانم که جانم میرود

زد من زنهان دل رفت و جان جای طپانم — آذر — آرام که از دل بر زبانم دانم که جانم میرود

ای ساربان آهسته ران کارام جانم میرود — سعدی — آن دل که با خود داشتم با دلستانم میرود

لذت رفتن جان از بدن گوید هر کو گفتم سخن — دیگر — من خود بچشم خویشتن دیدم که جانم میرود

جام بلور از خم شراب بر آمد — [illegible] — ماه فرو رفت و آفتاب بر آمد

رنجه نفرمود ساز دو خنجر و بشکر — شیخ [illegible] — بلکه مراد ت یک نگاه بر آید

نسبت روی تو با ماه ندارد — [illegible] — روی چنین نسبتی بماه ندارد

از کرمت دور نیست گر ببری عا — دیگر — عذر کن هر که عذر خواه ندارد

دیده ام آنچشم دل سیه که تو داری — حافظ — جانب هیچ آشنا نگاه ندارد

سوی من آنچه بیک نگاه نکردی — [illegible] — بنده کسی این چنین نگاه ندارد

سنگ عشق از سلامت عجب نیست — [illegible] — دهر مکافات این گناه ندارد

جور تو در حشر دادخواه ندارد — [illegible] — طفلی و بیداد تو گناه ندارد

ماه فرو ماند از جمال محمد — سعدی — سرو نروید باعتدال محمد

سعدی اگر عاشقی کنی و جوانی — دیگر — عشق محمد بس است و آل محمد

نامه قلم نویسد و شوان خواند — [illegible] — بسکه رقیبان من از شتاب [illegible]

صبر طلب میکنند از دل عاشق — امیرخسرو — همچو خراجی که بر خراب نهند

برت تا رقیب پر افسون نیاید — [illegible] — ز کنج لبت خنده بیرون نیاید

کند روز وصلم شب هجر کاری — [illegible] — جز این کار از بخت وارون نیاید

درین فصل گل هر چه داری بمی ده — [illegible] — مبادا که دیگر بهاری [illegible]

دلا هر چه خواهی زشاهی بر آید — دیگر — مراد اهی از دل الهی برآید

جور بیداد غایتی دارد — [illegible] — بیوفایی نهایتی دارد

شهسوارا کشیده دار عنان — دیگر — دردمندی شکایتی دارد

لطف با غیر غایتی دارد — [illegible] — جور با ما نهایتی دارد

گوش بر حرف مدعی تا چند — دیگر — هر که بینی حکایتی دارد

صید کمان [illegible] — دیگر — گر خوشی از صید با این سرها کنند

ماه شیرین به برت یک [illegible] — دیگر — کوکب فرهاد اختر خسرو بلند

بنده فرمان او از دل جان ما همه — تا که پسند افتدش خواهد پسند

ماه رخت دل ز پیش [illegible] — رفیقی — [illegible] ماه تمام سرو بلند

با سر با سر [illegible] — امیرخسرو — [illegible]

بهر ولایت بود بنده که سلطان شود **وله** داغ غلامیت کرد پادشه خسروی بند
شد ز خیالت خراب سینهٔ من چون کنم **وله** مرکب سلطان نزرگ خانهٔ درویش خواند
من که یک لحظه ام کار ز کار نگذرد **عاشق** به که ز خویش بی‌خبر باشم و یار نگذرد
با تو چو شمع کرده ام خنده و گریه کار خود **اهلی شیرازی** خنده به عهد دست تو گریه به روز کار خود
گویند که با غیری وین گریه یقین شد **وله** میدانم و میگویم شاید نه چنین باشد
من خاک پی چنان باد که ز زلف تو جنبانند **[illegible]** در آتشم از آیا کان دام تر ماند
گویند نمیدانند حال تو ای شیرازی بت **وله** من صنعت او دانم میدانند و میدانند
در وهم نمی گنجد در فهم نمی آید **سعدی** کز نسل بنی آدم فرزند پری زاید
سرهاست درین کو دا چون حلقه زنان بر در **وله** تا بخت بلند این در بر روی که بگشاید
هر کس سر و کو دانی دارند و نمیساید **وله** من بنده و فرمانم تا دوست چه فرماید
بسیار ز بو نهار خویش او داد ارد **وله** درویش که بازارش با محتشمی باشد
روی ناشسته چو ماهش نگرید **محتشم** چشم ناسرمه سیاهش نگرید
٢ منعم آن گز سر راهش میکرد **صانع** همچو من بر سر راهش نگرید
نه با آن کوی کسی در راه **وله** نه از آن کوی کسی می آید
خنک آن شیم بشارت که ز خواب از نظری آید **محتشم** پس از انتظاری و تنها خبری ز خبر کار آید
شب محتشم شده با سحر که آفتاب جهان بسر **وله** چو دایه از طرف دگر شب مرا سحر آید
من و پاس تیر جفای او که بیاد بر جگر رسد **مشتاق** که ز غیرتم گشته آن ستم که ز دوست رسید
٢ نگهش با من و لطفش با غیر **وله** غلط انداز نگاهش نگرید
تو که باغ پر گل و میوه چه تمتع از تو که هیچکه **وله** نه بلبلان ز تو گوهی نه با باغبان ثمری رسد
قسم سلطنت تمنم زند از شه طراز در دم **وله** بامید این من و کنج غم که ز مهر شم خبر آید

جوانی

چه خوش آنکه از پا قیل گرفتاری خبری رسد **عذری بیگ** زپی بیا زمان آن خبر دگری زپی دگری رسد
در تغافلی از بسی بیکشد مرا زنده میکند **میرزا** خنده میکنم طعنه میزند گریه میکنم خنده میکند
بلبلم در ان گلشنی که چون زاغ نو صد گل خنده میکند **آذر** این ز نو صد ام که کند چاک تن ز خنده ام گریه میکند
شاه غزنوی شد ز جان بهر ایاز ماه تو گلی **وله** حسن بنده مرا بنده و شهی عشق شاه را بنده میکند

من حروف الرا

هر شب اندیشهٔ دیگر کنم و رای دگر **شیخ سعدی** که دهم جای دگر دل بدلارای دیگر
باد او آن که برون می‌نهم از خلوت پای **وله** حسن عهدت نگذارد که نهم پای دگر
گفته هرکس ز جان میدهد از بهر جانانت **حیدری** تو مجو یار دگر تا نرود جای دگر
گر بود عمر به میخانه رسم بار دگر **حافظ** بجز از خدمت رندان نکنم کار دگر
٢ ده هر ز نیک سر الم گشاید سخنی **جنونی** من با غیر شدم که در شکر جواب آید دگر — وحشی بافقی
بست در عشق تو چون ما دار و روی دگر **بابا** هم آنکه کشته دندان من از جان دگر — بابا فغانی
٢ آنکه با من کرده هر دم غیر غوغای دگر **شرف جهان** باشد از دم رابنده ابابود درد دگر
هر زمان کوی تو بر دوازده بر جان دگر **اهلی** رفتی جان دگر کر بود می بهر دگر — ظهوری
لشته های من دگر نی بر و جای دگر **آذر** جان من جان دگر را بایدم پای دگر
وعده فردا دادی بهر امروز من ناتوان **وله** رستم این روز او قند فردا بفردای دگر
گریبان زنده و ز رفتن جان غم مخور **سعید خان** جان ستانند از تو در مردن زجان ای غم مخور
گرچه میدانم قسم خوردی که نیست خون ز بت **نظیری نیشابوری** هم بجان تو که یادم نیست سوگندی دگر
٢ عید آمد و افزود غم را غم دگر **حیرتی** ماتم زده را عید بود ماتم دیگر
٣ آمد آنکه را سر برسید ز بیمار خویش **وله** ای اجل امان بیا امروز فردای دگر
خواری کشان عشق بر خوشی کشند دل **بهرام** من چون نکنم از من هر کسی نیست خار تر

چون سپیده بخورد و صبا داد از فنا　امید همدانی　سن پیر زر یار ز من بتر از تر

با اعتبار پیش تو خلقی بجرم عشق　میلی هروی　بیچاره میلی از همه بی اعتبار تر

گویم که سنگدل است مرا با تو زند که　طوفان　باور بکنی ز من این سنگ دگر

حق را بغیر دل بخود منزل دگر　میر ابو تراب　انهم دل شکسته دلان نه دل دگر

ای باغبان چو باغ ز مرغان تهی کنی　محتشم　کاری به بلبلان کهن آشیان مدار

ز نسیم فغان من نقفان ار آرد ترا　نیاز خجندی　دست از جفا بدار مرا بر قفا مدار

از روز فرقتت همه روزست ماتم　ناصر همدانی　وز دور برآمدن همه شب ماتم دگر

ترسم اگر حکایت غمهای خود کنم　وله　غمگین شوی ازین غم و این هم غم دگر

ای همنشین غمی ز دلم چون نمی بری　...　باری فزون مکن بملامت غم دگر

بکوم عجب است نگار ز وصال و دست　وله　تا بر سر از فراق چه آید دم دگر

با هم حسرتم که علاجش نمی کنند　شفائی اصفهانی　صد روز وصل از شب هجران دراز تر

هرگز دلم ز دیدنت آسوده که نبود　...　از بسکه بیطپید ز پی دیدن دگر

چون دیگرست باعث صلحم چه یک نفس　وله　صلحی کراست باعث رنجیدن دگر

غمت تنگ یک دل گنجد و این تنگدل دگر　...　کو من درخور نمی بینم بجز یکدل دل دیگر

دیادوری ببر رحمی دل صیاد از آن خونین‌تر　وله　ز بانادر کاینت بجز فولاد از آن خونین‌تر

چو در یاد دم بجوی سیل زنم و از خونش جفا　وله　که خار خونش می آید و فریاد از آن خونین‌تر

من اگر غم که طبعم را نسیم ساحت گلشن　وله　خوش است اما هوای خانه صیاد از آن خوشتر

نوای صیحه شنید ز خسرو گوش شیرین را　...　خوش است اما صدای تیشه فرهاد از آن خوشتر

مرا هنگام جان دادن چو این نبود غم دیگر　...　که چون میرم غمت خواهد کشتن دم دیگر

نهم بر زخم بیکاوش دمادم مرهم دیگر　...　که هر تیر دیگر زنده باشم تا دم دیگر

ابرو

حدیث دردم اگر کس نگفت فسانه دیگر　...　اگر نه هم نباشیم در جهان دیوانه دیگر

ترا غمش بلا و دیگران را　...　خدا یا از جای من نگه دار

ز هجر او زارم من تو او را　وله　نگه دار ای خدا ای من نگه دار

همره عشم پیاده لب زنم　...　با تو خیت توبیک دو شه کام دگر

بهر خدنگ تو خواهم سینه را ده دگر　...　که دل کند تبو از بهر راهی نگاه دگر

ز دامن گرکشانیم ما تهی دستان　...　تو میوه سر شاخ بلند را چه خبر

بجنبش برای سر دو ترکان تماشا کن　وله　در سینه دارد آتشی برای جانکشی نگر

دامی که زلف داده ... بین　وله　خونها که ترکان ریخته ... کشی نگر

دل برده در دل ... معشوق عاشق ...　وله　بگرفته در اند ... بازوی جانکشی نگر

خواهم نگفت زاهد چون در بهار دیگر　...　انکار توبه کردم چون در بهار دیگر

کشتی در انتظارم بر خاک من گذر کن　وله　بگذار تا بحشرم در انتظار دیگر

دیدی ... خونش ... دیدار یار　وله　فاصله بعد ... هجران و عمری انتظار

در جهان رسم نکو یار برافتد چند روز　وله　ای بود ... یاران بود دور از دیار

با کمانه بلبلیم در این بوستان هنوز　...　نشنید ... هنوز

دانسته که مهر تو با جان ...　...　از خاک گشته ... سرگران هنوز

این را ... که ... از جفای تو　وله　شد عمر ... هنوز

زارم ...　...　... هنوز

معلوم خواهد شد ...　وله　کورا ... هنوز

بیماری ...　...　بمیرم ازین غم ... امروز

پیوند ... این باد ...　سعدی　نزدیک ... جستن

شاید بجوانی شمع برافروزد و بسیار وله خیز لب ای دعوی دلسوزانی و گلی بریز
مردم زهجر یار مرا چشم تر هنوز داعی تبریزی یعنی نکرده ام ز تو قطع نظر هنوز
گر یک دو روز از تو مهجورم عجب مدار میرزا خلیل چون شاخ نو بریده و هم دارم ثمر هنوز
قرب رقیب از تو بود بیشتر ولا امیر بیک لطیفی زان کو بلیغی ز به عشرم سفر هنوز
روزی که شب برم اجل از دوه سینه سوز میر الهی شب را سحر کنم باشید کدام روز
گوید همه از کشتن من قاتلم امروز مخفی گویا که رسیده وقت بدرود دلم امروز
زود از برم چنین که آلوده برخیز میر صوفی باتا نماند جز نفس زود برخیز
دل که داد و لواقف سر الفت سپیدی آمحتشم که بدام آمده این بخت خبر دار هنوز
غیر را یا غم از آرده و از ساده دله میر رضی راز خود گفتم دا و بود گرفتار هنوز
تقلب و درون جانه ناز سعدی چه خبر دارد از شبان دراز
دست گنبد نی و دامن لیلی وله روی محمود و خاک پای ایاز
چه شتابست در گرشمه و ناز وله ای گرفت روز کار دراز
نه هر جا ان فرشته را محمود وله بر نیاید اگر اشکل ایاز
از رقیب ایمنیم هر چند رفت از کوی او شریف تبریزی زانکه بخاشش نگری باری آید هنوز
مبارک تر شب و فرخنده تر روز سهراب بیگ باستقبالم آمد بخت فیروز
دل زلزلی گرد و نوبت زان قرارت وله گرد و شم قدر بود امروز نو روز
مه نیست این یا ملک یا آدمی زاد وله تو ای یا افتاب عالم افروز
شرف را گر بیخوانی شب از لطف شریف خود ز بیطاقتی می آید امروز
من بادل و او دل ترا قصد دل زار است هنوز عنقو آن دل که وقتی داشتم دارم تو بیداد ای
فغان گر یاریها بیداری امروز شب است سلطان حکایتی که زدادن ات بشنیده ام امروز

ایی

رقیب نمی شوم ز سگ کوی او جدا هرگز که آشنا نکند ترک آشنا هرگز
گذشت زنده مرا گر جدا افتم از یاران وله نمی شوم ز تو تا زنده ام جدا هرگز
نیست بیجا ناله ام از تنگی جا در قفس درویش اصفهانی مرغ غمم کافتاده و از دامان صحرا در قفس
عندلیب مانند هرگز بیاغی نغمه سنج وله گاه گاهی ناله میکرد ما در قفس
تنگ شد از ذوق گرفتاران بما جا در قفس عرب ابکی باد ایا می که بیسود یم تنها در قفس
بند بر پا دام صیاد مرا رنگین چه در قفس نجیب اصفهانی کس نه دارد باد مرغی بند بر پا در قفس
ناکمی ای سنگ دل صیاد باشد تا کمی وله ناله مرغان گلشن ناله ما در قفس
در نگیرد با نگنجد غیر در وی کس اوحدی هر دو عالم گو ز دشمن باش یار دوست بس
گی توان فارغ و داغ محبت دل به کس میر ایمه کیکاست آنکه نمیرد به ازکس هر کس
به جستجو تو شرمنده گشته ام به جا شرمی عزلی غرلی زلسکه سر زده و رفتم بمنزل هر کس
با این دو دیده و رخت اینه سیران دید هی حکیم کاشانی هزار دیده و بند دارم صد هزار هوس
تو ای چو شهره بجز با حکایت از که کند کس شرف تو بکشی همه کس را شکایت از که کند کس
رقیم ز آستانت امن او سیاهم بس عصمت الله اما بدل ز رقیم این رو سیاهیم بس
نخواهم مهربانی با خودشیدن و زرم اغیارش میر حسن که می ترسم که غیری چند وان دگر جارش
نبودی ای بس از این ارزش جز از رشک اغیارش شرف زلبس بردم گمانها ی غلط کردم خریدارش
فکن ای بخت بکوه بیخود امم زیر دیوارش سایل کاشی که غوغای سگان سازد خیال من خبر دارش
رسید ای همنشین تا بنگرم یک لحظه دیدارش نور قزوینی بگو حرفی بتقریب سخن یکدم نگهدارش
شبها در آتشم و از رشک آه خویش عبد الله قاسمی در ماند ه ام چو شمع بروز سیاه خویش
هم ز وقت جدا ای مهربان زان ساخت دود ارش درویش تو ای که تا سوزد دل من داغ از داغ هجر آتش
چو نشستها که بر جان نهند در پیش محشر خواجه قزوینی چونا حق کشتگان خویش را ببینید حیرانش

پس از عمری که بویم دید از بند غم کوتاه — شاه طاهر — بهر جانب نگاه مضطراب آلوده چینندش
نخواهم بگذرد سوی چمن باد از سر کویش — [illegible] — که ترسم بوی او گیرد گل و غیری کند بویش
ندارم گرچه ره در بزمش اما بسر دم بکویش — اوحد — که تا بیگانگانم آشنا بینند در کویش
دلم خون شد چو دیدم حلقه حلقه جعد گیسویش — [illegible] — گمان کردم که هر یک چشم حیرت دارد از کویش
به بستر افتم و مردن کنم بهانه خویش — بابا فغانی — باین بهانه نگر آرمش بخانه خویش
٢ چو عندلیب بر دگل ز آشیانه خویش — [illegible] — بدست خویش زند آتشی بکاشانه خویش
بخانه اش روم و این کنم بهانه خویش — [illegible] — که مست بودم و کردم خیال خانه خویش
بشوق کوی تو آیم چنان ز خانه خویش — [illegible] — که مرغی از قفس آید باشیانه خویش
من آن نیم که اگر صد دهم نشانه خویش — [illegible] — که سازمش ز زبان مدعا بهانه خویش
نشیمنی که دل انجا قرار گیرد نیست — ولد — هزار بار پریدم ز گوشه بامش
جهان نکهت خندان گل دان غنچه گفتارش — [illegible] — بر رشک سایه‌های سرو دستهای گلهای رخسارش
چو زلف دانه بیند غیر یوسف را چو بیند — طالب [illegible] — چو نقشی که بر یعقوب دارد دیده‌ها [illegible]
به پیش شمع گر پروانه سوزد نیست انکارش — شکیب — چه باک از سوختن آنرا که بر بالین بود یارش
اگر صد ره روم در کوی او نادیده دیدارش — [illegible] — دگر ره باز برگردم که شاید بینم این بارش
اگر روزی دهم صد بار جان نادیده دیدارش — [illegible] — لبی زان به که کسب بنگرم در بزم دیدارش
نه از سستی است پهلو طرف آن قد سمن آسا — رهین — گرانی میکند از بار دلها سرو آزادش
٢ فسانه ز باد خوابش کنم بهانه خویش — [illegible] — باین بهانه نگر کویش فسانه خویش
فرو برد چشم زیبایش بجنگ انگم گر به گوشه — کند تحریک از ازان و ازین ابرو بابادش
دلم را سوز تو ما را درد [illegible] بدست ازاد — چو آن صیدی که دارد [illegible] صیادش
اگر دلدار [illegible] غیر نه دارم — گر او رفت از [illegible] زیادش

خوشا مرغ

خوشا مرغی که در کنج قفس با یاد صیادش — [illegible] — چنان خو کرده بنشیند که بیند از آزادش
لیکویم فراموشش بکن گاهی بیاد آور — ولد — اسیری را که میدانی نخواهی رفت از یادش
نبودی گر ز رشک داغ رشکی بر دل شیرین — ولد — بخلوتخانه خسرو که گفتی حال فرهادش
ندارم طاقت بیداد می ترسم رسد کویش — [illegible] — بفریاد آیم و فریاد من آرد بفریادش
تو هم بر خود بیال ای گل که چون من بلبلی داری — [illegible] — اگر لیلی بمجنون نازد و شیرین بفرهادش
دلارائی که بی غم نیستم یک لحظه از یادش — رفیق — مبادا یا دمی هرگز غمی بر خاطر شادش
بهر گلشن که گردد جلوه گر آن قد چون شمشادش — ولد — بصد دل بنده گردد چون صنوبر سرو آزادش
مرا وی گفت فردا بکشم اما نبینم — ولد — لبشمال کشته است امروز یار رفت از یادش
نیاید در چمن سروی که من صد بار در پایش — [illegible] — که سر ننهادم و نگریستم بر یاد بالایش
نخواهم سایه قد زمین از نخل بالایش — [illegible] — که میدانم زمین افتاده افتاده در پایش
بر از پیکان دو دو هر سو خدنگ راه سامانش — درویش [illegible] — چه پیکر میدهد با آنکه پیکان آید از پایش
حیات جاودان بخشد لعلش چشم شهلایش — [illegible] — زر داری باز دارد عمر را از لعل گیرایش
در نهانی تغافل از نگاه خشم آلودش — [illegible] — چو آن صیدم که صیاد از غم مردن کند شادش
ز اظهار محبت بر زبان خلق افتادم — [illegible] — چو گنجی که گنجی یابد و ظاهر کند زادش
برد چون افکنی در خاک راه او دل — [illegible] — که بر دارد بیازی طفل از دست [illegible]
بود در دست او دل از نگاه غیر خونین — [illegible] — که طفل مکتب از بیم معلم [illegible]
[illegible] دارم لیک فرصت [illegible] — [illegible] — بهر جا مرکم آسایش دهد منزل بهم ناخوش
[illegible] و از پیش محشر [illegible] — [illegible] — که دانند بر زبانی من ز غیرت [illegible]
شبی دارم به از روز شب از [illegible] — عاشق — مبادا [illegible] که دارم روز [illegible]
بود بردن وصال و با [illegible] — نیازی — که در پیش آمد مارا [illegible]

گر رسیده‌ام ز آلودگی ای شکار افکن — وحید — که چون مرغ دلم افتاده در دست نگار خویش
چو با هر کس بنازی دل بعشق چیز تو یار خویش — جامی — جهانی با تو خوش دارد تو داری با که یاری خویش
بیا که میکشم و این عجب که چند دوست — عاشق — بآن گنه که یکی کرده تکیه بر گنهش
که نامه من سکین برد لب لعل نی — وحید — که ره به بام ندارد کبوتر نوش
مرا فراق وی امروز کشت میترسم — وحید — که روز حشر تقلیم کنند متهمش
دگر ببیند وزم تیغ بر کشی زنهار — حافظ — وز آنچه با دل ما کرده‌ای پشیمان باش
شدیم پیر ز بار غم تو رحمی کن — [illegible] — بجا که رحم نکردیم بر جوانی خویش
برند نعشم و گویند نیک مان باشم — بدیع الزمان — که بر زبنکه ببرده ایم بر دوش
چه دیدم به لبری دل که دیده‌ام هنوز ترش — آذر — چه زخم لب گلی را که خنده‌ام هنوز ترش
دلم از پیام او شنیده نا امید اگر چه — وحید — ز زبانی بریده و قاصد نشنیده‌ام هنوز ترش
۳ دلم ای نگار زخمی که مباد کس بی ترش — عاشق — ز ستم کجا گریزد که نگشته‌اند بانرش
با من بگو که دل چه شکایت کند ز تو — حزین — شرمنده‌ام کدام وفای تو ساز نوش
وقتی علاج مردم بیمار کردی — اوحدی — اکنون چنان شدم که ندانم دوا خوش
مجمع خوبی و لطف است عذار چو مهش — حافظ — لیکنش مهر و وفا نیست خدایا بدهش
دلبرم شاهد طفل است بیبازی روزی — وحید — بکشد زارم و در شرع نباشد گنهش
این چه داغی بود جان ای چه سوخته‌ای دل — عاشق — هر کسی [illegible] برهان نالش
بی لطفی ره ستاده است نازکش — فاخر — من در اندیشه که یا رب بکه افتد نگهش
۲ ز پیام من جوابی نشنیده است قاصد — صنیر — دهم [illegible] که ندیده‌ام هنوز ترش
خاک کویت دم مردن همه بر چشم کشم — سلطانی — تا بر کم نقش نه دگری بر سر خویش
فکر بلبل همه آن است که گل شد یارش — حافظ — گل در اندیشه که چون عشوه کند در کارش

۳۱۳

دلربا را نه همین است که عاشق بکشد — وحید — خواهد است که باشد خدنگ نگارش
آمد آنکه ز سفر جانب برگشته خویش — [illegible] — او این عجب از طالع برگشته خویش
سرخوش از کوی خرابات گذر آرم اروش — عصمت — بطلبکاری ترسابچه باده فروش
هر قتل من که میگوید که خشم آلوده باش — [illegible] — میکشد چون مرا انگشت زد [illegible]
گر فلک یکصبحدم با من گران باشد سرش — مسیح — شام بیرون میروم چون آفتاب از کشورش
شب مرا در خفته‌ام گر [illegible] از آتشم — [illegible] — با نه از خانه بیرون انتظارم کو کشش
پاک میبان را از روی خوب دیدن نیغ — [illegible] — سجده کاری زود را بود گر سجاده در میخانه باشش
تا چه خواهد کرد با من کار گردون زین نگار — وحید — دست او در گردن و خون من از دامنش
ز جان برخ دلم بگذشت چو [illegible] — عاشق — چو بعمو بیوفا بستم بپایش
مهی دارم فریده کس تماشش — رفیق — [illegible] از مهرویش از مه جاهش
بقد سرو چمن در شرمسارش — وحید — برخ ماه فلک در انفعالش
بگرد آورخ از الله خطش — وحید — بکنج لعل لب از مشک خالش
زماه چارده بگذشته در حسن — وحید — هنوز از چارده بگذشته سالش
پریشان خاطران آشفته حالش — وحید — پریشان خاطرش آشفته حالش
یکی را دست حسرت بر بنا گوش — سعدی — یکی با آنکه میخواهد هم آغوشش
فراق دارش بر [illegible] رقیبان — وحید — که تنها مانده چون خفت از غم آغوشش
الهی و علیشوی فراموشش — وحید — می آید و میروم من از هوشش
یا رب که چاو بیچ دشمن — وحید — از خاطر دوستان فراموشش
با از دو او دار جنس از او دوباش — سعدی — با او بخری میکند و با دو آرش
به کنهم میرحد تا بغرو شد هیچ — عاشق — حرف وفا بر زبان حلقه طاعت بگوش

گران دایر کین صنم پرورد　سعدی　شهد داده است شیر پستانش
ای هجر باز چه می کنی ما را از رخ یارم بکش　عصمت　کمن مرادم را رضیم باری چنین زارم بکش

حرف الطا

بکنم هم من غلط هم بکند جانان غلط　ع نفر　شکوه من جور او هم این غلط هم آن غلط
داده فرمانم دوری او چه سازم چون کنم　وله　بردن فرمان غلط نابردن فرمان غلط
گفته جانا شکایت کرده از جورم بحق　وله　حاش لله کی کنم کذب افترا بهتان غلط
یکطرف زاغ کلهی یکطرف غوغای زاغ　عاشق　حیف از گلهای رنگین وای بر مرغان باغ

حرف الفا

گل قدت را بر خو با تلف شد حیف حیف　ناظر　سرو نازی بود نازش بر طرف شد حیف حیف
گفتم آنم در وداع جان با این باشدم　عاشق　الله وصال او زعمرم افزون تر نبودت حیف حیف
با وجود بیرسم آلوده میشود دردم　نوید　دیده حال مرا دانست بیقراری حیف

حرف القاف

مقام امن دمی بیغش رفیق شفیق　حافظ　گرت مدام میسر شود زهی توفیق
ز بیم قافله های تقاضای شرط است　عرفی　که با لطف نشد قاطعان طریق
زمان وصل رسد که برداشتن فراق　صائب　مگر بپایان کنمش بار هزاران فراق

حرف الکاف

اگر شراب خوری جرعه فشان بر خاک　حافظ　از آن گناه که نفعی رسد بغیر چه باک
مرا امید وصال تو زنده میدارد　وله　وگرنه مردم از هجرت بیم هلاک
زهجران بر لب آمد جان غمناک　جامی　الا یا لیت شعری این الافلاک
بهر جمعیتی وصل تو جویم　وله　لعمر الله جمعی دا با ک

نهانی هر شبی آیم بکوی بیت　وله　گریبان دریده جامه چاک
گهی از درد بریزم خاک بر سر　وله　گهی از عجز مالم روی بر خاک
بحسرت با در و دیوار گویم　وله　الا یا ربع سلمی این سلاک
بگو یا بیمارم جان غمناک　عاشق　که آنجا بوی جان می آید از خاک
شده وقت سفر از منزل جانان نزدیک　وله　چکشد دیگر این وصل بهجران نزدیک
شوق جدت ز حد افزون و مرا فرصت کم　وله　اول جور تو و عمر بپایان نزدیک
گوشش یاد آورد از حسرت داشتن　وله　اگه در بزم نشسته است بجانان نزدیک

حرف اللام

فرصتی کو که کنم فکر پرستاری دل　عاشق　آخر عمر من و اول بیماری دل
خنده بر بخت زنم یا بوفا داری دوست　بیجم　گریه بر خویش کنم یا بگرفتاری دل
اگه بر زاری دل بیکسی الکار رها　جامی　گوشش بر سینه من نه بشنو زاری دل
در دو زلف تو گرفتار شده ام گرفتاری　تحصیلی　جای کمند ان مو رشت ز بسیاری دل
دور کس نشود قصه بیماری دل　رفیق　تا گرفتار نگردد بگرفتاری دل
من و دل زار چنانیم که شبها گفتند　وله　مردم از زاری من خواب من از زاری دل
کرم باز او ای محبوب سیم اندام و سنگین دل　سعدی　گل از خارم بر آوردی و خار از پا و پا از گل
ایا باد سحرگاهی گرین شب روز میخواهی　وله　از آن خورشید خرگاهی بر افکن دامن محمل
گر او سر پنجه بگشاید که عاشق میکشم شاید　وله　هزاران صید پیش آید بگردن پیش مستعجل
کدامین ره را یارب درین محل ابد منزل　عذری　که محمل میرود از شهر شهری از پی محمل
اگر چه وا افتادم دل ابرش لیک آن شادم　وله　که صیاد دست صیادم کجوان صید مستعجل
نگویش ره نشناسم میان خاک و خون خفتم　وله　تو هم گر میروی کشتم میاش ای دل ز حد غافل

مرا گویند شکلهای عشق از صبر بگشاید **امیر شاهی** مرا صبری اگر بودی نگشتی کار من مشکل

صد باره کرا از جور تو ام خون شد از دل **وله** از در چو در آید همه بیرون رود از دل

ای مسلمانان فغان از دست دل **اوحدی مراغی** من نکو ام برد جان از دست دل

پای مالک است و منزل لیس و راز **حافظ** دست ما کوتاه و خرما بر نخیل

ای پیک نامه بر که خبر میبری بدوست **سعدی** یا لیت اگر بجای تو من بودمی رسول

مرا بعاشقی دوست را بعشوه تی **وله** چه نسبت است بگوئید قاتل و مقتول

بانشه جهان آن شاه بلا **فریبی هروی** ز بهر کردن صید دل

کمر آهنگ آهوان کرده لیلی **وله** که مجنون بهای آن می طپد دل

ز روی لطف دستی بر دلم نه **شاه قوام الدین** ببین کز دست تو چون می طپد دل

من حروف المیم

روز اگر با همنشینان غم ز دل بیرون کنم **حسن دهلوی** شب که غیر از غم ندارم همنشینی چون کنم

بار ها گفتم بگو کز دل غمش بیرون کنم **شرف جهان** دل نمیخواهد که باشد بی غم او چون کنم

بسکه بر سر خاک در کویش من مجنون کنم **فانی شیرازی** در میان خلق نتوانم که سر بیرون کنم

خواهمش از دل بیاد دیگران بیرون کنم **شهیدی قمی** دیگری با دل نمی آید بیادم چون کنم

می خلد در جان مرا خاری از آن گل چون کنم **وله** خار خار جان نه خاریست تا بیرون کنم

درد عشقم میشود هر روز افزون چون کنم **رفیقی** چون کنم چون چاره اینست درد را افزون کنم

روز مرگ آنکه دیدت چون غم ز دل بیرون کنم **آذر** فرصتی [illegible] آرزو بسیار بیرون کنم

گفت یار از غیر پوشان [illegible] گفتم بچشم **کمال خجندی** [illegible] گفتم بچشم

گفت اگر گردد لب خشک [illegible] **وله** باز میپرسش چو شمع از دیده تر گفتم بچشم

گفت اگر گردی [illegible] **وله** تا سحر [illegible] ستاره میشمر گفتم بچشم

گفت اگر

گفت اگر در استانم [illegible] **وله** هم بمژگان خاک بر دربان [illegible] گفتم بچشم

گفت اگر سر در بیابان غم خواهی گذاشت **وله** تشنگان را قطره ای [illegible] گفتم بچشم

گفت قاصد رو بسوی آن بسر گفتم بچشم **آذری** گفت گه گفتم کنون گفتا [illegible] گفتم بچشم

بد کمانی بین که با هر کس حکایت میکنم **خان احمد گیلانی** او تصور میکند کز وی شکایت میکنم

هیچکس با دامن تر زحمت آتش ندارد **سعدی** باده می نوشند و ما بر آفتاب افکنده ایم

دور از [illegible] **عرفی** [illegible] کرده ایم

آنکه از یادش [illegible] **فغانی شیرازی** آنکه در عالم [illegible] آید منم

شب روم بر بام [illegible] **[illegible]** [illegible] روشن کنم

شرح سوز خود که عمری از تو پنهان داشتم **عالم [illegible]** گر نگویم دل و گر گویم زبان میسوزدم

با مراد دوست با صد مدعی سر میکنم **نادم [illegible]** بهر یک بت [illegible] شهر را کافر میکنم

یک سخن نشنیده زان لب کش مردم تا بکی **نصیبی [illegible]** هر زمان نقل [illegible] از زبان او کنم

بهر گشتن خود بسوی آن بت [illegible] **شرف قزوینی** او بسوی ما نیاید ما بسوی او رویم

لطف تو دانسته ام از غیر [illegible] **وله** او نگفت این با من از جای دگر دانسته ام

پا نبرم گرچه [illegible] **وله** نیستی با من چو اول این قدر دانسته ام

دل تهی زاندیشه این [illegible] **رفیع کاشی** از همه خوبان گذشتم فکر این هم میکنم

از پی آن دلبر شیرین شمایل میروم **هلالی جغتائی** دل پی او رفت من هم از پی دل میروم

هر شبی گویم که فردا ترک این سودا کنم **وله** باز چون فردا شود امروز را فردا کنم

هر کرا دیدم بری از عشق محرم ساختم **شریف تبریزی** خویش را [illegible] رسوای عالم ساختم

رحم بر من میکند دشمن [illegible] **نیازی تبریزی** من حریف [illegible]

بر سر کوی تو [illegible] دادیم **فصیحی هروی** [illegible] شنیدی بفریاد آمدیم

نیست با گمگشتگان در کوی جانان آمدم فغانی همچو جان با سایه همچون سایه با جانان آمدم
بر جانان با رشک داری مرغ محبت خسته‌ای نظیری رنگ می‌پرد بر چهره‌ام گر پرسش دیدار هم
من بغیری ور انگور پای در گل داشتم شیخ نظامی که فرزم گر ذره‌ای مهر تو در دل داشتم
خوش خرام دلبرا گاه گاهی می‌گذشت وله زان سبب عمری سر کوی تو منزل داشتم
با کمان ابروی حرف وصل یار را شاپور طهرانی آنقدر گفتم که خود در او گمان انداختم
آتشی چون خود خواندم و با آنکه او را در آتشت وله آنقدر گفتم که خود را از زبان انداختم
سینه هم جان در کف پیکان کاری بخورم وله آنچه داری بیفروش آنچه داری بخرم
جامه گلگون در امدست در گه شانه‌ام یعقوب بیک خیز ای همدم که افتاد آتشی در خانه‌ام
بسکه مشتاقم باین حرمان که می‌بینی هنوز غزالی از سخن سازان حدیث وصل یار در می‌کنم
از تغافلهای پی در پی بجو دیدارش گم اشرف مازندرانی با محبت خود زنم چند آنکه بیدارش کنم
همچو آنکه‌ای که در آن است دام او هنوز غزالی از تو هم دور دل اگر زخوبان بستم
خلد را از کف بجای شراب میدهم بدیع ارزانی کز جانانه داد ادم من با بلا میدهم
خوش دمی کرد این افسرده ناز ار خوردم امیر جهانی با خودایم پیش ایستاده باز زخود روم
از فریب باغبان این باشد ای گل طاهر جوسی پیش از این من هم درین باغ آشیان داشتم
زبسکه مهر تو این داغ یقین دارم محتشم کاشانی دوستی تو بلا یاد کین دارم
دور گردی منم از غرور بخندد وله حریف بخت گمانی که در کمین دارم
تو واقف خود من داغ شانی نگاه وله تو پاس خرمن دمن پاس خوشه چینی دارم
مرا بسان دلی‌های من توان بخشید شاه رضا گناه کرده‌ام و چشم آفرین دارم
بروز وصل از آن خاطر حزین دارم میرزا ... که دشمنی چه فراق تو در کمین دارم
فراق صبر و سکون خواهد و یقین دارم نظیری که من نه طاقت آن و نه تاب این دارم

محبتی که فراموش کرد خویش زبخت شاپور طهرانی بیاد کار تو تا روز واپسین دارم
عنان کشیده گذشتی زمن هنوز کجاست وله گمان بکار تو به عشق پیش از این دارم
که نگاه رخت دارم و یقین دارم رضی ... که چون ستاره بسی چشم در کمین دارم
نوید آخر حسن تو رفتم از کرت غیرت هنوز گل بچمن بود کز چمن رفتم
چو یار رخت سفر بست من چکار کنم اهلی شیرازی وداع خویش کنم یا وداع یار کنم
فرارها کند ایجاش اربش ... غیرت که میر در گل من حسرت چمن دارم
چنین چمن نه سزای چو من خوشش الحالیست حافظ روم بروضه رضوان که مرغ آن چمنم
شبی نپرسی روزی که در ستاره‌ات سعدی چگونه شب بسحر می‌برم صبح شام
من آن نیم که حلال از حرام نشناسم وله شراب با تو حلال است و آب بی تو حرام
بعزم توبه سحر گفتم استخاره کنم حافظ بهار توبه شکن می‌رسد چه چاره کنم
سخن درست بگویم نمی‌توانم دید وله که می خورند حریفان و من نظاره کنم
دل قرار جفای تو داده‌ام شرف قزوینی بهر جفا که کنی دل نهاده‌ام
خبر صحبت کرم رقیب ... وله زرشک بر دلم آتش فتاده‌ام
رقیب تا نبرد پا بوادی صحبت وله بجای پا همه جا سر نهاده‌ام
زشوق نامه نویسم زرشک پاره کنم روح اهل یزدی دلی که نیست قسمت دروم چاک هم
چنین بزم تو خود خوار کرده‌ام خود را فکاری سبزواری زبسکه در پای هر کس فتاده‌ام
چو برده بر آن شوخ نامه‌ای بدگو شیخ قزوینی هر آنچه در حق من گفته بحل کردم
گذشتن تو بغیر از رست بیا و چون رفیع کاشانی گرفته‌ام ... دیگر از تو در گذرم
از آن ز صحبت یاران کشیده دامانم ملا محسن که صحبت دگری میکشد بگریبانم
اگر چه تنگ نیم خاک پای بیگانه ... عجب که تشنه کیانم سفال ... کیانم

من آن نیم که شنیدم کلام زرت دم **سنجر کاشانی** بهمزبانی بلبل مگر بباغ روم
بغیر از تو شکایت کنم ولی گنند **شجاع کاشانی** که من چنین سخنی گویم و دیار گویم
شبی چو زلف دراز تو از روی ما **اوحدی** که با تو باشم و هیچ از بر تو برخیزم
چو با تو نتوانم که عرض حال کنم **مقصود بیگ** بگویش گویم و خود را بکشت خیال کنم
ز رشک غیر بکان آدم نمی دانم **داعی کاشانی** که از برت بکدامین بهانه برخیزم
چنان ز عشق تو در چشم خلق خوار شدم **شیخ اصفهانی** که هر که جانب من دید شرمسار شدم
کدام شب که ز هجر تو خون نمی گریم **سایر رازی** کدام روز که از شب فزون نمی گریم
جفا همین نه از آن شوخ بیوفا دیدم **خواجه ...** ز هر که چشم وفا داشتم جفا دیدم
بجای مهر و وفا محنت و جفا دیدم **صابر رازی** چها ز یار طمع داشتم چها دیدم
گهی که تیر ترا از دل رمیده کشم **حضوری کاشانی** باین بهانه که پیکانش کنم دیده کشم
بروز وصل تو میکشت ذوق دیدارم **و له** کنون تصور آن روزگار میکشدم
تو شهریار جهانی و غریب شهر توام **امیر شاهی سبزواری** وطن که داشته بی خانمان ز مهر توام
غم زمانه خورم یا فراق یار کشم **سعدی** بطاقتی که ندارم کدام بار کشم
نوید وصل فرستد زمان زمان دنیا **حقیری** که تا بحسرت بسیار انتظار برم
نداده وعده وصلم بروزگار ضمیری **ضمیری اصفهانی** ز بیم آنکه مبادا امیدوار بمیرم
هزار جهد بکردم که سر عشق بپوشم **سعدی** نبود بر سر آتش میسرم که نجوشم
من این عمل که بجز هیچ می نخرند **صانع اصفهانی** چرا بباده فروشش بجرعه نفروشم
پیاله داد بدستم سبو نهاد بدوشم **رفیق** مرید پیر مغانم غلام باده فروشم
در آن نفس که بمیرم در آرزوی تو باشم **سعدی** بدان امید دهم جان که خاک کوی تو باشم
حدیث روضه نگویم گل بهشت نبویم **و له** جمال حور نجویم روان بسوی تو باشم

اعلی

ز عشق زادم و عشقم بکشت زار دریغ **خسرو ...** خبر نداد بر شمع کسی که شهرایم
توان نه که کسی زنده در جهان بگذار **رشکی همدانی** یقین که تربت من میر سر شستان درایم
در آرزوی تو دور قدم نمی که از هجران **شهاب ...** اجل گذارد حق من در انتظار تو باشم
صحیفه که در آن شرح شوق یار نویسم **محتشم** ز گریه شسته شود گر هزار بار نویسم
مرا بوعده پرسش امیدوار چو کردی **و له** روا مدار که از درد انتظار بمیرم
شبی که یاد ترا در خیال میگذرانم **حیدر کلوچه پز هروی** چنان خورشم که گر درد وصال میگذرانم
بزن بتیغم و پیش از هلاک من که خود **کمال** بگردن دگری نه که من گواه تو باشم
بروز حشر که خلقی ز دست غمزه شوخت **خسرو دهلوی** فغان کنند من از روز از دعای تو باشم
باین امید که افتد بروی یار نگاهم **صبوحی اصفهانی** نشسته ام بره انتظار و چشم براهم
فغان ز غیرت کوی تو و بروی تو هرگز **و له** گذار سال ... و نگاه ماه با هم
میان ما و تو صد گره چشم شد همه جا **جنبی نجفی** چنین مکن که ترا عیب میکنند براهم
کسی بطالع من طایری ندیده و نمی‌سند **عاشق** نکشت و قفس و دام و آشیانه غمم
من و راز استان ... چو رسد **مشتاق** نه بد کسی ... خبر از خرابات چیم
ز گفتنه که سعدی ببرد ز دست من قرار **سعدی** نه نکایی مرادان چو تو ام کشی نمیرم
دم واپسین زلیخا همین ترانه دم زد **سنجر کاشانی** که یکبار محبت پسر از پدر گرفتم
بتو بوده گمان دل ناتوان ندارم **میر صبری** تو که با دمهربانی بتو این گمان ندارم
بر نرگس تو رقم بهزار لابه گفتم **جمال الدین** دل برده بازپس ده که دل دگر ندارم
سوی زلف گرد اشارت که بگوی ای خبرت **و له** نکرد او نبرده بشد من از این خبر ندارم
شوان که شب هیچ زرخ تو دگر نه **و له** زنکای که من غم خود زنو بیشتر ندارم
نگان ز رشک بمیرم که بود در انتظارش **میر شهیدی قمی** بیر رخش سواری چو غبار شیوه بینم

دم آخر است بنشین که سر به زانوی تو نهم | وله | که امید است تماشای جهان نگاه دارم
گره بر دل از غم عشق تو باری دارم | عبدالرحمن جامی | بحمدالله که یاری چو تو یاری دارم
سر بزانوی غم نشسته و خلقی نگران | جامی | که چو ایشان نگر اندیشه کاری دارم
چند گوئی که بیا دامن از کوچه ما | شجاع کاشانی | میروم راه تماشای تو کاری دارم
نخود از رنج مرغ گرفتار شدم | مؤید همدانی | دیگری یاد تو مکرر دمی از کار شدم
بوی یار من ازین سست وفای آید | نظیری | گلم از دست بگیرید که من از کار شدم
دیدمش دوش بخواب و فغنی آوردم | امیر هانی | لیک فریاد از آن لحظه که بیدار شدم
دوش هم اندیشه مرگ آمد و بیدار شدم | بدیع الزمان یزدی | یاد آن خواب گران کردم و بیدار شدم
زآه شبگیر از آتش شعله روشن کردم | عاشق | وادی عشق ترا وادی ایمن کردم
چاره کار خود از رشک رقیبان فراق | وله | چاره درد فراق تو بر دل کردم
نگرای خرمن گل از تو چه کم شد آخر | وله | بنگاهی که من سوخته خرمن کردم
شد کفن دوختم آن جامه که از یار دو | مشتاق | سینه آخر ز کف این رشته که سوزن کردم
آخرم دوست بکشتن تو دانم که چرا | وله | دوستان را بخود از بهر تو دشمن کردم
قسمت برق چه خواهد شدن آخر کرم | وله | کشته ام سبز شد و چیدم و خرمن کردم
گفتم از آه فروغی رسیدم آه که شد | وله | تیره تر روزم ازین شمع که روشن کردم
دوستان را بخود از بهر تو دشمن کردم | رفیق | کس بدشمن نکند آنچه بخود من کردم
چون سه جا راه از گذشته باش دیدم | کاتب یزدی | نگران بود بجایی و تماشش دیدم
مرحبا طایر فرخ رخ فرخنده پیام | حافظ | خیر مقدم چه خبر یار کجا راه کدام
دلم از صحبت شیراز بکلی بگرفت | سعدی | وقت آنست که پرسی خبر از بغدادم
سعدیا حب وطن گرچه حدیثی است صحیح | وله | نتوان مرد درانجا که بسختی زادم

ما دگر کس

ما دگر کس نگرفتیم بجای تو ندیم | وله | الله الله تو فراموش مکن عهد قدیم
بوی پیراهن گمگشته خود می شنوم | وله | گر بگویم همه گویند ضلال است قدیم
تو مپندار که من در طلبت بر دادم | وله | دلم انجاست بده تا طلبت بردادم
کردل از عوض بیازم هر ادای برسید | زکی همدانی | این قدر شد که ترا بر سر ناز آوردم
شرمسارم ز رفیق شب هجران تا که | فیض استرابادی | او کرد پیام درد و درمان با ماکم
هرگاه شش بر شمع شعله در روی | شرف قزوینی | در شب هجر تو بیت که من میدانم
هر دم از سر راه تو همین انگارم | میرزا قمی | گاه دی و گهی از سر حسرت گردم
دم بدم چشم سیاهی بنگه می کشدم | عاشق زرکانی | تا که می کنم ان خشم سیه می کشدم
انگوش آن گرسنم هجر تو چون خاک گریم | سلیم | سبب گریه زمن پرسی و افزون گریم
چه سفر بود که کردم بکجا میرفتم | وله | لی تو صبرم چه همین بود چرا میرفتم
جستجوی دگری داشت چه پرسیدم از او | سالک اصفهانی | منفعل گشت و همین گفت ترا میجویم
میشدم در طلب یار نمی پرسیدم | آهی جغتایی | جرسش راز کسی تا که نگوید دیدم
خاطرم از تو تسلی بنگاهی نشود | شناعی اصفهانی | چشم لطف از تو باندازه حسرت دارم
دیدی از دورم و داشته تغافل کردی | شوکت اصفهانی | خوب کردی که ترا خوب تماشا کردم
در جهان بود از این پیش نشاطی گوئی | میرصیدی تهرانی | مکافات کشش عشرت این ایام
طفل نادانی و هر لحظه خیالی داری | سوزی | دست تو سپارم شمارم بچکنم
روز روشن چو نمی بینم ماه رخت | پدر حسن | شب تاریک ستاره نشمارم بچکنم
چون خدا در دو جهان روی نکو داد ترا | وله | من که نور چشم ندارم بچکنم
مرغ روح خود از آن در قفس تن دارم | دردی قمی | که بگرد تو بگردانم و آزاد کنم
همچو نی از غم او چهره زرد وی دارم | حیاتی گیلانی | که نباشم که نیست که در وی دارم

اگه ناکام تری نیست ازو درد عشق عاشق چون بجز دمی نگرم اشک کاوش دارم
گر دل از همه ذات غمش کش بجا دارم ولہ ملوی از همه تو بجا [illegible] بجا دارم
از کلم [illegible] ساز خدایا که پرم جامی امیر خان [illegible] باشد دارم
قدمی دارم و در کف بگذارم تو جای مولوی معنوی اله تا روز قیامت نه نوشم نه بریزم
جهان راز بافکند امروز آن فی رد است مولانا محتشم که فرداب نخیزم بلکه فردای قیامت هم
گناهم را عذابی باید از دوزخ فزون از رسم قاسم ارسلان که بسوزندم چراغ هجر فردای قیامت هم
زناحق کشتگان چون من بسی داری [illegible] مقصود تبریزی که نگه از کسی با من ترا روز قیامت هم
کسی کز هم من از صحبت او لال گشت اکنون محتشم زبان کردرست پیدا و از آن بگذارم نصیحت هم
زبرت با چنین خواری نخواهم رفت بر خیزم میر ابراهیم کرمانی که بنوازم اگر یا نم دمی خوش شود بر خیزم
پس از عمری که در زیر نشان باشد نشینم ولہ سخن از دعای خود گفته تا نغمه بر خیزم
به غیرتش گرم می نیم همان بهتر که در پس میر صیدی طهرانی نمردم تا مرا با طاقت بنمود بر خیزم
ندارم پای رفتن گرچه از پیش با مید کاشی هر ضمیری که کوه شادم بکم لطفش نشین زود بر خیزم
با سیدی که شاید غیر هم بر خیزد از مجلس میر حضوری قمی پس از عمری که در پیش نشینم زود بر خیزم
پی ترتیب بزم خاص بر هم میزنی مجلس شرف قزوینی اگر من هم در این مجلس بجای بود بر خیزم
نور سنگ غیر ترسم چو بهار [illegible] ولہ ز بزم او همان بهتر که امشب زود بر خیزم
مقدم از خود شتی زان می نشاند یار در مجلس خواجه آصفی کرمانی که گردم شرمسار از وضع خویش و زود بر خیزم
بحمدالله که جان بر باد رفت و خاک گشتم هم اهلی خراسانی ز بند جان فارغ گشتم و از طعن کسان هم
تنگست بر دلم خاری و مکوبی بردن آرم ولہ با این آغوب میخواهی که ماند زخم پیکان هم
دامن می نهفتم گریه ما که ست بگو کشتی امیر خسرو دهلوی شدم رسوا و من تر دامن صد چاک و دامان هم
حاصت بر دل صد پاره عاشق در آن ها ولہ که با زخم شمشیر دهد ذوق دشنه و پیکان هم

اجل ره بر سرم شواند او دوش بحران میرزا قلی چنین کز دود آهم خانه تاریکست و ارزان هم
سر آمد عمر و دل او آزرده گشت و خاک شد غیاث منصور شیرازی رقیبان یک یک رشته و از پا سر دامن هم
نگار شکفته لب از رخساری کز چمن رفتم منصور شیرازی رفته از چمن مرغی با گلخورت کز من هم
چنان کز او در ابد آه اول همیشه ماسیه نجفی ملا نجم الدین فغان از بلبلان برخاست چون سوی چمن رفتم
ترا از صحبت من عار بود از انجمن رفتم نوری صفاهانی کنون با هر که میخواهد دلت بنشین که من رفتم
قفس را کاش صیاد من از شاخ گل اویزد آذری که من بوی گل نشنیده بودم کز چمن رفتم
شب ها بگوی روپا آن بزم خوش شتم شرف قزوینی که گر بینم بسوی دیگری سازد که تا کارم
نه از یاری پرسد غیر حالم بهر آن پرسد ولہ که گوید التفات یار و از غیرت شود زارم
بصلح یار در هر انجمن خوانند اغیارم محتشم شده تا بر زبانها کز نظر افتاده یارم
اگر می بینمت با غیر غیرت میکشد زارم ولہ وگر چشم از تو میپوشم بمردن میکشد کارم
بمن چندین گناه از بر گمانها میدهد نسبت ولہ که من هم در گمان افتاده پندارم گنه کارم
نمی نالم که مرغان بشنوند از ناله زارم عاشق قفس را تنگ میسازند بر مرغ گرفتارم
بحسنم لطفها کردی و کشتی عاقبت زارم مشتاق چنان بود اول کارم چنین شد آخر کارم
از آغاز محبت گر پشیمانی گو با من رفیعی کاشانی که من هم دل از مهرت بر کنم تا فرصتی دارم
دهم جان و نیم یکبار [illegible] شاید مشتاق چراغ تربتم گردد اشک گر شمع بالینم
ز کارم برده بیری از قوای پر مغان این بس عاشق شراب کهنه میخواهم که خنده سکار در بزم
صبا بوی گلی آورد از گلزار میخواهم ولہ که رخ از شاه بنماید نه ز دامان گلچینم
چه تدبیر کنم گر از کف دامن وصلت نمیدادم مشتاق پریزادی تو [illegible] از پا افتادم من از سر دادم
چنین کز کین بتیغم زد دگر شوق جان دادم طوفانی نه من خواهم شد از یادش نه او خواهد شد از یادم
ز آن صیاد اله قیدی که بگشادم رها کردی محتشم من آن صیدم که هر جا میروم در قید صیادم

خوشش آن ساعت که پیشش حال من گوید غم‌گویان **شرف جهان** نیارم طاقت و خود نیز حرفی در میان آرم

چو در محشر بپرسندت که حاتم را چرا کشتی **حاتم** سرت گردم چه خواهی گفت من هم بهر آن گویم

بمن بیداد کم لطفت دلداری کن **حزنی** هنوز این لطف بسیار است از تو یاری کن

تو کاری کن که مردم آیند نهانی **وله** وگر نه سهل باشد کار این دیدل که من دارم

چو من پیغام خود با قاصد دلدار میگویم **شرف** زبیم آنکه از یادش رود صد بار میگویم

جفایی میکنم و هم بد کند با همکس یار **رشکی** بهر کس میرسم عذر جفای یار میگویم

بعیب بیوفایی تا نگردد متهم یارم **وله** بهر کس میرسم شکر وفای یار میگویم

چنان گوید جواب من گران گردد اگر **شرف** بمجلس گر من بیدل ازو حرف نهان پرسم

چو خواهم با سبب کاذر اول که لطفی **بخشی** کم دست کوه چون او را بیاد آرم خجل گردم

رسیدم عاقبت جان را نثار یار خود کردم **وله** زمین تا رفت بر باد عنان من کار خود کردم

ازان دارم نهان از دیده اغیار ماتم **میر شهید قمی** کزین غم هر زمان سوزد که پیش یار جانم

مکن منع من بیدل ز بسیار آمدن سویش **خضایی کاشانی** که گر صد بار دارم آرزو یکبار می آیم

سگش در ره رقیب از ساده لوحی آشنا کردم **رفیعی** کنون ایشان بهم یارند و من چون سگ پشیمانم

اگر نا خوانده در بزمش روم گر وصل سا ایم **فهمی کاشانی** کسی را طلب ناکرده برخیزد که می آیم

ز پیچ و تابها یک شب گرد کویش تا سحر گشتم **فرقتی قمی** سحر که چون دعای بی اثر برخانه برگشتم

چه پایش ای جوان و دامن خود ... **مسیح کاشی** که من پیرم از نزدیک هم دشوار می بینم

خوشش آن ساعت که پیشش حال من گوید کسی **مقصود خرده کاشی** نیارم طاقت و خود نیز حرفی در میان گویم

خوشش آنکه گرچه هر ساعت ز پا افتم **نظیری** کم دامنش از کویش چو برخیزم بجا افتم

کمر در خدمت ... می‌بندم ... **وله** برهمن میشدم گر انقدر زناری بستم

همه روی زمین را از غمت از گریه تر کردم **عاشق** غمت را بیش از گریه هر خاکی بسر کردم

بیاد

بیاد قامتی در پای سروی گریه سر کردم **شاه عباس صفوی** چو بر گلهای رنگش را ز خون دیده تر کردم

ضمیری سر نزد در هیچ وقت از من گردانی **محوی استرآبادی** که در دام آمدم صیاد غافل را خبر کردم

ببازی چون کشد خنجر بقتلم زنجان ترسم **سالم** که طفلی و چه چند کشته ام ترسد زبان گیرم

ندارد بیم از هجر تو جان درد فرسودم **بهرام خان** که بیگانه که درد آشنا تا میکشد دادم

رقیبان در تماشا بوده اند امروز در من **صبحی ترک** تغافلهای امروز از کی بوده است بیدانم

بحشر ای بار رشک دگر باشد رقیبان را **مرید** که خواهند از تو ایشان داد من با تو نرسیدم

نرنجم میدی از وعده فردا که باز امشب **آذر بیگدلی** رضا دادی دور است چون نرسیم

ز غیرت ... میمیرم ز میل دیگران با او **سباید هروی** چه باشد حال من چون میل او با دیگران بینم

کنم غوغا بهر بیگانه چون در کوی او بینم **وله** که چون آید برون بهر تماشا روی او بینم

ز هجران بر لب آمد جان و دیدار آرزو دارم **حیدر کلیچه** زعمر امروز که مانده است بسیار آرزو دارم

تو خواهی گره بادا خار ... سینه جاکم **زلالی هروی** اگر روزی نگردد دامنت با خار تر گردم

زمین تا حد بگریزی ترس ... **ملک طیفور** که چون بی‌ادا شوی از دامن هم دور گریزم

چو برخیزد ز خواب ناز و بیند سوی خود دایم **ضمیری** بهانه چشم مالیدن کند تا ننگرد سویم

امیدی گر رسد یار حال خویشتن گویم **وله** روم چون پیش او خود بزاری من نگویم

طبیبم گفت درد ... ندارد درد هجر ری **وحشی** غلط میگفت خود را کشتم و درمان خود کردم

دگر از حال خود یار بیدانم چه میگویم **ضمیری** اگر پرسم این بار بیدانم چه میگویم

شود تا با تو عشق هر کسم ... در مجلس **شاه طاهر** برم هر ساعتی نام تو و بر این دان گویم

اگر پرسم از احوال رنجش میکنم اما **ضمیری** نمی رنجانمش بسیار نمیدانم چه میگویم

بگلزار جان آن جمیل شوریده احوالم **میر صیدی** که بعد از گل بباغ آورد پیشتر ...

غم خود را اگر با آن نرگس مست نگویم **فهمی کاشانی** رود در خواب و پندارد که من افسانه میگویم

ندارم هر زمان با هیچ کس آن دل چون بدل تنگم **میر مشفق** همه دانند کز بیداد آن بی‌رحم کسی دارم
چو شوانم ده جستن از او از بیم خوی او **وله** حکایت از دو داری دلدار دگر گویم
نیاز عاشقان معشوق را بر ناز میدارد **میرزا صاحب همت** تو سرتا پا ناز بودی تا من وفا کردم
صباح عید اگر من دست این رنگ من بویم **حیدر ...** ز شادی تا شب امروز بدست خویش بویم
دلم باز ده پیش تو نگارست میدانم **صفی فر** ترا این جنس بمقدار بسیارست میدانم
بجستجوی دل چون از پی آن دستان افتم **کلحفر** رود و در خنده چند باز بستی در کمان افتم
دم مردن بخندان ز اضطراب از بهر جان دارم **میر شهید قمی** تو بر بالین مرا این اضطراب از بهر آن دارم
نکو مشکل کشاید نهای عشق پر فسون از **عرفی** کشاید این گره گو بر جبین من زبان دارم
نترسم کاستانت را ز بیم پاسبان منع **صهبایی** ز پای غیر نقشی تهمت بر آستان منع
خوشا آن مستی که بیخود راز عشق اظهار میکردم **عاشق** چو واقف میشدم از گفته استغفار میکردم
سرای آنکه رشک آورد استانت میرو زودم **وله** بکس گویی ترا از ناله شب بیدار میکردم
بهر کز کیار بر در حلقه و امیدواری من **وله** که هر کس حلقه بر در زد گمان یار میکردم
چو او میدید بویم من بوی عنبر میدودم **محتشم** حذر کردن از و خاطرش ای یار میکردم
اگر نه احتراز از شادی بسیار میکردم **آذر** بهر کس میرسیدم شکوه از یار میکردم
دلم را هر زمانی عادت من اسیر خاک **عذری** کرش رحم آمدی بر ناله صد بار میکردم
چو خواهم نامه‌ات بر بال مرغ نامه بر بندم **عذری** کنخت از رشک مرغ نامه بر را بال و پر بندم
شرمنده زآسمان و زمینم بهر تو **اسیر شیرازی** تا کی بسجده افتم و تا کی دعا کنم
ای ساکنان کوی خرابات همتی **میر زمزمه** من میروم بکعبه شما را دعا کنم
از چشم بهر آن تو خون میرود هنوز **زیج لکهنو** زان گریه‌ها که من ز غمت پیش کرده‌ام
بر روح من رسید فروش ال از فراق **بر صید...** او را بوعده‌های تو خاموش کرده‌ام

از چشم نیم خواب تو امروز روشنست **کمال اصفهانی** آن ناله‌ها که من ز غمت دوش کرده‌ام
حاشا که من بموسم گل ترک می کنم **حافظ** من لاف عقل میزنم این کار کی کنم
کو یک صبح تا گلهای شب فراق **وله** با آن خجسته طالع فرخنده پی کنم
چون زخم تازه و دهنه از خون لبالبم **عرفی** او وای اگر به شکوه شود آشنا لبم
شد مدتی که گفت و شنو با تو رونداد **وله** ای بی نصیب گوشم و ای بی‌نوا لبم
بسیار اگر نظاره رخت میکنم ترا **قاسم گیلانی** بسیار هم که نشسته که ادب داده‌ام
هر سنگ کز برای تو ام دوستان زدند **عارف شیرازی** بر داده و بخجه بر دوستان برم
هیچو استم نظاره آن دلربا کنم **شرف قزوینی** فرصت نداد گریه که من چشم وا کنم
با هر که حرف دوستی اظهار می‌کنم **ناشی قمی** حرامی چه دشمنی است که پیدا می کنم
ما خورده ایم با تو می ری تو کی خورم **حاجی بیگ قندهاری** چون جگر خوریم اگر تو می خورم
امشب که جا در انجمن یار داشتم **جعفر قزوینی** شرم که به روی به دیوار داشتم
در بزم او کسم نمی‌نام برد نام **وله** هر چند گوش در پس دیوار داشتم
از شفقت دوست تیر اگر بر جگر خورم **درویش شناور قزوینی** ... ز سینه و زان بی شکر خورم
با غیر راز کوی تو آواره می کنم **زین کاشی** با یکم دل از تو یکباره می کنم
یا میستانم از تو خط بنده پروری **وله** یا خط بنده کرا پاره می کنم
دیگر شکایت از تو ستمگری کنم **رضا کاشانی** کارم ز رشک بد شده و بد تر نمی کنم
هر روز که جدم ز روزت دورتر روم **وله** باشد که رفته رفته ز کویت بدر روم
نو قم ز بسکه ساخته امیدوار تو **کلیم** بی وعده انتظار بهر زبکه رکشم
تا کی ز شوق دام تو خیزم ز آشیان **آذر** شرمنده کی ز کو تهی بال پر کنم
فاش از شتم بتو دار سنگیا است ز **مبارک قمی** خود چو اعتقاد تمامی نداشتم

۴۴۳

نوش دل به بزم او بشنیدم گریم   وله   هر جا غمی است بهره خود میبرم ... میبردم
ای خواجه من زتو چه فروشیم بیازار ... دی فرو شتی تو و من غم بخرو شتم
بر کو زدن سوزش همی سپارم   وله   به پرده در است شسته سرم تو فروشتم
جز غم جهان هیچ نداریم و بسکی   خاجه ... گر هیچ نداریم غم هیچ نداریم
خار زم که تازه زغم دردوه اند ظهیر هدر   محروم بستانم و دردود اتشم
چو ند دوستداری از آن یار گرم   ده ... ... تا باز ندیدم و بتو نزدیکتر شوم
رفت که غم برای دل ناتوان خورم   میر صدر ... من خود در آتشم چه غم دیگران خورم
چندین هزار گلبن شادی در این جهان   کمال ... با غم تو دامن خاری گرفته ایم
پرورده ایم دشمن خود را چون دل   وله   بس لاف میزنیم که یاری گرفته ایم
گر برکنم دل از تو و بردارم از تو مهر   وله   این مهر بر که افکنم آن دل کجا برم
در شکنجه است حریفان درین چمن   ... فردا است همچو دل همه برباد رفته ایم
سوزی چه برگ میطلبی از فلک که نیست   سوزی ... که بپای تو در زیر خاک است
من جان زناتوانی هجران نبرم   مقصود ... بسیار ناتوان شده ام جان نبرم
بر روی یاد وری رقیب قنچ آن کشود   ... قرباهم آشیان با سیدی پریده ایم
از گلبه و سنگ جور که بر بال ماز ... عاشق   ... ز گوشه بابت پریده ایم
گرد بر در دیر بسکرم   بر رخت می خاک ... دکنی   ... آموز می کنم
گرد قضای طاعت چل ساله کرده ام   آخر ... یک اربعین بمیکده می در سبو کنم
زین سان که خاک در شب هجران بسر کنم   عاشق ... که روز حشر بسر از خاک بر کنم
خواهم زبانی به تیر و بتیغم بتوازی   ... تا در دم کشتن بتو نزدیک تر افتم
این هم سفران پشت بمقصود روانند   کلیم   شاید که بجانم قدمی پیشتر افتم

ازاو

ای کرشمه غزلت ز تو آب خم افزد   وله   نشناسم اگر قدر ترا در بدر افتم
مپسند که چون مرغ پر و بال شکسته   نصیر همدانی   از کوی تو برخیزم و جای دگر افتم
از کوی تو روزی که زبیداد تو رفتم   مشتاق   فریاد که اول قدم از یاد تو رفتم
خون ما نتوان خورد ازین خار که کشتیم   سعدی   دریا نتوان یافت ازین آب که رشتیم
سعدی که از خرمن اقبال بزرگان   وله   یکخوشه بخشند که ما تخم نکشتیم
یادم کن از آن کوچه زبیداد تو رفتم   رفیق   تا غیر نگوید که من از یاد تو رفتم
فریاد که چون ذره بیداد تو رفتم   ضمیر اصفهانی   از دیده نهان گشته از یاد تو رفتم
هسته بی کشتنی آغاز   من ...   ترسم که جنگ آید و من زنده بمانم
در پیش که از درد که داشتم از یار   وله   امروز ز دیده ... که راندم
ده گر تو غم خویش نهفتن نتوانم   ... کاشی   وز بیم رقیبان بتو گفتن نتوانم
طالع نگران شوخ که چون در سخن آیم   وله   بیخود شوم از شوق شنفتن نتوانم
دل پیش تو و دیده بسوی دگرانم   ملک قمی   تا خلق نگویند بسوی تو نگرانم
هر چند شب ازرده تر از کوی تو آیم   رضای کاشانی   پیش از همه کس روز دگر سوی تو آیم
چون بیکشیم زود بکش چند بمرادم   سنجر کاشانی   از بهر شفاعت نظر انداز دگرم
در طالع من نیست بر اتش زدن بال   عذری کاشانی   از دام چو پرواز کنم در قفس افتم
بگذار که پنهان بود این درد جگر سوز   وله   انگار که گفتیم و دل چند شکستیم
یک نیشتری از پیه زتوران بسوی ایران   حیدر ...   تا خون جگر گوشه ما و پس بنشینیم
ترسم که گند محنت هجر تو هلاکم   ... جانی که تو هرگز نبری راه کجا کم
شوخی دل و دین برد بغارت زقفائی   فدائی رشتی   وین طرفه که میدانم و گفتن نتوانم
یار آمد و من طاقت دیدار ندارم   ... جنابی   از خط گله ها از یار ندارم   م

چشمی که بود لایق دیدار ندارم   زید مهرالله   کم از چشم خود از یار ندارم
معموره دل شد ز تو ویران که کویم   غزنه‌ای   شهری که خرابست ز سلطان که کویم
هر چند که از دیده و بیداد کردیم   معینی   آن نیست که از غم دستم شاد نکردیم
چون بتکده کهنه بنیاد کعبه   ده   گویا که خدا خواسته کآباد نکردیم
یا روی نکو ناز بسی خوش بود اما   عاشق   این هم نه که از حسرت دیدار بمیرم
آن زاری بسیار که در هجر تو کردم   ده   گر دانی آخر که چنین زار بمیرم
پیش از خبر آمدنت آمدی ای شوخ   بیخودی   میخواستمی از شادی بسیار بمیرم
میرم بقفس بهتر از آن است که اباغ   صاحب   از طعنه مرغان گرفتار بمیرم
کفشی بتو گر نگذرم از شوق بمیری   ده   قربان سرت بگذرد و بگذار بمیرم
هر شکل اسان شود از مستی و ترسم   ده   ساغر شود و خالی و هشیار بمیرم
میمیرم و از زاری من آگهیش نیست   ده   یارب که دعا کرد چنین زار بمیرم
مرگ است علاج من بیمار طبیبا   رفیق   از چاره من بگذر و بگذار بمیرم
در کوی تو فکر دل ناشاد نکردم   شاپور طهرانی   خود رفتم و او را ز غم آزاد نکردم
آخر سر خود در ره آن ماه نهادیم   قاضی نور بدیع   اول قدم است اینکه درین راه نهادیم
یک چشم زدن غافل از آن ماه نباشیم   صاحب بدایع   ترسم که نگاهی کند آگاه نباشیم
هر جا که نگار روی نکو عارض من آنجاست   امیر خسرو دهلوی   یارب چه بلا دیدم خوی که علاجم
فرهاد که غیرت بگذارد که چو فرهاد   طبیب   از بهر تیغ تی از سنگ برآرم
از شیشه دل دست جدا دیده که ما را   عاشق   آن نیست نه گر جنگ فلک سنگ برآرم
می‌چاره زردی رخ ما نتوانند   آذر   رفتیم که از خون جگر رنگ برآرم
خورشید اگر کم شود از عرصه گیتی   عاشق   من دست تو گیرم لب بام برآرم

بال

ر

بال اگر بسته شد از ذوق نشیمن   ده   هر گاه که بر گوشه آن بام نشستیم
شاید که شبی یا سحری در نگشایند   ده   همه صبح از آن کوچه و هم شام گذشتیم
شاید که برآید نفسش از بوی تو یا شام   ده   هر جا که دل از کار رود چشم برآیم
در راه سموم است گلان خار شمرا   ده   ای وای بر آن گل که گر نزد به پیامم
گفتی که بنی مهر تو بیگانه ندانند   ده   بیگانه تری من ز تو بیگانه ندارم
خوش دارم از تو غم اندر تنگنا   ده   جایی که کمند خنده در او خانه ندارم
چو پای گلستانم و از طالع گمراه   ده   ترسم که سر از خانه همسایه برآرم
با ترش نهانی ز من ذوق که می آید   ذوقی اردستانی   تا کی من سودا که بر خیزم و بنشینم
یا نه که گر آید از شوق ز جا خیزم   صبوحی   وین شد که چون خیزم سر و دامن برزم
افغان که درین منزل جایی نه که آییم   ده   فریاد از این وادی یا نه که بگریزیم
گفتی که فلان هرگز احوال تو میپرسد   ضمیری اصفهانی   این بخت کرم بود که من یاری نشنیدم
عمریست که من بر سر سودای فلان دارم   حسن دهلوی   یک شهر خبر دار ندو من از که نهان دارم
هر شب کنم اندیشه تا دل ز تو برگیرم   فنایی   چون روز شود در مهر تو از سر گیرم
عزم سفر کرد یار ما ز جان میرویم   رفیقی کاشانی   او اگر از شهر رفت ما ز جهان میرویم
بود روزی که از غم رسته باشیم   داوری کاشانی   خوابی و دست بهم بوسته باشیم
نظر را خواب با تو حاش لله   ده   که تو بیرون ما در بسته باشیم
وفاداری است گر عاشق گذاری   ذهنی طهرانی   وفاداری وفادار آزمودم
جفا کاری جفا کار آزمودم   رفیق   نداری رحم بسیار آزمودم
نداری چیز کردم امتحان نیز   ده   نه یک بار است که صد بار آزمودم
غمزه تو رسیف سلطان زند   امیر خسرو دهلوی   که زنخی ز دل از دستش بسیم

کشتم از دست جفایت خویش را ولـه بر تو آسان کردم و بر خویش هم
هر سحر که بردرت در میزنم شیخ مزید بر طریق دوستان در میزنم
ای باد بهار عنبرین بوی سعدی در پای لطافت تو میرم
گر بگذری به کنار شیراز ولـه گو من نفسی از زمین اسیرم
ای محتسب از جوان چه خواهی ولـه من توبه نمیکنم که پیرم
بیگانه وار آشنا نه دانی هاتف بیگانه کشی و آشنا هم
دلخسته عشق را نشد رفیق کز درد بنالد از دوا هم
روی تو نظاره گاه خلق است مشتاق سوی تو نظاره خدا هم
بیستون بتان را به سرور الصنم ولـه بتکده را بیستون چه نور الصنم
بر دل دست و دست دیگر عاشق بر دامن دادخواه دارم
هست ز تو بتکده طور الصنم لطف صفاهانی بتکده طور است و تو نور الصنم
گر تو ز بهر کشتنم جرم دروغ می‌نهی امیر خسرو دهلوی حیف بود ز بهر جان دعوی بیگناهیم
شب از فراقت در فغان روز از غمت نالانم محتشم دارم عجب بلا و شبی الخواب این بلا
از کوی تو ما اشک رفتیم به حسرت گر ولـه مایل شوی سوی وفا باز به جا بنداریم
در عشق چند ای یار من پر کشم اندر کار من آذر دلدار سرافراز من یا این چنین بیدادیم
بیداد جانان کوی او ظاهر دل ما میمان شاه نوروز ای دل دل کمان از کوی او چون خود فراوان
کوی را ما از خس و خون کشش باک دارم عاشق ترسم که گذشت که کسی از خار پریشانیم
بنمای جان عذر گستین اندوم که خواهی بسیلم ملک خواهم چه خواهی رگیش یاری بخت از دلم
کجا دردوداغم که دانسته دارد عاشق مدارای بیداد گر میبرم
امر بها بیایت الخیام صائب واکج علیها کانا الغام

با من از تو جفا بسوزم خواجه شمس الدین یا ترا بی وفا بسوزم
بگدا این رعایت بتوان بست ولـه تا روم آن را جا بسوزم
بگویم غم تو کز غم تو امیر خسرو دهلوی همه عالم خراب می بینم
گرفتم زنا امیدت خون گریم رفیق چو با دیگری بینمت چون گریم
مبادا ز سوز گدازی که دارم شریف تبریزی برون افتد از پرده رازی که دارم
اگر وقت نظاره ات مرده بودم حسرتی توتونی زدست فراق تو جان برده بودم
گر داد نوام عذرخواهی نشنی ولـه ببین کز جفایت چه آزرده بودم
خدنگی که از شست او خورده بودم ولـه اگر دل نیاوردم برده بودم
ز بهر نثارش ز سر بسته گیها ولـه اگر جان نمیداشتم مرده بودم
با کسی که با او باید بروز کردن مولانا شیرازی آنکه مبادا هرگز از روز من بیخبرم
هستم ز جان غلامت اگر ز پایم صائب صد بار اگر ز دوشی بگریزم و پایم

حرف النون

بگذار تا بگریم چون ابر در بهاران سعدی کز سنگ گریه خیزد روز وداع یاران
سعدی بروزگاران مهری نشسته در دل ولـه بیرون نمیتوان کرد الا بروزگاران
از بسکه تند خویی با آنکه بد کند هم میر نقدی بخت در اضطرابم بیش از گناهکاران
دور از تو گر بمیرم صد عذر دارم اما ولـه دانی چگونه بخشد عذر گناهکاران
گر روز وصل باشد کز دل شود فراموش نظیری ظلمی که کرده هجرت با روزگاران
جانم بطاقت آمد از درد هجر یاران ولـه شد ارغوان دیده جاری چون سیل کوهساران
ساقی صلای عام است بر خیز و جام اران ولـه دامان چرخ فراخ است دوری تمام گردان
هر چند ما بهایم گنجشک این سرایم ولـه قربان سر بریزیم بر گرد دام گردان
با کیمیای مستی تبدیل غم محال است ولـه یا می حلال [illegible] یا غم حرام گردان

شکر فروش مصری حال مگس چه داند سعدی این دست شوق بر سر آن آتش فشان
بیطلبد مهر تو از سینه دل سیم تنان اصفی ای همه سیم تنان سنگ تو بر سینه زنان
ای همه سیم تنان سنگ تو بر سینه زنان جامی نخلدام از لب شیرین تو شیرین دهنان
ولی سالوس من و برده ناموس من آه ولیه جلوه تنگ قبایان و تنگ پیرهنان
لاف قوت مزن ای پشه لاغر که تنگ ولیه زیر این بار گران پشت هم پیل تنان
پر بسیار شکن من که روانش خوش باد حافظ گفت پرهیز کن از صحبت پیمان شکنان
دگرانت گرانند و من دل نگران اهلی شیرازی نتوانم نگران بود ز بیم دگران
رخ به پیران و جوانان بنما تا گسلند ولیه دوران از پسران و پسران از پدران
میرود آه که مانع شود از قتل منش شریف تبریزی آه اگر پیشتر از آه رسیدن نتوان
هر نفس صد ملامت کز عاشق شب هجران صبوری یزدی خواب نگردان و صد خوار ز رشک دیدن
من به بیراهه زغم مانده و طفلان هر سو غزالی مشهدی سنگ اندازت که دیوانه نیامد بیرون
گفت چون دید مرا بی تو از ناز بین آذر که دی گر ز تنان دل بیکی باز بین
جذبه جاذبه عشق زلیخا که نهفت سنجر کاشی یوسف از چه بر عای پدر آید بیرون
کشت دم مزن از عشق و رها شنیدی شجاع کاشانی این نشان خاطر خرم نه تو داری و نه من
دل ازاره تو به تاب و من بیطاقت ولیه چاره صبر است که آنهم نه تو داری و نه من
قمری از کشته بالم بپناه که رویم سلیم تا تو سرکشی ای سرو خرامان از من
بتکلم بتبسم بخموشی بنگاه ولیه میتوان برد بهر شیوه دل آسان از من
گرچه مورم و لی آن حوصله را دارم من ولیه که ببخشم بود از ملک سلیمان از من
شب وصل است لکو گیر شوای مرغ سحر مقصود کاشانی پاسی از شب نگذشته است چو فریاد از من
قاصدی مژده بهاری زنگار آورد ولیه جان فدایش که رساند خبری بهتر از این

میرزا جعفر قزوینی
صبح وقت سحر کش هم آواز منم
ناله کرد که کمتر از شب مرا باز منم

رفتم از کوی تو ای خوبان آمده بکمر رشکی اردستانی مسرف او ست بازار که خواهی کردن
سکه داغ کسی از دست من بیسامان صائب اصفهانی خاک بر سر کنم از دست تو دامان دامان
ای سفر کرده که دوری ز برم همنفسان ولیه ما بدین روز درین شهر تو در شهر کسان
نه تراحسنگ لبان ارزنده توانم دیدن اهلی شیرازی نه لبت را لب کوزه توانم دیدن
سکه یکدم نتوانم که نبینم دیدن ترا ولیه که بدین محنت سی روزه توانم دیدن
ده خیرات ز کالات چنانکه گیم ولیه روی خوب تو به دریوزه توانم دیدن
تو مرا سوزی و من سوزم ازین غم که مرا سید نظام دست غیب استرآبادی باد بیرون برد از کوی تو خاکستر من
میروی میرود از پی دل بیحاصل تن هوی قزوینی آنچنان رو که من از تو نماند دل من
به رنگ است بتان را گر قراری بخشد فسونی یزدی چکنند بهتر ازین با تو وفاداری من
آدمی رفت ز دل صبر و قرار آرام نشین واعظ اکبرآبادی بنشین هست زمانی بتو کار آرام بنشین
ز بیان میروم ایکه بکنار آرام نشین ولیه بنشین تا که خدا آید دل زار آرام نشین
دل ز من بردی و اکنون بلب جان آمده ولیه بنشین تا بنوازم به بیاب آرام بنشین
ای که از غم بیرون ز شمارم بری ولیه بنشین تا بتو یک لب شمارم بنشین
از برم رفتی و میمیرم ازین غم با تو ولیه یک زمانی بنشینی بنزارم بنشین
جفا جو یار و یاران همه با رجفاکار عاشق دل را که می آرد بدست آن یار وفادار
بروز خویش میگریم چون شمع سحر شبها ولیه من دارم و صد ماتم دردم پرستاران
چه حاصل از وفاداری من کان بیوفا دارا نا تف وفا با بیوفا یاری بیوفاها با وفاداران
بدر کعبه دعوای تمامی شستن از یاران دایم صفاهانی که نه شسته مستان و نه هشیار و نه هشیاران
مرا بیگانه بیگانه بکرد از یاران حسن قمی برای بیوفا نمیکنم ترک وفاداران
عقده مشکل من نیست بغیر از دل تنگ حزنی تا دلم وا نشود حل نشود مشکل من

گردی گرد خاک من که بعد از هلاک من شیخ علی‌نقی کمره‌ای چو مرغ آشیان گم کرده گردد گرد خاک من
بروز غم کسی چو سایه من نیست یار من سید شیخ جنابذی دلا انهم فراق و طاقت شبهای تار من
بر از خواب حسرت شد چشم انتظار من میر مغفوری که یکبار روزن گر دیده یکبار دو کار من
بسویم لحظه‌ای نگاه کرده ولی از گر شد از من سوالی قمی نمیدانم چه بد کردم نمیگوید چه دید از من
برغم من گشته بر دیگران شیر و غافل یا فغانی شیرازی که در روز جزا خواهند خون صد شهید از من
این خون رگیش من بابش گرم خواستم آذر که میخواهند خون خود بحشر صد شهید از من
زمام از دست لیلا در ربا ای ناقه کار رهائی میر شهیدی قمی سر خود گیر و بر مجنون سر گشته گذاری کن
نه زاهد نه مرا منع ز بزم عشرت یاد فرمان ... صاحب غم خود را رسیدارم ز بزم عشرت ایشان
بجا نماند هوس شاهان نشانه فرش به جای ایشان وله کلاه ترک باید ولی گرد اهل دل درویشان
چه باشد در حریم پادشاهی حال درویشان علاوالدین سکوی که فکر محرم باشش نیست جز محرومی ایشان
مبندیش ای ماه پسر از آن چشم جراحت ایشان رفیق نهان کن روی خود چون بیش از چشم بد ایشان
ز تیرت چون نمردم بدولت امرگان ارزن آهی جغندی داشتم اگر کردم گناهی بگذران از من
بطور دیگر از روزم نصیحت میکند ناصح ذوقی زنگانی که دل ز دستش برده باشد آستان من
بزنجیرم چو کرد از بیقراری دلستان من امیر همایون سفراینی دل زنجیر شد سوراخ سوراخ از فغان من
بیک وعده زدود انتظارم هستوان کشتن حاجی زبیری تا کشش نوید جان امیدوارم هستوان کشتن
ز در شکم تا کشید با غیر میگوید به پنهانی فوقی ترکمانی ستم لیلها که از آن تا انتظارم هستوان کشتن
زبد خوبان چنان بیجا نشد ان بیوفا کشتن شاه عبدی که گرد شده جانانه با هر کس که کرده آشنا با من
کمر از ناز بر تحش کرده وی آن تند خو با من محمد اسماعیل که هر که باری میکند امروز نزد یکان او با من
اگر از دشمنانم تیغ بر کشن قصد کشتن وله دگر از دوستانم چاره در دول من کن
مذوق کشتن من غرق خون کشته و بیدادم عرفی که ممنونند در روز قیامت صد شهید از من

ورد ابر که بیوا و دست کشت چمن بکن مقصود بیگی اگر خاری بگیرد دامنت را یادی بکن
بکاوان کندن تمام عمر در وی کرده ام قاطع میر شهیدی قمی ورا بابش عمر دراز است این
خوش است آنشب که ما را با تو همسایان گفتگو شد شرف قزوینی تو بنشستی و از بزم با ما ادای پرده‌ان
ز بزم غیر رشکم برد بیرون شب نداستم وله ورای میخانه ماندی تا سحر با ادای پرده‌ان
شنیدم شب بزم غیر ماندی مردم از غیرت وله نگاهم زنده نشه گیرم که فردا آمدی بیرون
ز شادی مردم است آنکه از نهم نگهبانان وله نهانی گفت حرفی با من و گذشت زهد ازمن
نمردم همرهان باو که میترسم شود اگر رفیع کاشانی ز عشق غیر چو فهمید احتیاط از گفتگوی من
ز جلد بردی جفا لیکن بغیرد مردم از حسرت محتشم که بر مهر و وفای او کمال اعتقاد است این
اگر خواهی دعای من کن و بر دعای تو وله بگو بیمار عشق من شود یارب فدای من
اگر عمرم تو مرده است ای بی سیاداتقای تو وله دگر مانده است بر عمر تو افزاید خدای من
جوابا بر سر خاکم بگو از خاک سر بر کن وله دعای من ببین ای کشته تیغ جفای من
دگر امید بیرون از کوی آن دلبر قدم سوالی که باشد کشتنی صید که آید از حرم بیرون
ای نور چشم من سخنی هست گوش کن حافظ تا ساغرت پر است بنوشان و نوش کن
شها بدیده هواداران داد گریه داد شاه پوربهادر از تو حدیث داری دراز ما گیسبن
شب و روز گوش تا غمی از دل برون کنانطبع قزوینی چون باده ام که از همه اعضا گسیق
شب تا بروزگار من و روز تا بشب منیری خجندی تا لیدن است از غم تو یا گریستن
کعبی زورد من کم رستی و رحمتی وله فرق است از رفتن تا خون گریستی
دشوار بسکه جان دهم از هجر مرا الله میر شهیدی قمی آواره شد جهان از هلاک من
خوش شد دل از امید نشد یار با زمن جلد جنابذی ای وای بر من و دل امیدوار من
دامن کشان گذر بکن بر مزار من رفیق ترسم جدا من تو نشیند غبار من

از یک نگاه کار مرا ساخت یار من مسیحی دیدی چگونه یار من آمد بکار من
مشکل غمی است عشق که گفتن نمیتوان ملا حیدر دین مشکل دگر که نهفتن نمیتوان
خود را شکفته دار بهر حالتی که هست صاحب تبریزی خونی که میخوری بدل روزگار من
یکدم کرم بآرام سوی من نظر بکن امیر همایون اسفراینی حسرت ندیده ام ز خودم بیخبر بکن
نازک دلی مبادا که رحم آیدت بمن عرفی زخمم بکش نگاه بآن چشم تر بکن
بر بسته شوخ شاطر من لنگ بیلکان فدائی استرابادی بیگوهری بپای نگاه کشته سرنگون
ای میوه مراد فرود آی خود ز شاخ مشتاق یا آنکه دست کوته ما را بلند کن
او زیر آن دو زلف زنخدان ساده بین وله یک گوی در میان دو چوگان فتاده بین
نتوان بتو از بیم جدا سوز نشستن میر شهید قمی آواره شدن به که بدین روز نشستن
هرکس بکسی همنفس و من بشما هم وله پهلوی کسی زین دل پرسوز نشستن
از خاک الم بر دل پرخون نظری کن میر واله قمی بنگاه بروی من باز از من خسته تری کن
بردار نقاب از رخ و حیرانی من بین صبوحی آذری که از زلف دراز تو پریشانی من بین
گفتم بر از این تنگدل مسکین کی طاهر هروی در خنده شد و گفت که فکری بر از این کن
شمع و گل و پروانه و بلبل همه جمعند ترک صفاهانی ای دوست بیا رحم به تنهائی من کن
دامن ز بد آموزی دشمن بکش از من شیخ اصفهانی دست من و دامان تو دامن بکش از من
دل سوی لبت راه نمیبرد مرا من در هم بیک آذری سرزد خط سبز تو و شد خضر ره من
پوشیده قبا بسته میان بر زده دامان سعدی یا رب بکجا میرود این سرو خرامان
خوش آنکه شود جلوه گر این سرو خرامان مشتاق بر خیزم و آویزمش از گوشه دامان
شاهی تو و شاهان جهان جمله غلامان آذر بنوشته غلامان ترا گوشه دامان
نالان من و در زمزمه مرغان چمن گاه وله گریان من و در قهقهه کبکان خرامان

کم نز

من نه بجستم یار خود میروم از قفای او داوری آن دو کمند عنبرین میکشدم کشان کشان
غنچه دهان من بیا تنگدلی من ببین عماد فقیه با تو هنوز زنده ام سنگدلی من ببین
کشت مرا تغافلت ای چو شدی دو چار من شجاع کاشی ای که بعاشقم وای بروزگار من
نه صبر بیتو ازین بیشتر توان کردن غضنفر کاشی نه غیر صبر علاجی دگر توان کردن
نه با تو راست هوس دگر توان کردن سلطان شهریار نه آرزوی تو از دل بدر توان کردن
نه از پی تو توان آمدن ز بیم رقیب وله نه بیتو رو بدیار دگر توان کردن
بیا که گریه من آنقدر زمین نگذاشت وله که در فراق تو خاکی بسر توان کردن
بدوستان که عین مجنی نگران محتشم سرت بناز گرانست وای بر دگران
نهان شود زخجالت چو بیندم قاصد [illegible] زبسکه گفته دروغ از زبان یار بمن
جفای یار چنان برده اعتبار از من وله که غیر آید و پرسد نشان یار از من
ز بدگمانی خود شرمسار خواهی شد وله مباش اینهمه در بند امتحان از من
میان خلق ستم بر من آشکار مکن حیرتی بلطف خود همه کس را امیدوار مکن
خوش آنکه بمنظر بکنار من [illegible] شود عیان و دوانه بعذر خواهی من
بغیر آنکه کند تا بحر فغان با من رفیق شب فراق تو کس نیست همزبان با من
چه رشک میبری ای دل بکشتگان عشق داوری تو هم بقبضه خود میرسی شتاب مکن
توان بهجر تو آسان وداع جان کردن وله ولی وداع تو آسان نمیتوان کردن
مگری یار مرا خانه ایست یا رب تو سلمان ساوجی بکام دل همه کس را بگانه مان رسان
نه غالیه است که بر گرد عارض تو شده ای سهام کازرونی گذشته پادشه حسن و گرد لشکر شان
نه گرد روی تو شور خط سبز نشسته است رفیق که برگ گل تازه سبزه زار نشست
کشم ز خون دل و اشک دیده باده که عاشق وله می حرام شد آنک شراب و ساغر شب

جو را غبار رهِ مجلس براند خاری را ببین رضا بطالی غبار از مهر و ماه عنبر ی را ببین
زور زبر رحی شیخ باری را ببین صهبای قمی ساخت کار ما را برخی زخم کاری را ببین
او دل کردم تغافل کرد خاری را ببین صاحب طرز گریه کردم خنده کرد بی‌اعتباری را ببین
رفت با او زنده کردم تحت جا بیرانگیز صهبا آمد و مردم ز خجلت شرمساری را ببین
تا خوانم مرده‌ام تا دید با بین ای حبیب عالی ربحان از سر بالین من برخیز و فریادی بکن
عید نوروز است ارا مجلس فروزی چنین هلالی سالها شد کز خدا میخواستم روزی چنین
هر چه بردی هر چه از عالم دادم ای حکیم حکیم سعید احمد خواب چشم او شد یا خواب چشم من
هر کس که دید آن لعل خندان جامی انگشت حسرت گیرد بدندان
چون غنچه گردم ای لطف خندان واعظ صفاهانی کان لعل خندان گیرم بدندان
چند انکه گفتم غم با طبیبان حافظ درمان نکردند مسکین غریبان
یارب امان ده تا باز بیند ولد چشم محبان روی حبیبان
ای گل که هر دم در دست خاران وله گوشم بدوست از هند بیابان
ای گلشن از ما نالد ایشان اوحدی تا چند نالیم از رقیبان
با بید و حالت در شب هجر دانش طالب نخواهم جو خون بیگناهان
برزبان برق خاک تر بیتم را آقا حسن یزدی که دامن گیر جانان من است این
بردن آرزو ز خاک سینه ام را وله که خون آلوده پیکان من است این
فراق او است آتش باد و باران سعدی که ما را خار کرد از ره سواران
دلم در کنج شبها ناله سر بوده وله چو بلبل در قفس بهاران
هلاک ما چنان است آن کرشمه وله چو نقش بوریا در پای سواران
نگاری در رهش افتاده بودم ملا محمد مهدی یزدی بحر که آن فرزد سپاه قرار آن

زمن بگذشت چون باد بهاری وله مرا بگذاشت چون ابر بهاران
دل از کف داده مژگان ترش من عاشق سلطان چشم کافرش من
چمنها از تو سبز ای ابر رحمت ملا نذیر اوزانی بجز ما تا کی باشد زرد من چمن
مردم زبان کنند فریاد ابدال مرشد فریاد زین زبانی من
گیران هم گرد من چو خویشان حیاتی گیلانی من کم تو ام میان ایشان
بعد از عمری که دیده یک جا وله با خویش بکام دل ترا من
از شرم نکنده سر تو در پیش وله سوی تو ندیده از حیا من
ای ماه توی کدام تا جا ر وله با چهره وفات یا ترا با من
بیگانه آشنا نما تو میر نوری بیگانه نمای آشنا من
رفتم که صبور باشم آه ظهوری دل برد وری نهاد شوال
پیداست که در میان آتش وله نتوان شده استاد شوال
سنگین زود است با من آلوده تو از کار من میر حسین باشند یاران یا رفع در فکر یاران پیش از این
بر من کسی بگزیده تو بر تو کسی نگزیده من شیخ کرم ای سیم من پرده تو دی سیم تو کم دیده من
تو قد بالا افراخته من تن بخواب افراخته وله مانند سرو فاخته بالیده تو نالیده من
رشک لعبت چون تو عذار من از لبیک میرزا رضی بیشه هوای از فتنی از اشتیاق بلند
تو نقشه رخ و نو زنقش زلفت مرا تره جو حسن رفیع زانکه پرست از که چو لبت که تنیده از کس شان
زد هستیم بوسه بر آتش زدم وله حقه کرشمه خونبهای خویشتن
بهدم یار اگر فرشته بود ناصر علی شرط عشق است بد گمان بودن
مرا من کند بهر کس که رسد لطف است از من ملا مهدی کار از که کی از جم با که نکند حکایت از من
نه چنان گرفته جا بمیان جان شیرین نظیری نیشابوری که توان ترا و جان را زهم امتیاز کردن

سر کوی خضری بحریم کعبه ماند خضری نجفی که بهر طرف کنی رو بتوان نماز کردن
سر قاتلم بنازم که ز کثرت ملایک حبیب نجفی بجنازهٔ شهیدش نتوان نماز کردن
تنگ است دارازتر از نهال رکش وله که بمیوهٔ تو دستی نتوان دراز کردن

حرف الواو

باد بهار میوزد باده خوشگوار کو حافظ گلبن عیش میدمد ساقی گلعذار کو
وقت رقیب تا بکی ... عاشق خصمی آسمان چه شد بازی روزگار کو
فراق خود کنم سرکجا قرار کو ... وعدهٔ وصل اگر دهد وعدهٔ انتظار کو
یار و رقیب را بهم اینهمه الفت از چه شد وله شرم رقیب طرف تندی خوی یار کو
روز وصال مدعی هیچ نشب نمیرسد صنعت سیر ستاره سعد چه شد گردش روزگار کو
یار وداع میکند تاب وداع یار کو وله وعدهٔ وصل میدهد طاقت انتظار کو
غیر بزم آن پسر محرم و من برون در آذر گر نکند دعا اثر خصمی روزگار کو
شد سر عاشقان ز خاک در سرای تو ... تا که سر کدام یک بوده کجا کجای تو
... تا که کنم شکوه ز ناز تو ... آه که میکشد مرا بحجز تو در حضور تو
کز گذری زمان زمان روز وصال سوی کی ... تا شب هجر سوزدم حسرت هر نگاه تو
بهر جواب مدعی حاضر اگر شوی بحشر وله کیست که تا کند دگر گوش بداد خواه تو
پیش تو جای دارم و میرم از آرزوی تو نظام ... شرم نمیگذاردم تا نگرم بسوی تو
شب همه شب ز خون دل خاک در ... وله تا نبرد بهیچ جا باد غبار کوی تو
... وله ... کسی شوی تا نگرم بسوی تو
ای که کنون ز شدت ... آذر ... که ریزدم خون ...
با جفاهای رقیبان خوشدلم در کوی تو ... تا بتوبت شکایت ... سوی تو

مدعی در مجلس جا میدهد در پهلوی تو محتشم تا شود آگه اگر نازکرده بینم سوی تو
از مروت ... نبود کز تاکم بگذری ... روزگاری خاک بر سر کرده ام در کوی تو
حسرت ... من از فراق روی تو ... چون سپارم جان سپارندم بگلک کوی تو
بعد از ین ای مدعی گر بر در جانان روی وله من هم ایم از قفا و ایستم پهلوی تو
یا تراهم پسند بکشد بنده در برروی تو وله یا مرا پسند نکشد بنده در برروی تو
رفتم از کوی تو گر این لیک رشکم میکشد وله که ز رشکم غیر خواهد جست راه کوی تو
گر توانی ای صبا بگذر شبی در کوی او شرف الدین ... قدر دولت خواه و بر پیغام از من سوی او
گر بهمی ... که برابر و مینه اوری وله زدهان عنبرین ساز از شکنج موی او
ای دل گمگشته ... وله در نیابا روی بخت آن حلقهٔ گیسوی او
نرم نرم آن سنبل مشکین ... وله در کمان ... بوسه زن برروی او
... گفتم من این طاقت ... وله گر رسول خاص ما نیز نکر سوی او
چون نگویش کشته خواهم شد ... وله کشته کمتر از آن شاید بکشیم در کوی او
کاش ... سوداگر ... با مرا صبری ده ... استغنای او
شب نهان ... وله تا نبیند ... تو
غافل از فردای حشر امروز چون بر زنم میر ... آه از امروز تو فریاد از فردای تو
از اول ... بر وفای تو
نظر بر غیر داری ... نگاه از تو لا ادری نه قدر حسن پیدا نه قدر عشق آه از تو
... نگاه از تو ... شدی ... آه از تو
تا ... وله ... از تو
والله کام ... ترجو والله لم تجد ما کنت ترجوا
پرآبست این چشم تر ... کسی کم دیده این پر آب تر جو

برغم من تری با آشنایم یار من با تو   قاضی نجم‌الدین   وفاداری تو هم اما تو با اغیار رو من با تو
بکویت گر کم آیم بر دلم نبود غبار از تو   نسیمی هروی   که از دم شد لب بسیار کشتم شرمسار از تو
بدنبال کز ظلمت آزارم بپیکان بر زبان پهلو   امیر خسرو دهلوی   که بیب زودتر از تو ز من با پاسبان پهلو
بدردی میهم شبها ترا بر آستان پهلو   عندلی   ز آهن باید ای سنگدل نه استخوان پهلو
تو خوش میخسب کز خواب جوانی لبکه بهتر   امیر خسرو   به هر پهلو که می‌خسبی نیکردی بآن پهلو
نهم از دوری ای شیخ کمان پهلو   اوحد   زبیم ناوک آهم بدزدد آسمان پهلو
ز داغ دل زمین چون آسمانی پر ز انجم کن   وله   شب هجر تو سودم بر زمین بس بی زبان پهلو
چه خواهی کرد آذر زیر تیغت گر کنند آخر   وله   در آن ساعت که می‌گردد ازین پهلو بآن پهلو
بیا بر سر مرا روزی که میرم در وفای تو   همایون اسفراینی   که ترسم زنده گردم باز افتم در قفای تو
رسد چون غیر با در روانه میرسد ان لاد   مردمی طوسی   با من تقرب میخواهم تو دریغ کمان او
شدم تا شهره در عشقت گریزم هر که را بینم   آهی ترشیزی   که میترسم به تقریب من آیی در خیال او
گرفتم ترک دل چون در نمیگیرد سخن با او   بنائی هروی   که اقرار نه او دارد به من کاری نه من با او
از آن هوشم نمی‌گویم سخن در انجمن با او   داعی اصفهانی   که میترسم بگوید دیگری جز من سخن با او
نوازش آن ... که همچو شمع باشم هم نشین با او   ضیاء اردوبادی   شود مجلس تهی از غیر و باشم من همین با او
مزرع سبز فلک دیدم و داس مه نو   حافظ   یادم از کشته خویش آمد و هنگام درو
گره سبز فلک دیدم و انده رنگم دوتو   سنائی   که غمش شد مرد جو جو جو جو جو
تکیه بر اختر شبگرد مکن کاین عیار   وله   تاج کاوس ربود و کمر کیخسرو
مسکینم جامه نو سهرقی کهنه کرد   وله   که مرا جام می کهنه به از جامه نو
هر چه داری شب نو روز بسی ساز کرد   بنائی هروی   غم فردا چه خوری روز نو و روزی نو
تارکی را که اجل زیر قدم خواهد کرد   امیر محمد صالح   تاج کاوس چه بود و کمر کیخسرو

نهم ان

منم آن رند قدح نوش که از کهنه و نو   عاشق   باشم خرقه و رانهم بخرابات گرو
شب عیدم بقدوم کرد بشارت مه نو   هاتف اصفهانی   من دیوانه دگر جان گرو جامه گرو
غمهای دل کنون بتو گفتن چه فایده   ملک جانه   طفلی هنوز و بد سلیقه‌گان همنشین تو
از غیر آن منم که بود پاسبان تو   میر شهیدی قمی   خون من است اینکه ریخته بر آستان تو
اگر ز بر تو گرم گذشتم ز بیم غیر   آذری   آیا چه گفت با تو دل بدگمان تو
ز بسکه هیبت بجد ای بهانه جو   شجاع کاشانی   صد بار رنجم از تو و دارم نهانی ز تو
گاه سوال تا نه دیگری جواب   میر ترکب خجندی   حرفش تمام ناشده کردم جواب او
گفتا برون شدی به تماشای ماه نو   شیخ ابن   از ماه ابروان منت شرم باد رو
آموخت چشمهای مرا گریهای تلخ   حافظ   دزدیده خنده‌ها ز لب نوشخند تو
از شوق نرگس تو که هستیم مست از او   امیر خسرو   چندان گریست دیده که شستیم دست از او
کنم بهر که رسم شرح بیوفائی تو   مردمی خوئی   که دیگری نکند میل آشنائی تو
ربود صبر ز من جان ز تن جدائی تو   بابا شاه   جدائی تو چها کرد با جدائی تو
مکن به درد دلم گفت زانکه شهری را   ضمیری اصفهانی   ز آه درد کنند درد های شنیدن تو
شدم ز عشق تو رسوای عالم و هنوز   زینب   ز سادگی که ظن میکنم نهان از تو
به سنگ رخنه شد از بس گریستم با تو   عبدالله خان اوزبک   ز سنگ سخت ترم من که زیستم با تو
جفای جور تو کم شد مگر شدی آگه   اهلی شیرازی   که من بجور و جفای تو خو شدم با تو
بر آستانه میخانه گر سری بینی   خواجه حافظ   مزن به پای که معلوم نیست نیت او
از انتظار تو مرغی که بر سرم گذرد   لسانی شیرازی   ز جا جهم که مگر نامه رسید از تو
خوش آن زمانکه یکی بود خانهٔ من و تو   نیازی   نبود راه جدائی میانه من و تو
ز خیل اهل وفائیم در زخوانه تو   ملک   سگ توایم ولی دوریم از آستانه تو

نهاده ام چو سگان سر بر آستانه تو — واله هروی — فرشته را نگذارم که گرد خانه تو

بباغ حسن تو آن گلبنی که از گل تو — صاحب حیدری — تهیست دامن گلچین و باغبان امروز

شد از دو چشم تو ام چشم خونفشان امروز — آذر — چه کرده اند باین همرهان سگان امروز

صبح بکرسید در کوی او — ولیه — کز لفتش نشنوم بوی او

واقف نگشته بودم از بیوفایی تو — عاشق — تا روز رفتن جان یعنی جدایی تو

رفته بیرون مدعی از کوی تو — نصیب — خشم بدی همره شد از روی تو

آورده ام از آنکه دشمن وای کنون کو — عاشق — تا ره کنم دوران دل تا جا کنم دوران کو

به دل فگار دارم گله بنهایت ای تو — نظیری — به کدام امید داری نکنم شکایت از تو

چو بحال خویشتنم اکنون به برم نشان خود — محمد مرغوبی — که بوقت خود بیا نکنم شکایت از تو

مرد در عالم نه ای و آبستنی — عبدالرزاق بیهقی — ای عجب شبهای محنت زای تو

با وجود بیوفایی نیهای — توجهی ترشیزی — سوخت جانم را جدایی نیهای تو

امروز گشت از کشتنم غمگین دل خود رای او — خلیل — او در غم امروز من من در غم فردای او

بس کز نثور انگیختن وز خون ناحق ریختن — خاقانی — کز بس شکار انگیختن فرسوده شد فتراک او

چون نیست بخت اینکه من یکدم شوم همراز تو — صاحب — با دیگران میگو سخن تا بشنوم آواز تو

تا چون شود کار در آن سر کو — [illegible] — اغیار بدخواه دلدار بدخو

آهوی چشمت در صید شیر — ولیه — مانند شیرت در صید آهو

حرف — خواجه حافظ شیرازی — الها

گر تیر بارد در کوی آن ماه — گردن نهادیم الحکم لله

مارند عاشق آن گاه توبه — ولیه — استغفر الله استغفر الله

آیین تقوی ما نیز دانیم — ولیه — لیکن چه چاره با بخت گمراه

حاتم کاشانی

مبتلی ز رنجش نکنم حکایت از تو
که مباد بر زبانم گذرد شکایت از تو

آیین و تقوی ما نیز دانیم — ولیه — لیکن چه چاره با بخت گمراه

ناز که باشد این جور کرده — عاشق — سلطان بگو نام خاصان بگو خواه

بی خبر آمد در کوی آن ماه — میرزا ابوطالب اصفهانی — گردم شبی روز الحمد لله

بخت مقصود گردد او مارا — مشتاق — شاخ حسرت سرکش دست کوتاه

خرم زمانی گر کوی آن ماه — محمد حسین — تابوت ما را با ناله و آه

یاران همدم آرند و گویند — ولیه — الحکم لله الحکم لله

جانها فدایت تا چیست رایت — آذر — جنگ تو دلکش صلح تو دلخواه

از قدم مه نهاده هر کز از دل خشکم بر دل — [illegible] — خبر ندارم که چون دل در هر دل جا کرده

آنکه دل برد از تو بارب حسنش افزون — میرزا [illegible] — رحم پیدا کند تا عشق پیدا کرده

تا کجاش رفته بلبل بغربا دآمده — حسن [illegible] — کانکه گل را بیوفای نمیدید هر بار آمده

بر زبانی دارم شب هجران از بی تسکین ما — [illegible] — گفتگو های که روز وصل با ما کرده

کنون که راز درش کرچه هم نشناسند — [illegible] — که کو بیش از این کوی بار محرم دیده

غم دنیا مخور چندین که این غمخانه دیرین — اوحدی — بمی مانده بکس بسیار از بسیار کس مانده

به غربت یوسف من بی تو زندان وطن مانده — مشتاق — بیه کم گفته در گوشه بیت الحزن مانده

بگو زهم در زندان کار بیست امروز تا فردا — ولیه — که خار آشیان عندلیب در چمن مانده

ترسم که در روز جزا گیرد خلق دامنت — نظیری — باری بکن با دیگران جوری که با ما کرده

از خون شد سرگشته کس امن و خوشنودند — ولیه — صد بار رنجیدی ز ما ما را گناهی بوده

از من نه بینی سرکشی گر صد رهم در خون کشی — نازنین [illegible] — تا ز از ناز نازنین خوش باشد ام روز

سوزم ز تیر نازش که گفت امشب بنالم — مشتاق — خواهی دهم کام دلت گفتم بلی فرمود نه

از عاشقی جز وفا با ما نکردی جز جفا — [illegible] — عقل را زین اجازت داد لا شرع این سخن فرمود نه

خوی عتاب آموز را با مهر پیوندی بده ٭ فیضی دکنی هم عشق را منعی بکن هم غمزه را پندی بده ٭
تا که ز بادام ترت عمرم به تلخی بگذرد ٭ و له این پسته لب بسته را راه شکرخندی بده ٭
ای همنشین رقیب من آزار بوده ٭ شرف قزوینی من غافلم و تو نیز گرفتار بوده ٭
بر هر چه بنگرم تو نمودار بوده ٭ نظیری ای نا نموده رخ تو چه بسیار بوده ٭
جفت ارزانی دهن تو دار جواب تلخ ٭ سعدی شیرازی وان سینه سفید که دارد دلی سیاه ٭
ای گل چو غنچه تنگ دلاد چمن ٭ مکر غزالی مشهدی فریاد بلبلان قفس را شنیده ٭
تا حلقهای زلف بهم بر شکسته ٭ خاقانی بس قوت بهار ما که بهم در شکسته ٭
آهسته تر نه ملک خراسان گرفته ٭ و له آسوده تر نه رایت سنجر شکسته ٭
وصال او ز عمر جاودان به ٭ حافظ خداوندا مرا آن ده که آن به ٭
بشمشیرم زد و با کس نگفتم ٭ و له که راز دوست از دشمن نهان به ٭
تنی داری بنامیز د ز جان به ٭ رفیقی نه از جان بلکه از جان جهان به ٭
چو می گردد بعکس خواهش من ٭ و له نه گردد بعد ازین گر آسمان به ٭
بلای از من برد و گوید ترک جان ٭ صالح بیگ مراد هر چه گوید آن به ٭ آن به ٭
تو باید بدگمان از من نباشی ٭ و له رقیبان در من و تو بدگمان به ٭
بود تا کامیم چون کام آن ماه ٭ وحشی بافقی بکامم گر نگردد آسمان به ٭
به باغ دانش بلبل این ترانه ٭ شاه قلی که در از گل قفس نه آشیان به ٭
سخن سر میکنم از عشق امید ٭ عاشق که بر کوشت خوش آید این ترانه ٭
بدشنام دگر امید دارم ٭ صفی هروی چه خواهی عذر دشنام گذشته ٭
توهم زانوی عجز دمن ز غیرت ٭ ملک قمی بجون دیده تا زانو نشسته ٭
سلام الله ما ناحت حمامة ٭ حاجب بفقد الاف ادجات غمامة ٭

و له
خدا را از طبیب من بپرسید
که آخر که شود این ناتوان به

اهلی
ای آنکه به نصیحت لب گشوده
معلوم میشود که تو عاشق نبوده

ای دل وفا مجوی که خوبان شهر را
ما آزموده ایم تو هم آزموده

علی الکفاف داوحتی فیها ٭ و له سعادة بالسعادة و السعد معه ٭
زمانه هر دمه آبی که بی تو داده ٭ میرزا حسن تبریزی به اشک حسرتم از چشم تر بر آورده ٭
ای شکفته نمانده در جهان درست ٭ میر علیم کاشانی گل است چند نشر از باد باغبان رفته ٭
رفتی و خوشم که در آغاز محبت ٭ شیخ فیضی نائم زنده تا چند لب شیرین نبرد دره ٭
جز گسوی کریبان نفس راه ندارد ٭ شیخ فیضی آمدت تظلم که بدامن نبرد راه ٭
امشب مه من گفت که تا روز کنارم ٭ میرزا بیگ از من نکند تا چه کند چشم ستاره ٭
ای گل چه کشی بار من زار شکسته ٭ مهری یزدی خوش باش که در پا نزده خار شکسته ٭
آنچه در آئینه روی تو من می بینم ٭ محتشم گر به بیند همه کس وای من و وای همه ٭
ای خداوند یکی یار جفا کارش ده ٭ سرور یزدی دلبر عشوه گر سرکش غدارش ده ٭
چند روزی ز پی تجربه بیمارش کن ٭ و له با طبیبان جفا پیشه سروکارش ده ٭
تا به بیند که شب ما بچه سامان گذرد ٭ و له درد عشقش ده و عشقش ده و بسیارش ده ٭
دگر امروز دگر بر سر ناز آمده ٭ صاحب تبریزی از من ما بچه جا مانده که باز آمده ٭
ای گردی صبح صادق از مشک دام کرده ٭ محمد اللهیار روی چو آفتاب صد صبح شام کرده ٭
خون حرام ما را بر خود حلال دیده ٭ و له وصل حلال خود را بر ما حرام کرده ٭
بر آب وقت رفتن عکس رخت فتاده ٭ کمال یزدی یا باغبان ز شرمت گل را به آب داده ٭
آمد ز خانه بیرون در دست جام باده ٭ رفیق طرف کله شکسته بند قبا گشاده ٭
زان غمزه آنچه دیده مرغ دلم ندیده ٭ و له کنجشک بال بسته از باز بر گشاده ٭
دامان تو گیرند شهیدان چو بحشر ٭ درویش قمی آنجا من و دستی که بدامن نبرد راه ٭
ندیده قطره خون جگر بر آورده ٭ میرک خدا بخش بدیدن تو های از دیده سر بر آورده ٭
خواهی شدن پشیمان از شور زندگانی ٭ بابا فغانی شیرازی یاد این سخن به یاد دست من مرده و تو زنده ٭

من کیم از هوای هرزه خوانی به باد داده محتشم [illegible] از سر خود گذشته از پا در افتاده
هرزه گفتم زبد رفت از پا فتاد دیگری وله طرف کله شکسته بند قبا گشاده
به حوالهٔ چشمت چشم بلا نشسته صایب تبریزی چو فتیله کرد لیلی همه جا بجا نشسته
بزک دل اسیران به کجا کز برد از تو امیر خسرو دهلوی به حوالهٔ چشمت چشم بلا نشسته
شده روز بجو د آنکه نشست بشراب داده ملا محسن [illegible] چو شکفته باغبانیکه به گلشن آب داده
ز رسم بردی جدا نه کرده آقا محمد [illegible] بفکر دل مبتلا نکرده
بر گل ز لف عنبر کمندی بسته اوحدی گرد ماه از مشک بندی بسته
از ناله چو نی نمی کشم دست آقا محمد [illegible] بند از بندم جدا نه کرده
میوهٔ وصلت بما کمتر رسد اوحدی زانکه بر شاخ بلندی بسته
ای بدرگاه تو پناه همه نظیری کرم لشت عذر خواه همه
اگر از چهره پرده برداری ملا صالح [illegible] به حقیقت کشد مجاز همه
گل رخان مطلع جمال تو اند وله بهر آن مبتلا شیم ناز همه
ای به درمانده کے پناه همه وله کرم لشت عذر خواه همه
کرد نعلین رهروان رهت امیر خسرو شرف تکمه قبای همه کلاه همه
خسروان از تو پناه طلبد وله ای پناه من و پناه همه
از گلستان کسی بما زر [illegible] اوحدی عیب مرغان گرفتار آمده
هست به نزدیک خلق جرم من و تو بهم رازی من رخ تو دیده ام تو دل من برده
زهر است مرا غذای هر روزه خاقانی زین کاسه نیلگون فیروزه
طرفه مهوشی تا ز خط نقاب گرفته [illegible] شهر بهم خورده کافتاب گرفته
چشم مرا بارها ز فراقش وله هیچ در خانهٔ خراب گرفته

خواسته

مشتاق
منم آن صید که از زخم نهانی دردم
سخن مرغ اسیر قفس میشنوی

خواسته گویم سخن و یدز مانی از پا میر ترک تا به چند که نباشد نگرانست از پا
از درش بر رفتادیم زمانی از پا ملا [illegible] در رکیبش که بود جسم جهانا از پا
شوق بنگر که به پیش ایمت آنده ام که بود وله بر سر راه تو خلقی و جهانی از پا
بسکه شبها به خیال تو نشستم مدام [illegible] داشت بیداری من خواب گرانی از پا
۲ غافلی آنچه دلم می شنود از سینه تنگ [illegible] سخن مرغ اسیر از قفس می شنوی
اگه از مرغ گرفتاری ای مرغ سحر [illegible] سخن مرغ چو در قفس میشنوی
چون کند غیر سخن بهر فریب دل من میر [illegible] زده کرد انی خود را شنیدن دلی
مردم از غم سخن از رفتن خود چند کنی [illegible] یزدی این نه حرفیست که گوئی و تشکر خند کنی
کشته غیر از توهمی ازرده و من در ماتم وله تا دلش باز به آزار که خورسند کنی
غم رسوائی خود اینقدرم نیست که تو فصیحی هروی طعن خلق ز برای چو منی میشنوی
روز وصلی طلبم همچو شب هجر دراز عرفی قمی تا کنم شرح ستمها که تو با من کردی
بلبلان از گل نکشد آنچه کشیدم از تو من [illegible] شکایت بلبلان نکند آنچه تو با من کردی
میکنی جور و مهر و وفا میگوئی رستمی هروی تو چها میکنی ای شوخ چها میگوئی
نسبت در عشق های شاد ندیدی که چه دید شیخ [illegible] پادشاهی ز غلامی پدری از پسری
نام هر کس که برد باعث بدنامی نست نادم گیلانی رفتیم از خاطر خلقی که تو از یاد روی
بچه اندیشه ام از خاطر ناشاد روی عبدی [illegible] چه بخاطر گذرانم که تو از یاد روی
بهر خورسندی خود کرد دلم آزار کنی [illegible] ای آزرده ما را به چه خورسند کنی
شاد کام گردم اگر درد دلم گوش کنی حسن قمی نشنوی به که گوش و فراموش کنی
با محانه به بزم تو گرائیم چه کم میرزا [illegible] آن قدر صبر که دارد که نوائش گوش کنی
میرود باز دلم از پا کافر کیش شجاع کاشانی کشد آه از دست مسلمان از پا

در همه دیر مغان نیست چو من شیدایی حافظ خرقه جایی گرو باده و دفتر جایی
جو بهای بسته ام از دیده بدامان که مگر وله به کنارم بنشانند سهی بالایی
کرده ام توبه بدست صنم باده فروش وله که دگر می نخورم بی رخ بزم آرایی
خواستم بهر فراغت بجهان ماوایی شرف قزوینی خوشتر از گوشه میخانه ندیدم جایی
نه بهر سر ده خوش است قدح پیمایی مشتاق که شود مست و زند دستی و کوبد پایی
آگه از روز جزا است دگر نازارم آه وله اگر امروز نمیدانست زیبا فردایی
حالم آن ماهی لب تشنه ز وصلت دانی وله که بخاک افکندش موجه از دریایی
آخر الامر گل کوزه گران خواهی شد حافظ حالیا فکر سبو کن که پر از باده کنی
از حسن این همه بر آشفته معشوق تو کیست حسن دهلوی این سخن را چه جوابست تو هم میدانی
من اگر توبه ز می کرده ام ای سرو سهی لاله خاتون تو خود این توبه نکردی که دگر می نخوری
ناله مرغ سحر خیزدم از دل به چمن عاشق میتوان یافت که داریم به کین صیادی
من درین قافله گم شده نالان بودم وله پیش از آن روز که خیزد ز جرس فریادی
تو به رمان کسی از ناز نمی پردازی لاادری ورنه این درد من آن نیست که غافل باشی
نوبهار است در آن کوش که خوشدل باشی حافظ که بسی گل بدمد باز و تو در گل باشی
من نگویم که کنون با که نشین و چه بنوش وله که تو خود دانی اگر زیرک و عاقل باشی
کاش چون داد رسم بود ز غیر اندوهی آذر بتو دادم همه گر تو بدادم نرسی
برای خاطر غیرم بصد جفا کشتی محتشم به این برای که ای بیوفا کرا کشتی
چو من هلاک شوم از طبیب بر پرسید وله که مرگ کشت مرا یا تو بیوفا کشتی
برای غیر مرا کشتی آفرین بر تو رفیق که بهر خاطر بیگانه آشنا کشتی
منم بدام تو مرغی که میپرم حسرت صهبای قمی به آن اسیر که چون کردنش رها کشتی

به آن

به آن گناه که بیگانه را کسی نکشد آذر تو بهر خاطر یاران آشنا کشتی
چه خواجه تو که هر بنده که داشتی وله نمی کند ز تو دعوی خون بهم کشتی
نگه بجانب من هرگز از حیا نکنی [illegible] حیا ز من نکنی گر دشم از خدا نکنی
تو آن نه ای که مرا ای جفا نکنی حیدر کلیچه پز من آن نیم که برنجم اگر وفا نکنی
ندانمت ز کجا آن پری بدست آمد سعدی که مهر آه من از آسمان بگردانی
خوشتر آن زمان که بر نام عاشقان انگشت امیر خسرو دهلوی بنام من چو رسی سر زبان بگردانی
مثال بلبل از آن شاخ گل که نتوانی مشتاق بشاخ دیگر از آن آشیان بگردانی
نه گلبنی که گلش دیده باشی ای بلبل آذر خزان که شد ز سمت آشیان بگردانی
ز من به غیر مگو آن سخن که چون فهمد وله ز من نگاه تو افتد زبان بگردانی
خوشم که با لب او آشنا شد این سخن حسن قمی کیم که رنجه کند لب بخون چو منی
دو یار زیرک و از باده کهن دو منی حافظ فراغتی و کتابی و گوشه چمنی
من این مقام بدنیا و آخرت ندهم وله اگرچه در پیم افتند خلق انجمنی
بیا که رونق این خانه بیش و کم نشود وله بزهد همچو تویی یا بفسق همچو منی
مبارزان جهان قلب دشمنان شکنند سعدی ترا چه شد که همه قلب دوستان شکنی
به بزم گوش بحرف کسی نداده مباد نظام تبریزی دران میانه ز من خبر شنود سخنی
شنیده ام که سگان را قلاده می بندی خسرو دهلوی چرا به گردن خسرو نمی نهی رسنی
بیا که با تو ز سرمایه حیات مرا عزلتی تبریزی بدیده مانده نگاهی و بر زبان سخنی
قرار و صبر بجز داده باز مانده ام از تو میر ترابی یزدی به این امید که تن داده ام به تنهایی
فراق میکشدم این زمان و میگوید وله سزای آنکه کند تکیه بر شکیبایی
بخاک پی زهم اوفتاده کار بسر تسلیم ظهوری ترشیزی که در ره تو در آید بسنگ پای کسی

ز هول روز شمار آذر چو می پرسی شیخ آذری استاد رامی تو کیستی که در آن روز در شمار آئی
خوش آنکه سوی من از ناز یک نظر دیدی خواجه حسن ثنائی به این بهانه که نشناختم دگر دیدی
به ناله‌های صد مرغ میکشد انتجا کلیم مرا برای که از دام خود رها کردی
مریز گل بکنارم که یار میرسد هردم میرزا ابراهیم ادهم که بارهای جگر در کنار داشتمی
بیکدل اینهمه سوداست بر سرم ابوالی وله چه کردی گر ازین دل هزار داشتمی
ز ناامیدیم آگاه میشوی روزی جعفری قزوینی که انتظار جواب سلام خویش کشی
غریب مردم دارم نکرد یاد کسی عزیزی قزوینی به بیکسی و غریبی من مباد کسی
خوش شدم بدرد غریبی و بیکسی مردی وله که نه غمین شود از مردنم نه شاد کسی
ز اشتیاق تو مردم و نیستم این حق نصیرای همدانی که از جدائی خود انتقام من نکشی
حدیث جان بجانان همین مثال آید سعدی که زر بکان بری و گل به بوستان آری
به تحفه گر بر جانان هزار جان آری وله تحفه تست نشاید که بر زبان آری
کسی نمانده که دیگر بتیغ ناز کشی امیر خسرو دهلوی مگر تو زنده کنی و خلق را باز کشی
بناز گفتی تو دل را بدیگری دادی مظهری کشمیری بدیگری دهم اورا اگر تو بگذاری
اگر تو یار نداری چرا طلب نکنی مولوی معنوی وگر بیار رسیدی چرا طرب نکنی
منم درین چمن از زار بلبلان یکی فراقی سمرقندی ولی بزاری من نیست از هزار یکی
علاج درد من است نتوانی و نکنی درویش مجید طالقانی فغان که چاره این درد دانی و نکنی
ترحمی نتوانی جفا مکن ور نه وله تو آن نه که جفای توانی و نکنی
خوشست شرح نمایند ماجرای یار ملا ادری بشرط آنکه نباشد در آن میان جگری
ماه رخش چو نبود از طرف بام نگری آذر از شرم کاست بشب ماه تمام نگری
کرم رها کنندم منتظر رسم بکجا وله زین بال کش قفس ریخت نمیدانم بکجا

بچشم

چشم نگه ز هر یک بود از آن بچشم وله لب زان بهر یک نگاهی از هر کدام بخر
این جان کم که ما را بود از وفا سپردیم صهبای قمی تا از جفا کشیدی تیغ از نیام دیگر
شنیده‌ام که ماهی بسر زند کلاهی سعدی با سرو با جوانان هرگز رهد براهی
سرو بلند لبنان با آنهمه لطافت وله هر روز شمس از گریبان سر برنکرد ماهی
از حسرت نگاهی هردم بکوی ماهی عذری بیکدلی ماهی که گشته خلقی از حسرت نگاهی
ماهی تو ماه زلفت ابری بروی ماهی طوفان شاهی توئی کاکل چتری ببوق شاهی
دردا که داد خواهم در رهگذار شاهی آذر گر خیل دادخواهان دارد ز پی سپاهی
پیران بکنه راکشتی گر از نگاهی شاه فقیر جرمی نداری آری طفلی و بیگناهی
بهتر لبی از آن سو کو سر کشید بلبل وله آن خار بن بجو به مرغی از آن نهالی
من شمع جان گدازم تو صبح جانفزائی فدائی ابیوردی سوزم گرت نه بینم میرم چو رخ نمائی
نزدیک این چنینم ورنه آنچنانکه گفتم وله نه تاب وصل دارم نه طاقت جدائی
از امید لعل جان شد دم که میتوان گفت عاشق بیگانه وار باز آغاز آشنائی
بهر فریبم اول دام وفا نهادی کاسکی قزوینی بازم چو بستی دست جفا کشادی
گفتم بیا که آبی بر آتشم فشانی آذر دردا که تا رسیدی خاکم بباد دادی
سوی خودم چه خوانی از من چه عار داری ندیم کاشانی بگذار تا بمیرم از من چه کار داری
خورد در رواق ازرق چون روانند بزودی شیخ ابوالحسن یاد آیدم مزعفر در خان لاجوردی
چون است حال بستان ای باد نوبهاری سعدی کز بلبلان برآمد فریاد بیقراری
ای گنج نوش دارو برخستگان گذر کن وله مرهم بدست ما را مجروح میگذاری
گل نسبتی ندارد با روی دلفریبت درویش مجید طالقانی تو در میان گلها چون گل میان خاری
گر از فغان و زاری دانم که رحمت آری جامی تا زنده‌ام نه بندم لب از فغان و زاری

خوش آنکه واره‌اند ما را از ما زمانی **جامی** روشن ضمیر پیری با خوب رو جوانی

تو فارغی و عشقت بازیچه می‌نماید **سعدی** تا خفته‌ای نبوده در شور بختش راز مانی

هرگز حسد نبردم بر منصبی و مالی **وله** الا بر آنکه دارد با دلبری وصالی

گفتم غمت مرا کشت گفتا چه زهره داری **مرزی مشهدی** غم این قدر نداند کاخر تو یار مانی

ای بلبل سحر که ما را بپرس که که **وله** آخر تو هم غریبی هم از دیار مائی

ای دل چه اوفتادت کز ما جدا افتادی **محمد جعفر تبریزی** چو نامه چه پیش آمد آخر کجا فتادی

دیدی چگونه ما را بگذاشتی و رفتی **اثیر الدین اخسیکتی** همچو جرس دل ما برداشتی و رفتی

بس عهدها که کردی بس وعده‌ها که دادی **وله** وان ماجرا شنفته بگذاشتی و رفتی

گرفتم ساغری از دست مستی **حسن دهلوی** تعالی الله چه مستی و چه دستی

بتی چون تو کجا در پرده ماند **وله** مگر از سنگ چون من بت پرستی

حرامت باد به ما عیش و مستی **شرف الدین سلطان صفهانی** دل و جانم فدا هر جا که هستی

من اینک از پیت افتان و خیزان **وله** تو پنداری که دل بردی و رستی

دل ابستم به آن عهدی که بستی **رهی صفهانی** تو آخر هر دو را با هم شکستی

خدا را سوی مشتاقان نگاهی **جلال الدین جعفر** بدایم گر نباشد گاه گاهی

دلت را امتحان ناکرده اول **وله** مبادا دهر جان با ما نباشد

بجان آمد دلم از ناصبوری **رضی صفهانی** ز ضبط جان همی بادوری

دلم بربود ناگه دلستانی **شرف الدین خان شفائی** بت سنگین دلی نامهربانی

جفاجوئی که پنداری روانست **وله** از او آسوده گردد گر روانی

شدم چون چنگ نالان از فراقت **وله** کشیده پوست بر استخوانی

لبش بوسی بجانی میفروشد **وله** نه خوش میدهد جانی بجانی

(حاشیه) **وله** مرا گر لطف سخن را دگر نقص رواست / تو به پوشاکی و ما بنده و ترا هم قدرت نیست

دلم

دلم بردی و دلداری نکردی **رکن الدین اوحدی** غمم دادی و غمخواری نکردی

ای الحق خوشی که جانانش تو باشی **وحشی** فرح بخش جهانی جانش تو باشی

عراقی طالب دردست اتهم **عراقی همدانی** برای آنکه درمانش تو باشی

ثواب باشد ای دارای خرمن **حافظ** اگر رحمی کنی بر خوشه چینی

گر انگشت سلیمانی نباشد **وله** چه خاصیت دهد نقش نگینی

نظر سوی دل افگاری نداری **رفیق** اگر داری بمن باری نداری

جفا گفتم نداری داری اما **وله** وفا پنداشتم داری نداری

بجانت گفته رحمی ندارم **وله** نداری جان من آری نداری

برحمی شوی نرسم گرفتار **وله** سر رحمی بر گرفتاری نداری

رقیبت همدم است همنشین غیر **وله** از آن ننگی از این عاری نداری

برو قدری رفیق از کوی او دور **وله** که اینجا قدر و مقداری نداری

ای پادشه خوبان داد از غم تنهائی **حافظ** دل بی تو بجان آمد وقتست که باز آئی

تو پادشه خوبان در خوبی و زیبائی **عاشق** من بنده سر بخط فرمانی تا حکم چه فرمائی

گلشن چمن دلکش گلزار بهشت آسا **وله** منکر که به بخشاید گلچین به تماشائی

بنشین که برافروزیم از باده چراغ دل **وله** تا شعله افروزند در گنبد مینائی

ای دل بتو ام خوش شود در زندگیم مقصود **وله** رفتی و نخواهم بود امروز که باز آئی

گل پرده کشید از رخ آن تازه گل من کو **وله** بلبل بفغان آمد کو عاشق شیدائی

جان بخشست آن ساعت کز لب شکرم بخشی **فاتحی** دانم که تو زان لبها جان دگرم بخشی

هر گل که بباغ آید می بویم و میگویم **محتشم** در پای تو میرم من تو بوی کسی داری

این خرقه که من دارم در رهن شراب اولی **حافظ** وین دفتر بی‌معنی غرق می ناب اولی

صرف تو شود صافیه تا در نکشد جامی سعدی بسیار سفر باید تا پخته شود خامی
ای بلبل اگر نالی من با تو هم آوازم وله مطلب تو عشق گلی دارم غم عشق گل اندامی
فلک در فکر آزارم چنین نامهربان یارم رفیق نمیدانم گر آن ناله با من مهربانی کردی
بغیر آنکه را چه بود با من مهربانی کردی وله خلاف عادت خود گردش ای آسمان کردی
دلا گر شکوه از یار بهر امتحان کردی آذر نگردی عیب از این کار که او را بدگمانی کردی
تو از سحاب داری طوق من از آه آتش آلود میر معصوم بیگ به این سرو تو بهر چه است یا سرو من از قمری
کند سرو لذت گفت چون سروی نگردام آن قمری مشتاق بجای چون باین زار که میبایم مرا القمری
ترا که همنشین بر کسی به من خنده می آید خان احمد گیلانی چو من کارت به هیچ جمعی نیفتاده است میندارم
به بزمش رفته ام ناخوانده می بینم هر آنکس میر ارغنخوندی نهان از من پیغامی فرستاده است میندارم
دغا کاموختی از ما بکار دیگران کردی امیر بیگ ربودی گوهری از ما نثار دیگران کردی
فغان کز چشم المتهای ان زدنگونه اقتم صبوری هروی که هر کز چشم او بر من نیفتاده است میندارم
تو وقت حال من دانیکه یکشب بر سرم آذر باشیدی نشستی و سحر نومید برخیزی
نگفتی هیچ دم سازی نداری با دلا یاری ملا یاری که شبها با سگان کوی روز فریاد میکردی
مرا در چو دیدار ملاحظه نا صح که میمیرم ساکی هروی ازین غیرت که میندارم باو راه سخن دارد
به نوروز هم رسید انیم زده از باد دگرگاهی ملا بستانی که دارد و عیدار ازین شبهای چراغان روبکوتاه
ز سنگین رفتن تا بودم از کوی تو میترسم فکری مشهدی که یا به مدعی رازی که در حال داشتم عمری
منم آندیدن نمیخواهم که منبر سوی غیر اول رضی گیلانی اگر آگه نباشد او نظر سوی من اندازی
دلا ازدوری برای خاطرات اسوده میندارم محتشم دگر از دوری تو را کاری کوتاه بود میندارم
بحر خم سر من آید فرو دلیک ازین خوی فاتم ملا که هشدار که در کوی تو یکشب سر نهم در پای دیوار
زدی بر دلبر زخمی مرا از این هوس کشتی رضی چو میکشتی برای خاطر عزیزم چرا کشتی
بزورها

به زیورها بیارایند مردم خوبرویان را سعدی تو سیمین تن چنان خوبی که زیورها بیارایی
سیه برام راه هر سو میفکن در نظر بازی امیر خسرو نگهدارش که بعضی بر سر تا بوتم اندازی
برای مدعی ترک من ای یار همان شکن کردی رضی تراگفتم که ترک ما مکن ترک من کردی
ز وصال او که من پیوسته می بینداشتم پیوند مشتاق و وا دارند یاران خوش حال من هم داشتم بسیار
زیاران حاصلم اندوه از جانان پریشانی عاشق چنان کز همرهان یوسف پیر کنعانی
طریق مهربانی یاران خود یار امید انسانی نوری صفاهانی دگر مبید انسانی از یاران خود مارا امید انسانی
چرا در پای دوست هر یکانه پای پسته عاشق سر زلفی که زنجیر من دیوانه بابسته
ای زارم بود در صید گاه عشق رنجوری بافقی که از هر گوشه ابرو کمانی میزند تیری
هر روز بار می بر دارند بوستان گلی سعدی مجروح میکنند دل مسکین بلبلی
بیچاره بلبلی که نه بیند رخ گلی آذر مسکین سگی که نشنود آواز بلبلی
تا کار ما دسنگدل ما بکجا رسد وله او در ترحمی نه و ما را تحملی
برون میا که شهره ایام میشوی حالی هروی ما کشته میشویم و تو بدنام میشوی
زحمت چه میکشی پی درمان ما طبیب شرف قزوینی ما به نمیشویم و تو بدنام میشوی
بسیار میان وصال مکن زانکه این شرار اهلی شیرازی مستی زیاده بخشد اگر کم خورد کسی
زان لب بنیم بوسه خوشم کآب زندگی آذر بخشد حیات اگر چه اگر کم خورد کسی
رنجیده میروی ز سر کوی او سلیم سلیم طهرانی چون میشود بیا که اگر از قفا کسی
مهر تو مانده بر سر زانو هزار سر میرزا بیگ تو سر نهاده بر سر زانوی کسی
دیدار می نمایی و پرهیز میکنی سعدی بازار خویش و آتش ما تیز میکنی
نومیدیم به اینکه به کین میدهیم قرار میرزا بیگ با من چه جنگ مصلحت آمیز میکنی
نومیدم از وفای تو اکنون به خاطری طغرای تبریزی گر هیچ وفای تو ندارم نگاه میکنی

یک چند خوش بدرد دلم زود بر سر رفیع(؟) اصفهانی چون حاکمی که تازه رسد در ولایتی
با من چه شد که باز حکایت نمیکنی بقا(؟) اصفهانی سویم نظر بچشم عتاب نمیکنی
نتوان کریم که با تو غم خویش گفت تو وله طفلی هنوز فهم کنایت نمیکنی
دیدی بجز وا ... که منفعل شدی غیرتی اصفهانی دیدی که گر که من از این منفعل شدی
چون سایه هم همه بهر جا روان شوی کاهی(؟) اصفهانی شاید که رفته رفته بما مهربان شوی
خوش آنکه چاک گریبان بناز باز کنی امیدی طهرانی نظر به آن تن نازک کنی و ناز کنی
تو پاک دامنی و من رند بیراهی چاکم وله عجب نباشد اگر از من احتراز کنی
نکو مبین که بمن نیک باش بد با غیر وله همین بس است که نیک از بد امتیاز کنی
ترنج غبغب ربود نهال امید وله تو دست کوته امیدی چرا دراز کنی
کیرم که تو به از می گلگون کنند کس حیرانی سامی با آن دو لعل تو به شکستن چون کنند کس
گر چون گلش زیر گلستان بر آمدی ملک قزوینی جا تنها بجای ناله ز مرغان بر آمدی
گر تیغ او بقتل کسی دست بر نبری وله هر دم هزار سر ز گریبان بر آمدی
گلرا چه سان برابری تو نسبت دهم مخلص شیرازی تو شمع اشنا باد و او شعله حسن
گفتی که از من آنچه شنیدی بکس مگو وله حرفی نگفته که توان گفت با کس
چو تو نه بنده هرگز بوفا ... ملا قاسم شاهی بتو هیچکس نماند تو بهیچکس نمانی
گذری بناز کوته ز چه باز هر کرانی محتشم ز چه دیگران نباشم که تو یار دیگرانی
منم آنکه خدمت تو کنم و نمیتوانم خواجه نصیر طوسی تو نه آنکه چاره من نکنی و میتوانی
دل من کجا پذیرد بدل تو یار دیگر وله بتو دیگری چه ماند تو به دیگری چه مانی
مده ای خضر فریبم بحیات جاودانی خضر(؟) کاشانی من و خاک آستانش تو و آب زندگانی
سحر آمدم بکویت انکار رفته بودی حسن بیک شاملو تو که سگ نبرده بودی به چه کار رفته بودی

دم که

دم کس هیچ وانی زینهار مانده چشم شریف تبریزی ز تو بود چشم آنم که نگاه کنی نکردی
با امید تو لب شب که روز کردم از غم خاقانی تو جوانی و دریغ است نسبت از من بسوی دریغ داری
بر بود دل ز دستم بکرشمه دلستانی ابن حسام صنمی سمن عذاری قمری شکر بیانی
بد و چرخ سبزه بازی بد و لعل و دل نوازی وله بد و لاله و لطف بد و ناقه بیابانی
پس از این بهر ره من ... بدلی تو ای حیدری تبریزی که کنم دعای جانت بهانه گدایی
همه شب درین خیالم که رسم بوصل روزی صالح هروی همه روز در خیالم که شبی بخوابم آئی
خوشی است رنگ رویت خبری است چشم تو ای نظری قهستانی بمقام این سنگ کشور تو کی مقام داری
حبشی سیاه مو و ختنی ... وله تو سفیدی و نبایت تنگ کام داری
نه غریب است از تو در دل که آن آسیده باشی ضمیری اصفهانی نه غریب حال آنم که ز کس شنیده باشی
چه برون روم ز بزمت غم این کند هلاکم عرفی اصفهانی که ز صحبتم مبادا المی کشیده باشی
که برد به نزد سلطان ز من گدا سلامی حافظ که بکوی می فروشان دو هزار جم بجامی
ندرسد بار ادا ز رسیده ام بکامی میر حیدری تبریزی که شب فراقش از غم نکشیده انتقامی
چو رسد رقم ز قلم ... کو گر قدسی برادر خاطرخود به این سخن نکردی
بسرا ... صحبت که تو از دل نکردی رفیعی کاشانی که گذشت ... که ز سیل ... کردی
دل خسته ... نگیرد وله که بحسرت زودی طمع ... کردی
اگرم حیات بخشی و گرم ممات خواهی سعدی سر بندگی بحکمت بنهم که پادشاهی
من اگر هزار خدمت بکنم گناهکارم وله تو اگر هزار جرم ... که بی گناهی
بکسی نمی توانم که شکایت تو گویم وله همه جانب تو گیرند و تو آنچه گفته خواهی
بجز این الم نخواهم که ز غم ... ضمیری اصفهانی که ندانم بجا از فغان داد خواهی
ز کجا ... و بکجا ... داری عاشق سر یاری تو گردم به چه خبر زیار داری

رفتم از بزم تو برخیزم که یار من نشوی میر ترک خجندی برنشستم اید غیر از نگار بر شمار من نشوی
گفتنم گو که جواب آورده برخیزم بگر خواری مرزی بانده ام نشناسی و گوش بغزیام کنی
لیکه در جان فکار و جسم بیمارم توی جامی هر که بیدا می شود از در رسیدم تو نی
تیره بختی بین که نشناسی که در بامم است رشکی همدانی بعد عمری خوش از گوش بغزیام کنی
گر زبانها همی مرا از تو بر ون بیکسی عارف دل که در کوی تو می ماند ما و سوی میکشی
هیچ میدانی چه ای سرو قامت میکنی میرزا ابوالحسن می کنی و زنده می سازی قیامت میکنی
کاشکی ای هجوم می رسید اینکه در رگ است خواجه محمد یک سخن گفتی و از حد گذشتم سخن
گر چه میدانم بجز زخمی ملال و حاصلی وله هر چه با دلبر با مسکنم یاد درده دلی
نیست رنگم گر چه می چند بودنش ای شجاع الدین محمود خجندی که بهر می چنم از روشنی نمی چند لیک
باز آی دل ما که می باشی که با بالین بستر نوری سبحی در کی نجند روزی شد که بیدار بستر
خاک بر سر کرده هر جا دلم خواهی بگذارم میر شهیدی قمی مردم از غیرت که بر سر کرده خاک این ره گذر
چند ای دل دگر در دربان ان من کنی نرگس ابهری از جای خود چه کرد دل که بجان من کنی
می کشی هر لحظه تیغ و قصد جانم می کنی رنگی بسیدانی قصد جانم می کنی یا امتحانم میکنی
بر لب بام از فغان من بیا جانم آمدی کمال اسمعیل بر لب آمد جان من تا بر لب بام آمدی
ای چمنش آن شب که با افسانه میلی داری نصیبی گیلانی درد دل می گفتم و افسانه می پنداشتی
آمدی و صحبت کام زلیخای آب زندگی مشتاق رفتم و در ساغرم چون زند شراب زندگی
من به جلالی بخواب این حور را کی دیدی مولوی منفری چون تو کی خود بودم که اگر تو کی دیدی
گر با تو تا روز از این حال آگه بودی مرا وله در تو که دل بستم و رستی بیر بیدی
در بخواب چون روی تو بودی خون ما تو وله ای لب کلاله که من از باغ و صلت میچیدی
در بدین روز تو بودی عاشق من هر زمانی وله هر دلت بخشودی و بوسه است بخشیدی

درد دل

در تو بودی هیچ در عاشقی ثابت قدم وله با تو هر کز چون تو بر من و یکی بکزید می
گر چه بر جور جفای تو مرا قدرت بودی وله باز خلقم شرم بودی باز سخن پرسیدی می
از رخ و لب گل شکر لب بار و در و حسن تو وله کاشکی لفظ و سخن تا با زبانها بجند می
گر این هجوم که می بینی بر آمی دیدمی آذر گر دلم از سنگ بودی بر دلت بخشیدمی
بیا که دل رندم اثر نمانده و شام بیستی ترک که ناله که زبیداد دشت بد اثر اولی
روای بسیار ای یار و لسان که در او لی محتشم زبس هوس بگذشت در آن زمان که تو دوار
کرم ملطف بخوانی و درم بقهر برانی سعدی تو پادشاهی و ما بنده ایم تو دانی
والف سخن ادب شیم و گرنه ز خوبان عاشق هر که نیک لفظی کنم تو اهتراز نی
ز هیچ کسی نبینی که عاقبت بکشی سعدی مرا ناتش بسوزان شاندی نیشتی
دلا بیام من و با ر اگر بهم تو نگو نی آذر بگو بجز تو که گوید تو جام من داو نی
بروج بوی تو گلگشت بوی گلستان بها وله گا که در دیده او چشم جلیل است نبود
دریغ دار که روز نهال غیر و ترد من وله ز غیر بر سم و گوید جواب برسم از تو گوئی
بکسی مگوی که با هم لسبب عشق بر اندی سعدی که عیب داند و گوید جواب لغرق نبودی
کمان روشن جان شد مرا یقین که تو رفتی غضنفر کیلانی لعنة مائه اگر جان رود چنین که تو رفتی
مگری تیغ که جان می بری بکلفی شیرین امیر خسرو مرا بزهر اگر کشی که انگبین شود نی
وفا بحسنه من می است در زمان تو فی مظهر کشمیری جوار تو زهر کسی بیشتر بدانسته باشی
بعز بیتم نمی این می کند که با تو ساده دل وله بمیرم و تو ز دوستم خبر ندانسته باشی
لبی ملوم و لبی باده و بلندی تو و دار عاشق بجز مراد و مرا بیهده لکلام غلطی
عادت آیه از تو خرما بکسی وفا کردن اوحدی مراغه ترک لیلی وفا داری در شمار ما باشی
هر زمان که در یابد ناز کرم بود اینک شیخ ابو اسحق اطعمه شیرازی وقت غنیمت دان الفقر که برانی

شنیدم که چشم تو دارد گزندی جامی مغربی همانا که افتاد بر دردمندی
ده چیزراست بهر تو ز تیغ جدا می هجری همدانی سلام کلامی کلام سلامی
ز هم جسم و جان در حبال جدائی عاشق اصفهانی مرا با غمت اولین آشنائی
شدم پیر و پرورد در دلم شادمانی طوفانی هزارجریبی چو جم بهری و ... جوانی
هنوز کشش بجا ده در لاله رازی رهب اصفهانی که افتاده سر که دل داغداری
درین باغ دارم چو شاخ شکسته وله خوابی که در بیرون ندارد بهاری
چو نی نالدم استخوان از جدائی لطف اصفهانی فغان از جدائی امان از جدائی
چنین گشته ام ناتوان از جدائی رفیق اصفهانی که نتوان دگر شد جدا جان از جدائی
گرانی سوی مرادم بدانی وله که اینجا یکی داده جان از جدائی
گمان داشتم کز جدائی بمیرم وله یقین شد مرا این گمان از جدائی
ای چهره زیبای تو رشک بتان آذری امیرخسرو دهلوی هرچند وصفت می کنم در حسن ازان بالاتری
آفاق را گردیده ام مهر بتان ورزیده ام وله بسیار خوبان دیده ام اما تو چیزی دیگری
هرگز نیاید در نظر صورت ز روی خوبتر مشتاق اصفهانی شمس ندانم یا قمر حوری ندانم یا پری
ای رشک زیبا منظران برقع ز رخ یک سو فکن وله گو رو بتا صورت نگاران شرمنده از صورتگری
امید که هرگز بدل خوش نشنید ملک توئی کاشانی الکنی که ترا گفت که با من بستیز
چون سنگ بیازرد دل مسکین جامی سعدی کشتی مرغ هم آواز بگیرند بلا می
ای بوی گل و سبزه بالیدن بلبل وله خوش بود در پیانه که گویند دوا می
انکار از بلبش نه که در بند اند صبوحی اصفهانی میداشت زلیخا که تو دیده است عزیز
و خنده تر از مرغ بهشت است همای آذر کار تو هم از یار سفر کرده بیا می
ما را نگاهی بکو زما که درین شهر وله ارزان تر از جنس افتاده شد ملامتی

جمع منزل که مبادا روی از بزم نصیبی کاشانی خلق بسر راهی که از خانه بدر فی
اوده گردی زپا بیند که کشتی محمد علی مظهر کرم عرق از دل گرم که گذشتی
گرم که با آن شوخ بگیرم سر راهی عاشق با این همه حسرت چه براید ز نگاهی
شام بنگاهی ز تو در حشر ندانم وله زین پس نخواهد ز تو بوسه شهیدی
افسرده دلی کشته زلف سیاهم در پی او غالب اصفهانی دیوانه بر راهی زده و طفل براهی
با چشم زخم رسیده باشی ولی دشت بیاضی با غیر من آرمیده باشی
هر قول شنیده ام سخنها وله شاید که تو هم شنیده باشی
منعم مکن ز مستی عشق وله زین باده اگر چشیده باشی
بر سینه چاک من نخندی وله گر پیرهنی دریده باشی
می گشتی از من آنچه گویم وله تا حرف کرا شنیده باشی
ای هجر زغم بکش و لیکن وله او را دیدی ندیده باشی
شد رنج دو سه روزه ز نجش تو رفیق از من دل روزگار خالی
کی قسمت من نگار داری وله چون من نه یکی هزار داری
صد عاشق بیقرار داری وله صد حیف که صد هزار داری
کار تو جفاست رو جفا کن وله با مهر و وفا چه کار داری
گر می بخشی برانت قربانی وله ور می کشی اختیار داری
چون گل دارم عزیزت ای گل وله چون خارم اگر چه خار داری
ای که نازده در دلت سوز محبت اثر شیخ علی حزین هر نفس آتش زن بر دلم از تقصیر
از بیدلی رفته دل بکسی ندادی وله سیلی غم نخوردی می شنوی حکایتر
و لذت آشنایی چرا کسی حبیب می بار سعدی رسم بود که روی خوبان کند برار

دوش بی‌روی تو چشمم آینه در دامان گرفت | مطرب بیخ شو به راهی سرخوامران گرفت
زهره از تو فضله و ضوء کسب مهر برزدی | حیف چهار مادر از بطن سه خواهر آمدی

خوش بود یاری و یاری که در کنار سبزه زاری وله مهربانان روی در هم از حسودان برکناری
عشق در عالم نبودی گر نبودی روی زیبا وله ور نه گل بودی نخواندی بلبلی بر شاخساری
ز تجسیم با خبر اگر خود کنی لاادری تو با ما چه کردی که با او کنی
لب از وفا نم جا به چه بود اگر بکامم قدم کشانی طوفانی نیامد از تو چون بستانی نیاید از من چون بسیاری
گذشت یار امید یاری به ... طاقت رفیق حذر از امید ز نا امیدی اگر امید ما بر اری
گذشت جوی که گذشت کار شبان هجران وله بخود یاری که گذشت کارش بیمار غمی بکشم یاری
گذشت کارم ز کار همدم جوی ز دستان وله چه سود دستان ندارد ... چه سود مرهم
نه هم نباشی که من ... ما و ... غم که دارم محتشم نه مکن ... که گاه گاه ای زخم ... که داری
هر دو بارم بکشم که رنت جون ... آذر هر دو بارت بگو ... که ... با گفتی اری
انکه ... است هر که بوی عشق سعدی گو ... ای عاشق ما بجوی
انکه جان کو بند منقار ان تو نی امیر خسرو دهلوی انکه شیرین تر بود از جان توی
شهر دل ویران شد ... تو وله هر چه ویران تر بود سلطان توی
مانده من کر اثری درشتی قراری کیلانی یار غافل خبر ی در شتی
انکه من از همه دشمن تری وله کاش من دوستری دوستی
من ندانستم از اول که تو بی مهر و وفایی سعدی عهد نابستن از ان به که ببندی و نپایی
گفته بودم که بیایی غم دل با تو بگویم وله چه بگویم که غم از دل برود چون تو بیایی
مردمان منع کنندم که چرا دل بتو دادی وله باید اول بتو گفتن که چنین خوب چرایی
ما بکشیم بره بر سر هر راه نشستیم رستی باید که ز راهی تو بیایی و نیایی

ای عشق تو کشته عارف و عامی را — سلطان ابا یزید بسطامی — سودای تو گم کرده نکو نامی را
ذوق لب میگون تو آورده برون — از صومعه بایزید بسطامی را
ای شیر سرافراز زبردست خدا — شیخ ابو سعید ابو الخیر — ای تیر شهاب ثاقب لشکر خدا
آزاد کن از دست این پادستان — دست من و دامان تو ای دست خدا
بستی کمر وداع ازین شیوه مرا — هم دست زکار رفت هم پای زجا
نه دست که دامن تو گیرم که مرو — نه پای که از پای تو آیم که بیا
امد سحری ندا ز میخانهٔ ما — سلمان ساوجی — کای رند خراباتی دیوانهٔ ما
برخیز که پر کنیم پیمانه ز می — زان پیش که پر کنند پیمانهٔ ما
دردا که فراق ناتوان ساخت مرا — شهید بلخی — بر بستر ناتوانی انداخت مرا
از ضعف چنان شدم که بر بالینم — صد بار اجل آمد و نشناخت مرا
ای جور تو هر چه با دل ما بادا — میر داماد — از دست تو داد هرچه با ما بادا
دل می‌طپدم بسینه کاپا چه شود — در دست تو باد هر چه با ما بادا
گر با تو دمی خسپم روز یار بیا — مولوی معنوی — در پای تو بوم نخسپم از زاری بیا
سبحان الله هر دو شب بیدارم — تو فرق بکن میان این هر دو بیا
شه کرده بهار سرو سیمتن را — مهستی گنجه‌ای — زین واقعه شیون است مرد و زن را
افسوس که در کنده کجا سرو ن — پای که هرش نه بوده هر گردن را
لیلی دارم که گون دراز و را — سعدی — مغلوب کند بجملهٔ شیر نر را
کاوی خورم که بر بلاد و سر را — کاو چه برده در این کافر را

دردا که دوای درد پنهانی ما — صائب اصفهانی
افسوس که بی پایان پشیمانی ما

تب دور ز جسم ناتوانت بادا — حافظ قدسی کرمانی — جان همه کس فدای جانت بادا
از بردن نام دشمنان عارم باد — درد تو نصیب دوستانت بادا
یاران کهن که بنده بودم همه را — اسلامی جعفری — در بند جفای خود شنودم همه را
زنهار ز کس وفا مجوئید که من — دیدم همه را و آزمودم همه را
در هجر تو مرگ همنشینم بادا — نظیری نیشابوری — منظور دو دیده آستینم بادا
گر با تو و کام دل برآرم نفسی — یا رب نفس بازپسینم بادا
ای قدرت تو فرض نکرتا فلها — سعد الدین — در بخشش تو قافله در قافلها
حرفی که بصد تیغ کس از اکداشت — کلک تو کند عالیها سافلها
مسکن شد و کوچه ملامت ما را — مانی کرمانی — ره نیست بکوچهٔ سلامت ما را
تیم ترک دنیا کرده — اینست طریق تا قیامت ما را
در دست اجل که هست درمان او را — کمال الدین اسمعیل اصفهانی — بر شاه و وزیر است فرمان او را
شاهی که بحکم دوش کرمان نخورد — امروز همی خورند کرمان او را
در خواب شبی از اثر زاری بها — آذر — دیدم ز تو با مهربانی یاری بها
ز آن شب دگرم خواب رسبحان الله — یک خواب ز پاداش بیداری بها
امشب من نا امید از یاری بها — میرزا عبد الله — یاد آیدم آن عهد وفاداری بها
تا روز نشسته گریه کردم زار زار — گوشش تو شنید یا رب آن زاری بها
باز آ باز آ هر آنچه هستی باز آ — ابو سعید ابو الخیر — گر کافر و گبر و بت پرستی باز آ
این درگه ما درگه نومیدی نیست — صد بار اگر توبه شکستی باز آ
سالیست که پای در گلی نیست مرا — اثیر الدین اخسیکتی — در سر هوس دلی نیست مرا
در عشق بتان پار زیان کردم دل — هر سال بتا زکی دلی نیست مرا

در زلف تو آویخته دل بند بها — امیر معزی سمرقندی — پیش جوت یخره خردمند بها
در دل دارم که نبد کیهات کنم — تا خود چه کنی تو ز خداوند بها
در آتش هجر سوخت چون سیکر ما — نیازی ظهیره سلطانی — مایل بو فا و مهر شد دلبر ما
آنگه که زند باتش ما آبی — وقتی که بباد رفت خاکستر ما
قصاب چنانکه عادت اوست مرا — مهستی گنجه — بفکند و بکشت و گفت این خوت مرا
سر باز بعذر می نهد در پایم — دم میدهدم تا بکند پوست مرا
گیری دارم چو گردن شیر شما — حکیم سوزنی سمرقندی — آکهات بر و چو پشت شیر شما
گر بر تو نهم سنگ بود زر شما — تا خایه سنگ در شود گیر شما
از درد فراق ای لب شکرناب — ابوالفرج زنده نیازی خواجه اورانی — نه در دل قرار و نه در دیده خواب
چشم و دل من ز حسرت ای در خوشاب — صحرای پر آتش است و دریای پر آب
کارم همه ناله و خروشست امشب — کمال اسمعیل اصفهانی — نیشم در کام جای نوشست امشب
ای کرده ز لطف آب انگور شراب — مجیر ابوالبیع دارمی صفهانی — در دور غمت درد کشان را دریاب
زاهد چند و بیخود رود دنغبین — مسجد آباد و چند بتخانه خراب
ای بحر برنت از تو کانی ابعدا — عثمانی مختاری غزنوی — برده کف تو ز بحر و کانی قیت آب
از جور تو بحر کان خراب خلاب — بحر از تو نجل بسید کانی از تب تاب
ای در بر دیت دو با زود و عقاب — سراج قمری قزوینی — شاهین تصوری و طوطی بخطاب
دوشم نوشش بود ساعتی با دوری — کمال اسمعیل صفاهانی — گفتا ره خوش دنبال دوست امشب
از باده لطیف ذرت مر قمری را — سراج قمری قزوینی — چون چشم خودش ور بهجو عذاب
شوان بخدا رسید از علم کتاب — عبدالله قزوینی — حجت نبرد راه با قلیم صواب
در معرفت خدا مرا این حکم — چون جاده است در جوالحاده ای آب

رز دار ابقا قباد در دوام عذاب — خدایه کنجه — آدم ز پی گندم و من بهر شراب
مرغان بهشتیم عجب نیست اگر — او از پی دانه رفت و من از پی آب
گر نیست ز یاری کوکب شب — مشتاق — کارم شود از تو علیش مطلب شب
رفتی ز برم صبح چو دیدم امروز — باز البرم شام چو آن شب آب
راضی بغم جدائیم خواهی ساخت — حافظ ز کهان — بیگانه ز آشنائیم خواهی ساخت
جور تو ز حد گذشت و اینم آخر — مشهور به بیوفائیم خواهی ساخت
گر چشم کشایم بجمال تو خوشست — خدایه کنجه — ور دیده به بندم بخیال تو خوشست
هیچ از تو بجز فراق تو ناخوش نیست — وان نیز بامید وصال تو خوشست
ای آنکه رخش رنگ گل یاسمن است — مهستی گنجه — در غمزه شوخ آفت مرد و زن است
دیدم برش ز لطف چون آب روان — ای آب روان هنوز در چشم منست
گل صبحدم از شاخ بر آشفت برخت — مجید سیفانی — با باد صبا حکایتی گفت برفت
بد عهدی عمر بین که یک هفته ز شاخ — گل سر زد و غنچه کرد و بشکفت و برفت
این کوزه چو من عاشق زاری بوده است — حکیم خیام — در بند سر زلف نگاری بوده است
این دسته که در گردن او می بینی — دستی است که بر گردن یاری بوده است
از ما رمقی بعی ساقی مانده است — " " — از صحبت خلق بیوفائی مانده است
از باده دوشینه یکمی بیش نماند — از عمر ندانم که چه باقی مانده است
شادی که دلت شادی عالم باد است — درویش محمد — آگاه نه ز زور که غمت هم باد است
ابر آمد و باز بر سر سبزه گریست — خیام — بی باده گلرنگ نمی باید زیست
گفتی بجهان غمی ندارد دل من — درویش محمد — ذره ی دل من که یک جهان غم باد است
این سبزه که امروز تماشاگه ماست — خیام — تا سبزه خاک ما تماشاگه کیست

ای خواجه که خویش را بلا گوی گفت — وله — وز کبر سخن بچشم ابرو میگفت
بر کنگره سرای او فاختهٔ — دیدم که نشسته بود کوکو میگفت

در خواب شدم مرا خردمندی گفت — وله — کز خواب کسی را گل شادی نشگفت
کاری چه کنی که با اجل باشی جفت — برخیز که عمرهاست می باید خفت

چون نیست ز هرچه هست جز باد بدست — شیخ نجم الدین کبری خوارزمی — چون هست ز هرچه نیست نقصان و شکست

از باد صبا دلم چو بوی تو گرفت — مقصود هروی — بگذاشت مرا و راه کوی تو گرفت
اکنون ز منش هیچ نمی آید یاد — بوی تو گرفته بود خوی تو گرفت

ای زلف عبیر بیز عنبر سایت — سلطان ابوسعید ابوالخیر — از طرف بناگوش بسم سمایت
دریای تو افتاده هزاری میگفت — سر تا پایم فدای سر تا پایت

از گل طبقی ساخته کین روی منست — وله — از مشک ختا کشیده کین موی منست
صد نافه بباد داده کین بوی منست — آتش بجهان فگنده کین خوی منست

وصل تو بهر سبب که جویند خوشست — وله — راه تو بهر قدم که پویند خوشست
روی تو بهر دیده که بینند نکوست — نام تو بهر زبان که گویند خوشست

ای دوست که عهد دوستداری بشکست — سعدی — بیرفت و منش گرفته دامن در دست
میگفت که بعد ازین بخوابم بینی — پنداشت که بعد ازین مرا خوابیست

تا یکسر موی از تو هستی باقیست — شیخ الجام — آیین دکان بت پرستی باقیست
گفتی بت پندار شکستم ترسم — آن بت که ز پندار برستی باقیست

فارقت ولا حبیب الا انت — جامی — احباب جنین کنند احسنت احسنت
ظنی بسر دوم که در فراقم کشتی — والله لقد فعلت ما کنت ظننت

[illegible]

۵۱۱۱۰

پرورده بنفشه که این موی منست — امیر شاهی — آورده شمیم جان که این بوی منست
آراسته جنتی که این روی منست — افروخته دوزخی که این خوی منست

گل روی تو بی عشوه فروشی بودست — وله — نرگس چشم پیاله نوشی بودست
خاکی که درین چمن برو میگذرد — بالا و بری و چشم و گوشی بودست

این گل که بکف دست گلعذاری بودست — وله — این غنچه سر انگشت نگاری بودست
این خار که بر دامن گل چنگ زده — دستیست که بر دامن یاری بودست

دوشم که ز داغ دوریت جان میسوخت — لا ادری — جانی در تنم ز آتش هجران میسوخت
میسوخت دلم چنانکه غیر از دل تو — بر من دل کافر و مسلمان میسوخت

ای آنکه سر کوی بقا منزل تست — آذر — تو مایل دل نه و دل مایل تست
ما از تو نرنجیم اگر دل دل ماست — بر ما تو ببخشای اگر دل دل تست

این دل سر راه هی نگاری بگرفت — صهبای قمی — این دیده فروغی ز عذاری بگرفت
این یار روزی بکری یاری نرسید — این دست نشسی دامن یاری بگرفت

صهبا خم باده می فروشی بودست — وله — پیمانه حریف باده نوشی بودست
ازرا که بیگانه سبو می گویند — مستیست که هر لحظه بدوشی بودست

رفتی و وفا که برمن زار گذشت — وله — خونی ز سرم ز دیده خونبار گذشت
جانم بلب از درد فراق تو رسید — باز ای برم که کارم از کار گذشت

زاهد خم باده بردی بودست — زاهد صفاهانی — پیمانه حریف کرم پیسری بودست
این خشت که گشته خشت سر خم — میخوارهٔ عاقبت بکری بودست

در عالم بیوفا کسی خرم نیست — اسلام جشانی — شادی ز نشاط از رنی آدم نیست
آنکس که درین زمانه او را غم نیست — یا آدم نیست یا درین عالم نیست

گریم ز غم تو زار و گویی رزق است — **سلطان ابوسعید ابوالخیر** — چون رزق بود که دیده در خون غرق است
تو پنداری که هر دلی چون دل تست — نه نه صنما میان دلها فرق است

وله
پرسید ز من کسی که معشوق تو کیست — گفتم که فلان کس است مقصود تو چیست
بنشست و بهای های بر من بگریست — کز دست چنان کسی تو چون خواهی زیست

وحید اصفهانی
می‌گفتم عشق بیند انستم چیست — میگفتم یاری ندانستم کیست
گر عشق اینست که توان یار بود — ور یار اینست چون توان بر در زیست

ظهیر
باد آمد و گل بر سر میخواران ریخت — یار آمد و می در قدح یاران ریخت
وز سنبل تر رونق عطاران برد — وز نرگس مست خون هشیاران ریخت

آذر
گل بر سر گل ریخته کین روی منست — صندل بگل آمیخته کین بوی منست
سنبل ز گل آویخته کین موی منست — صد فتنه بر انگیخته کین خوی منست

مهستی گنجه
در راه دلم ز عشق تو صد دام است — امید من سوخته دل بس خام است
از آنکه تو نه یار چه بلا یار کس است — وانرا که تو یاری است چه دشنام کم است

جلال الدین عبدالرزاق اصفهانی
کار از لب خشک و دیده تر بگذشت — تیر غم تو ز جان و از دل بگذشت
آبم نبود بس تنک آتش عشق — چون پای درو نهادم از سر بگذشت

بزمی
جانا ز غم تنک خواهی باید داشت — با من دل یکتا و می باید داشت
دل زکف عاشقان برون آوردن — سهل است ولی نگاه می باید داشت

کمال اسمعیل اصفهانی
دی اسپ مرا گفت که درین چه روست — کاصطبل تو از زاد بهای فلک است
نه آب درو نه سبزه و نه گاه و نه جو — این جای ستور نیست و جای ملک است

اشرف … سمرقندی
قلب تو ز نور معرفت عور چراست — بینی تو بر روی تو چون گور چراست
ابلیس اگر نیستی ای مردک زشت — پس راست بگو چشم تو چون کور چراست

خواجه علی شیرازی
با دل گفتم که ای دل احوال تو چیست — دل دیده پر آب کرد و بسیار گریست
گفتا که چه گونه باشد احوال کسی — کو را بمراد دیگری باید زیست

وله
عاشق همگان در طلب جانان است — معشوق برون ز جستن ایشان است
ناید ز همگان آن نزد این زرکان — اینست که درد عشق بی درمان است

وله
ای زاهد خود پرست احوالت چیست — مطلب ز رضا جوئی ایشان چیست
من در طلب رضای یک کس مردم — ای بنده صد هزار کس حالت چیست

وله
افکنده مرا گردش دهر از کویت — جائی که صبا نیارد آنجا بویت
نه روی تو دیدنم میسر گردد — نه روی کسی که دیده باشد رویت

شیخ …
ساقی قدحی که فصل گلزار گذشت — مطرب غزلی که وقت گفتار گذشت
ای همنفس از بهر خدا باز بگو — افسانه آن شبی که با یار گذشت

لاادری
گفتی شب و روز دیده اشکبار است — این با تو بود ز بخت یکدم زیست
گر شادی وصل تو درین بزم کسی — یک لحظه بخندید که عمری نگریست

هاتف اصفهانی
از عشق اگر چه دست بر لبم مهر سکوت — هر دم رسدم بر دل و جان مهر سکوت
من بنده عشق و مذهب و ملت آن — عشقت عقی ذالک احیا و اموت

خیام
جز حق حکمی که حکم را شاید نیست — حکمی که ز حکم حق فزون آید نیست
هر چیز که هست آنچنان می باید — هر چیز که آنچنان نمی باید نیست

سلطان ابوسعید ابوالخیر
قاضی ز پی شهادت اندر تک و پوست — غافل که شهید عشق فاضلتر ازوست
در روز قیامت آن بدین کی ماند — این کشته دشمن است و آن کشته دوست

سلمان ساوجی
آنانکه مه و مهر همی خوانندت — انصاف بهم نکو نمی دانندت
تو جان منی و من همی ترسم از آنکه — روزی ز من دلشده بستانندت

جدت ورق زمانه از ظلم بشست رشید الدین وطواط عدل پدرت شکستها کرد درست
ای خلعت خسروی ببالای تو چست هان تا چه کنی که نوبت دولت تست
خواهم که چو پیراهن گل فرسایت فدایی گیلانی در بر گیرم چو سرو قد بالایت
که بوسه زنم چو آستین بر دستت که سر بنهم چو دامن اندر پایت
بی تاب شد از گل ورق نسرینت جامی تب خاله بر آورد لب شیرینت
تو خفته لبان چشم و من چون ابرو با قد خمیده بر سر بالینت
جمع آمده بر دلم ز غمها قلهات لا ادری وز خار شها بر جگرم آبلهات
از جور و جفای دشمنانم گله است ز مهر و وفای دوستانم گلهات
خور دست برم انگه بزرگ داد است محمد حکیم شیرازی تا کرد نخست انگه اشید استاد است
صد بار گرم دوش منت گاه دستم آنکس که هزار بار افزون گاه داست
هر چند که شد گهی باز از تو شکست و له هرگز نشوم ببر دو از تو رست
ای کین تو چون تیر نسیمین تو سخت ای عهد تو آسیچو ببند شلوار تو سست
تا هشیارم طرب ز نقصان است خیام چون مست شوم مرد ز من پنهان است
حالیست میان مستی و هشیاری من بنده آن که زندگانی آن است
بی دوستی دوستان بهم آسان است ... اصفهانی دشوار جدایی است در هجران است
شیرینی وصل را همی دارم دوست از غایت تلخی که در هجران است
عالم ز لباس شادیم عریان یافت ... با دیده گریان و دلی بریان یافت
هر شام که بگذشت مرا غمگین دید هر صبح که خندید مرا گریان یافت
گر نور مه و روشنی شمع تراست حکیم ابوالحسن ... این کاستن و سوختن من ز کجاست
گر شمع توی مرا چرا باید سوخت ور ماه توی مرا چرا باید کاست

خسته ... ای همدم جدا ... از بهر نظاره ...
... ز ما ... در سینه ... چه ...

عاشق از چراغ آشنایی افروخت عاشق در دفتر تو دید دلها از عالم خوش
مرقعی فسانه محبت میخوانند میمیرد و فا به دیگران میاموخت
ای دوست ز من کناره تا چند بس است درویش محمد ... یک لحظه مرا با تو نشستن هوس است
عمرم شده و با من ننشستی نفسی بنشین نفسی کنون که عمر نفس است
ای دل چو فراق یار جان بگشودت لا ادری منمای بکس چهره خون آلودت
مینال چنانکه نشنوند آوازت میسوز چنانکه ننماید دودت
شد شش جهت و هفت فلک هشت بهشت خیام هر باغ چو ... و هر ... بهشت
بشنو سخن می حلال ای ساقی درده می روشن که جهان گشت بهشت
مومن ... ست کسی ماندست مولانا ... یزدی وین طرفه که خلق نیک میپندارندت
یکچند چنان بدی که خود میدانی یکچند چنین باش که میدانندت
گفتی که بنالم که تمنا با تست مولوی ... گویم که مرا خود ز تو پروا با تست
وردا که برای ما از آن سود نشد فریاد که بهر ما ازین جا با تست
بر ما چو پیاله لاله یکدور گذشت ... سمرقندی گفتیم که این لاله که از ورد ز روشت
ناگاه ز ابرش بر شد از ... که در ربا و دل تهی کرد و گذشت
سیماب شد هوا و نگاری ... سلطان ابو سعید ... ای دوست بیا و بگذر از هر چه گذشت
گر میل وفاداری اینک سر و جان ور عزم جفا داری اینک سر و دشت
از هر چه بود میل دل عاشق باشد حسام ... قزوینی جز حیرت و حسرت چه دگر حاصل هست
سبحان الله همه خوشیهای جهان گویا که برای ناخوشی دل هست
افسانه شهر قصه مشکل ماست محمد حکیم شیرازی دیوانه و هرزه گرد بیحاصل ماست
بر ما که رحم اگر دل دلست از تو نشود صبر اگر دل دل ماست

گر از تو نهان کس آید اندر کویت — آذر — از دور گهی نظر کشاید در رویت
بهتر که تمام عمر در پهلویت — بنشیند از بیم نه بیند رویت
چون نیست مرا راه ز بیم خونت — رفیق — در خانه است ایم همه شب در کویت
تا روز نشینم تا بیند که مگر — از خانه برون آئی ببینم رویت
محراب لبن گوشه ابرویت — مقصود هروی — زنار برهمن حلقه گیسویت
یارب تو به قبله که است از هر سو — روی دل کافر و مسلمان سویت
زان لحظه که تا مردمان در کویت — کمال سعد صفهانی — ترسم که نشانه نماند اندر رویت
زاهد شدن از زلف معنبر بویت — از دوده همی شود گل خود رویت
اماه شبی که بودم اندر کویت — بینایی — چون ماه نوان نشان که دیدم رویت
سوی تو هزار دیده میدید و ندید — یک دیده بدان دیده که من دیدم رویت
باور نکنی خیال خود ور بنوشت — خواجه شیرازی — تا در نگرد که بی تو چون خواهم خفت
امشب ز غمت میان خون خواهم خفت — وز بستر عافیت برون خواهم خفت
چشمم که نه زان برم برون خواهد خفت — آذر — گفتم شب وصل است فسون خواهم خفت
از شوق نگفت تا شب هجر اکه — چون با تو نگفت چون خواهم خفت
بد اهل کلاه که خواجه گر گوید نکو گفت — بابا افضل کاشانی — مغرور شود بماند از دشمن نیست
گر دایره کوزه ز گوهر سازند — از کوزه همان برون تراود که در اوست
چون در دل تو نیست وفا در یکسر — ادیب صابر ترمذی — در چشم تو نیک بد بود دشمن هست
بس بس که حکایت تو ما کرده نهفت — روز و که حکایت تو ما گفته نهفت
در هر که رسی نکو به بین که نکوست — نسیمای استرابادی — کو ساغه و حواشیه حضرت اوست
با بی سر و سامانی غم عیب مکن — شاید که مرا دوست چنین دارد دوست

قصاب یکی دنبه برآورد ز پوست — مهستی گنجه — در دست گرفت و گفت و ده پهلوست
با خود گفتم که غایت خوش هیچ — با این همه دنبه و دنبه میدارد دوست
عالم بجو و کسی لا اله الا الله هست — شیخ استرابادی — غافل به گمان که دشمن است این یا دوست
دریا به هوای خویش موجی دارد — خس پندارد که این کشاکش با اوست
بیچاره کسی که شهره بر نقش و حیات — غیاث الدین نقشبند یزدی — بیچاره تراکه نقش بندیش فن است
این بیهده بهتر کسی گر زاهد سخن است — ناچاره کسی که هر که دارد حوم است
از مهر به طینت هر کسی که بهشت — میرزا ملا هر چند قزوینی — هر چند بود منزل و ویرانه کنشت
در صحن رخ اگر درآورند ش لب — جا گرم نکرده می برندش به بهشت
ان مغبچه گوشه آتش افروز کنشت — فخری کرمانی — آتش زده در خرمن صد حور بهشت
چون همه کشان برای آتشکده است — رهبران همه شیخ لطف دارد و زاهد است
مژگان تو با غمزه تحکیک انداه است — راهب صفهانی — چشم تو ز غارت دل تنگ انداه است
هرگز بدل تو ناله تا نبرد — اینجاست که تیر با سنگ افتاده است
با اینکه رخ سکو ده رنگ افتاده است — میرزا طیب صفهانی — هفت اختر و هفتش ز چه تحکیک افتاده است
هر مرغ دلم گرفتار آشیان دیگر است — این نه فلک فراخ تنگ افتاده است
احوال پیاله که در هم پیوست — خواجه نصیر طوسی — نشکستن آن روا نمی دارد دوست
چندین سر و پای نازنین و سر و دست — از بهر چه ساخت وز برای چه شکست
تا گوهر جان در صدف تن هست — بابا افضل کاشانی — از آب حیات حضرت آدم است
گوهر چه تمام شد صدف بشکست — هر طرف که گوشه سلطان بنشست
ان قد تو معتدل نه بالا و نه پست — سعدی — وی چشم تو مخمور نه هشیار و نه مست
با مجه چنانکه جهان می باید — کس را چو تو محبوب نبود است و نیست

ای جمله سخن راز بالا و زلب است :: افضل کاشی :: آورده ز فضل جولش از سبب است

بر درگه جاه تو به درویش و به شاه — در خانهٔ عفو تو به هشیار و به مست

آسوده دلی گر بلا هر جا که هست — فخری بدیع الکاشی — ز اصف شود غلغله در شش جهت

با می ورزند سبحه اش می سازند — گه گردانند از شرف دست بدست

رنگم نبود اما جگر اندر سر هست — کمال اسمعیل اصفهانی — چون ابروی خود تیر و کمان در دست

هر تیر که چون مژه‌اش زخود دور افکند — نالان نالان رفت به خاک نشست

در عشق تو خوش شد لی جوی لبان راست — ابوالفرج رونی — روشن الشیمن که بر مراد است کار است

تو کشتن من می طلبی سهل است — من وصل تو میخواهم و این دشوار است

پا در گل و است و کار در کار است — سلطان ابو سعید ابوالخیر — ماهی سر لشکر بار بار است

بر در کمر است و بوز در بلغار است — رنج گر آن این کمان لبی دشوار است

این باغ هر گوی لطاری بوده است — طغری اصفهانی — این شاخ گل آتشین عذاری بوده است

این سرو که در کنار جو می بینی — باریست که در کنار یاری بوده است

از گل بسته دسته لیکن روی من است — آذر — شب بر رخ او شکسته لیکن موی من است

چون مه لکلف شکسته لیکن گو من است — دل بر سر دل شکسته لیکن جوی من است

با دشمن من جو دوست بسیار نشست — شمس الدین کرد — با دوست نباید که کنم یار نشست

پرهیز از آن عسل که با زهر آمیخت — بگریز از آن مگس که بر مار نشست

کافر بچه که عشق او دین من است — امیر فخر الدین کرد — هم جان من است هم جان من است

کس بنده نشد بنده شود را هر کز — این بنده بنده بودن آئین من است

شاها کار فرو است با دلکش او اخت — مجد الدین همگانی — در عهد تو راز هم کسی کس نشناخت

می بود کمی از آن حسودان تو درد — کل بود می از آتش تیغ تو گداخت

مطرب

مطرب که زخمه در نکوی بر ریخت — ولد — ساقی ز صراحی می گلگون بر ریخت

ضا در طلب کشته لود بهم — این نغمه همی گرفت و آن خون برریخت

مشتاق که بر رخ اشک گلگون بر ریخت — مشتاق — اشک شتش گره و بامون بر ریخت

چون طایر تیر خورده دیدم زا لکه — می آمد و از جاک دل اش خون برریخت

کس طاز سعید است بناهی وهست — خاقانی — از نالش فقره کمینه که هی دهدست

ده قطرهٔ سیماب در و هوش ریزد — نه ماه شود جار ماهی وهست

گر رحمن دل بر دل الکا هست — مولانا علی خوانساری — تری سفری که بره خاک لکا هست

از غایت رنگ بین گز میشی لطا — رفتی و نگفتی که خدا الکا هست

این نوز برسان که در جهان افتاد است — افضل کاشانی — خلق از پی سرو در جهان افتاده است

بر زان بنود که ما کاری کیر یم — الوای برانکه در میان افتاده است

آن شوخ که جا در دل ما شاد گرفت — سید محمد حایری(؟) — مانند نیازم خوب داده گرفت

آتش کجا ان زدن زا هم آموخت — خون رگ آن از جشم زم یاد گرفت

شاه لبری که نکته بر بالا گرفت — لاادری — عالم همه حسن خدا داد گرفت

با بالا روی از محرم دل عز آموخت — از جشم زم قطره زدن یاد گرفت

این مشی ناز نیم نه از رهی ریاست — رفیع مرو سی — تی میداند که از ماست ناست

اینک خوشم افتاده که در وقت نماز — بشنم نگاه فی است رو دیم کجا است

در باغ لطافت هر جا رو به است — سنایی غزنوی — آن جاریه لطیف بر بار به است

آن به که در اول است زآن جاریه است — و آن به که در آخرست زآن جاریه است

در مذهب عاشقان قرار دگر است — نزاری قهستانی — در دو می عشق را خمار دگر است

هر علم که در مدرسه حاصل گردد — کار دگر است و عشق کار دگر است

ای اهل هوس عشق تو کار دگر است — آذر — اب لب لعل تو نمک از دو بار دگر است

هر کار که مشکل تر از آن کاری نیست — کار دگر است عشق کار دگر است

یک چشم من از درد جدائی بگریست — مولانا جلال‌الدین — یک چشم دگر بخیل [illegible] گوئی است

چون روز وصال شد در آتش کردم — گفتم که گریستی نباید [illegible] است

قاضی چو زنش حامله شد زار گریست — مهستی گنجوی — والله بکر به گفت لیکن واقعه‌ایست

من پیرم و کیر من نمی‌خیزد هیچ — این قحبه نه پیرم است این [illegible]

هر نا سر و شت خاوران سنگی نیست — سلطان ابوسعید ابوالخیر — کز خون دل و دیده در و رنگی نیست

در هیچ زمین و هیچ فرسنگی نیست — کز دست غم تو سینه دل تنگی نیست

تا آن سر زلف تا بدارش زده است — داعی انجدانی — مانند کسی دلم که مارش زده است

از زار دل عاشق بیمار چه راست — ان زار چه زنی که روزگارش زده است

ای به هنای [illegible] چون لاله برست — سلطان ابوسعید ابوالخیر — [illegible] ز نگار عارض [illegible] برست

گر چشم خطا [illegible] ای یار بی — خورشید برست [illegible] برست

دل گفت مرا علم لدنی هوس است — مولانا محمود کاشانی — تعلیم کن اگر ترا دسترس است

گفتم که الف گفت دگر هیچ مگو — در خانه اگر کس است یک حرف بس است

افسوس که ایام جوانی بگذشت — عراقی — سرمایه عیش جاودانی بگذشت

تشنه بکنار جوی چندان خفتم — کز جوی من آب زندگانی بگذشت

ای گشته [illegible] زگیسوت — خواجه [illegible] — در [illegible] مفتاح خزاین هنر خانه [illegible]

تا کرده خدا لوح و قلم را بنیاد — [illegible] نوشته شکسته گری چون تو درست

گر در رهی نظر بر باید داشت — شیخ محمود [illegible] — خود را که ز هر ذره نه باید داشت

در خانه دل [illegible] چون محرم گشتی — دست و دل و دیده با که باید داشت

ای آنکه رخان که هست [illegible] از [illegible] است — ظهیر — ابرا که بر هشت پاکشان [illegible] است

[illegible] و تن [illegible] — این است [illegible] که زانشان [illegible]

غم گشت مرا و غم کسرا که نیست — امیر [illegible] حسینی — دل خون شده و [illegible] کار [illegible]

این با که توان گفت که عمری بگذشت — در حسرت روی یار و یار [illegible]

تن در [illegible] عاشق گشت — امیر [illegible] حسینی — دل [illegible] دم [illegible] و دل [illegible]

[illegible] — امیر [illegible] حسینی — [illegible]

از آتش عشق هر که [illegible] نیست — امیر خسرو — با او [illegible] دلم [illegible] نیست

کو سوخته [illegible] — آتش به [illegible] سوخته نیست

در خانه ما آنچه [illegible] نیست — [illegible] — [illegible] ز دل [illegible] نیست

[illegible] همه [illegible] از مال و منال — وز آن همه هست آنچه می‌باید نیست

ما را بدم تیر که [illegible] — مهستی گنجوی — [illegible] دل [illegible]

ای آنکه سر زلف چو زنجیر [illegible] — در خانه [illegible]

ای شه ملک جهان [illegible] — منوچهر — وز [illegible] و اقبال جهان [illegible]

امروز [illegible] — [illegible]

ما [illegible] و عمر [illegible] است که [illegible] — اوحدالدین — [illegible]

دردا که [illegible] رسید [illegible] — افسوس که عمر رفت [illegible]

از درد [illegible] — [illegible] کاشانی — و ز درد [illegible]

زان درد که [illegible] دل [illegible] — [illegible] امروز [illegible]

ای پرده ز مه [illegible] غلط — آذر — [illegible]

ای ساخته [illegible] — ای از کرم [illegible] کرمت

فاسد منما کار از و هیچ مگفت　ولە　گفتم که ترا بار مگو هیچ مگفت
گفتا که چو اندکیش از گفته بگو　زهری بلب آورد در آن هیچ نگفت
آمد دل و از خون با جانانم گفت　اشرف سمرقندی　زان بود که از زلف پریشانم گفت
گفتم تو چگونه‌ای کجائی آخر　بیچاره همی گفت دگر نتوانم گفت
شوقم تو را زحد و بیان بیرون است　شیخ علاء الدوله　از هر چه قلم شرح دهد افزون است
از جان و دل خویش خبر می‌ندهم　در خدمت تست دل تو دانی چون است
من بنده‌ی با همه رضای تو کجاست　ابو سعید ترمذی　تاریک دلم نور و صفای تو کجاست
ما را تو بهشت اگر بطاعت بخشی　آن بیع بود لطف عطای تو کجاست
زاهد چه تو در صومعه هشیاری نیست　اصفی هروی　چون لعل بجز لب دیر خماری نیست
کار تو صلاح کار ما رسوائی　ما را و تو را بیک دگر کاری نیست
گر از دگنده‌ای فلک در بابت　شیخ شمس الدین　سر زلیت درین عرض کنم بر بابت
چون از سر دشمنت بجای آمد دود　آمد بتظلم که فتد در پایت
امشب که رخش بزم فروز من و تست　رضی اصفهانی　خوش باش ایدل که وقت سوز من و تست
بنشسته و جز شمع کسی پیش نیست　پروانه بیا همین که روز من و تست
در کس کام فراخ بیش از بس است　کمال اسمعیل اصفهانی　در کوی ان کام هیئه کرم رس است
زین بیش عزم دان چنین که ننگ کام زدن　تنگ و فراخش بهست خویش است
گل خواست که چون رخش نکو باشد نیست　ولە　چون تو گل عرق برگ بو باشد نیست
صد ره دی فراهم آورد دهر ساقی　باشد که یکی چو روی او باشد نیست
در کوی وفا چه سود زشکست دلت　ولە　من با تو چه گویم که چه زشکست دلت
با اشتی جهان بجنگ است دلت　نازکتر از آبگینه سنگ است دلت

ابو ذرا

هر سبزه که در کنار جوئی رسته است　شیخ نجم الدین　گویا ز لب فرشته خوئی رسته است
پا بر سر سبزه تا بخواری ننهی　کان سبزه ز خاک ماه روئی رسته است
ماهی که رخش روشنی خور بگرفت　سلمان ساوجی　گرد رخ او بنفشه تر بگرفت
دلها همه در چاه زنخدان انداخت　وانگه سر چاه را بعنبر بگرفت
ای ابر بهار خار پرورده تست　ولە　ای خار درون غنچه خون کرده تست
ای غنچه عروس باغ در پرده تست　ای باد صبا این همه آورده تست
رخسار تو آب در رخ گل بگذاشت　الهی　زلف تو شکن بجعد سنبل بگذاشت
تا همچو بهار از گلستان رفتی　گل نوبت فریاد به بلبل بگذاشت
اشکی که ز چشم من برون غلطیده است　علا سمرقندی　در گردش کشیده که مروارید است
از گوشش برون از آن که بد نامی تست　کان را بر خم تمام عالم دیده است
ماهی که صباحت از جبینش بر ریخت　مشرب هروی　مشک از سر زلف عنبرینش بر ریخت
چون شاخ شکوفه ایدم از جانب باغ　می آمد و گل ز آستینش بر ریخت
افسوس که اطراف گلت خار گرفت　مهستی گنجه　زاغ آمد و لاله را بمنقار گرفت
سیماب زنخدان ترا آورده بداد　شنجرف لب لعل تو زنگار گرفت
امشب مهی از شهر بهاسوی سفر رفت　آوز　گز رفتن او ز چشمها خون بیرون رفت
من در غم جانان همه را امید دیدم　دل دل گویان ز شهر بیرون رفت
دانیست با همه عالم این دهر سپنج　ابو الفرج رونی　صیاد قضا کشاده دام بیچ
در فکر همین که یک یک ببرد　بازی بازی بچوب شطرنج
در رنج خمار بودن ای یار ملیح　جامی　جهل است بحکم عقل و الجهل قبیح
چون رفع خمار جز بمی نتوان کرد　داده قدحی که الضرورات تبیح

چون عمر بسر رود چه بغداد و چه بلخ — جامی — پیمانه چو پر شود چه شیرین و چه تلخ
می نوش که بعد از من و تو بسیاری — از سلخ بغره آید از غره بسلخ
می خور که ز تو کثرت و قلت ببرد — وله — اندیشهٔ هفتاد و دو ملت ببرد
پرهیز مکن ز کیمیایی که از و — یک جرعه خوری هزار علت ببرد
از واقعه ترا خبر خواهم کرد — سلطان ابو سعید — وانرا بدو حرف مختصر خواهم کرد
با عشق تو در خاک فرو خواهم شد — با مهر تو سر ز خاک بر خواهم کرد
از کوی تو تند خو سفر خواهم کرد — [illegible] — وز دست تو خاک ره بسر خواهم کرد
از جور تو سنگها بسر خواهم زد — وز خوی تو خلق را خبر خواهم کرد
از کوی تو یکچند سفر خواهم کرد — [illegible] — رو سوی سر کوی دگر خواهم کرد
یاری ز تو دلنوازتر خواهم جست — از یاری او ترا خبر خواهم کرد
تا چند نهی بر دل خود غصه و درد — [illegible] — تا جمع کنی سیم سفید و زر زرد
زان پیش که گردد نفس گرم تو سرد — با دوست بخور که دشمنت خواهد خورد
بر دل تیری زد صیادی خونخوار — وله — صیاد دگر رسید و آن صید ببرد
در کشمکش آن دو ستمگر آخر — این صید ضعیف در میان خواهد مرد
ای ذات تو بر کل ممالک زده فرد — میرزا ابراهیم [illegible] — بر خط فرمان تو دارد زن و مرد
گر جملهٔ کاینات کافر گردد — بر دامن کبریاش ننشیند گرد
آمد ز فغانی در [illegible] ببرد — وله — از آمدنش [illegible]
در خانهٔ ما ز خوردنی چیزی نیست — ای روزه برو و رنه ترا خواهم خورد
شب خیز که عاشقان بشب راز کنند — [illegible] — گرد در و بام دوست پرواز کنند
هر جا که دری بود بشب در بندند — الا در دوست را که شب باز کنند

احمد سخن مختصر چه باید کرد — [illegible] — یک کار ازین دو کار می باید کرد
یا همنفس رقیب می باید شد — یا قطع نظر ز یار می باید کرد
یا فکر دل فگار می باید کرد — ظهوری ترشیزی — یا گشتن اختیار می باید کرد
القصه ازین بیش ندارم طاقت — یک کار ازین دو کار می باید کرد
دل یک نگار یک بارش گیرد — [illegible] — زارش گیرد
چون سوی کسان رود نگاهش فکند — چون جانب او رود نیازش گیرد
مرغ دل که در نوازش گیرد — [illegible] — در دام سر زلف درازش گیرد
بالش چو گشاید از پی آزادی — از بند رها کند که بازش گیرد
افسوس که نان پخته خامان دارند — [illegible] — اسباب تمام ناتمامان دارند
آنانکه به بندگی نمی ارزیدند — امروز کنیزان غلامان دارند
هوشم نه برادران و خویشان بردند — امیر خسرو دهلوی — این کج کلهان سوی پریشان بردند
گویند چرا تو دل بخوبان دادی — بالله که من ندادم ایشان بردند
خوبان که قرار سینه ریشان بردند — آذر — اول دل آذر پریشان بردند
اکنون گویند که ماند دیم دولت — ایشان بردند بالله ایشان بردند
کس دور ز آتش شب افروز مباد — [illegible] — چون من بوصال او بدآموز مباد
میسوزم و بر دل کس این سوز مباد — روز سیه مرا کسی [illegible] مباد
بی روی تو جان محنت اندوز مباد — حسن [illegible] — عالم بی آتش شب افروز مباد
روی تو بروز ماند ار نیکوئی — امانه بروز من که آن روز مباد
وصل تو نصیب ای دل افروز مباد — مشتاق — ور باد بهجر تو جان سوز مباد
گفتی شبی آیم و برت روز روم — امید که باد آن شب این روز مباد

هجر تو نصیبم ای دل افروز مباد آذری در جان من این آتش جانسوز مباد
آنگه من بیکس تو ام شب نشود آن شب که تو در پیش منی روز مباد
غم بیحد و درد بیشمار من فرد مشتاق یارب چکنم که صبر نتوانم کرد
یا درد باندازهٔ طاقت نیست یا طاقت ده مرا باندازهٔ درد
شاها که بحاجت می حاجت نه درد [illegible] اعدای تو روز غصه خون باید خورد
گر خصم تو ابلیس بود رستم گرد یک جو ز هنر نمیتواند برد
گر رستم زال داد اگر بهمن گرد شفائی اصفهانی جلاب مرا مفت نتوانی خورد
با قیمت آنچه خورده باید داد یا در عوض آنچه دیده باید خورد
چندان که غم جان تنت باید خورد شوری کاشانی چون من ز تو ام سنت غم باید خورد
امروز غم نمی‌خوری میترسم فردا غم غم نخوردنت باید خورد
گر کار جهان بزور بودی در بر سید محمود [illegible] مرد از سر نامرد بر آوردی گرد
این کار جهان چو کعبتین است و چو نرد نامرد ز مردی نتوان کرد
گلها چو بباغ جلوه را ساز کنند انوری ابیوردی در غنچه لخت همه ناز کنند
چون دیده بدیدار گلت باز کنند از شرم رخت ریختن آغاز کنند
گو بنده مرد از پی آنکه در بیند سعدی انگشت نمای خلق بودن تا چند
بیهوده تو بندم هوای دانشمند من خود نزدم که می بریدم بکمند
امشب که منم وصال آنسرو بلند امیر خسرو می را لب او چاشنی داده نقند
ای شب اگرت هزار کار است مرو وی صبح اگرت هزار شادی مخند
معشوق بهر عشوه دل آویز کند سلام میرزا صفوی عاشق ز بلا چگونه پرهیز کند
باد است نصیحت کسان در گوشم لا بادی که آتشم تیز کند

کامست

کامست مرا اگر فلک بستاند [illegible] ور دشمنش ازین دهد
با همت خود کند چو دستم کوتاه یا آنکه بود ز همتم دست دهد
هر ری که بیزم یار ساغر بیزد هژیر لاف یاری با تو سستگر بیزد
دستی که بدامن وصالت زده بود دیدم که گذشته بود بر سر بیزد
در کوی تو ام سینه بر آموزش اند محمد [illegible] وز روی تو ام دو دیده آموزش اند
امید نبود دم که باین روز افتم شبهای غم تو ام باین روز نشاند
گفتم ز صفاهان همه جان خیزد وله لیکن است مروت که از آن کان خیزد
کی دانستم که اهل صفاهان کورند با این همه سرمه کز صفاهان خیزد
از خوان بنام صبحی و شامی چند رفیق پر کرده شکم ز پخته و خامی چند
کرده په افند نام خود را ملا بدنام کننده نکونامی چند
نا برده بصبح در طلب شامی چند شیخ سعدی ننهاده برون ز خویشتن گامی چند
در کسوت خاص آمده عامی چند بدنام کننده نکونامی چند
خاقانی اساس عمر کم خواهد بود خاقانی عمر و ستم فلک بهم خواهد بود
جانم بستم در آمد اول ز زمین وا آخر شدنش هم بستم خواهد بود
ای شاه زمین دور زمان بی تو مباد انوری ابیوردی تا حشر سعود اختران بی تو مباد
آسایش جان ز تست جان بی تو مباد مقصود جهان توئی جهان بی تو مباد
با گل گفتم ابر چو اسکر بد وله اتم زده است بر گل سکر بد
گل گفت اگر رست همی میخواهی بر عمر من و عهد شما سکر بد
یارب بر هانم ز حرمان چه شود وله راهی دهیم بکوی عرفان چه شود
بس گبر که از کرم مسلمان کردی یک گبر دگر کنی مسلمان چه شود

آن عشق که رنگ سرخ رخ زرد کند (جامی) گرمم گرفت تا دمم سرد کند
زین بیش ز درد خود شکایت نکنم ترسم که ز درد من دلت درد کند

ای دوست اگر دلو کنی ور سید (زین الدین ...) جا نم بنو دیگر بدید از تو شاد
تن در همه شور ها ت درخواهم دلو روزیکه ترا نبینم آن روز مباد

گاهم ز وصال دل ز غم فرد کند (...) گاهم ز فراق جان بر از درد کند
خاصیت آفتاب دارد مه من خود سبزه برویاند و خود زرد کند

مردان خدا میل بهستی نکنند (قوس ...) خود بینی و خویشتن پرستی نکنند
آنجا که مجردان حق می نوشند خمخانه تهی کنند و مستی نکنند

خواهی که ترا رتبه ابرار رسد (... سبحانی) مپسند که بر کس از تو آزار رسد
از مرگ میندیش غم رزق مخور کان هر دو بوقت خویش ناچار رسد

غم می کن گرت کهر میباید (وله) غم مایه ان راچاشنی میباید
سر رشته بدست خیر و جان برکف دست دم تازدن و قدم زسر میباید

ای راکه نعفاریت اقرار آید (شریف ...) عصیان من و رکون را خوار آید
زان بیش کنه کنم که صاحب نظرا ترسم که ز بخشش کمت عار آید

تا کی جگرم ز غصه خون خواهد شد (احمد ...) روز بشم اندوه فزون خواهد شد
روزم بخیال آنکه تا شب چه شود شب در غم روز آنکه چون خواهد شد

چون گردش چرخ التفاتی نبود (وله) در رفتن و ماندن اعتباری نبود
خواهم که جهان ز یم که در رفتن او بر خاطر ماندن غباری نبود

رنگ رز دل عاشق تو کس نزداید (عماد فقیه) بند دلک آنچه را انگشت نگشاید
کوران نجهان رود که باز آید نیز آری چه رود رود چه آید آید

امی لقبی کز انبیا اعلم بود (... ...) احمد نامی که سرور عالم بود
زان سایه با و نبود همراه او که بود محرم جایی که سایه نامحرم بود

از یار دلا بسی ستم خواهی دید (وله) خواری بسیار و لطف کم خواهی دید
هر کس که رخش بدید چون خون گریست چشمی داری ولی تو هم خواهی دید

بر حلقه زلف تو چه راهی باشد (اوحدی ...) هر تار بدست دلو خواهی باشد
جز زلف و رخش کسی ندیده هرگز یکشب که در و بر تو ماهی باشد

میخواست فلک که تلخ کامم بکند (... ...) نا کرده می طرب بجامم بکند
بسپرد شحنه فراق تو مرا تا بعقوبت تمامم بکند

تعلیم حیاتم سبقی بیش نماند (قاضی ... ...) در دفتر عمرم ورقی بیش نماند
ای نفس خبرت نیست که ز روح نماند

گر باده گدا خورد بمیری برسد (خیام) ور رو باهی خورد بشیری برسد
گر پیر خورد جوانی از سر گیرد ور آنکه جوان خورد بپیری برسد

گل جامه گلشنم ببوی تو کشد (حکیم ...) گل بیند و آرزوی روی تو کشد
من نالم و تهمت سگ کوی تو کشد من بانگ کویت چو هم آتش نروم

من میخورم و هر که چو من اهل بود (خیام) میخوردن من بپیش او سهل بود
میخوردن من حق ز ازل میدانست گر من نخورم علم خدا جهل بود

گر یکنفست ز زند کانی گذرد (وله) مگذار که جز بشادمانی گذرد
زنهار که سرمایه عشرت بجهانی عمر است چنانکش گذرانی گذرد

عشرت تا کی بخود پرستی گذرد (عبدالله ... ...) یا در غم نیستی و هستی گذرد
میخور که چنین عمر که مرگ از پی اوست آن به که بخواب یا بمستی گذرد

تا زهره و مه به آسمان گشت پدید خیام بهتر ز می لعل کسی هیچ ندید
من در عجبم ز می‌فروشان کایشان به زانکه فروشند چه خواهند خرید
تا ساغر مهر جام مه گشت پدید صهبائی چیزی بجهان کسی به از باده ندید
آیا چه گرفتش به بها آنکه فروخت آیا چه عوض دادش آنکس که خرید
ای کاسهٔ تو سیاه و دیگ تو سفید عبد الصمد از آتش و آب کی به بر آید امید
ای شسته نمیشود دگر رز باران این کرم نمیشود دگر رز خورشید
در موسم نوروز نهان شد همه بید مجیر الدین بیلقانی از آمدن گلستان داد نوید
کشتند درختان ز شکوفه همه چشم وندر ره انتظار گردید سفید
گویند که فردوس برین خواهد بود مجد الدین ملک شیرازی آنجا می ناب و حور عین خواهد بود
گر ما می و معشوق گزینیم چه باک چون عاقبت کار چنین خواهد بود
در ماتم شمس ز افق خون بچکید وله مه روی بکند و زهره گیسو ببرید
شب جامه سیاه کرد زین ماتم و صبح برزد نفس سرد و گریبان بدرید
یکسان بود روز اگر شود عابد مرد وله و ز کوزهٔ شکسته دم آب سرد
محکوم کم ز خودی چرا باید بود با خدمت چون خودی چرا باید بود
آنانکه محیط فضل و آداب شدند خدای گلپایگانی و ز جمع کمال شمع اصحاب شدند
ره زین شب تاریک نبردند برون گفتند فسانه‌ای و در خواب شدند
هر نیم شبم درد تو بیدار کند رضی الدین نیشابوری اندیشهٔ تو در دل من کار کند
رحم آر که درد دل من نیز بسم روزی بچنین شبت گرفتار کند
ظالم که کباب از دل درویش خورد یحیی ابن محمد چون درنگری ز پهلوی خویش خورد
دنیا عسل است هر که زو بیش خورد خون افزاید تب آورد نیش خورد

بیچون

بیچون ز افق کمندت ماند ملکزادهٔ اردوی آتش لب شبان دیو بندت ماند
اندیشه بجستن سمندت ماند خورشید بهمت بلندت ماند
تا داروی درد تو مرا درمان شد امامی هروی پستیم بلندی شد و کفر ایمان شد
جان و دل و تن هر سه حجاب ره بود تن شد دل و دل جان شد و جان جانان شد
بند از دل خود گشاده‌ام تا چه شود شیخ بهاء الدین دل از سر آن دوست داده‌ام تا چه شود
سر در پی دلدار نهاده دل من سر در پی دل نهاده‌ام تا چه شود
جانا همه از تو تند خویی آید مقصود هروی وز خوی بد تو خویی آید
کو یکه بجز جفا نیاید از من بالله که از تو هر آنچه گویی آید
تا بر جانا گفتگوی تو کنند رضی وصف سر زلف مشکبوی تو کنند
از خلق گریزم من رسوا که مباد بنشند مرا و یاد روی تو کنند
گفتم همه بیداد نمی‌باید کرد درسی بکلاه گفتا که ز خود یاد نمی‌باید کرد
گفتم که چنان کوی سخن ناشنوم خنده که فریاد نمی‌باید کرد
گرد از گرد صفا عیار تو شود سعد الدین در گل گردی برگ غبار تو شود
ای دشمن آنکه دوستدار تو بود بد یار بود هر آنکه یار تو بود
دل آتش غم بر سر خود بنشانده دید شهودی در کوی تو صد هزار خون ریخته دید
در حلقهٔ زلف تو رفت تا پناهی طلبد آنجا دو هزار چون خود آویخته دید
خورشید اگرچه در جهان فرد بود کمال اسمعیل ز آمد شدنش دلم پر از درد بود
هر وقت برآمدن دمش سرد بود هر وقت فرو شدن رخش زرد بود
عاشق ز غم هجر سحر می‌ورزد طالب آملی ور نالهٔ نیم شب اثر می‌ورزد
غم نامه بدوست می‌نویسد اما پرواز ز مرغ نامه بر می‌ورزد

آن سنبل پر ز تابش گرید **جمال الدین عبدالرزاق اصفهانی** آن نرگس مست نیم خوابش نگرید
وی گفتمش از عشق تو خون گشت دلم گفتا نشود دل جوابش نگرید

گفتم می خوشگوار بخشش آور زود **وله** گفتا شب آدینه گواهی آورد
گفتم که نه گل سال دگر آید باز آدینه به هر هفته یکی خواهد بود

خونی که دل اهل وفا را خون کرد **رضای اصفهانی** خون کرد جفا که کس نداند چون کرد
سر پنجه بخون عاشقان گلگون کرد چون شاخ گلی که پنجه ها بیرون کرد

ایشان نه نهفت نه نگین میماند **قاضی محمد صدرا اصفهانی** خوبی یک دو گز زمین میماند
صندوق خود و کاسه درویش ترا خالی کن و پرکن که همین میماند

وقت است که باز بلبل آشوب کند **کمال اسمعیل اصفهانی** وز آتش چمن زباد جاروب کند
گل پیرهن دریده خون آلود از دست رخ تو بر سر چوب کند

هر شب مه نو پی فسردن تازد **وله** تا مثل جمال تو جمالی سازد
در چارده هم شب چو بجود پردازد چندیم رخت ز غم بگدازد

برباد قدت دل ز رهی ناله کند **امیر شاهی سبزواری** چون مرغ که بر سرو سهی ناله کند
گویند مکن ناله ازین غم که مراست بر دل نه که بر کوه نهی ناله کند

افسوس که اهل خرد دهوش شدند **امام فخر رازی** از خاطر بلند گر فراموش شدند
آنان که بصد زبان سخن می گفتند آیا بشنیدند که خاموش شدند

هرگز دل من ز علم محروم نشد **وله** کم ماند ز اسرار که مفهوم نشد
هفتاد و دو سال فکر کردم شب و روز معلومم شد که هیچ معلوم نشد

صحرا به گل و لاله بیاراسته اند **شیخ نجم الدین کبری** درویش فزوده وز غم کاسته اند
در خاک عروسان چمن خفته بودند امروز قیامت است برخاسته اند

آن دل

آن دل که بوصل سرفرازی میکرد **سلطان ...** از هجر نظر برگ تازی میکرد
وی در خم زلف پرپیچ و خمش دیدم که بخون خویش بازی میکرد

رگ کحال می کنی می گذرد **شیخ کمال ...** در فکر محال میکنی میگذرد
دنیا همه سر بسر خیال است و خیال هر نوع خیال میکنی می گذرد

وحشی و برادرش بهم خلوت کردند **غضنفر کلجاری** از ملک سخن رفع خصومت کردند
هر شعر که در کهنه کتابی دیدند بردند و برادرانه قسمت کردند

موجود بحق واحد اول باشد **خواجه نصیرالدین طوسی** باقی همه مشتبه هم و مخیل باشد
هر چیز جز او که آید اندر نظرت نقش دو مین چشم احول باشد

در شب بین آن گل ز طرب می خندید **مبارک کاشانی** بر گریه من شب همه شب می خندید
میگفتمش از گریه داری خوشش می گفت نه و زیر لب می خندید

بر هر که حسد بری ابر تو شود **بابا افضل کاشانی** وز هر که فرو خوری اسیر تو شود
تا بتوانی تو دست گیری می کن کان دست گرفته دستگیر تو شود

دنیا مطلب تا همه دست باشد **وله** دنیا طلبی نه آن دانست باشد
در روی زمین زیر زمین ار بز نی تا زیر زمین روی زمینت باشد

امروز که مرکب فلک زین کردند **معشقی گنجه** از آتش مشتری و پروین کردند
این بود نصیب ما ز دیوان قضا ما را چه گنه قسمت ما این کردند

بوسی اگر از لبت ربودیم چه شد **میر حسینی سادات** ور دست بر اندام تو سودیم چه شد
خود را ابلهی و گر ز مردم شنوی آن شب که من و تو مست بودیم چه شد

یک لحظه تو بوفا وفائی نکند **سالم ترکمان** با غیر دل من آشنائی نکند
غم با دل خونی گرفته عهدی کرده است تا او باشد از او جدائی نکند

زاهد بگرم تراچه ما نشناسد — مظفر حسین کاشی — بیگانه تراچو آشنا نشناسد
کفتی که مگن که هیچ کسش از من — این را بکسی کو که ترا نشناسد
بزم که فلک همدم و همراز آید — جامی صفوی — تا ساز دهر بر سر ساز آید
یاران موافق از کجا جمع شوند — این عمر گذشته از کجا باز آید
بزم و با چو بخت دمساز آید — رشید الدین وطواط — هنگام نشاط و طرب باز آید
در زلف بلند تو کمندی فکنیم — بر گردن عمر رفته تا باز آید
یکروز کسی با تو چو دمساز آید — الف — با با تو شبی همدم و همراز آید
از کوی تو کر سوی بهشتش خوانند — هرگز نرود و گر رود باز آید
هر فصل دی از عقب تموزی دارد — مولانا جلال — هر جا سازی پس سر سوزی دارد
صبری صبری دلا که این شام فراق — هرچند شبی است روزی دارد
در آینه اشوخ شکر لب میدید — سعدی — میدید لب و زیر لب میخندید
می گفت چنانی که می توانست شنید — بس جان عجب آمد که بدین لب برسید
دی داد بر زند لعل فیروز بباد — لطف الله نشابوری — چوشن لعل لاله بر خاک نهاد
داد آب سمن خنجر بنا اموز — یاقوت سنان گنج نیلوفر داد
آن عهد بیاد داری و دولت داد — سعدی — کز عاشق بیچاره نمی کردی یاد
الحمد بکسی که کس چونی تو نبود — امروز بیامدی که کس چونی تو مباد
ای عهد شکسته و وفا داده بباد — وله — با در همه شیرازی وفای تو داد
اول تو چنان بودی که کس چون تو نبود — آخر تو چنان شدی که کس چون تو مباد
از دوریت ای تازه گل باغ مراد — وله — چون غنچه خنده ام ز رفته بباد
گریان چو پیاله برم برکف دست — نالان چو سبوی خالیم در ره باد

باکل

پیوسته جا و الدی شیرین فرماد — قاسمی — میکرد ز تلخ کامی خود فریاد
جان داده نیافت کام دل از شیرین — شیرین همیگفت و جان شیرین میداد
گر شاه دو صد خواست دیک زخم افتاد — حکیم انوری — تو ظن نبری که کعبتین داو نداد
آن نقش که کرده بودی شاه بشه داد — در خدمت شاه روی بر خاک نهاد
ای یار کسی پاسیبی یار کشد — سعدی — وانگاه چو من بار وفادار کشد
تو دوست نکو دشمن خود گیر مرا — کس دشمن خویش را چنین زار کشد
درد تو از دل از غم هجران نرود — مجد الدین علاء شیرازی — نقش تو زنقش چشم آسمان نرود
تا دل باشد مهر تو در دل باشد — تا جان باشد مهر تو از جان نرود
زان در عاشق درمان نرود — عذری بیکدلی — زانجا نرود ناز بکشش جانی نرود
جانی است سر کوی بتان کانجا کس — آسان آید ولیکن آسان نرود
کفر چو منی گزاف و آسان نبود — ابو سعید — محکم تر از ایمان من ایمان نبود
در دهر چو من یکی و آنهم کافر — پس در همه دهر یک مسلمان نبود
میرفت و گلاب از رخش می بارید — رشید الدین وطواط — مشک از خط عنبرینش می بارید
از گفته من دو بیتی از لب خویش — میخواند و شکر از دهنش می بارید
تا گرد رخت سنبل تر کاشته اند — وله — عشاق دل از مهر تو برداشته اند
از چاه ذقن گر دل در دمی افتد — تاب سر عشقه ترا بناشته اند
باز دو طرف بیل مور بیابد بود — سید محمد — با ملک دو کون موری باید بود
این نکته که عیب هر آدمی — بیاید و کور می باید بود
ابر دو لکی چهر فرایت بدباد — دانشمند — بر زین نظری بایبن گدایت بدباد
خوبی و خوشی و دلنوازی و جمال — داری همه نیز و فاعداوت بدباد

کوئی ز گره خلیش آفت رسد — حکیم زرباف ترمذی — آنکو به سخنهای گزاف رسد
کو آن پیش برادر لفظ صابری باشد — تا خار به برم اگر بیافت رسد
باور بکشد مرا چو جیحون گریه — عقیقی سمرقندی — غلطم چو خود کشد چون گریه
آری چه عجب دلی آهن زریشت — از تیغ که برکشته خود خون گریه
هجرت که بجان من درو ریش آمد — امیر خسرو دهلوی — گوئی نمکی بر جگر ریش آمد
می ترسید کز تو شوم روزی دور — دیدی که همان روز مرا پیش آمد
عاشق همه دم فکر رخ دوست کند — خواجه حسین ثنائی مشهدی — معشوق کرشمه که نیکوست کند
ما جرم و گنه کنیم و او لطف و عطا — هرکس هر چیز لایق اوست کند
شوی زن نوجوان اگر پیر بود — وله — چون پیر بود همیشه دلگیر بود
آری مثل است اینکه گویند زنان — در پهلوی زن تیر به از پیر بود
قصاب زکشته کارد چون برگیرد — مهری — دندان طلب و دندان چو شکر گیرد
کاورد گر بر گلوی کشته نهد — از ذوق لبش زند که از سر گیرد
قصه چه کنی که اشتیاق تو چه کرد — [illegible] — با من دل پر ازدحام تو چه کرد
حرف زلف دراز تو نشنیدی باید — یا با تو بگویم که فراق تو چه کرد
رانده به این دلم بخون میگردد — وله — کافر کار من ز تو چون میگردد
تا چند به من لطف تو کم میگردد — تا کی به تو مهر فزون میگردد
صاحب بمن ای ستیزه جو یار نشد — رفیقی — ورنه دل من ز کس خبردار نشد
آن دلبر رحم پس از مردن من — تا دیده بخفت بخت بیدار نشد
من حال خود از گله تبه خواهم کرد — [illegible] اصفهانی — تا نامه سفید از سیه خواهم کرد
چندانکه امید عفو از تو دارم من — کرمک تا ده ده که گنه خواهم کرد

این کتاب غلط خیلی دارد

گویند که در طریقه اهل خبر — وله — باده که کسی می بجوانی نخورد
من باده نهم بوقت پیری بخورم — تا خود به همه عمر بجوانی گذرد
چون روی چمن ز لاله پر غازه شود — [illegible] بیگ — اوراق گل از بهار شیرازه شود
از نغمه مرغان چمن خوش الحان — داغ دل مرغان چمن تازه شود
دور از تو دیده بدآموز شده — وله — با گردش چرخ حیف اندوز شده
با طعنه زدم به تیر روزی روزی — کاخر دلم امروز بدان روز شده
نه راحت و نه رنج جهان خواهد ماند — عاشق — خوش باش که نه این نه آن خواهد ماند
گلزار بغارت خزان خواهد رفت — این لیک درین باغبان خواهد ماند
آن به که چو من بچهره گردی دارد — عذری بیگ — رنگ از روی ازدم سردی دارد
پیداست که زرنگ او که دردی دارد — دردی دارد که رنگ زردی دارد
دلاک پسر دل از غمت می نالد — وله — می نالد ازین ناله بخود می بالد
تو دست خضاب کرده در سینه من — می مالی و در سینه دلم می نالد
یاران همه چو عیش بنا دگذشتند — [illegible] — از صحبت خود خاطرشاد گذشتند
شکرانه عیش کامرانی گاهی — از حسرت ناکامی من یاد کنید
مشتاق که نقد دل نهانی بتو داد — مشتاق — آخر جان راز نهانی بتو داد
کفی دو سه روز نشد فلان پیداست — و آن سر تو بزند کانی بتو داد
ایام فراق یار دیدی که چه کرد — [illegible] — با ما غم آن نگار دیدی که چه کرد
یاری که نشسته بود با ما خبردار — چشم بد روزگار دیدی که چه کرد
گردون ستیزه کار دیدی که چه کرد — مشتاق — ما شازی روزگار دیدی که چه کرد
از خوف رقیب عاقبت خوش رنگ — دیدی که چه کرد یار دیدی که چه کرد

الیوم که عشق را هوس میدادند شفیعای بلبل با زاغ هم نفس میبداند
گفتا که مگوی راز عشقم به کسی من با که بگویم همه کس میداند
وقت است دمی از جهان کناری گیرد میرزا محمد نصیر گل آید و در چمن قراری گیرد
خوش وقت قدح کشی که مستانه بباغ در پای گلی دست نگاری گیرد
مردم همه در بکار من میخندند نجم قونوی بر دیده اشکبار من میخندند
دیروز بروزگار می خندیدم امروز بروزگار من خندند
دیدم که گلی بصد دهن می خندد آذر گفتم ز طراوت چمن می خندد
گریان گریان بلبلی از شاخ گلی گفتا که نه بر گریه من می خندد
امشب که ز وصل یار طرب میکرد وله از غصه من شب عجب میکرد
القصه بروزگار او را و مرا روز عجب شب عجب میکرد
خواهی که خدا کار نکو با تو کند ابن یمین ارواح ملایک همه رو با تو کنند
با هرچه رضای اوست دلا راست مکن یا راضی باش آنچه او با تو کند
منگر که دل این چنین پرخون شد وله بنگر که از این سرای فانی چون شد
مصحف بکف و چشم برو روی بدوست با پیک اجل خنده کنان بیرون شد
چه غم بجلب از لعل خموشش نرسید حافظ زرکوب از لعل خموشش بهمه نوشش نرسید
گوشش نشنیده ام که دردی دارد درد دل من مگر بگوشش نرسید
دلدار دگر بدام خویشم افکند وله وز تو گلی بر دل ریشم افکند
زلفش بغلط ربوده با خود دل سال چندی که دل من است بیشم افکند
ما را همه ره بکوی بدنامی باد سلطان بایزید در سوخته کان نصیب ما خامی باد
ناکامی ما چو هست کام دل دوست کام دل ما همیشه ناکامی باد

ابدال

بر برگ گل بنفشه ره خواهد کرد شمس الدین محمد از لاله بنفشه تکیه که خواهد کرد
از آتش رخ تو بر خواهد سوخت دودی که هزار دل سیه خواهد کرد
گفتم سخن شکسته و شرح آن آید بدرالدین جاجرمی با آنکه همه چو در مکنون آید
لعل سخن از چنین دهانی که مراست با تنگی او چگونه بیرون آید
گر جان طلبی ز من فدا خواهم کرد قلندر نیازی دشنام اگر دهی دعا خواهم کرد
هرگز نشوم گر تو بگرداندم روی هرچند جفا کنی وفا خواهم کرد
دلدار همه گرد دل و دین گردد فدائی وانگه که ببرد خویشتن بین گردد
گفتم سخن تلخ مگو گفت خموش چون بر لب من رسید شیرین گردد
دوشینه که یار بر سر یاری بود خواجه عبدالله انصاری وان نرگس مست در وفاداری بود
در خواب نرفته بود آن غمزه هنوز ای مرغ سحر چه وقت بیداری بود
تن ملحد و جان موحد آمد وز دو حد ظهیر این سوی احد گرایدا آن سوی لحد
کی باشد کی که آید از بار مدد ملحد بلحد رسد موحد با حد
چوری دیدی فلک چنان خارتنگ در مولانا خوناب هزار ساله در کارت کرد
امسال دگر آنکه نگه داشت ترا حسرت کشش مرگ پار و پیرارت کرد
این دشت نه خار و نه گیاهی ماند سعید نقش بند یزدی این باغ نه آب و نه هوایی ماند
زین جامه عاریت که اندر تن ماست پوشیدنی و کندنی باقی ماند
تمثال رخ ترا چو بر دستند شطاح آنجا که مصوران چابک دستند
در پیش مثال رخ تو بنشستند انگشت گزیدند و قلم بشکستند
ایام بر آن است که تا بتوانند مهستی گنجه یکروز مرا بکام دل ننشانند
عهدی دارد فلک که تا گردد جهان خود میگردد و مرا همی گرداند

تا سنبل تو غالیه سائی کند ولها باد سحری نافه گشائی کند
گر زاهد صد ساله ببیند دست برگردن من که پارسائی کند
بهرام درین سپاهه پر شر و شو ر بهرام میرزا صفوی تا کی بوجود خویشتن باشی مغرو ر
گرد است درین بادیه تیا و اجل در هر قدمی هزار بهرام بگو ر
از تن فتاده عالمی در شر و شو ر اوحدی مراغه در مرغ تو در دلش نو دیگر همه جو ر
ای با همه در حدیث و گفتن همه گر ای با همه در حضور چشم همه کو ر
هر دم بسوی بر که ای غیرت حو ر رحمان بیگ گفتم که چرا طی کنی این وادی دو ر
بردار ز جوی دیده‌ام آب و بنوش گفتا لب شیرین نمی بچشمه شو ر
زاهد ز غم زمانه دل کرد فگا ر رحمه قره مارا ز غم یار اینچنین زار و نزار
تنگ است که هر دو در کشد آخر کا ر او را غم روزگار و مارا غم یا ر
با گل میکفت بلبلی زار و نزا ر آذر کامد بچمن بهار و دل تنگ مدا ر
گل میکفت چون بکاک رقم تو بیا د آید بچمن خواه خزان خواه بها ر
چون بر رخ دلبرات ایام بها رفاه شمس الدین جنید گفتم بچه کار آید و شادی بچه کا ر
در باغ بجای سبزه گو خار بر وی وز ابر بجای قطره گو تیغ ببا ر
ساقی بهوای لعل جان پرور یار لدادری از موسوی اندیشه مکن باز بیا ر
این آدمیت صورت دیوار است هیش آمده است اندکی از دیوا ر
هر روز زبستر جدائی من زا ر رفیق بی یار زنم زنور اول صد با ر
این نادره ترک هر زمانی میکشد م پر سیدنی اغیار ز بر سیدنی یا ر
بوی گل و مل نوای مرغان بها ر درویش مقصود حاضر همه و تو غایب ای زیبا نگا ر
آنجا که تو غایبی از این ها م چه خط و انجا که تو حاضری باینها م چه کا ر

بام

برخیزد و دوای من ازان تنگ بیا ر کمال اسمعیل وان بادهٔ مشکبوی گل رنگ بیا ر
اجزای مفرح دل از می سازی یاقوت می و بریشم چنگ بیا ر
برچرخ لوای دولت افراشته گیر سیفی دنیا همه در زیر نگین داشته گیر
پندار همه ملک جهان را از خود وانگه از ان رفته و بگذاشته گیر
ای دل همه اسباب جهان خواسته گیر سلطان بدار باغ طرب و دانش طاراسته گیر
وانگاه بران سبزه بشبی چون شبنم د نشستی و بامداد برخواسته گیر
از غالیه خاک این چمن بیخته گیر آذر آتش بگلاب خشک آمیخته گیر
در گونه گل مرادش از هر گلبن سر بر زده و شگفته و ریخته گیر
گفتم چشم کف شرابی کم گیر اوحدی گفتم جگرم کف کبابی کم گیر
گفتم که دلم کف که در کوچه عشق صد خانه خراب است خرابی کم گیر
یک جام می از ملکت جم خوشتر خیام بوی قدح از غذای مریم خوشتر
آه سحری ز سینه خماری از نالهٔ بوسعید و ادهم خوشتر
دست ساقی ز دست حاتم خوشتر هاتف جامی که دهد ز ساغر جم خوشتر
آندم که دهد ز گوشه لب نانی ور زنده دم عیسی مریم خوشتر
بازای کلیج محنتم فرد نگر وله وز درد فراق چهره‌ام زرد نگر
از درد دوای درد خود می طلبم درمان نگر و دوا نگر درد نگر
امید است بدست دشمنم فرد نگر طبیب آنگه رقم بچهرهٔ زرد نگر
حالم نبه از طالع نامرد نگر روزم سیه از اختر شبگرد نگر
بازای بخون دیده‌ام غرق نگر حافظ در خون عزم زپای تا فرق نگر
اشکم زبران ز دیده چون باران بین آهم ز دل سینه چون برق نگر

پوشیده ز رنگ گل زره از آتش تر — میرزا امین — وی باده بگو تو سخن زد خنجر
آب یاقوت خورد لاله است امروز — فردا خاک است نرگس نیم سیر

ای بر دل هر کس از تو آزاری دگر — عبید — بر خاطر هر کسی ز تو باری دگر
رفتی بشنو حزم بگو بیکار دگر — امروز مبادا که تو یکبار دگر

باشد دو عالم ز تو ام غم خوشتر — همی تو ام ز هر دو عالم خوشتر
درد تو کنم لب نه درمان — داغ تو بسینه ام ز مرهم خوشتر

ان نوح که کرده بهشت باغ سپهر — نظام — رسد ز دعای سحرش مسجد و دیر
شب گردد و روز گرم گردد کو ما — روز از دل من گذشت شب از دل غیر

چل سال براه عاشقی کردم سیر — آذر — گفتم که شود عاقبت کارم خیر
اکنون که بر این روز فتادم نالم — از چشم بد تو باز چشم بد غیر

ای جود تو از ابر برآورده نفیر — وله — هست از جرم روی کرمانی دور ز بر
کم فهم اگر زر از تو عذرم به پذیر — هرکو به تو کف ده برکف بگیر

گر باده خوری تو با خردمندان خور — خیام — یا با صنمی نوش لب خندان خور
بسیار مخور و رد مکن فاش مساز — کم کم خور و گه گاه خور و پنهان خور

ای چرخ همه راستی باز آور — در زه دلش از راه ببر باز آور
حال دل من یک یک از او بشنو — با او در بگو خبر من باز آور

چون دوستی روی تو ورزم و نیاز — نگذار بدست دشمن دونم باز
گر تو ز تو بخت جانی هم تو بسوز — ور ناخنت کار من هم تو بساز

گنجشک ضعیف تو ام ای باز ناز — افتاده بدام تو بصد عجز و نیاز
هر چند بپا گذاریم رشته دراز — چون رشته بدست تست می آیم باز

ای آنکه

ای آنکه نداری بجهان هیچ نیاز — ماندن گذران عالم تحقیق مجاز
خوش باش که این نقش غریب است عزیز — می پنداشتی که این قصه دراز است دراز

شب چون بلب تو جوهرم سحرم باید باز — آذر — در با تو نشستنم رسد صبح فراز
در حیرتم از کار شب خود کاشب — چون با تو بود کوته و چون بی تو دراز

می بودم و رفتش و آن بت بنده نواز — خود — از من همه لابه بود وازوی همه ناز
شب رفت و حدیث ما بپایان نرسید — شب را چه گنه قصه ما بود دراز

وا داد کنم ز جور از زلف دراز — شاید — تا با رخ تو نگوید انجمن راز
دست از رخ تو زلف تو کی دارد باز — کین روی ندارد گذشت ز آن چنگل باز

چو هم هر روز شب که آید این روز — آذر — گویم هر شب که روز گردد باز روز
بگذشت ز عمرم چه بسیار و هنوز — روز از پاس شب کردم شب از پی روز

شبها دارم از آن مه چهر فروز — وله — در سینه همه آتش و در جان همه سوز
گفتی شب روز شد بیرون نار — امشب به بین آرزوی جو روز

دلدار ز چهره پرده بگشود برون — ظهیر — صد روز ز دو کرانه برافروزد روز
در زلف درخشش بنمود خورشید شب — در خنده لبش ستاره بنمود بروز

گر گوهر طاعتم نسفتم هرگز — خیام — ور گرد گنه ز رخ نرفتم هرگز
نومید نیم ز بارگاه کرمت — زیرا که یکی را دو نگفتم هرگز

یک شب دم را از تنگ روانی بود هنوز — کمال اصفهانی — و اندر تن من باقی جانی بود هنوز
مکلف دم را کوشش برانی بود هنوز — از عمر گذشته در گمان است هنوز

دل در پی عشق دیگران است هنوز — عبید — از عمر گذشته در گمان است هنوز
گفتم که ما و تو هم بر شویم — ما پیر شدیم و او جوان است هنوز

برداشته شد نقاب از دختر رز   **طبیب**   در پرده شد آفتاب از دختر رز
شهری است پر انقلاب از دختر رز   زین جا بسرای خراب از دختر رز
قاصد بفلان بگو فلان بنده هنوز   **هجری**   دور از تو بهجر زنده و شرمنده هنوز
هر روز بخاک بر سر و میگوید   خاکم بر سر که بی تو ام زنده هنوز
از آتش عشق بدلم سوز امروز   **طوفان**   وی سوز تو بر جان غم اندوز امروز
گفتی که بگو چه روز خونت ریزم   گر مصلحت من است امروز امروز
جانم بلب است و عشق در جانم باز   **رفیق**   پیمانه پر است و سر بجانم باز
بیمارم و بار در خیال یارم   جان میدهم و فکر جانانم باز
ای آمده گریان تو خندان همه کس   **اوحدی**   وز آمدن تو گشته شادان همه کس
امروز چنان باش که فردا چو روی   خندان تو بروی و گریان همه کس
ای آنکه توئی محرم راز همه کس   **قاضی یحیی**   شرمنده راز تو نیاز همه کس
چون دشمن و دوست مظهر ذات تواند   از بهر تو بگذشتیم از همه کس
روی که به بخت تو سر آید کس   **سلمان**   روز و شب نگاه دارد و نخوابد کس
با آنچه کند خدای بر ناید کس   آن در که خدا ببست نگشاید کس
از جمله بیکران عالم را کس   **فوزی**   خود گرمت تمام عالم را بس
من بیکسم و کسی ندارم جز تو   یارب تو بفریاد من بیکس رس
ا رفتی و تو رفت زندگانی افسوس   **میرزا عبدالله طبیب**   آمد بسری دولت جوانی افسوس
ما را که بگفت عمر اینست رسید   امروز که گوی از فلانی افسوس
از هجر و از درد نهانیش مپرس   **هجری**   و آزرده دلیش خسته جانیش مپرس
هر کس اگر زنده کیش دور از تو   زنده است و لی زندگانیش مپرس

دارم

دارم ز غم فراق یاری که مپرس   **الف**   روز سیهی و شب تاری که مپرس
از دوری روی دلفروزیست مرا   روزی که مگوی و روزگاری که مپرس
بی سیم زمانه می بین و مپرس   **شیخ الموصلی**   اشکم چو نار دانه می بین و مپرس
احوال درون خانه می پرسی چند   خون بر در آستانه می بین و مپرس
زاهد به خرابات چه کار است مترس   **حیاتی کاشی**   ترسی که در این راه خطرهاست مترس
آنکس که نیاز و رز ترسی بر ما   پنهان ز تو در خرابه باماست مترس
از حادثه زمانه را بنده مترس   **خیام**   وز هر چه رسد چون نیست پاینده مترس
این یکدم نقد را غنیمت بگذار   از رفته میندیش و از آینده مترس
در کارگه کوزه گری رفتم دوش   **و له**   دیدم که هزار کوزه گویا و خموش
این کوزه بر آن کو نا همی کرد خروش   کو کوزه خود کوزه گر و کوزه فروش
سودی نکند ترا جفا بردوشش   **سعدی**   گر آدمیی ترا خرد باید و هوش
کو از من و تو بزرگ تر دارد چشم   خر از من و تو دراز تر دارد گوش
آن پیر کهن که نام او باده فروش   **عاشق**   می کف بمن زرد و دانای دو دوش
حرفی که بروی نخواهم رفت ز گوش   هوشم رفت و جان آمد و میرفت ز هوش
قضا و جهد و مدرک کاو کیش   **مهتی گنجه**   آن کند زبان که شد دار در پیش
گفتم که مرا تنگ بر این همچو کمر   نشنید فراخ زد چو کون زن خویش
در ره که ازی فتاده دیدم مستش   **و له**   در پایش فتادم و گرفتم دستش
اکنون که از آن باده مرا آورد هیچ   این خراب است و لیکن هستش
ای شاه جهان راه خطرست ببخش   **سید حسن غزنوی**   جرم ار اگرست و گر نیست ببخش
هر چند گناه من بزرگ است ای شاه   دانم که ز تو بزرگ تر نیست ببخش

خیام اگر باده پرستی خوش باش خیام با لاله رخی اگر نشستی خوش باش
چون عاقبت کار جهان نیستی است انگار که نیستی چو هستی خوش باش
دریای سپهر کافتاب است کفش خاموش مشهدی بنود چو گوهری اندر صدفش
خورشید کهی بدر نو دکاه هلال گر عکس دهد ماه در کنفش
در ماتم تو چرخ در آمد بخروش شمس الدین من در غم تو چگونه باشم خاموش
دور تو نبود بسته ی جام بدهد ر ای جان بده رجام بدر گردی نوشش
شمعی که زدست بازم میخواران خوش عبدالله ورنه نبود وقت سبداران خوش
گریان گریان تا سحر که می گفت بگذشت مرا روز شب باران خوش
چون رخسارش همیشه در چشم من است عکس مژه من است بر رخسارش
دنیا چو محیط است و کف خواجه نقطه بدرالدین بوسه بگرد نقطه مستگردد خط
پرورده تو که دم مرد دونی دو بسط هر لب نه بد خدای کس را به غلط
سیصد باره بسعید چون بیضه بط شمس الدین کو را ز سبا هر نبود هیچ نقطه
از لطف خواهی من ز نار جای غلط چو یابی بد بد بدست دارنده خط
نقشی ز خط نبشته کلک تو ز خط آذر در دایره ذات وجود تو نقطه
جان بخشی و جان ستانی اما بغلط انگاشتی کیستی و این گاه سقط
آه از شب تیره غم اندوز فراق ذوالفقار فریاد ز روز تا رسوز فراق
عمری که ز بخش از پی نیست مرا تا بست شب هجر و طاق روز فراق
دلخسته ام از ناوک دلدوز فراق هاتف جانی سوخته از آتش جانسوز فراق
دردا و دریغا که بود عمر فراق شب هجر روز تا روز فراق

آه از

امروز غم حق می گذرد سوز فراقت هلالی این شعله آه آتش افروز فراق
روز عجمی پیش آمد یا رب این روز قیامت است یا روز فراق
گفتم گویم درد غم اندوز فراق آذر جانست سوزم ز آتش جانسوز فراق
دردا که بصد روز قیامت نتوان گفتن کاری که کرد یک روز فراق
بس شیشه دلها که شکستی ای عشق مشتاق بس رشته جانها که گسستی ای عشق
دست همه را به پشت بستی ای عشق دستی ای عشق پشت بستی ای عشق
شد فصل بهار و گشتم از غصه هلاک لاادری دارم جگر کباب و چشم نمناک
گلها همه سر ز خاک بیرون کردند الا گل من که سر فرو برده بخاک
هر روز روم سوی گلستان غمناک جامی چون غنچه گریبان صبوری زده چاک
شاید که بگوید گل نورسته ز گل با من خبری ازان گل نورفته بخاک
در هر رخ و هر گل که بر آمد پاک سید محمد جامه باف مشهدی دهقان اجل ز کشت جو تخم هلاک
هم دانه شدم همه رزان با دل چاک از خاک برآمدند در فتند بخاک
گردون که گهی شاد کند گه غمناک عاشق از محنت رنج و ما نبندارد باک
بس گل که بموسم بهاران در باغ از خاک سر برآورد و فرو رفت بخاک
ای بسته در صلح کشاده در جنگ آذر در جنگ من و تو کار بر من شده تنگ
فرقی است در آمد میان من و تو تو سنگ زنی بر شیشه من شیشه بسنگ
با ما سر خصم را بگوییم به سنگ شاه قزلباش با دوش بار ز دار سر زدو بنگ
القصه درین سرا چه پر نیرنگ یک مرده بجام به که صد مرده بجنگ
بر دوری که روم ازین جهان با دل تنگ خواجوی کرمانی گردون زندم شیشه هستی بر سنگ
بر تربت من کسی نخواهد آمد در ماتم من کسی ننالد جز چنگ

خیزد و پا بر بخت اینه عرش اورنگ **لطف‌الله نیشابوری** نبود که زر روئیت ای شه با فرهنگ
فیروزه ز کان و در صدف لعل ز سنگ — بر تیغ زرفشان زره رنگان پر جنگ

در بستن آن نگار پر حیله و جنگ **فدائی گیلانی** گشتیم برای جان ما دل تنگ
شد دست ز کار پا فتاد از رفتار — این بس که کشیز زد بم و آن بس لنگ

وصل تو بکام غیر دیدن مشکل **وفائی** از دیدن تو طمع بریدن مشکل
گفتی صبر نما تو صلح ز بی سبی — مردن آسان ولی رسیدن مشکل

ای شوخ فراق تو کشیدن مشکل **آذر** از کس چو رمیدی آرمیدن مشکل
گفتی که بگوی جان خود تا شنوم — گفتن آسان ولی شنیدن مشکل

گر با غم عشق ساز کار آید دل **آهی حصاری** بر مرکب آرزو سوار آید دل
گر دل نبود کجا دهم ساز عشق — در عشق نبود بچه کار آید دل

بگذر به بار بارم ای پیک شمال **جامی** بر خاک رهش بگوی کای من دیده ملال
در صورت حال من کند سوال — قل بات من الهجر کا مثلی اصعب حالا

تا کی ز غم تو رخ کنم شود دل **انوری** از آرزوی تو کمان چو بید دل
بکشای گره آسمان نمی بارد جان — رحم آر که از زمین بمیرد به دل

پیراهن گل پاره شود بر تن گل **دهر** شلوار تو به هزار پیراهن گل
ای خرمن کون تو به از خرمن گل — با یاد که بو دکون تو کون زن گل

اکنون که چه گشت زیباتر همه گل **مطهر کاشی** شد فرش زمین ز ابر بهاران گل
ما مون جسکر خوریم باران همه گل — ما دست بسر ز نم باران همه گل

با سرو قدی تازه تر از خرمن گل **کمال** از دست مده جام می دامن گل
زان پیش که ناگه شود از باد اجل — پیراهن عمر ما چو پیراهن گل

بح

طبعم که ز شکر هنر دارد خجل **نصرالله** یاقوت بر لخته و نجاده به گل
در سحم که جان به او دارد میل — چه در ده دریا نه ارزد به سیل

آنم که همه حریر پوشیده تنم **اشرفی** آسوده ز جا چون شکر دهنم
امروز به لب ولقه ممتحنم — ای گردش روزگار کوری که منم

چون شاخ شکوفه رفته در ژنده تنم **عاشق** چون گل بود به غیر یک پیرهنم
روزی که بناچار باید کفنم — زنهار مگوید گردون که منم

در عالم اگر سینه فگار لبت منم **نایب خان** در راه و غبار خار لبت منم
در دیده من اگر فروغی است توئی — بر خاطر تو اگر غباری است منم

ترسم که ز حسرت جمالت میرم **شوقی** محروم ز دولت وصالت میرم
هر چند که باشم ز خجالت زنده — بهتر بسم از آنکه در خجالت میرم

از دست جفای تو بگویم نگران **سوغابی** دور از تو بگو خاک بر سر ریزم
بر خاک ره که افشم از شبنم — برگرد سر که گردم از بهر جزم

من دل بکسی بجز تو آسان ندهم **انوری** چیزی که گران خریدم ارزان ندهم
صد جان بدهم در آرزوی دل خویش — وان دل که ترا خواست بصد جان ندهم

ایدوست که دیدنش بود چشم **شیخ ابوالحسن خرقانی** تا دیدنش اگر نیاساید چشم
با سار برای باید چشم — گر دوست نه بیند بچه کار آید چشم

در دل ز فراق خستگیها دارم **شیخ ابوسعید ابوالخیر** در کار ز جمع خستگیها دارم
با این همه غم تو بسر ماند مرا — بشکن که هزار بشکستگیها دارم

گر شد گهری ز درج تو شکست کم **پور بهای جامی** حسن تو نگشت هیچ بشکست کم
صد ماه ز اطراف رخش می‌تابد — گو باش ستاره در پروینت کم

گر من که جمله جهان گردستم سیف الدین باخرزی امید که لطف تو بگیرد دستم
گفتی که برو ز عجز دستم بگرم عاجزتر ازین مخواه کاکنون هستم
لعل آوا که دل خم نویت دیدم سید حسن غزنوی بی تماشای دیده خاک کویت دیدم
سبحان الله هیچ نداشتم امروز تا روی کجا که دیده ام کز رویت دیدم
هر غمزه که تو بغمزه دستی بخرم سنائی هر طعنه که بود درجهان بشنیدم
هر زرق و حیل که داشتم ورزیدم تا در رخ تو هیچ خطر دیدم
من بی می ناب زیستن نتوانم خیام بی باده کشیده بار تن نتوانم
من بنده آنم که بگوید ساقی یک جام دگر بگیر و من نتوانم
گفتم دل و جان درسر کارت کردم عطار هر چیز که داشتم نثارت کردم
گفتا تو که باشی که کنی با یکمنی این من بودم که بیقرارت کردم
دست تو دم از باده و جام آزادم ابو سعید صید تو دم از دانه و دام آزادم
مقصود من از کعبه و بتخانه توی تو ورنه من ازین هر دو مقام آزادم
نام تو کنم نقش بچی برگیرم سلمان ساوجی سوی تو کنم گذر بجائی برگیرم
یاد تو کنم نوش جو می برگیرم با عشق چنین دل از تو بر گیرم
هر گاه که دل بوصل شادان کردیم مذانه دیدیم که خاطرت پریشان کردیم
ناچار شدیم درد هجران کردیم بر خود دشوار و بر تو آسان کردیم
وقت است که ترک پرده استادیم علاء الدوله موجهان را همه از یاد دهیم
با جام می دو ساله در بسکدها ناموس هزار ساله بر باده دهیم
کی بو که سر زلف نگارم بزنم مرجان صد بوسه بران لبان گلرنگ زنم
پیمان بزنم خان سنگین دل را در شیشه کم بشکن تو برسنگ زنم

با ها

در هجر تو گفتم که زجان بیزارستم عز الدین وصل آمد و من همچنان بیزارستم
اکنون ز زبان و شمان بیزارستم وز درد هجر و وصلتان بیزارستم
بی قدرترم گرچه وفادارترم سلمان اصفهانی آزرده ترم گرچه کم آزارترم
انگور دیم جو برزبت گسی سبحان الله بخشم او خوارترم
از سردی دی فسرده مانند گل کمال اسماعیل از نوبهارت رفته همچو گل
از بسکه قدم چیده رات نشاند کس موی ز تار از موی ز تخم
جمعی که بهم گرسنگی می خوردیم عثمان هم بر گرسنگی بسر می بردیم
چون سیر شدند مدارا گردند ای کاشکی در آن گرسنگی میمردیم
پیری که بعاشقی نشانست منم شوقی در عشق تو مشهور جهانست منم
هر جا که جوانست بود پیر دیر آن پیر که پر جوانست منم
لعل تو ورت برم گذر سکیم ثقفی دست از دو عالم بشستم گردن کشی آوردیم
من خبر بر آن سرم که گرم خوبش با من تو چنان بی که بودی من هم
می سوختی اول تو و جان وش هم سلطان اکنون نزنی با نفس دامن هم
دارم سخنی ز راست بگویم با تو با من تو چنان بی که بودی من هم
شب قصه هجران جگر سوز کنم هلالی روز از روی وصل دل افروز کنم
القصه که دور از تو بصد خون جگر روزی بشب آرم و شبی روز کنم
خاکی و ترا شک چنش در لشتم علاء الدین خاری و ترا گل و چمن دانستم
در داکه ... که بید ز سنگی افسوس که توان نه که من میدانستم
ماییم که هر گز دم بی غم نزدیم نظامی جز دم بی ... دل و دم نزدیم
بی شعله آه لب بهم نکشودیم بی قطره اشک چشم برهم نزدیم

ساقی اگرم می ندهی میبرم **میرزا قلی** در ساغر می رکف نهی میبرم
پیمانه هر که پر شود می میرد پیمانهٔ من چو شد تهی میمیرم

باروی تو ای مردم کاشانهٔ چشم **ملک بیدی** پر باده حسرت است پیمانه چشم
تو جای دگر گرفته خانهٔ من بهر تو سفید کرده ام خانه چشم

با من بودی کامش نمیدانستم **محسن** با من بودی کامش نمی دانستم
رفتم چو از میان ترا دانستم تا من بودی کامش نمی دانستم

ای چرخ ز گردش تو خورسندیم **ابو البقای اوحدی** آزاد م کن که لایق بندیم
در میل تو با چه ادب نااهلست مر خیز جهان اهل خردمندیم

با باده تلخ هرکه او تلخ خورد هم **سید محمود** در هر ماهی ز غصه نا تلخ خوریم
تقدیر چنین بود که صاف عمر نا اهل خرند ما تلخ خوریم

هم حرف تو با باد صبا میگویم **سیف الدین اسفرنگ** از درد سخت من از جفای تو بیم
بار کار تو هستم ز ناقی غافل با می شنوم نام تو یا می گویم

در خواب شبی هم نفس یار شدم **ابو العلای جنگی** و ز نفس محرم اسرار شدم
رو پی که بر آن روی نهادم طرب بر روی زمین بود چو بیدار شدم

من عهد تو سخت سست می دانستم **مهستی گنجه** بشکستن آن درست می دانستم
هر دوستی ای دوست که با من کردی آخر کردی نخست میدانستم

در ماتم اشک و سیه شد روزم **مطهر کاشغری** هر روز تو دیده کان خود بر دوزم
هر شیوه نگاه ای در بنها نی خون ریختن از دیده یار آموزم

گر جان طلبند در وفای تو دهم **صالح اصفهانی** ور سر خواهند در هوای تو دهم
هر جا که کشند هم بغیر از تو دل آن هم اگر بود رضای تو دهم

حاشا بکسی حکایتی از تو کنم **صباحی قمی** با شکوه ای نهایتی از تو کنم
با هیچ کس آشنا هم غیر تو نیست پیش تو مگر شکایتی از تو کنم

سوزی که در دل ز دلفروزی دارم **عاشق** رحمی رحمی که طرفه روزی دارم
هر دم گویند مگس بروز تو مباد می پندارم مگر چه روزی دارم

ای آنکه بدیدن مثال تو خوشم **غریب مشهدی** کم بار لند دل ز وصال تو خوشم
گیرم که بنا خوشم از آن در راهت با این چه کنم که از خیال تو خوشم

کو مرغ با این پی پر و بالی که منم **مشتاق** کس نیست با این شکسته بالی که منم
ای گل بود ست بلبل نالان بسیار اما نه با این ضعیف نالی که منم

دیده اچه گهر ز قطره آب شد یم **ویله** و هلتی نگاه پنهان چو در نایاب شدیم
بودیم بخواب در شبستان عدم بیدار شدیم باز در خواب شدیم

زان شب که رخت دیده کلاه خونم **آذر** وز دیدن روز دیده پوشیدستم
هر روز گرفته شمع خورشید بدست گردم پی روزها که ترا دیدستم

هر شب ز رحمت نازه خدا ای چشم **مهستی گنجه** در دیده کجای خواب ای چشم
و آنگه چو نرگس تو خوابم ببرد آشفته تر از زلف تو خواب ای چشم

ای دل مشو اندر خط شیرین پسران **ظهیر** هر عشوه که ز لطفان فروشد مجران
این رشته مور است منه پای بر این وان حلقه مار است مزن دست بر آن

بر باد تو چو تو این جهان گذران **رشید الدین وطواط** بگذاشتم تو ای بار ز پی خود آن
دست از همه شستم و نشستم نگران چون چو تو گذشت بگذرد پی دگران

ای دیده نشاید کجالت نگران **اشرف سمرقندی** سر رخط فرمان تو دارند شهان
خوش باش که در خور جهان گذران نازو بتو شایدها چو بشاهی دگران

برخیز مخور غم جهان گذران **کمال** بنشین و جهان بشادمانی گذران
در طبع جهان اگر وفایی بودی نوبت بتو خود نیامدی از دگران
ای ساخته از تو کشته کار دگران **انوری** من بار غم تو نو بار دگران
من کرده کنار بر رخ دیده از مهر تو دو تو در کنار دگران
ای آنکه در لطافت دل شاد دگران **صاحب ...** با من ستمت چو مرده دگران
هشدار دگران از تو شکایت نکنم تا آنکه بیازرمت بجاه دگران
با غنچت چو نوبهار از رنگ جوانی **انوری ابیوردی** طفلی که به عمر با تو آن گفت ارزانی
یاران همه انگشت زنان گرده روان من در غم تو نشسته انگشت گزان
... که شد باد جوان بار خزان **عنصری ...** شد فصل بهار آمد با آن خزان
... بدر ... کرد ارزان انگشت زنان شدند و انگشت گزان
دل مهر حقیقت است و حق پوست ببین **ابوحامد ...** در کوت دوست صورت ... ببین
چشمی نگشا عکس چو آینه بجست عکس او دست ببین آینه هم او ببین
آینه دوست روی بگوی ببین **طیب اصفهانی** عکسی که در آن آینه ... ببین
جوهر ... که او ... دارد با پرتو روی او دست با او ببین
دروی که مرا از ... رخ بگوی ببین **عماد شهریاری** ... خسته دلم که بسته او ببین
... اگر کمال خویشتم خواهی بر ... کرده دوست ببین
بنگاه دوست ... ببین **آذر** جان خسته دلی که بسته او ... ببین
از دوستی و دشمنی اگر ... ... دوست ... ببین
ای کرده ... دل من **سید ... تونی** از عشق تو شد ... دل من
... دل من ... دل من

ویشب ز سر صدق صفای دل من **سید محمد ...** در میکده آن هوش ربای دل من
جامی بکفم داد که بستان و بنوش گفتم نخورم گفت برای دل من
ای زلف مسلسلت بلای دل من **لاادری** وی لعل لبت روح فزای دل من
من دل بتو داده ام برای دل تو تو دل بکسی مده برای دل من
تا چند دلت نمی شود مایل من **رفیق** کاش آنکه سرشت مهرت گل من
با مهر برابر آورد از دل تو با مهر تو برابر آورد از دل من
ای آنکه سر کوی تو شد منزل من **آذر** جز تخم محبت ... در آب گل من
ای کاش که بودی دل من چون دل تو یا آنکه دل تو بود چون دل من
دل خواست ز خلق چون نشد ... **وله** گفتم نبود ز هیچ دل کم دل من
... دل تو ... بکفم ... گفتم ... دل من
آن دل که بهر غم ... با در من **صوفی ...** آمد بر تو ... دلبر من
یا آنکه عزیز دارش ... **عزت ...** یا آنکه ... آید بر من
در بحر غم ... خواهم خوردن **مجد الملک** با غرقه شدن یا گهرت آوردن
... نوبت خواهم کردن یا سرخ کنم روی ... یا کردن
... چون ... **میرزا ... صاحب ...** بس غصه روز کار باید خوردن
این کار که پای در میانش دارد هم ... باید هم کردن
در عشق کسی تاب نیاورد بجز من **محمد ... آزاد** ... بجز من
با دشمن و با دوست بدت میگویم تا هیچکس دوست ندارد بجز من
... **عاشق** ... کفن
گفت این رحمت که میکشد گفتم تو گفت این ... که میکشد گفتم من

:ز

با من دو برادری که بودند قرین [امیر شاهی سبزواری] زان رفت بمهر و این یکی ماند بکین
روزی صد بار ای صنم می کشدم / نادیدن آن برادر و دیدن این
مجموع ترا در ره شبیر کمین [شاه شجاع آل مظفر] بنگر بخصومت از پی تاج و نگین
کردیم دو بخشش تا بر اساید خلق / من روی زمین گرفتم او زیر زمین
ای قد تو سرو و ای قمر زهره جبین [سید جلال] گر زانکه فتادی ز سر خانه زین
نو رنگ گلی و اسب تو باد صبا / از باد صبا برگ گل افتد بزمین
تا از سمن تو سنبل آمد بیرون [جامی صفوی] صد ناله ز من چو چنگ آمد بیرون
پیوسته ز سبزه گل برون می آید / این طرفه که از سبزه گل آمد بیرون
دور بر هم جهان جنگ مکن ساز مکن [شیرازی] خودبینی و خودپرستی آغاز مکن
گر کام دلت شد چو سبز / از بهر نیاز آمده ناز مکن
منشین ز طلب دامن همت برزن [رشید کرمانی] خار ره دوست را چو گل بر سر زن
هر چند در آن خانه گذر راهت نیست / نومید مباش حلقه بر در زن
اسرار ازل را نه تو دانی و نه من [شیخ ابو الخیر] این حرف معما نه تو دانی و نه من
هست از پس پرده گفتگوی من و تو / چون پرده برافتد نه تو مانی و نه من
ای مرگ مرا ز بار شرمنده مکن [...] نومیدم از آنکه هر بلا زنده مکن
یار آید جان ز روی خدا یا ... / بخواهم در وفا منم زنده مکن
پل بر زبر محیط و قلزم بس نیست [شرف ...] راه کردش بچرخ والنجم بس نیست
بنشین دم مار و دم کژدم بس نیست / بتوان شوان زبان مردم بس نیست
خورشید کاچش تو کشش نتوان [آذر] جمشید کاو جام تو نکشیش نتوان
بگشاد خدا در دوست این در خوش نتوان / آن در که خدا گشود بستن نتوان

ابجد

هر چند کنم از وری خلد آن [... صفوی] برخیزم و کیرم ره بتگر گران
دل میکشدم بمستی از هشیاری / از شادی مستان هم هشیاران
ای باد صبا مرا بکامی برسان [سیف الدین] از من بنگار من پیامی برسان
در طرهٔ او ولی است ما سال بهار / گر زنده بنیش سلامی برسان
ای البته روز کار پر زرق شدن [اشرف سمرقندی] باشیفته بقای چون برق شدن
چون مردم آشنا در اندک گرداب / مستی که ز دست ... غرق شدن
در حسن تو لحمه که انش ... [سید عز غزنوی] عمرم بباد شد که جان بجود به جان
عهدی کردم اگر که نارم بزبان / جانانه یقین برای نادره کان
تاریخ جهان که قصه خود و کلان [... عبد الرحمن] درج است در آن چو شهریاران بر ...
در هر ورقش گوان که فی عام کذا / قد مات فلان بن فلان ابن فلان
کمی که نه باد دست هوا بخرم [حکیم ... غزنوی] غفار که از حق چو بخرم من
دستی نه که با قضا در آویزم من / پایی که از جفانه بگریزم من
سهل است مرا در سر حنجر بودن [اوحدی کرمانی] در پای مراد دوست بی سر بودن
تو آمده که کافری را بکشی / غافل چه تویی روا است کافر بودن
با سبع شیرزه با فلک جنگ مکن [رفیع الدین کرمانی] زور خشم زمانه ناله چون جنگ مکن
در خاک زر و در آب دریا گوهر / ضایع کند ارنه تو دل تنگ مکن
آن شاه که او قاسم ارزاق جهان [سید عماد الدین گیلانی] در ملک ملک صاحب سیف است و سنان
ملک و جهان مسخر اوست ولی / این را نتوان گرفت او را به زبان
ای جسم چو هاله ... [عصید سمرقندی] همچون نیمی ... آنستی
فی فی غلط سپاله از غایت لطف / ابریست بر آتش روان استی

یارب بدل اسیر من رحمت کن خیام بر سینهٔ غم‌پذیر من رحمت کن
بر پای خرابات رو من بخشای بر دست پیاله‌گیر من رحمت کن
از خاک چو آید گل رنگین بیرون رضی‌الدین نیشابوری اندوه کم از دل غمگین بیرون
گردد نظاره زاغ و بستان چمن سرهای درون کجای چو بیرون
با عشق هوس بیار خواهد بودن سحابی کیمیائی در یار شدی لیکن یار خواهد بودن
با مرغ هوا اسیر سرا کرده بر دو هیش از سر و بوار خواهد بودن
ای باد تو ام سلسله جانان جنبی سید جعفر ورار تو در زم تو بوجودم چو جان
چون شمع ستاده تا بر او در اشک چون جام نشسته تا کردن دور خون
کس بر در عشق این همه استاده که من شرف‌الدین علی تخته‌ای بازار تو با من در دل ادشاد کرد
از آنکه میان ناجد ای لاهکند دشنام شنیده هم چنین باد که من
در زیر کلاه آتش گل لاله بمن وله در زیر بر هر هوای صد ناله بمن
سالی که بود دوازده مه دیدی ماهی که بود دوازده ساله بمن
تا شد دیده عشق رهنمون دل من کمال اسمعیل اصفهانی تا گرد برآر خصه ز دون دل من
زنهار اگر دلم نماند روزی از دیده طلب کنید خون دل من
خواهم شبکی چنانکه تو دانی و من سلمان ساوجی بر خود دوران بر تو دانایی من
برتر سر از سرت گواهم د تو ای اگر کسی است رد گواهی من
ای باد حدیث من نهانش می گو حافظ راز دل من بقصه نهانش میگو
میگو به آسان که ملالش گیرد می گو سخنی غور سیاسش می گو
ای مرهم سینه ناگهبان از تو قاسمی دی مردم دیده دیده پر نور از تو
با خشم مر ساخته دور از تو از دوری تو سوخته ام دور از تو

بانغم

ای چشم جهان بین مرا نور از تو قاضی شیرازی ایام مساعد جو دور از تو
دوری تو کرد است چو یار مرا نزدیک بمردم شده ام دور از تو
گر چند قدت سرو قبا رشس کو آصفی در چیر لب تو است غنچه نگارش کو
گر دلبر زلف تو ماند سنبل دلهای پریشان ما گرفتارش کو
دل درد تو یادگار دارد بی تو ازرقی اندوه تو روزگار دارد بی تو
با این همه بر جان بجان آمده ام تا دیگر چه کار دارد بی تو
گر مرد ز لب آسمان تو منزل تو شاه سنجان در کوثر اگر سرشته باشد گل تو
چون چشم بجا باشد اندر دل تو سکین تو پیچهای پی حاصل تو
ای حسن نهان ماه بیمار تو جامی دی جان شهان مایل دل باز تو
همدل مار دست اینان یارب زلفت مانیم بار خود بازار تو
ارزش چه رو و روان پاک من تو خیام خشتی چه نهند در مغاک من تو
وانگه ز برای خشت گور دیگران در کالبدی کشند خاک من تو
گر ده گناه در جهان کیست بگو وله آنکس که گنه نکرد چون زیست بگو
من بد کنم و تو بد مکافات دهی پس فرق میان من و تو چیست بگو
با دوست می لعل بدخشانی گو وله دی راحت روح راح ریحانی گو
گویند حرام در مسلمانی شد رو می خور غم مخور مسلمانی گو
عرفی دم نزع است و هم مستی تو عرفی آخر به چه چیز بار بر بستی تو
فردا است که دوست نقد فردوس بکف جویای متاع است و تهی دستی تو
ای زلف عروس شاهد نیست تو وله آرایش بزم عیش مشرب تو
ای باشنه هجران رنگ داغ دلم اتانه ارزان تنگ دار لب تو

ای شاه مکن آنچه بپرسند از تو لطف الله نیشابوری روزی که بدانی و نترسند از تو
خورسند شو از ملک و دولت زنهار من چون باشم آنچه خورسند از تو
ای از گل سرخ رنگ بربوده و بو لاادری رنگ از پی رخ ربوده بو از پی مو
گل رنگ شود چو روی شوبی همه جو مشکین گردد چو موفشانی همه کو
ای هر مژه در دیده چو سوزن پی تو رضای قزوینی هر موی سنان شده برش پی تو
من پی تو چگونه بگذرانم که جهان هم چشمه سوزن است بی من پی تو
آن ماه که سر ز حجاب میدارد او میرزا نصیر وز شرم برخ نقاب میآرد او
ساقیست به بزم ور شب و جانکوش ابری که آفتاب میبارد از او
دل در دو تو باد که کار دارد با تو انوری اندوه تو دگر کار دارد با تو
با اینهمه من زجان بجان آمده ام تا در من چه کار دارد بی تو
ای از رخ تو ماه عالم آرای همه شاه سنجانی وصل تو شب و روز تمنای همه
گر با دگران به ازمنی وای به من ور با همه کس همچو منی وای همه
ای ساقی گلچهره ز پیمانه همه عاشق ای سرو سهی قامت رعنای همه
پر کن قدح باده که بس خواهی دید خاک بکنار این چمن جای همه
چون شیر درنده در شکاریم همه القاسمی میرزا سنجری داریم بهوای خویشتن یاریم همه
بی پرده زروی کارها بر خیزد معلوم شود که در چه کاریم همه
گفتم که مرا از لطف اندیشه والهی گفتا که بمهر دگران سازم حسن
گفتم که تو در دشنام خصمی به مهر گفتا که مرا هنوز نشناخته حسن
خوبان که بپای عقل ره مینهند همه حکیم کزازی شوقی زاهل وفا بر سر گیسند همه
با ما چگونه که جفا بد اما به تو آن نکته چه میسنجند همه

امروز چو شد که مست جام کله صبر زحکما سرگرم بدادن پیام کله
من چشم هزار عذرخواهی دارم با من تو چه خود ز در مقام کله
چشم که سرشک لاله گون آورده زنده پیر احمد بر هر مژه قطرهای خون آورده
نی نی بنظاره دل پرخون نم از روزن دیده سر برون آورده
ای درد دل تو بهر از مشکل زهمه صاحب مشکل شود آسوده ترا دل زهمه
هر تفرقه دل است حاصل ز همه دل را بکجا سپارد و بگسل ز همه
می آمد و چهره از عرق تر کرده حکیم سنجابی چوگان بکف و ترکش زجا بر کرده
و اندر خم زلفها گرداند و دشی دلهای شکسته خاک بر سر کرده
گر لاف زنم که یار سوخته ست وله با من ز وفا چه بگوت
وین نادره تر که از برای تو مرا شهر همه دشمند تو دوست
آنگاه ز حال من سرگشته وله گر عشق چو من زبر و زبرگشته
آن روی چو روز را بگرد ارغوان شکرانه ایکه بخت برگشته نه
تا که غم این خورم که دارم باده خیام این عمر که کشته لیکه دارم باده
در ده قدح باده که معلوم نیست این دم که فرو برآورم یا نه
از شرب مدام و لاف مشرب تو به صحیفه سمرقندی از حق بتان سیم غبغب تو به
در دل هوس گناه و بر لب تو به زین تو به نا درست یارب تو به
گر زانکه مرا فلک دهد بال فره وله بکشایم ازین کار فرو بسته گره
ترکی بکنم که بر که چند کوید انجاگ تو از خون خوردار تو بدر
لعنت بکال و اینکه ارآسته میرزا الدین افروخته سپهی که بی کاسته برد
نی هیبت ترا ز اطرف دام کردی این کرد در دام تو برخود بسته به

بر برگ سمن تر نریخته به شهود کیلانی از آب حیات دانش انگیخته به
زنهار مده بباد آن زلف سیاه کز هر تارش دلی در آویخته به
از بسکه شکست بار بستم تو به سلمان ساوجی فریاد همی کند ز دستم تو به
دیروز بتو رنگ شکستم ساغر عز امروز بیا غوغا نکشتم تو به
ای گشته نزار باب و فا یکجا نه میر والی مشهد دی کرده ز هم عهد آشنا یکجا نه
این شیوه کو نخست که باشی با ما دلها همه آشنا و ما یکجا نه
چون کار دلم ز زلف او ماند گره ابو الحسن زرگر بر هر رگ جان صد ورز و ماند گره
امید از گریه بود افسوس افسوس کان هم شب وصل در گلو ماند گره
ای از تو مرا امید بهبودی نه امیر خسرو با من تو جان که پیش از این بودی نه
میدانستم که عهد و پیمان مرا در هم شکنی ولی باین زودی نه
دیروز چنان وصال جان افروزی نظام تبریزی امروز چنین فراق عالم سوزی
فریاد که در دفتر عمرم ایام آن روز دگر نوید این روز دگر
ای در سر هر کس از هوایت هوسی شیخ ابو سعید ابو الخیر یاد تو بر آید از دل هر نفسی
معشوق مرا چنانکه از دم کنی می خواهم یار دارم و تو بنده کسی
گشتم ز فراق روی یار دوری دیگر چون سوزن در سینه سوزن سوزی
باشد که مرا بقول یک آموزی چون سوزن خود بدست گیرد روزی
تا من شدم از هوای کین هوسی ارزقی هروی جز ناله ز بنده بر نیاید نفسی
فریاد رسم نیست بغیر از تو کسی فریاد ز دست چون فریاد رسی
ای نوبت تو گذشته از چرخ بلند ظهیر پاینده نوبت تو مباد عالم نفسی
آوازه نوبت به کسی رساند لیکن نرساند از تو نوبت بکسی

نیست مرا تا ای دست رسی سلمان ساوجی بکف دارم غم چو سالی بکسی
صد غم دارم همه در هر نفسی در من گرید و شکر گویم بسی
ای آنکه ز حسرت تو مردند بسی عذری از حسرت شان یاد نکردی نفسی
مثل تو بود گر چه فریاد رسی هرگز نرسد کسی بفریاد کسی
خشر ای آنکه ز هجر وصل جان افروزی و له کافتاده بکان هر کسی اندوزی
یا آنکه شبی چو من روز آرد غمی ما آنکه چو ادهم شب آدم روزی
گر دست دهد ز مغز گندم نانی خیام وز می دو منی ز کوسفندی رانی
با لاله رخی نشسته در ویرانی عیشی است که نیست حد هر سلطانی
عشق دارم و سینه سوزانی درویش ناهیکی درد دارم و دیده گریانی
عشق و چه عشق عشق عالم سوزی درد ها و چه درد درد بی درمانی
بار آمد و دو دست گردش همانی کمال اسمعیل هر چه پیش کشم گردانا فرمائی
می خورد و نجست درد دستم و دلگاه باد چه کرده باشم دانی
گر طاعت خود نقش کنم بر نانی شیخ نجم الدین کبری و آن نان نهم پیش سگی در خوانی
وان سگ سالی گرسنه در زندانی از ننگ بران نان ننهد دندانی
از رشته آمده چه از رستی شیخ ابو الحسن مبهوات بغمزه و چه بیجو استی
به نشست بهی خوردن بر جوانان قدحی ماهی چه نشستی چه بر خود استی
شوقی غم عشق دلستانی داری شوق محمد تبریزی گر بر شد کی چه غم جوانی داری
شمشیر کشیده قصد جانها دارد تو در اینسان تو نیز جانی داری
که ترک وجود غم فرا بنده کنی سید حسن غزنوی که از روی حیات پاینده کنی
آینده عمر خواهی از رفته فزون در رفته چه کردی در آینده کنی

تا چند ز جان مستمند اندیشی ولە تا کی ز جهان پر گزند اندیشی
هو آنچ از تو توان ستدن کالبد است یک مزبله گو مباش چند اندیشی
از جان که نداشت هیچ سودم تو بهی ولە وز دل که فرو گذاشت زودم تو بهی
وز دیده که نقش تو نمودم تو بهی دیدم همه را و آزمودم تو بهی
شاها ملکی که دیر پاید داری آذر چشمی که به شب صبح زداید داری
بختی که جهان همه گشاید داری شکر از دراکه هرچه باید داری
رویی که ز مه کله رباید داری کلیچه هروی مویی که بلاله مشک ساید داری
بویی که سر نافه گشاید داری اری خرد جسم هرچه باید داری
در عشق تو دل گرد باد از دگری ولە دیده بوفا نشان نداد از دگری
گرچه ستم از تو دید داد از دگری غمناک هم از تو به که شاد از دگری
با دوست ز دیده رنج تا چند کنی سلطان ابوسعید ابوالخیر زر پای غم تو رنج تا چند کنی
از هر که بنو گرنج سود نکرد از تو بنود اگر نجشم تا چند کنی
یارا دلبرا که تو جانش باشی ولە معشوق قدی راز نهانش باشی
زان می ترسم که از دل آزاری تو دل خون شود و تو در میانش باشی
ای تو که حال دل نالان دانی شیخ محمد الدین ثانی احوال دل شکسته بالان دانی
گر خوانمت از سینه سوزان شنوی ور دم نزنم زبان لالان دانی
خواهی که میان مثل قاضی باشی خیام قاضی باشی گهی که راضی باشی
با خلق خدا حکم جهان کی گردد ان با تو کند کسی تو راضی باشی
بر گیر ز خود حساب اگر با خبری اوزنه هروی کاول چه آوری و آخر چه بری
گویی که زمانه بود که چه باید مرد می باید مرد اگر خوری یا نخوری

ارغ

البشمع که پیش نور دود آورد ولە قد ابا یعنی که خط از پی حسن بود آورد
گر دود دل من است دیرت بکشت در خط شکن مات زود آورد
یارا که تا سوز گداز من بینی ولە بیداری شبهای دراز من بینی
ای بی غلطم که خود فراق تو مرا کی زنده گذارد که تو باز من بینی
در دیده روزگار نم باید کمال اسمعیل با عمر باندازه غم باید
گر باز آری دلم ز غم باز آری ولە هوشم برسر روان بیش باز آری
کمه جای که تش رفته اگر رای کنی از بیم زهش یک سخن باز آری
هر دم ز رهی بجور دم آهنگ کنی ولە تا چون دهن خویش دلم تنگ کنی
تو سنگ زنی بر سر و من شکر کنم من بوسه زنم بر لب و تو جنگ کنی
ای باد صبا طرب فزایی آیی اوحد حسین خوارزمی از طرف کدامین کف پای می آیی
از کوی که بر خواسته راست بگو ای گرد بچشم آشنا می آیی
ای خواجه که از عقل بجنبی نرسی سر مجکادم شامی نرود اگر شوی بگرد نرسی
زنهار فرو مرو به یا که ز گرد صد سال فرو روی بقا رون نرسی
صد خانه اگر بطاعت آباد کنی امیر علاءالدوله سمنانی به زان نبود که خاطری شاد کنی
گر بنده کنی ز لطف آزادی را بهتر که هزار بنده آزاد کنی
ای یار وسران وشت خون است می خواجه آقا بهمنی بر ز نه بحسرت غم تا کی
مجت زده کان وادی عشق تو را هجران کشد و اجل کشد بد نامی
جوی بهوای دل تو ای ترسا محوی بلخی در کوچه و در سرای بایی تر شامی
پی کارها تمام عالم دیدی زنهار که حرف آشنایی نزنی

این رباعی از حکیم خیام است

دل چیست میان سینه سوزی و تفی   ملا محمد فرامرزی یزدی   جان چیست هدنگ ارزو را هدفی
القصه چو نشکست ما بسته صفی   مرگ از طرفی و زندگی از طرفی

ای کاش که مردم الصم دیدندی   سعدی   یا خاندن جان فراقش شنیدندی
تا بیدل و پا فرار گردیدندی   بر گریه عاشقان بخندیدندی

هر لحظه ز من نوا بستی می شنوی   مشتاق   وز قصه من شکایتی می شنوی
سوز دل من فسانه می پنداری   من مردم و تو حکایتی می شنوی

از دفتر عشق راز بیخوانی و گوی   سید محمود بوذرجمهر   کب پر این قافله میران کوی
خواهی دل و دین سلامت بر گیر   می بیچاکی ظاهر و می جستی کوی

یکدم بود که در دم افسردن نکنی   عقیقی سمرقندی   بیدادت و خویت این بود چون نکنی
دلداری من یقین که در دل داری   اما نکنی تا جگرم خون نکنی

گی باشد و گه نباشد و گی باشد و   مرزوی مغزوی   می باشد و می باشد و می باشد و می
من باشم و من باشم و من باشم و من   وی باشد و وی باشد و وی باشد و وی

ای ماه چو ابروان باری کو بی   امیر معزی سمرقندی   یا هچو کمان شهریاری کو بی
نعلی زده از زر عیاری کو بی   در گوش سپهر گوشواری کو بی

صد بار ز خلف وعده زارم کشتی   صاحب شیرازی   صد بار ز صد هزار بارم کشتی
بار آی بکشم بجز سپیداردم   انگار که باز از ره لطف آرم کشتی

امد سپه بهار و شد لشکر دی   میرزا نصیر طبیب   بر شاخ ز گل شکوفه چون افسر کی
زان پیش که خیل دی رسد باز ز پی   در پای گل از دست مده ساغر می

گفتم ز غمش بگرم بزم گل و می   صفی اصفهانی   مشغول شوم دمی ببانگ دف و نی
چون بیک ببانگ دف ی گردم گوشی   نقل غم من بود حدیث رخ وی

لاین

گویند اگر سرو قدان سرو قد ی   سهار قمی   از چشم بد زمانه دارد ردی
نی نی بود از چشم من ابش از رشک   بر چشم خوشی اگر فتد چشم بدی

با چهره گلم از رویش دامن   بو گلشن مشتاق   دل تنگ تر از غنچه بگلشن بودی
رفتی ز بر من و شکفتی اکنون   با من بلی تو چاکم که تو با من بودی

تا عشق مرا خاکش بمیداد لستی   ایضا   با من ره بر خاکش بمیداد لستی
در عاشقی خویش فرد شهر کشهر   دلستی و ای کاش بمیدادستی

دانی که بهیچ کس تو چیری ندهی   موسی کهنه   صد چوب مغول خوری و موی ندهی
سگ که بدورد عن گجد   گرند   گر بر شکمت نهند سر تی ندهی

رباعیات بابا افضل کاشی

اول نفره زنان ملک جهان می طلبد   پیوسته وجود جاودان می طلبد
مسکین جو نشست که صیاد اجل   سر در پی او نهاده جان می طلبد

ای انکه خلاصه چهار ارکانی   ایضا   بشنو سخنی ز عالم روحانی
دیوی و ددی و ملک و انسانی   با تست هر آنچه می نمایی آنی

ادینا بر بابا و مادرو   همه جهانیم   ایضا   تا ظن نبری که ما درو می مانیم
در هر دو جهان نه جز ای همانیم   باقی همه کل من علیها فانیم

رو دیده بدوز تا دولت دیده شود   ایضا   زان دیده جهان دیگرت دیده شود
گر تو ز پسند خویشتن بر خیزی   احوال تو سر بسر پسندیده شود

در ملک خدا تصرف اغاز مکن   ایضا   چشم بر خود بهیچ کس باز مکن
ستر دل هر بنده خدا میداند   در خود نگر و فضولی اغاز مکن

این کتاب رباعیات
بسیار خوب دارد لکن کاتب خیلی غلط
نوشته ...

تا تازه جوان نشود زین پیر کهن **وله** یک نکته که هست مایهٔ هر سخنی
یاری که در او مهر و فایی هست بگیر کاری که در او منفعتی هست بکن

سلطان ابوسعید ابوالخیر

در هر سحری با تو همی گویم راز **وله** بر درگه تو همی کنم عجز و نیاز
بی منت بندگانت ای بنده نواز کار من برگشته بیچاره بساز

یارب که برآرندهٔ حاجات تویی **وله** هم قاضی حاجات و مهمات تویی
سر دل خویش را نگویم با تو چون عالم سر و الخفیات تویی

ای ذات تو در کون مقصود وجود **وله** نام تو محمد صفاتت محمود
دل بر لب دریای شهادت بستم زان روی روان میکنم از دیده رود

تا گرد همی ز نکته زاهد نبود **وله** خواهی تو چنان که مرد آن بود نبود
وسواس برفته از دل بهبود نبود ور نه که زد این در که درش بگشود

که در انظار خویش چیزی مردی **وله** ور بر سر نفس خود امیری مردی
مردی نبود فتاده را پای زدن گر دست فتاده‌ای بگیری مردی

عیب است عظیم برکشیدن خود را **وله** از جمله خلق برگزیدن خود را
از مردمک دیده بباید آموخت
دیدن همه کس را و ندیدن خود را

تمت الکتاب رباعیات
بعون الملک الوهاب
۱۳۳۹